۲

بینوایان

ویکتور هوگو

ترجمهٔ حسینقلی مستعان

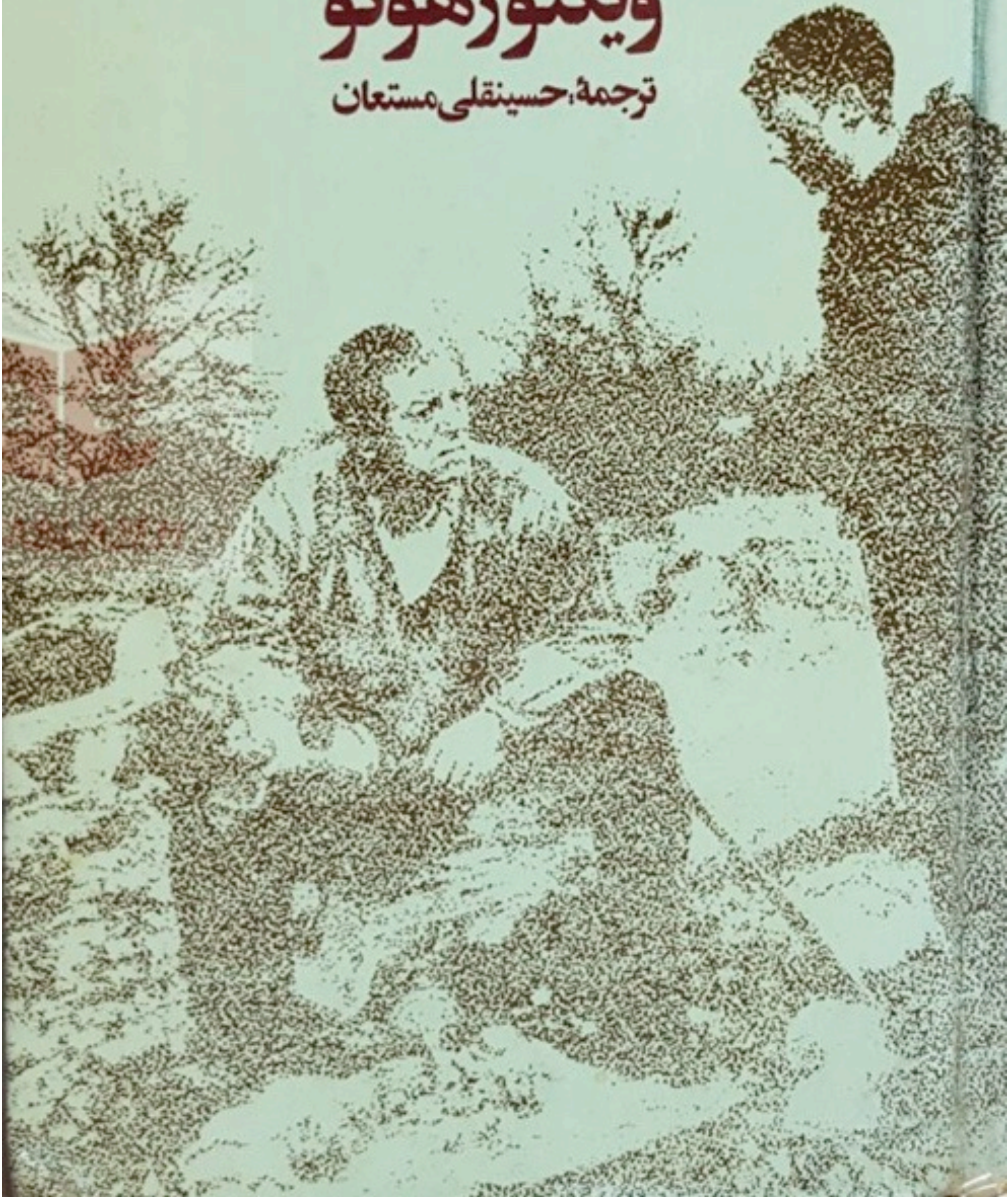

بینوایان

اثر: ویکتورهوگو

ترجمه: حسینقلی مستعان

جلد دوم

کوزت

COSETTE

کتاب اول

واترلو

-۱-

آنچه هنگام آمدن از «نی‌ول» دیده میشود

سال گذشته (۱۸۶۱)[۱] دریك بامداد زیبای ماه‌مه، یك راهگذر، همانکس که این سرگذشت را حکایت میکند، ازنی‌ول[۲] می‌آمد وسوی «هولپ» می‌رفت. پیاده راه می‌پیمود. ازمیان دوردیف درخت، جادهٔ سنگفرش‌شدهٔ وسیعی را از زیرپا می‌گذراند که باچین وشکن بسیار برتپه‌هایی امتداد دارد که یکی پس‌از دیگری قرار گرفته، جاده‌را گاه‌بلند وگاه پست کرده‌اند واز دور به امواج عظیم شباهت‌دارند. از «لیلوا» و«بواسنیور ایزاك» گذشته‌بود. سمت مغرب‌منارهٔ سنگی«برن‌لالود»راکه‌بشکل ظرف وازگونی است می‌دید. جنگل کوچکی را برنقطه‌یی‌مرتفع ومیکده‌یی را که بالای آن نوشته شده بود، « مهمانخانهٔ چهار در[۳]، اشابو، کافهٔ ممتاز» وکنار جاده، نزدیك تیری کرم خورده شبیه به‌چوبهٔ‌دار و دارای کتیبهٔ «سد قدیم شمارهٔ ۴»جای داشت پشت سرگذاشته بود.

نیم‌ربع فرسخ دورتر ازاین میکده، به‌قعردرهٔ کوچکی رسیدکه درآن، نهر آبی اززیر پلی که درخاکریز جاده تعبیه شده است جریان دارد . یك دسته درخت دور از هم اما بسیار سبز که دره‌را از یك سمت جاده پر می‌کند، از سمت دیگر در چمن‌ها پراکنده می‌شود وبا لطف وظاهراً بی‌نظم درجهت «برن‌لالود» امتدادداردد.

آنجا، طرف راست، کنار جاده، یك مسافرخانه بود، یك‌گاری چهارچرخه جلو در، یك دسته بزرگ از ساقه‌های لبلاب، یك گاو آهن، خرمنی از خاشاك خشك نزدیك چپری تازه، مقداری آهك که در گودال چهار گوشی دود می‌کرد، یك نردبان کنار کاه‌انبار کهنی با صندوقهای کاهگلی. دختری جوان درمزرع‌سبزی

---

۱ ـ تألیف قسمت دوم بینوایان درسال ۱۸۶۲ بود وباین جهت ۱۸۶۱ راسال گذشته می‌گویند.

۲ـ Nivelles شهری است دربلژیك.

۳ـ Au Quatre vents ساختمانی را گویند که از چهار طرف در داشته باشد واز هرسمت باد بدرون آن وزد.

علفهای هرزه را وجین‌می‌کرد، ودر این‌کشتزار یك ورقه آگهی بزرگ و زرد، شاید مربوط به نمایش بازیگران سیار دریکی از عیدهای کرمس[۱] ، باوزش باد پرواز می‌کرد . از کنج کاروانسرا ، کنار مردابی که یك دستهٔ کوچك اردك بر آن شناور بودند، راه باریك ناهمواری میان خارستانها امتداد داشت . راهگذر قدم در این راه نهاد.

تقریباً به‌فاصلهٔ صد قدم، وپس ازگذشتن از کنار دیواری از یادگارهای قرن پانزدهم که سر آن باآجرهای درهم، مخروطی شکل ساخته شده بود، خودرا جلویك دروازهٔ سنگی بزرگ هلالی دید، با پاطاق مستقیم، به‌اسلوب سنگین عصر لوی‌چهاردهم که دوسمتش دوبدنهٔ مسطح منقوش داشت. جلوخان باشکوهی مشرف بر این دروازه بود؛ دیواری عمود بر جلوخان، تا دروازه امتداد داشت و زاویهٔ قایمه‌یی کنار آن تشکیل‌می‌داد. روی‌چمن‌کوچك جلو دروازه، سه رندهٔ بزرگ باغبانی‌افتاده وازمیان آنهاهمه گونه‌گلهای ماه مه، درهم وبرهم‌روییده بودند. دروازه بسته‌بود. بجای‌حصار دولنگه درخمیدهٔ از جا در رفته داشت ، آراسته بیك چکش کهنهٔ‌زنگ زده.

آفتاب، دلپذیر بود؛ شاخه‌ها، آن لرزش آرام ماه مه را داشتند که گفتی لاتنها موجد آنند نه وزش باد. پرندهٔ کوچکی‌گستاخ، شاید هم‌عاشق، با سرشکستگی میان شاخه‌های درخت بزرگی زمزمه می‌کرد.

راهگذر چون به‌اینجا رسید خم شد و روی سنگ سمت چپ، در قسمت‌پایین پاطاق دروازه، حفرهٔ‌مدور بس‌گشاده‌یی را که مانند جایگاه جسمی کروی بود بدقت نگریستن گرفت. هماندم دولنگهٔ در باز شد وزنی روستایی بیرون آمد.

راهگذر را دید، چیزی‌را که اومی‌نگریست مشاهده کرد وگفت:

ـ یك گلولهٔ توپ فرانسوی چنین کرده.

وبرگفته‌اش افزود:

ـ آنکه قدری بالاتر، روی در، نزدیك آن میخ ملاحظه می‌کنید . جای گلولهٔ یك شمخال بزرگ است. گلولهٔ شمخال ازچوب عبور نکرده است.

راهگذر پرسید: اسم این محل چیست؟

زن روستایی گفت: «اوگومون»[۲]

راهگذر سر راست کرد، قدمی چند پیش رفت و از بالای چپرها به‌اطراف نگریستن گرفت. نزدیك افق، ازمیان درختان، یك نوع‌کوه کوچك دید، وروی این کوه کوچك، چیزی بنظرش رسید که ازدورشبیه به شیربود.

راهگذر در میدان نبرد واترلو بود.

---

[۱] ـ Kermesse اسم عیدهای مذهبی‌وجشنهای عمومی‌نقاطی که‌به‌زبان «فلامان» تکلم می‌کنند.

[۲] ـ Houzomont

-۲-

اوگومون

« اوگومون »، همانجا که مکانی شوم شد، آغاز موانع، نخستین مقاومت که‌درواترلو، آن هیزم شکن بزرگ‌اروپا که ناپلئون نام داشت جلو خوددید؛ نخستین گره زیرضربت تبر.

این یك کوشك بود، و اکنون، قلعه‌یی بیش نیست. ـ اوگومون راباستان‌شناسان بنام هوگومون می‌شناسند. ـ این کاخ به‌دست‌هوگو، صاحب «سومرل»ساخته شد و وی همان کس بود که ششمین مقرری رسمی صومعهٔ«ویلیر»رابرقرار ساخت.

راهگذر در را گشود، از درون دالان بزرگی ازکنار یك چهار چرخهٔ کهنه گذشت ووارد محوطه شد.

نخستین چیزی که دراین صحن نظرش را جلب کرد درگاهی از ساختمانهای قرن شانزدهم بود که‌چون اطرافش فرو ریخته است مانند طاق مقوسی به‌نظر می‌رسد. مناظر یاد بودی غالباً ازویرانی بوجود می‌آیند. نزدیك این طاق، در یك دیوار، درگاه دیگری باسنگ تراش به‌اسلوب زمان هانری چهارم باز شده است و درختان بوستان خرمی را نمایان می‌سازد. کنار این درگاه، گودالی برای کود، چندبیل و کلنگ، چند گردونهٔ کوچك، یك چاه کهنه با سرپوش وقرقرهٔ آهنین‌آن، یك کره اسب درحال جست وخیز کردن، یك بوقلمون که چتر زده‌است، یك پرستشگاه که منارهٔ ناقوس کوچکی روی آن است، یك درخت گلابی گلدار که شاخه برسر دیوار پرستشگاه انداخته است، همان حیاط است که استیلایش یك رؤیای ناپلئون شد. این گوشهٔ زمین، اگر ناپلئون برآن دست می‌یافت، شاید همه دنیا را به‌تصرف اودرمی‌آورد. ماکیانها دراین محوطه خاك را بامنقارشان برهم می‌زنند. غرشی بگوش‌می‌رسد؛ این سگ بزرگی است که دندان‌هایش را نشان می‌دهد وجانشین انگلیسیان می‌شود.

در این نقطه انگلیسیان شایان‌تحسین‌بودند، چهار گروهان گارد « کوك »[1] اینجا مدت هفت ساعت در قبال هجوم شدید یك سپاه مقاومت کردند.

اوگومون اگر روی نقشه باسطح هندسی، شامل همه ساختمانها، ومحوطه‌ها، دیده‌شود، یك‌نوع سطح قائم‌الزوایای نامرتب است که یك زاویه‌اش شکافته شده باشد. دراین زاویه است که دروازهٔ جنوبی قرارگرفته است ونگهبان آن، دیواری است‌که تقریباًچسبیده به‌آنست. اوگومون دودروازه دارد: دروازهٔ جنوبی کمدخل‌کوشك‌است ودروازهٔ شمالی کمدخل قلعه است. ناپلئون برادرخود «ژروم» را به‌اوگومون‌فرستاد

---

[1] Cooke فرماندهٔ انگلیسی درنبرد واترلو.

لشکرهای «گیومینو»[1] وفوا[2] «وباشلو» به‌آنجاحمله‌ور شدند. تقریباً همه‌نیروی‌مارشال ری[3] دراین محل به‌کار رفت وشکست خورد. گلوله‌های‌توپ کلرمان[4] روی‌این‌تکه‌دیوار پایدار تمام شدند. تیپ بودوئن نتوانست‌ازسمت شمال به تصرف اوگومون موفق شود و تیپ «سوی» نتوانست جز اندك دستکاری در طرف جنوب‌آن، کاری از پیش برد.

ساختمانهای قلعه ازسمت جنوب کنار حیاط قرار گرفته‌اند . یك تکه از دروازهٔ شمالی‌که به‌دست فرانسویها شکسته شده‌به‌دیوارچسبیده‌ومعلق مانده است. این، عبارت است ازچهارتختهٔ میخکوب شده بردو تیر بزرگ که جای زخمهای حمله بر آن تشخیص داده می‌شود.

دروازهٔ‌شمالی که به‌دست فرانسویان درهم شکسته وبر آن یك‌وصله بجای‌قسمتی که بردیوارآویخته است چسبانده‌اند درته محوطه نیم بازمانده است؛ این مدخل‌بشکل مربع در دیواری بریده‌شده است که پایینش ازسنگ وبالایش ازآجر است وحیاط راازسمت شمال مسدود می‌سازد. این یك در سادهٔ بزرگ کالسکه‌رواست که نظیرش در همه املاك مزروعی دیده می‌شود، ودولنگه‌اش از چوبهای محکم روستایی ساخته شده است؛ پشت این در، چمن‌ها نمایانند. زد و خوردی که جلو این دروازه وقوع یافت بسیار سخت بود. تامدتی مدید درقسمتهای بالایی این مدخل همه گونه آثار دستهای خون‌آلود دیده می‌شد. همین‌جا بود که «بودوئن» کشته شد.

طوفان جنگ هنوز در این حیاط وجود دارد؛ وحشت درآن نمایان است، غوغای زدوخورد درآن‌متحجر شده است؛ آن‌زنده است، آن یکی می‌میرد، پنداری که دیروز بود؛ دیوارهادرحال احتضارند؛ سنگها فرومی‌ریزند، شکافها فریادمیکشند؛ حفره‌ها به‌صورت‌جراحاتند؛ درختهای خم شده ولرزان گویی‌برای‌گریختن‌می‌کوشند.

این حیاط در ۱۸۱۵ آبادتر ازامروز بود. ساختمانهایی که ازآن پس با خاك یکسان شدند سابقاً درآن پستی‌ها و بلندی‌ها، زوایا و پیچهای گونیایی تشکیل می‌دادند.

انگلیسیان آنجا سنگر بستند؛ فرانسویان درآن نفوذ کردند؛ اما نتوانستند بدستش آورند. کنارپرستشگاه ، یك‌جناح‌عمارت، یگانه پاره‌یی‌که ازعمارت‌اوگومون باقی است، نیمه خرابست چنانکه می‌توان گفت شکمش دریده است. کوشك به‌منزلهٔ برج بکار رفت، معبد، سنگر موقت گردید. اینجا گروهی خود را به هلاکت دادند. فرانسویان که از همه طرف، از پشت دیوارها، زیر شیروانی ها، قعر زیرزمین‌ها ، ازهمه پنجره‌ها وبادگیرها واز شکافهای سنگها زیر شلیك افتاده بودند مقداری چوب خشك در آن جمع آوردند وآتش بر در و دیوار و بمردم زدند؛ گلوله را با حریق پاسخ گفتند .

در این جناح ویران عمارت، ازپشت پنجره‌هایی که بمیله‌های آهنین آراسته

---

[1] ـ Guilléminot ژنرال ودیپلمات فرانسوی (۱۷۷۴-۱۸۴۰)

[2] ـ Foy ژنرال معروف فرانسوی (۱۷۷۵-۱۸۲۵)

[3] ـ Reille مارشال فرانسوی (۱۷۷۵-۱۸۶۰)

[4] ـ Kellermann ژنرال فرانسه پسر مارشال‌کلرمان (۱۷۷۰-۱۸۲۵)

است، اتاق‌های نیمه خراب یك‌بدنهٔ آجری عمارت دیده می‌شود؛ گاردهای انگلیسی در این اتاقها کمین کرده بودند؛ پلکان مارپیچی که درهمه طولش از طبقهٔ زیرین عمارت تا طبقهٔ زیرشیروانی شکافته شده است مانند درون صدف درهم شکسته‌یی بنظر می‌رسد. پلکان دوطبقه دارد. انگلیسیان که دراین پلکان محصور شده وبرقسمت‌فوقانیش جمع آمده بودند، پله‌های زیرین را قطع‌کرده بودند. این پله‌ها همین تخته‌سنگ‌های پهناور کبودند که تلّی میان گزنه‌ها ساخته‌اند. ده پله از پلکان هنوز بدیوار چسبیده است؛ برپلهٔ‌اول صورت چنگال سه‌دندانه‌یی منقوش است. این پله‌های دوراز دسترس در جای خود استوارند. باقی‌پلکان به‌فکی‌بی‌دندان می‌ماند. دو درخت‌کهنسال آنجا دیده می‌شوند، یکی ازآندو خشکیده است وديگری پایش مجروح است اما در آوریل‌سبز می‌شود. ازسال ۱۸۱۵ این درخت خودبه‌خود میان این پلکان‌روییده‌است.

کشتار در پرستشگاه در گرفت. درونش که آرامش خود را باز یافته است عجیب به‌نظر می‌رسد. پس ازاین خونریزی، دیگر «عشای ربانی» در آن خوانده نشد. بااین‌همه محرابش که ازچوب ناهمواری‌ساخته شده وبر پایه‌یی از سنگ‌نتراشیده نصب شده است هنوز باقی است. چهار دیوار شسته شده با آب آهك، يك در رو در روی محراب، دوپنجرهٔ کوچك هلالی، بالای در يك مجسمهٔ مسیح مصلوب ازچوب، بالای این صلیب يك بادگیر مربع که يك دسته علف سرش را مسدود کرده است؛ در يك گوشه، روی زمین، يك‌قاب عکس شیشه‌دار وبکلی شکسته، این پرستشگاه بدین گونه است. نزديك محراب يك مجسمهٔ چوبین «سنت آن» قرن پانزدهم میخکوب شده است. سرتمثال «عیسی کودك» را يك گلولهٔ شمخال برده است. این معبد را فرانسویان که لحظه‌یی برآن تسلط یافتند سپس جا عوض کردند طعمهٔ حریق‌ساختند. شعله‌های آتش سراسر این ویرانه را فراگرفت؛ پرستشگاه به‌تنور بزرگی مالامال از آتش تبدیل یافته بود؛ در سوخت، تخته فرش سوخت اما مجسمهٔ چوبین مسیح نسوخت. آتش پاهایش را که اکنون چیزی از آنها جزنیم‌سوزهایی سیاه شده دیده نمی‌شود جویده، سپس همانجا متوقف شده است. به‌عقیدهٔ ساکنان این‌ناحیه این اتفاق معجزهٔ بزرگی است. تمثال کودکی مسیح که سرش بریده شده باندازهٔ مجسمهٔ مسیح خوشبخت نبوده است.

دیوارها پوشیده از نوشته‌های یادگاری است. نزديك پاهای مجسمهٔ مسیح این اسم خوانده‌می‌شود: «هن‌کی‌نس». سپس این‌نامها: «کنده دوریو مایور». مارکس ای مارکه‌سا ده‌آلماگرو (هابانا). مقداری نامهای فرانسوی نیز هست باعلامت‌تعجب، نشانهٔ خشم. به‌سال ۱۸۴۹ این دیوار را ازنو سفید کردند. ملل مختلف، روی این دیوار بیکدیگر دشنام می‌دادند.

ازجلو در همین کلیسای کوچك نعشی را که تبری بدست داشت برداشتند. این نعش استوارلگرو بود.

از دراین معبد که بیرون رویم حلقه چاهی سمت چپ دیده می‌شود. در این حیاط جزاین، يك چاه دیگر هم، هست. کسی‌که اینرا ببیند می‌پرسد: ـ «برای چه این یکی دلووچرخ ندارد؟» برای آنکه دیگر آب ازآن نمی کشند؟ ـ «چرا آب ازآن نمی‌کشند؟» ـ زیرا که این چاه پراز اسکلت‌هاست.

آخرین کس که ازاین چاه‌آب کشید «گیوم وان کیلسوم» نامیده می‌شد. وی یك روستایی بود که در «اوگومون» سکونت داشت و باغبان آن بود. روز ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ افراد خانواده‌اش گریختند ودر بیشه‌های اطراف پنهان شدند.

جنگل پیرامون صومعهٔ «ویلی‌یر» چند روز و چند شب، همـه سکنهٔ بدبخت پراکنده را پناه داد. امـروز هنوز بعض آثار قابل تشخیص از قبیل تنه های سوختهٔ درختان کهن، جایگاه این اردوهای فلك‌زدهٔ لرزان را در قعر بیشه‌ها نشان می‌دهد.

گیوم‌وان کیلسوم در اوگومون « برای‌نگهبانی کوشك»ماند ودرکنج سردابی پنهان شد. انگلیسیان آنجا یافتندش. بیرونش کشیدند و جنگجویان با ضربات پهنهٔ شمشیراین‌مرد وحشت‌زده را بخدمت خود واداشتند. تشنه بودند،این‌گیوم برای‌آنان از همین چاه آب می‌آورد. بسا کسان که آخرین جرعه‌شان را از این چاه نوشیدند. این چاه‌که اینهمه مردگان ازآن سیراب‌شدند، خود نیز می‌بایستی بمیرد.

پس ازپایان یافتن کار شتاب داشتند تا اجساد کشته شدگان را بخاك سپارنـد. مرگ برای آنکه مزاحم پیروزی شود روشی مخصوص بخود دارد ، و طاعـون را جانشین افتخار می‌سازد؛ تیفوس نیز ازملحقات پیروزی است. این چاه، عمیق بود. بمنزلهٔدخمه‌یی بکارش‌بردند. سیصد نعش درونش افکندند وشایداین‌کاررا باشتاب‌بسیار انجام دادند. آیا همه مرده بودند؟ افسانه می‌گوید: نه. ظاهراً شب بعد ازدفن اجساد، ازقعر چاه ناله‌های ضعیفی شنیده می‌شد که یاری می‌طلبیدند.

این چاه در وسط حیاط، تك افتاده است. سه دیوار ، نیمی از سنگ ونیمی ازآجر، که مانند بدنه‌های یك «پاراوان» تا شده است وبصورت برج کوچك مربعی جلوه می‌کند ازسه طرف این چاه را فرا گرفته اند . طرف دیگرش باز است. ازهمین سمت برای آب کشیدن می‌آمدند. دیوار ته حیاط یك‌نوع روزنهٔ بیضی نامرتب دارد، که شاید سوراخ یك گلولهٔ خمپاره باشد. این برج کوچك سقفی داشت که اکنون جز تیرهایش باقی نیست. دستکهای آهنین‌که برای استحکام‌دیوار سمت راست بکار رفته‌اند صورت صلیبی بخود گرفته اند . شخص اگر سرخم کند و به‌پایین این دیوار بنگرد، نگاهش‌در استوانهٔ عمیقی از آجرگم‌می‌شود که‌انباشته‌ازتوده‌های ظلمت است.گرداگرد چاه ، قسمت پایین دیوارها یکسره زیرگزنه ناپدید است.

این چاه کنار خود تخته سنگ عریض کبودی را که دربلژیك حایل چاهها بشمار می‌رود ندارد. بجای این تخته سنگ یك «تراورس » آنجا گذاشته شده است‌که پنج یا شش پارچه چوب‌ناهموار گره‌دار، بامفاصل خشکیده، شبیه به‌استخوانهای‌بزرگ برآن تکیه کرده‌اند. این چاه نه‌دلو دارد، نه‌زنجیر، ونه قرقره. اما طشت سنگی‌بزرگی داردکه سابقاً حوضچه‌اش بشمار می‌رفته‌است. آب باران دراین حوضچه جمع می‌شود و گاه‌بگاه پرنده‌یی‌ازجنگلهای مجاوربه آنجامی‌آید، ازاین‌آب می‌آشامد وپروازمی‌کند.

دراین ویرانه، یك خانه، خانهٔ قلعه. هنوز مسکون است. در این خانه رو به حیاط باز می‌شود. روی این در، کنار صفحهٔ زیبای یك قفل عتیق، قبضه‌یی ازآهن بشکل خال‌گشنیز دیده می‌شود که بطور مورب قرار گـرفته است. هنگامـی کـه «ویلدا» ستوان هانووری، این قبضه را گرفت تابه‌قلعه پناهنده‌شود یك سربازمهندس فرانسوی دست اورا با یك ضربت تبر قطع کرد.

جد خانواده‌یی‌که امروز دراین خانه مسکن‌دارد، همان « وان کیلسوم » باغبان قدیم کوشك بود که‌مدت درازی پیش‌ازاین مرده‌است. زنی‌که موهای خا کستری دارد ودراین خانه ساکن‌است امروز میتواند بما بگوید: «من‌درآن‌موقع آنجا بودم. سه‌سال داشتم. خواهرم‌که بزرگتراز من بود می‌ترسید وگریه میکرد. مارا به‌جنگل بردند. من درآغوش‌مادرم بودم. همه‌گوش‌شان‌را برای شنیدن به‌زمین میچسباندند. من‌غرش توپ را تقلید میکردم ومیگفتم: بم! بم! »

یك درحیاط، سمت چپ، چنانکه گفتیم به‌بوستان باز میشود .

بوستان جای مخوفی است.

این، سه‌قسمت است، یا تقریباً میتوان‌گفت‌که به‌سه پرده تقسیم میشود. قسمت اول یك‌باغ است، قسمت دوم بوستان‌است، قسمت‌سوم یك‌جنگل‌کوچك. این‌سه‌قسمت یك حد عمومی‌دارد. سمت مدخل، ساختمان‌های قصروقلعه، سمت چپ یك‌چپر بزرگ، طرف راست یك‌دیوار وسمت دیگر نیز یك‌دیوار است. دیوار سمت‌راست ازآجر است ودیوار آخر بوستان ازسنگ. برای‌ورود به‌اینجا نخست باید وارد باغ شد. این‌باغی است پست وسراشیب، تاجریزی‌کاری، مملو ازگیاهان وحشی، محصورمیان صفهٔ وسیع برجسته‌یی ازسنگ تراش، آراسته به‌نرده‌یی از ستون‌های کوچك زیبا که دوطرفشان محدب‌است. سابقاً این یك باغ اربابی طبق‌اولین اسلوب فرانسوی بود که‌پیش از سبك « لونوتر »[1] متداول بود، اما امروز ویرانه وخارزار است. بالای‌چرزها کره‌هایی‌قرار دارند که به‌گلوله‌های سنگی شبیهند. هنوز، آنجا میتوان چهل و سه ستون نرده بر پایه‌هاشان شماره کرد؛ باقی میان علفها افتاده‌اند. تقریباً همه این ستون‌ها خراش گلولهٔ تفنگ دارند. یك‌ستون خرد شده مثل یك ساق پای شکسته، روی کنارهٔ نرده گذارده شده‌است .

درهمین‌باغ، پایین‌تر ازبوستان بود که شش‌سرباز « ولتی‌ژور »[2] از فوج اول سبك سلاح‌که بدرون‌آمده ونتوانسته‌بودند بیرون روند مانندخرسهایی‌که درگودالشان گیر افتاده باشند غافلگیر ومحصورشدند وناچار با دوگروهان از سربازان هانوری که یك‌گروهانش مسلح به قرابینه‌بود مصاف دادند . هانوری‌ها کنار این‌نرده‌های ستونی قرار گرفته بودند واز بالا شلیك میکردند. این ولتی ژورها که از پایین جواب میدادند، شش تن مقابل دویست‌تن، بی‌باك. بی‌آنکه پناهگاهی جز بته‌های تاجریزی داشته‌باشند یك‌ربع ساعت صرف کشته‌شدن‌کردند.

چون چند پله بالا رویم ازباغ به‌قسمتی میرسیم که باید بوستان نامیده شود. اینجا، دراین چند « تواز » مربع، هزار وپانصد مرد، درمدتی کمتراز یك‌ربع ساعت ازپا درافتادند. دیوار چنانست که‌گویی آماده‌است تا باردیگررزم درگیرد. سی وهشت روزنه برای تیراندازی که انگلیسیان باارتفاعات مختلف در دیوارحفر کرده‌اند هنوز

۱ــ Lenotre باغبان‌معروف فرانسوی که درباغسازی وگلکاری نهایت مهارت را داشته‌است (۱۷۰۰-۱۶۱۳)

۲ـ Voltigeur قسمتی ازسربازان فرانسوی پیش‌ازسال ۱۸۷۰ که افرادآن قد کوتاه داشتند ودرجناح چپ حرکت میکردند.

آنجا باقی‌است. جلو روزنهٔ شانزدهم دوگور انگلیسی ازسنگ سماق دیده میشود. از این روزنه‌ها جز بردیوار جنوبی نیست؛ حملهٔ اصلی ازآنجا شروع شد. این دیوار، ازخارج، پشت چپرتازه‌یی‌پنهان‌است. فرانسویان چون به‌آنجا رسیدند پنداشتند کهجز با یك‌چپر سروکارندارند. ازآن‌گذشتند، دیواری‌را که انگلیسیان پشتش کمین‌کرده بودند سد راه خودیافتند. از سی‌وهشت روزنه دریکدم آتش درخشیدن‌گرفت، طوفانی ازگلوله‌های توپ وچهارپاره برپاشد؛ وتیپ «سوی» اینجا درهم شکست. واترلو بدین گونه آغاز یافت.

با اینهمه، بوستان استیلاشد. نردبانی‌نبود، فرانسویان با ناخنهاشان ازدیوارها بالا رفتند. زیردرختها تن به‌تن بایکدیگر رزم‌میدادند. علفها همه ازخون خیس‌شده بود. یك‌گردان ازهنگ «ناسو»[1] مرکب ازهفتصد مردآنجا دچارصاعقهٔ گلوله شد. در خارج، دیواری‌که دو «باتری» ازتوپخانهٔ «کلرمن» جلوآن بازگردانده شدند، ازگلوله آسیب دیده است.

این بوستان، مانند هربستان دیگر، درماه مه حساس‌است. آن‌نیز به‌گل‌اشرفی و اقحوان آراسته‌است. گیاه درآن بلنداست. اسبهای خیش درآن میچرخند، طناب‌های مویی‌که زیرپوشهای شسته شده را روی‌آنها خشك میکنند، از فواصل درختان میگذرند و راهگذران را به‌سر خم کردن وا میدارند. هرکس ازاین علفزار گذرکند پایش درسوراخهای موش‌کور فرو میرود. میان علفها تنهٔدرختی ریشه‌کن شده برزمین افتاده‌است وسبز وخرم دیده میشود. سرگرد «بلاکمن» برای جان دادن به‌این درخت تکیه کرده‌بود. زیریك درخت بزرگ مجاور، ژنرال دوپلا آلمانی که اصلا از یك خانوادهٔ پروتستان فرانسوی وازمهاجران زمان نقض قانون نانت[2] بود ازپای درآمد. درخت سیب‌کهنی که بیماربنظر میرسد وبا مرهمی از کاه وخاك ماسه‌دار پانسمان‌شده، درهمین نزدیکی خم شده‌است. تقریباً هرچه درخت‌است بر اثر سالخوردگی از پای درافتاده‌است. یکی‌هم نیست که‌اثر گلولهٔ تفنگ یا شمخال برآن دیده نشود. اسکلت درختهای مرده دراین‌بوستان فراوان است. زاغ وزغن میان شاخه‌ها پر میزنند. ته بوستان بیشه‌یی مملو ازبنفشه است.

بودوئن کشته شده، فوا زخمی، حریق، قتل عام، خونریزی، جویی از خون انگلیسیان وآلمانیها وفرانسویان سخت درهم‌آمیخته، یك‌چاه انباشته ازاجسادکشته‌شدگان، هنگ ناسو وهنگ «برونسویك» منهدم، دوپلا مقتول، بلاکمن مقتول، گاردهای انگلیسی قطعه‌قطعه، بیست‌گردان فرانسوی برسرچهل گردان ازنیروی «ری» از پای درافتاده ومعدوم، سه‌هزار مرد فقط دراین‌ویرانهٔ محقر اوگومون باضربت شمشیر وگلولهٔ توپ پاره پاره شده، خفه شده، تیرخورده، آتش‌گرفته؛ و اینها همه برای این بوده‌است که امروز یك‌مرد دهقان به‌یك مسافر بگوید: «آقا پنج‌فرانك بمن بدهید

---

[1] ـ Nassau یك‌فرماندهٔ آلمانی.

[2] ـ قانون نانت قانونی بود که هانری چهارم پادشاه فرانسه در ۱۵۹۸ بنفع پروتستان‌ها وضع‌کرد. در۱۶۸۵ یعنی زمان سلطنت لوی چهاردهم این‌مقررات نقض وباعث کشتار بسیاری ازپروتستانها ومهاجرت جمعی ازآنان شد.

اگر دلتان بخواهد موضوع واترلو را برای‌شما شرح خواهم داد».

-۳-

۱۸ ژوئن ۱۸۱۵

بعقب برگردیم، این‌کار، یکی ازحقوق داستانسرا است، وخودرا درسال ۱۸۱۵ واندکی هم پیش‌ازعصری جای‌دهیم که واقعهٔ حکایت شده در قسمت اول این‌کتاب در آن آغاز میـیابد.

اگر شب بین ۱۷ و ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ باران نباریده بود آیندهٔ اروپا تغییر میـیافت. چند قطره کم یا بیش آب، ناپلئون را خم کرد. برای‌آنکه واتــرلو پایـان اوسترلیتز شود مشیـت‌الهی جز فروریختن اندکی باران زحمتی نداشت، ویك ابر که آسمان را درخلاف جهت پیمود برای زیروزبر کردن عالمی‌کفایت کرد .

شروع نبرد واترلو، که‌همین فرصتی به بلوخر[1] داد تابموقع رسد، زودتر از ساعت یازده میسر نشد. چرا؟ زیراکه‌زمین خیس‌بود؛ میـبایست صبرکرد تا زمین‌اندکی سفت شود وتوپخانه قادربحرکت باشد.

ناپلئون افسرتوپخانه‌بود وعواقب‌آنرا هم چشید. این سردار خارق‌العاده، ذاتاً همان مرد بودکه درگزارش خود به‌دیرکتـوار[2] راجع به ابوقیر[3] نوشته بود : « فلان گلولهٔ توپ ما شش مردرا کشت!» نقشه های جنگیش همه بـرای افکندن گلولهٔ توپ طرح شده‌بود. متوجه ساختن توپخانه به‌یك‌نقطهٔ معین، کلید پـیروزی او درآن نقطه بشمارمیرفت. با لشکرکشی‌سردار دشمن معامله‌یی میکردکه درخور یك‌دژمحکم‌است، وبا گلولهٔ توپ رخنه درآن میانداخت. نقطه‌یی‌را که ضعیف‌بود باگلوله مضمحل می‌ساخت. نبردهایش‌را با توپ شروع میکرد وبا توپ بپایان میرساند. تیراندازی جزو نبوغش بود. انهدام رسته‌ها، نابود کردن هنگها، درهم شکستن خطوط، خرد کردن و پراکنده ساختن توده‌ها، برای او، اینهاهمه، راهی نداشت، جززدن، زدن، پیاپی‌زدن، و او این‌کاررا برعهدهٔ گلولهٔ توپ می‌گذاشت. این رویهٔ شدید، آمیخته بانبوغ، مدت پانزده سال این‌پهلوان مشت‌زنی میدان کارزار را شکست‌ناپذیر ساخته‌بود.

---

[1] ۱ـ بلوخر Blucher سردارمعروف آلمانی که مکرر باسپاه فرانسه طرف‌شد، یك دفعه درمیـدان‌نبرد «لینیی» ازناپلئون شکست‌خورد وبعد در واتـرلوبموقع بکمك ولینگتون رسید وشکست ناپلئون‌را قطعی‌کرد. این کلمه «بلوکر» و « بلوشر » نیز خوانده میشود.

[2] ۲ـ Directoir حکومت فرانسه ازاکتبر ۱۷۹۵ تا نوامبر ۱۷۹۹ .

[3] ۳ـ Aboukir یا ابوقیر ـ محلی در مصرسفلی که ناپلئون درآن فتح بزرگی کرد وسپاه ترك را درهم شکست (۱۷۹۹).

ناپلئون در۱۸ ژوئن۱۸۱۵ نیز بیش از هر چیز به‌توپخانه اهمیت میداد و ازآن اطمینان‌داشت. ولینگتون جز۱۵۹ عراده توپ نداشت، اما توپهای ناپلئون به ۲۴۰ عراده میرسید.

فرض‌کنید که زمین‌خشك میبود وتوپخانه میتوانست پیش‌رود وساعت‌شش‌صبح عملیات آغاز میبافت. در این‌صورت نبرد طی‌دوساعت یعنی سه‌ساعت پیش از فاجعهٔ پروسی[1] به‌پیروزی می‌پیوست وبپایان میرسید.

درشکست این‌نبرد، چه‌قدار ازخطا به‌ناپلئون نسبت میتوان داد؟ـ آیا غرق یك‌کشتی ایجاد مسئولیتی برای ناخدا میکند؟

آیا افول جسمانی مسلم ناپلئون درآن عصر با یکنوع کاهش درونی مخلوط میشد؟ آیا بیست‌سال جنگیدن، تیغه‌را چون نیام وجان‌را چون تن فرسوده بود؟ آیا مرد جنگاور درمقام فرماندهی، خویشتن را بد نشان میداد؟ بعبارت دیگرآیا ممکن بودکه این‌نابغهٔ بزرگ آنگونه که بعض تاریخنویسان معتبر پنداشته‌اند رو به‌تاریکی نهاده باشد؟ آیا با التهاب‌بادرمیان مینهاد تا ناتوان‌شدنش‌را درنظر خویشتن پرده‌پوشی کند؟ آیا ازآن سرگشتگی که مولود روح هنگامه‌جویی‌است لرزیدن آغاز کرده‌بود؟ آیا، چنانکه ازیك ژنرال بزرگ بینهایت غریب است، شعور برای احساس مهلکه نداشت؟ آیا دراین طبقه مردان‌بزرگ مادی‌که میتوان غولان سعی و عملشان نامید، سنین‌خاصی‌برای‌کوته‌بینی نبوغ‌وجود دارد؟ پیری درژنی‌هایی‌که بسرحد کمال‌رسیده‌اند اثر ندارد، برای دانته‌ها و میکل‌آنژها سنین پیری هنگام نمواست، آیا برای‌آنیبالها وبناپارتها موسم انحطاط است؟ آیا ناپلئون جهت مستقیم پیروزی‌را گم کرده‌بود؟ آیا چنان شده بود که‌دیگر نمیتوانست صخره‌های عظیم‌را باز شناسد؟ نمیتوانست دامهای خطرناك را کشف‌کند؟ نمی‌توانست‌کنارهٔ فروریزنده لجات‌را تمیز دهد؟ آیا استشمام بلایای عظیم‌را قادرنبود؟ اوکه پیش‌ازاین همه‌راههای پیروزی‌را میشناخت وهمه‌را از فراز گردونهٔ شرار افکنش با انگشتی شاهانه نشان میداد، آیا دراین‌هنگام دستخوش آن‌گیجی مشئوم شده‌بودکه‌مرکوب پرهیاهوی لژیونیش‌را[2] سوی پرتگاهها براند؟ آیا در چهل وشش‌سالگی درمعرض حملهٔ جنون شدیدی قرارگرفته‌بود واین رانندهٔ غول پیکر توسن تقدیر، دراین‌هنگام، یابوسوار تنه‌لشی بیش نبود؟

گمان‌نداریم که چنین باشد.

نقشهٔ نبردش به‌اعتراف‌همه، شاهکاربود. مستقیماً روبه‌خطوط متفقین‌پیش‌رفتن، شکافی درصف دشمن‌انداختن، به‌دو نیمه تقسیم‌کردن، نیمهٔ‌انگلیسی‌را سوی «هال» ونیمهٔ پروسی‌را سوی « تونکر » راندن، از «ولینگتون» و بلوخر دو شقه ساختن، مون سن‌زان[3] را اشغال کردن، بروکسل را متصرف شدن، آلمانی[4] را به رود « رن »

۱ـ مقصود ازفاجعهٔ پروسی رسیدن « بلوخر » بکمك ولینگتون است.

۲ـ اشاره به «لژیون» های جنگی روم قدیم

۳ـ Mont_Saint_Jean محلی است دربلژیك که میدان نبرد واترلو بود.

۴ـ مقصود بلوخراست.

وانکلیسی[1] را بەدریا إفکندن، اینهاهمه، بعقیدهٔ ناپلئوندراین‌نبرد صورت می‌گرفت. سرانجام، معلوم خواهد شد.

این نکته ناگفته نماندکه مـا مدعی نگـاشتن تاریخ واترلونیستیم. یکی از فصول اصلی داستانی‌کەدراین‌کتاب حکایت میکنیم ارتباطی با این نبرد دارد؛ اما خود این تاریخ موضوع حکایت ما نیست، ازطرف دیکر این تاریخ نوشته شده، ومخصوصاً با نهایت استادی به یك لحاظ از طرف شخص ناپلئون و به لحاظ دیکر به وسیلهٔ جمع مشهوری از مورخان تدوین شده است[2]. لکن ما کاری به تاریخ نویسان نداریم؛ فقط یك شاهد دوردست، یك بیابان‌گردکنجکاو، یك جویندهٔ خم شده بر این خاك آمیخته با گوشت و خون انسانی هستیم، و شاید ظواهر امور را با حقایقشان اشتباه میکنیم؛ ما حق نداریم به نام دانش با واقعیاتی که بی‌شك سرابهایی نیز در آنهـا وجود دارند درافتیم . ما نه در روش نظامی تخصصی و نه در فن لشکر کشی سررشتەیی داریم تا به ما اجازهٔ اظهارنظری در این امـور دهد. به عقیدهٔ ما یك تسلسل تصادفـات، دو فرمانده بزرگ را در میدان واترلو با یکدیکر روبروکرد. وقتی‌که پای تقدیر، این متهم اسرارآمیز ، در میان باشد ، ما نیزمانند تودهٔ ملت داوری میکنیم که قضاتی بی‌آلایشند .

-٤-

A

کسانیکه میخواهند نبرد واترلورا به درستی درنظرمجسم سازند، باید بەکمك تصورشان یك حرف A از حروف « ماژوسکول » را روی زمین بخوابانند ضلع چپ A جادهٔ نی‌ول، ضلع راستش جادهٔ « ژناپ » و وتر A راه‌گود « اوهن » به برن لالود است. رأس A مون سن‌ژان است. در این نقطه ولینگتون قرار دارد. نوك چپ پایین او گومون‌است؛ آنجا « ری» با«ژرم بناپارت» جای‌دارند. نوك راست پایین، بل‌آلیانس است وناپلئون‌آنجاست. قدری‌پایین‌تر ازنقطهٔتقاطع وترAباضلع راست‌آن، «لاهەسنت» است. وسط این وترنقطهٔ مشخصی است‌که آخرین‌کلمهٔ جنگك درآن‌گفته شده است.ـ[3] آنجا است کـه یك مجسمهٔ شیر، یعنی مظهـر غیر ارادی شجاعت خارق‌العادهٔ گـارد امپراتوری را قرار داده‌اند.

مثلثی‌که رأسش رأس A واضلاعش دوضلع A ووتر آنست فلات مون‌سن‌ژان است. زدوخوردی‌که در این فلات به وقوع پیوست به منزلهٔ همهٔ نبرد بود.

---

[1] ـ مقصود ولیکتون سردار انکلیسی است .

[2] ـ والترامکات ـ لامارتین ـ وولابل (Vaulabelle) ـ شاراس Charras ـ کینه Quinet ـ تی‌یر Thiers) (این توضیح از مؤلف است).

[3] ـ به فصل ۱۵ همین‌کتاب «واترلو» رجوع شود .

پشت نوك A یعنی عقب فلات مون‌سن‌ژان جنگل «سوانی» است.

اما دشت به‌خودی‌خود زمین وسیع پرفرازونشیبی است؛ هر پیچ و خم مشرف بر پیچ دیگری است. این پستی‌ها و بلندیها تا « مون‌سن‌ژان » امتداد دارند و به جنگل منتهی میشوند.

دوگروه مخاصم، در یك میدان نبرد، دو مبارزکشتی گیرند. این به منزلهٔ یك جدال دست به‌یقه است. هریك از طرفین میکوشد تا دیگری را از پا دراندازد. به هر چیز تمسك میجویند؛ یك بتهٔ خار، یك نقطهٔ اتکاء و یك‌گوشهٔ دیوار یك سنگر جان‌پناه است. بر اثر فقدان یك قصبهٔ کوچك که بتواند پناهگاهی شود یك هنگ از مقاومت دست میشوید؛ یك فرورفتگی دشت، یك خم و پیچ جاده، یك کوره راه قابل عبورکه به موقع پیدا شود، یك پشته، یك مسیل، میتواند پاگیر این هیکل عظیم شودکه نیروی جنگی نام دارد، و از عقب‌نشینیش جلوگیری‌کند. هرکس که از میدان بیرون رود مغلوب است. پس بر رئیس مسئول است‌که کوچکترین دسته درخت را از نظر دور ندارد و بی‌اهمیت‌ترین برجستگی را نادیده نگذارد.

این دو سردار به دقت دشت مون‌سن‌ژان را که امروز دشت واترلو نامیده میشود وارسی‌کرده بودند. از چند سال به اینطرف ولینگتون با پیش‌بینی عاقلانه‌یی این دشت را مانند یك میدان آماده برای نبردی بزرگ، آزمایش کرده بود. روی این قطعه زمین و برای این رزم تن به تن، روز ۱۸ ژوئن ولینگتون سمت خوب را داشت و ناپلئون سمت بد را. نیروی انگلستان بالا بود و نیروی فرانسه پایین.

طراحی منظرهٔ ناپلئون، سوار بر اسب، دوربین به دست، بر تپهٔ «روسوم»، بامداد ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵، اینجا تقریباً بیمورد است، زیرا که پیش از آنکه کسی نشانش دهد همه دنیا او را دیده است. این نیمرخ آرام، زیر کلاه کوچك مدرسهٔ «بری‌ین»[1]، این اونیفورم سبز، یقهٔ برگشتهٔ سفیدی‌که‌نشان را مخفی‌میدارد، ردنگوتی که سردوشی‌ها را پنهان میکند،گوشهٔ حمایل سرخ زیرجلیقه، نیم‌شلوار پوستی، اسب سفید، غاشیهٔ مخمل ارغوانی که بر گوشه‌هایش نشان « N » مکلل. و عقاب سلطنتی منقوش است، چکمه‌های سواری روی جورابهای ابریشمین، مهمیزهای سیمین، شمشیر مارنگو[2]، تصویر آخرین قیصر روزگار است که همیشه در تصورات همگان باقی است، منتها، یك دسته تجلیلش میکنند، و دسته دیگر با نگاهی تند به آن مینگرند.

این چهره مدتی دراز سراسر در روشنایی بود، سپس یك چند در حجاب بعض ظلمت‌های افسانه‌یی‌که غالب دلاوران روزگار از خود برجای میگذارند وحقیقت را مدتی‌کمابیش طولانی، در پرده مینهدگرفتار شد. اما امروز، تاریخ و روشنایی،

---

[1] ـ Brienne شهرکوچکی است در فرانسه که دارای یك مدرسهٔ نظامی‌است و ناپلئون در آن مدرسه شاگرد بوده است.

[2] ـ Marengo مارنگو دهکده‌یی در ایتالیا که ۴۰۰۰ نفر جمعیت دارد. فرانسویها به فرماندهی ناپلئون در این محل فتح بزرگی کردند و اتریشی‌ها را شکست دادند.

این حجاب را میزدایند.

این روشنایی، یعنی تاریخ، بسی بی رحم است. یك خاصیت عجیب ملکوتی که تاریخ دارد اینست که با آنکه روشنایی است، و مسلماً چون روشنایی است باید این خاصیت را داشته باشد، غالب اوقات سایه‌هایی بر نقاطی‌که اشعهٔ بسیار درآن دیده میشود میاندازد؛ از یك مرد دو شبح مختلف میسازد و یکی ازآن دوشبح به دیگری حمله‌ور میشود، و در بارهٔ او اجرای عدالت میکند، وظلمات پادشاه مستبد با اعمال خیره‌کنندهٔ فرمانده می‌جنگد. از اینجا است‌که بایدگفت‌که یك مقیاس واقعی‌تربرای قدردانی نهایی ملل موجود است. تسخیر جابرانهٔ بابل موجب تخفیف اسکندر شد؛ منزلت سزار[1] را به‌زنجیر اسارت‌کشیدن روم، تنزل داد؛ تخریب بیت‌المقدس ازقدر تیتوس[2] کاست بیدادگری ،بیدادگر را دنبال میکند. برای یك مرد، بدبختی‌بزرگی است که در قفای خود ظلمتی باقی‌گذاردکه به شکل خود او باشد.

-۵-

چیزی که موجب تیرگی نبردها میشود

همه عالم نخستین مرحلهٔ این نبرد را میشناسد؛ آغازکار، برای هردو سپاه، برای انگلیسیان بیشتر تا برای فرانسویان، درهم و برهم، مشکوك، اطمینان‌ناپذیر و تهدیدآمیز بود.

همه شب باران باریده بود؛ سطح زمین از رگباری تند، زیرورو شده بود؛ در سراسر صحرا ، آب چنان در گودال‌ها جمع آمده بودکه گفتی درطشتهای بزرگ گرد آمده است؛ در بعض نقاط وسائط حمل ونقل تا میلهٔ چرخهاشان درآب فرورفته بودند؛ از تسمه‌های مال‌بندها قطره‌قطره گل مایع فرومیریخت؛ اگر ساقه‌های‌گندم و چاودار بر اثر حرکت وسائط نقلیهٔ نظامی روی‌گل‌ها نخوابیده و شیارهای عمیقی را که چرخهای‌گردونه‌ها بر زمین پرگل به جای میگذارند پر نکرده بود در همه این نقاط خصوصاً در دره‌های‌کنار «پاپلوت» هرگونه حرکت ممتنع میشد.

عملیات دیرشروع شد؛ چنانکه‌گفتیم ناپلئون را عادت چنین بودکه تجهیزات توپخانه را مانند طپانچه‌یی به دست گیرد، گاه این نقطه و گاه آن نقطهٔ دیگر میدان نبرد را هدف قرار دهد، و خواسته بودکه منتظر بماند تا توپخانه بتواند به آسانی حرکت کند و به هر سمت میدان که مقتضی است برود؛ برای تأمین این نظر، لازم بودکه آفتاب ظاهر شود و زمین را خشك کند. اما آفتاب رخ ننمود. آنروز دیگر

---

[1] ۱ ـ ژول‌سزار سردار معروف رومی‌که دیکتاتور روم شد.

[2] ۲ ـ یکی از امپراتورهای روم که در زمان سلطنت پدر خود «وسپاسین» به بیت‌المقدس حمله‌کرد و آن شهر را ویران ساخت.

میدانگاه «اوسترلیتز»[1] نبود. هنگامیکه نخستین‌گلولهٔ توپ شلیك شد « كلوویل »، ژنرال انگلیسی ساعتش را نگریست و دید یازده‌وسی‌وپنج دقیقه است.

عملیات، با خشم و خروش، شاید خروشانتر از آنچه دلخواه ناپلئون بود، از طرف جناح چپ فرانسویها نسبت به «اوگومون» درگرفت. همانَدم، در یك موقع ناپلئون به قلب سپاه حمله‌ور شد و تیپ گیوت[2] را سوی لاهه سنت راند، و «نه»[3] با جناح راست فرانسه برجناح چپ انگلیس‌که به «پاپه‌لوت» تکیه داشت فشارآورد.

حمله به « اوگومون » تصنعی با خود داشت؛ نقشهٔ ناپلئون این بودکه نیروی فرانسه « ولینگتن » را به آن نقطه جلب کند و به سمت چپ متوجهش سازد. اگر چهارگروهان ازگارد انگلیسی و بلژیکی‌های شجاع لشکر «پرپونشه» موقع جنگی‌شان را محکم نگاهداشته بودند، این نقشهٔ ناپلئون اجراء میشد، اما بر اثر این پافشاری، ولینگتون به جای آنکه خود به آن سو متوجه شود، توانست به فرستادن‌کمکی برای این عده اکتفا کند و چهار گروهان از گارد انگلیسی و یك گردان از لشکریان «برونسویك»[4] را به آنجا فرستاد.

حملهٔ جناح راست فرانسویان به طرف پاپلوت اساس کار بود. جناح چپ انگلیس را درهم شکستن، جادهٔ بروکسل را بریدن، راه را بر پروسی‌ها سدکردن، مونسن‌ژان را متصرف شدن، ولینگتون را به اوگومون و ازآنجا به برن‌لالود و از آنجا به هال عقب نشاندن؛ نقشه‌یی سر راست بود. اگر از چند حادثه چشم پوشیم فرانسویان در این حمله موفق شدند. پاپلوت تسخیرشد. لاهه سنت به تصرف درآمد.

یك تفصیل درخود یادآوری است. درپیاده‌نظام انگلیس، خصوصاً درتیپکنت گروهی سرباز تازه کار بودند. اینان مقابل پیادگان مدهش ما شجاعانه جنگیدند. بی

---

[1] ـ Austerlitz شهری است در اتریش‌که درآن ناپلئون روسها و اتریشی‌ها را شکست داد. فتح اوسترلیتز یکی از بزرگترین فتوحات ناپلئون اول است و به همین مناسبت ناپلئون «فاتح اوسترلیتز» هم نامیده میشود. ـ چند سال بعد چنددقیقه پیش از شروع یکی از جنگهای ناپلئون (مسکوا) آفتاب مثل آفتاب صبح جنگ اوسترلیتز درخشیدن گرفت و ناپلئون میان سپاهیان خود بانگ برآورد و گفت، «ای سربازان ، این آفتاب اوسترلیتز است.» این‌کلمات ازآن‌پس بین سربازان‌فرانسه معروف شد و همیشه موجب تهییج آنان میشد.

[2] ـ Guiot یك فرماندهٔ انگلیسی در نبرد واترلو.

[3] ـ Ney مارشال معروف فرانسه‌که در جنگهای انقلاب فرانسه فتوحاتی کرده و مخصوصاً در اردوی فرانسویان در روسیه نهایت شجاعت را ابراز داشته است ناپلئون مارشال «نه» را«شجاع شجاعان»مینامید. درسلطنت صد روزهٔ ناپلئون«نه» با وی همراهی کرد و پس از تبعید ناپلئون و بازگشت سلطنت بوربن‌ها، محکوم به اعدام و تیرباران شد (۱۷۶۹-۱۸۲۵)

[4] ـ Brunswicke ژنرال آلمانی و رئیس نیروهای متفقین‌که در ۱۷۹۲ در مقابل فرانسه تشکیل‌یافت. این سردار در ۱۸۰۶ کشته شد و پسرش که فرمانده ارتش بود در ۱۸۱۵ درنبردکاتربرا دوروزپیش ازنبرد واترلو در بلژیك ازپا افتاد.

تجربه بودنشان درقبال تهورشان بی‌اثر شد؛ به ویژه درتیراندازی خدمت بزرگی انجام دادند؛ سرباز تیرانداز، اگرقدری به خود واگذار شود به اصطلاح، سردارخود خواهد شد؛ این تازه‌کاران آثاری از ابتکار و از حدت فرانسویان را در جنگ از خود بروز دادند. این پیادگان بی‌تجربه‌حمیت بسیارظاهرساختند. این، بر ولینگتون ناپسندافتاد.

پس از اشغال لاهه سنت تزلزلی در جنگ روی نمود.

دراین روز بین‌ظهر وچهارساعت‌بعدازظهرفاصلهٔ تاریکی‌است؛ وسطاین جنگ تقریباً غیرمشخص، ودرظلمت هنگامه سهیم است. تیرگی شبانگاه همه جا را فراگرفته است. میان این‌مه. نوساناتی‌عظیم به نظرمیرسد، سرابی دورانگیز، سازوبرگ جنگی آن زمان‌که امروز تقریباً غیرمعمول است، کلاههای سرپهن نواردار، کیسه‌های مواج[1] خورجین‌های چرمی چلیپایی، فالسقه‌های‌نارنجك، نیمتنه‌های شمسه‌دوزی «هوسارها»، چکمه‌هـای سرخ با هزار چین، کلاههـای لبه‌دار سنگین با حاشیه‌های قیطان‌دوزی، پیاده نظام تقریباً سیاه «برونسویك» مخلوط با پیادگان ارغوانی انگلستان، سربازان انگلیسی‌که به جای سردوشی نوارهای سفید درشت به اطراف سرآستین‌هاشان دارند، چابك‌سواران هانووری با کلاه‌خودهای چرمی درازاندام با لفافهٔ مسین و کاکلی از موی سرخ، اکسی‌هـا با زانوهای برهنه و ستره‌های شطرنجـی، یاتاوه‌هـای بزرگ سفید بمب‌اندازان ما، همه پرده‌های نقاشـندنه خطوط سوق‌الجیشی، وبه‌کار «سالواتورروزا»[2] می‌آیند، نه به‌کار «گریبووال»[3].

همیشه‌تندبادی‌بیش‌یاکم با یك نبرد مخلوط‌میشود. این «چیزی‌است ظلمانی»، «چیزی است خدایی»[4]. هر مورخ به دلخواه خود طرحـی از این هنگامـه میسازد. تدبیر ژنرالها ازهرقبیل‌که باشد، تصادم توده‌های مسلح جزرومدهایی داردکه بمحساب در نمی‌آیند؛ در مرحلهٔ عمل، دو نقشه جنگی دو فرمانده، داخل یکدیگر میشوند و هریك دیگری را تغییر میدهد. فلان نقطهٔ میدان نبرد بیش از فلان نقطهٔ دیگر، رزمجویان‌را درکام خود میکشاند، مانند زمینی‌که خاك‌نقاط مختلفش‌بیش یاکم خاصیت اسفنجی دارد و آبی‌که برآن ریخته شود در یك نقطه زودتر و در نقطهٔ دیگردیرتر فرومیرود. فرمانده ناچار است که بیش از آنچه در نظر داشته است سرباز بـه یك نقطه فرستد. این، مصارف پیش‌بینی نشده است. خط نبرد مانندریسمانی پیاپی‌حرکت مارپیچی میکند، جویهای خون هرطرف بیقاعده جاری میشوند، جبهه‌هـای سپاهیان موج میزنند، وهرلحظه نقطهٔ توجهشان را تغییر میدهند، هنگها هنگام داخل شدن یاخارج شدن دماغه‌ها یاخلیجهایی میسازند، همه‌این‌تخته سنگها پیوسته جلویکدیگر

---

[1] ۱ ـ Sabretache یا جیب شمشیر، چیزی شبیه بکیسه که سابقاً سواران به پشت خود میبستند.

[2] ۲ ـ سالواتورروزا ـ Salvator Rosa نقاش بزرگ ایتالیا(۱۶۷۲ـ۱۶۱۵)

[3] ۳ ـ Gribeauval مهندس و مارشال و فرمانده توپخانهٔ فرانسه که نظامات جدیدی برای توپخانه ترتیب داد و نیز توپی بطرز مخصوص ساخت (۱۷۸۹-۱۷۱۵).

[4] ۴ ـ Quid divinum_Quid obscurum دوکلام لاتن.

حرکت‌میکنند؛ جایی‌که یك‌لحظه پیش‌موضع پیادگان‌بودواینك جایگاه‌توپخانه شده‌است؛ آنجا که پیش از این توپخانه در حرکت بود اینك معرض تاخت و تاز سواره نظام است؛گردانها به منزلهٔ دودند. آنجا چیزی بود، جستجو کنید، گم شده است؛ میان تاریکی، تکه‌های روشن به سرعت تغییر مکان میدهند؛ چین‌های تاریك پیاپی پیش می‌آیند و پس میروند؛ یك نوع باد شوم میوزد واین ازدحام هائل را میراند، متراکم و متورم و پس از آن متفرق میکند. رزم دست به یقه چیست؛ یك تلاطم بزرگ. وضع ثابت یك نقشهٔ ریاضی، یك دقیقه را شرح میدهد نه یك روز را. برای نقاشی کردن پرده‌یی از میدان نبرد نقاشی لازم است که آشوبی در قلم مویش داشته باشد؛ برای این کار «رانبران»[1] بهتر از «وان‌درمولن»[2] است. وان‌درمولن، هنگام ظهر را خوب نشان میدهد اما پرده‌اش برای سه‌بعدازظهر ناقص است. مراعات تناسب‌هندسی به اشتباه میاندازد؛ فقط گردباد استکه درست است. همین نکته به فولار[3] حق‌میدهد که برخلاف پولیب[4] سخن‌گوید. اینرا نیز بگوییم‌که همیشه لحظه‌یی هست‌که دراثناء آن، نبرد به‌صورت رزم در می‌آید ، وضع خاصی به خود می‌گیرد ، پراکندگی در آن راه مییابد و حوادث جزیی بیشماری در آن به وقوع میپیوندند که برای تشریحشان می‌توانیم‌کلام شخص ناپلئون را به عاریت‌گیریم وگوییم: «به ترجمهٔ احوال هنگها بیشتر مربوط است تا به تاریخ سپاه». در این حال مورخ حق دارد به اختصار کوشد. نمی‌تواند شکل این ابر مخوف را که نبرد نامیده میشود به طور قطع تعیین‌کند.

این نکته که در بارهٔ همهٔ تصادمات بزرگ مسلح راست می‌آید مخصوصاً با واترلوقابل تطبیق است.

بااینهمه، بعدازظهر، دریکی از لحظات، نبرد، صورت جازمی به خودگرفت.

-٦-

چهار ساعت بعدازظهر

مقارن ساعت چهاربعدازظهر، وضع نیروی‌انگلیس سخت بود. «پرنس‌دورانژ»

---

[1] ـ Rambrandt نقاش مشهور هلاندی‌که شاهکارهای نفیس ومشهوری دارد و قدرت قلم اواز حیث رنگ‌آمیزی و نازك‌کاری وسایه و روشن و غیرآن ضرب‌المثل است (۱۶۰۶-۱۶۶۹).

[2] ـ Van Der Meulen نقاش معروف فلاندری (۱۶۳۴ـ۱۶۹۹) .

[3] ـ Folard دانشمند تعبیةالجیش فرانسوی(۱۶۶۹ـ۱۷۵۲).

[4] ـ Polib مورخ یونانی‌که بین سالهای ۱۲۰ و ۲۵۵ قبل از میلاد مسیح متولدشده بود و تاریخ عمومی بزرگی‌که پنج‌کتاب از آن باقی‌است تألیف‌کرده است.

در قلب، «هیل» در جناح راست، و « پیکتون » در جناح چپ فرماندهی میکردند. پرنس‌دورانژ، سرگشته و متهور، بر «هلاندوبلژها» بانگ میزد: «ناسو! برونسویك! هیچ عقب نروید!»، هیل‌که ناتوان شده بود به ولینگتون تکیه کرده بود. پیکتون کشته شده بود. در همان دقیقه که انگلیسیان پرچم صدوپنجم صف را از فرانسویان ربودند، فرانسویان ژنرال پیکتون انگلیسیان را با گلوله‌یی‌که بر سرش زدندکشتند. نبرد برای ولینگتون دو نقطهٔ اتکاء داشت ، یکی اوگومون و دیگری لاهه سنت؛ اوگومون هنوز مقاومت می‌کرد اما در آتش میسوخت؛ لاهه‌سنت را فرانسویان مسخر کرده بودند. از یك‌گردان آلمانی‌که از این نقطه دفاع می‌کرد فقط چهل‌ودوتن‌زنده بودند؛ همه افسران به استثناء پنج تن‌کشته یا اسیر شده بودند. سه‌هزار مرد جنگی در این انبار یکدیگر را کشته بودند. یك سرجوخهٔگارد انگلیسی.که اولین‌مشت‌زن انگلستان و بین رفقایش به «شکست‌ناپذیر» معروف بود ، در این نقطه به دست یك طبال‌کوچك‌اندام فرانسوی کشته شده بود. «با رینگ» از جای خود رانده شده بود. «آلتن» باقداره پاره‌پاره شده بود.

چند پرچم گم‌شد که از آن جمله یکی از لشکر«آلتن» بود ویکی از گردان «لونبورك» که حامل‌آن شاهزاده‌یی‌ازخانواده «دوپون» بود. اکسی‌های خاکستری پوش دیگر وجود نداشتند؛ سواران قوی هیکل « پونسونبی» قطعه قطعه شده بودند . این سواره نظام شجاع بدست نیزه‌داران «برو» وبدست زره پوشهای «تراور» ازپا درافتاده بودند؛ از هزار ودویست اسب ششصد اسب باقی مانده بود؛ ازسه سرهنگ دوم دوتن در خاك و خون غلتیده بودند. «هامیلتون» مجروح شده و « ماتر» کشته شده بود . پونسونبی از زین برزمین افتاده وبدنش باهفت‌ضربت نیزه سوراخ شده بود. «گوردون» مرده‌بود، «مارش» نیزمرده بود.- دولشکر،لشکرهای پنجم‌وششم، منهدم‌شده‌بودند.

چون به‌او گومون دست اندازی شده ولاهه سنت به تصرف درآمده بود ، فقط یك عایق دیگریعنی مرکز سپاه دشمن باقی بود. این نقطه بەسختی مقاومت می‌کرد. ولینگتون برقوای آنجا افزود . هیل را که در «مرب برن» بود و «شاسه» را که در برن لالود بود به‌آنجا طلبید .

مرکز نیروی انگلیسی که قدری میان تهی اما بسیار محکم وبسیار فشرده بود موضع خوبی‌داشت. مون سن‌ژان را اشغال می‌کرد. دهکده را پشت سر وسراشیبی را که درآن زمان بسی‌تند بود پیش‌روداشت. تکیه گاهش، عمارت سنگی بزرگی‌بود که در آن زمان از املاك خالصهٔ «نی‌ول» به شمار میرفت و محل تقاطع جاده‌ها را نشان میدهد وخود ، ساختمانی عظیم ازآثار قرن شانزدهم است و چندان استحکام دارد که گلوله‌های توپ چون به‌آن میرسیدند بی‌آنکه بتوانند آسیبی‌بر آن واردآورند برمی‌گشتند. گردا گرد فلات، انگلیسیان همه‌جا چپرها را بریده، منافذی برای تیراندازی در درختهای خفجه ایجاد کرده، یك دهانهٔ توپ بین دوشاخهٔ درخت نهاده، دربیشه‌های کوچك مبدأ تیراندازی ترتیب داده بودند. توپخانه‌شان زیرخارستانها درکمین بود. این نیرنگ که درجنگ، بی‌چون وچرا مجازاست، زیرا که درجنگ، دام گستردن ممنوع نیست ، چنان با مهارت انجام یافته بود، که «هاکسو»[1] که ساعت نه صبح از طرف

---

[1] ـ Haxo ژنرال و مهندس نظامی فرانسه (۱۷۷۴-۱۸۳۸).

امپراتور مأمور کشف مواضع توپخانهٔ دشمن شده بود چون بازگشت به‌امپراتور گفت هیچ عایق در راه نیست جز دو سنگر که جاده‌های نی‌ول وژناپ را مسدود کرده‌اند. موسمی بود که محصول کشتزارها بلند بود. کناردشت یك گردان ازتیپ کنت، گردان نود وپنجم، مسلح به‌قرابینه، میان ساقه‌های بلند گندم درازکش کرده بود.

پس مرکزنیروی انگلیس وهلاند، با استحکامات وتکیه‌گاههای اطمینان بخشش موضع خوبی داشت .

خطری که برای این موضع وجود داشت جنگل «سوانی» بود که درآن موقع، بمیدان نبرد پیوسته بود، ودو برکهٔ «گروناندل» و «بوافور» درآن قرار داشت. یك سپاه کامل هم نمی‌توانست بی‌شکست دیدن و پراکنده شدن ازآنجا عقب نشینی کند . هنگ‌ها به‌محض‌عبور ازاین‌نقطه متلاشی‌میشدند. توپخانه اگربه‌آن‌سومیرفت درباتلاقها ناپدید میشد. عقب نشینی ازاین‌سو به‌عقیدهٔ بعض اهل‌فن وتصدیق دیگران بمنزلهٔ یك «هرکه می‌تواند بگریزد » بود.

ولینگتون یك تیپ ازنیروی شاسه را از جناح راست ، و یك تیپ از نیروی «وینك» را ازجناح چپ‌کاست وبر مرکزسپاهش افزود. سپس لشکر «کلنتون» را نیز به‌آنجا روانه کرد. افرادانگلیسش را، هنگ‌های «مالکت»، «تیپ میچل» وگاردهای «میتلند» را، با پیاده نظام برونسویك وگروه «ناسو» وهانووریهای «کیل‌مانسگژ» و آلمانی‌های « اتندا » پشتیبانی و تقویت کرد . این تدبیر بیست و شش گردان را در دسترس اونهاد. جناح راست بطوری‌که شاراس[1] می‌گوید «عقب قلب سپاه قرارگرفت». یك باتری جبزرگ توپخانه در محلی کــه امروز موزهٔ واترلو[2] نامیده میشود پشت کیسه‌های خاك مستقر شد . علاوه براینها ولینگتون در یك پیچ جـاده ، گارد سوار «سومرسه» را که شامل هزاروچهارصد سوار بود جای داده بود. این‌یك نیمهٔ دیگراز سواره نظام انگلیسی بود کــه شهرت بسزایی دارد . « پونسونبی» منهدم شده بود ، «سومرسه» میماند .

توپخانه، که تمام شده وتقریباً به‌صورت یك سنگردرآمده بود پشت یك دیوار بسیار کوتاه باغ قرار گرفته بود و پیراهنی ازکیسه‌های مملو از ماسه با شتاب بسیار برآن پوشانده وپشتهٔ خاکی جلو آن ترتیب داده بودند . این‌کار به‌اتمام نرسیده بود. فرصت‌کافی نیافته بودند تاحصارمحکمی برایش بسازند.

ولینگتون مضطرب اما بی‌اعتناء و تأثر ناپذیر، سوار براسب بود ، و از صبح این‌روز به‌همین وضع ماند درهمان محل قدری جلوتر ازآسیاب کهنهٔ مون سون ژان، که هنوز باقی است، زیر درخت نارونی بزرگ که چندی بعد یك انگلیسی ، دشمن

---

[1] ـ Charrass کلنل فرانسوی که به مقام وزارت جنگ رسید . گویا این شخص تاریخ نبرد واترلو را نگاشته است (۱۷۶۵—۱۸۱۰)

[2] ـ این موزه امروز دربلژیك نزدیك بروکسل درهمین دشت مون سن ژان یکی از دیدنی‌ترین نمایشگاههای هنری جهان است و در آن در محوطهٔ سرپوشیدهٔ وسیعی‌منظرهٔ‌جنگ واترلو را باصورتی‌مشابه باحقیقت وحیرت‌انگیز مجسم‌ساخته‌اند.

با حرارت یادگارهای تاریخی، آنرا به بهای دویست فرانك خرید واره کرد وبرد. ولینگتون دراین محل با خونسردی شجاعت ابراز داشت. گلوله‌های توپ مثل باران میریختند. گوردون آجودان، همانجم پهلوی اوبرزمین افتاده بود. لورد هیل خمپاره‌یی را که منفجر میشد به‌او نشان داد وگفت: «میلورد، تعلیمات شما چیست؟ اگر اینجا کشته شدید ما چکنیم؟» ولینگتون جوابداد: «همان‌کار که من کردم.» ـ سپس به ـ اختصار به‌کلینتون گفت: «پایداری تاآخرین نفر».ـ روز، آشکارا به‌بدی سپری میشد. ولینگتون بر همراهان قدیمش در «تالاورا»[1] و «ویتوریا»[2] وسالامانك[3] نهیب میزدو می‌گفت: «**بویس**! (پسرها) آیا ممکن است کسی ازشما تصور فرارداشته باشد؟ در فکر انگلستان کهنسال باشید.»

مقارن چهار ساعت بعد ازظهر نیروی انگلیس به‌عقب حرکت کرد. غفلة بر ستیغ فلات، کسی‌جز افراد توپخانه وتیراندازان دیده نشد، باقی‌ناپدیدشد. هنگهایی که از باران خمپاره‌ها وگلولهٔ توپ‌های فرانسوی، به‌عقب رانده شده بودند، به فرورفتگی پشت تپه که هنوز هم در راه قلعهٔ مونسن‌ژان وجود دارد می‌پیچیدند یك حرکت قهقرایی مشهود افتاد وجبههٔ نبرد انگلیس ناپدید شد. ولینگتون پاپس کشید. ناپلئون با هیجان گفت: آغاز عقب نشینی!

-۷-

خلق خوش ناپلئون

امپراتور با آنکه بیمار و براثر یك درد موضعی بر پشت اسب ناراحت بود، هرگز مثل آن‌روز خوش‌خلق دیده نشده بود. ازصبح با احساسات مکتومش لبخند میزد. روز هیجدهم ژوئن ۱۸۱۵ این‌جان شگرف که نقابی از مرمر برخود آراسته بود کورانه می‌درخشید. مردی که در اوسترلیتز مکدر بود در واترلو شادی مینمود. بزرگترین حوادث که مقدمهٔ اجرای حکم قضا هستند اینگونه احساسات مخالف را دربرد‌ارند. شادمانی‌های ما از تاریکی بیرون می‌آیند. تبسم عالی مخصوص خداوند است.

---

۱ ـ Talavera شهراسپانی‌که فرانسویها در۱۸۰۸ آنرا متصرف شدند وبه‌سال ۱۸۰۹ درآن ازنیروی انگلیس واسپانی به فرماندهی ولینگتون شکست خوردند.

۲ ـ Vittoria شهر اسپانی که در آن ولینگتون بر فرانسویها ظفر یافت (۱۸۱۳).

۳ ـ Salamanque شهر اسپانی که به‌سال ۱۸۱۲ نیروی انگلیس و اسپانی به‌فتح بزرگی درآن نایل شدند و«دوك دوراگوز» (مارشال مارمونی‌مارشال ناپلئون) را شکست دادند. فرماندهٔ این جنگ ولینگتون بود.

اهالی ناحیهٔ «فولمیناتری» می‌گفتند: **سزار میخندد، پومپه[1] گریه میکند.**[2] این دفعه پومپه نمی‌بایست گریسته باشد، اما مسلم است که سزار می‌خندید.

ناپلئون ازشب پیش، دراثناء شب، یك ساعت پس ازنیمه شب، سوار براسب، بابرتران[3] دربحبوحهٔ طوفان وزیر باران، برتپه‌های مجاور «روسوم» به گردش وکاوش پرداخته ، از تماشای خطوط آتش اردوی انگلیسیان که همه افق را از «فریشمون» تابرن لالود روشن می‌کرد خشنود شده بود، و در آن حال به نظرش رسیده بود که سرنوشتی که خود اوبرای روز معینی در این میدان واترلو تعیین کرده بود صحیح است ؛ اسبش را نگاهداشته ، مدتی بی‌حرکت برجای مانده، روشنی‌های بی‌دوام برق را نگریسته وبه‌صدای رعد گوش فرا داده بود ، آنگاه شنیده شده بود که این معتقد به‌تقدیر، این کلام اسرارآمیز را درظلمت برزبان می‌آورد: «ماباهم‌موافقیم»، ناپلئون اشتباه می‌کرد. باهم موافق نبودند.

یك دقیقه هم‌نخفته بود. همه لحظات این شب برای او بایك شادی نشان شده بودند. در سراسر اردویش گردش کرده ، به همه نگهبانان سرزده، قدم به قدم برای صحبت داشتن با گشتی‌های سوار ایستاده بود. دوساعت ونیم بعد ازنیمه شب، نزدیك بیشهٔ اوگومون صدای قدمهای صفی را که درحرکت باشد شنیده ویکدم گمانش متوجه عقب نشینی ولینگتون شده بود. به برتران گفته بود : «این صف پس قراول نیروی انگلیس است که برای برچیدن اردو به‌جنبش آمده است. من شش‌هزار انگلیسی‌را که تازه به‌اوستاند[4] رسیده‌اند اسیرخواهم کرد.» با انبساط سخن می‌گفت: همان هیجان وشعفی را که درروز اول مارس هنگام پیاده شدن از کشتی‌داشت، (وآن درموقعی بود که روستایی وجد زدهٔ خلیج ژوان را به مارشال بزرگ خود نشان میداد و می‌گفت : «برتران، نگاه کن! به‌این زودی کمکی برای ما رسید»[5]) دراین موقع نیزباز گرفته بود. ازشب ۱۷ تا روز ۱۸ ژوئن «ولینگتون» را مسخره می‌کرد، و می‌گفت: «این انگلیسی ناچیز محتاج به‌یك گوشمالی‌است.» ـ باران برشدت خود میافزود. هنگامی که امپراتورحرف میزد رعد میغرید.

ساعت سه ونیم بعد ازنیمه شب به‌بطلان یك تصور خود پی‌برده بود؛ افسرانی که بدستور او برای کسب اطلاع رفته بودند، بازگشته و به وی اعلام داشته بودند که دشمن هیچگونه حرکتی ندارد. هیچ چیز تکان نمی‌خورد، هیچیك ازآتشهای اردوگاه خاموش نشده بود. نیروی انگلیس خفته بود . سکوت تام بر زمین حکمفرما بود، وجز ازآسمان صدایی‌شنیده نمی‌شد. ساعت چهار بعدازنیمه شب، یساولان، مرد دهقانی را به‌حضورش‌آورده بودند. این دهقان ، یك تیپ سوارانگلیسی، (شاید تیپ ویویان

---

۱ ـ Pompé سردار رومی رقیب توانای سزار که ازوی شکست یافت.

۲ ـ جملهٔ لاتن Ridet Cœsar Pompeius Flebit

۳ ـ Bertrand ژنرال فرانسوی که نسبت به‌ناپلئون بسیار وفادار بود.

۴ ـ Ostende شهر وبندر بلژیك.

۵ ـ اشاره به بازگشت امپراتور از جزیرهٔ الب و پیاده شدن او از کشتی در خلیج «ژوان» .

را که می‌خواست موضع نظامیش رادر دهکدهٔ «اوهن» درمنتهی‌الیه جناح چپ نیروی انگلیس قرار دهد) راهنمایی کرده بود. ساعت پنج دوتن سرباز فراری بلژیکی به‌وی گزارش داده بودند که هماندم ازهنگشان گریخته‌اند ونیروی انگلیس درانتظار نبرد است. ناپلئون با صدای بلند گفته بود: « بهتر! من هم درهم شکستنشان را از عقب نشاند نشان بیشتر دوست میدارم» .

صبح بر سراشیبی که کنارهٔ راه «پلانسونوا» بود از اسب به زیر آمده ، پای بر زمین پر گل گذارده ، یك میز مطبخ ویك صندلی روستایی را که بدستور او از قلعهٔ روسوم آورده بودند آن‌جا نهاده، بستهٔ کاهی به جای فرش بر زمین انداخته ، پشت میزنشسته، نقشهٔ میدان جنگ را برمیز گسترده وبه «سولت»[1] گفته بود: «چه صفحهٔ شطرنج زیبا!»

براثر بارندگی‌شب، گاری‌های حامل آذوقه در راه، میان گل مانده ونتوانسته بودند صبح برسند . سرباز شب نخفته ، از باران خیس شده بود و به علت نبودن خواربار روزه دار بود ؛ این پیش‌آمد ناپلئون را مانع از آن نشده بود که خنده کنان به «نه» بگوید: « در این جنگ نود درصد احتمال پیروزی داریم .» ساعت هشت، صبحانهٔ امپراتور را آورده بودند. چند ژنرال را دعوت کرده بود. هنگامی‌که داشت می‌خورد به‌وی اطلاع داده بودند که ولینگتون پریشب در بروکسل، درمنزل دوشس‌ـ دوریکمون درمجلس رقص بوده است. و «سولت» مرد جنگی‌خشن باچهره‌یی باوقار شبیه به چهرهٔ سطرانها، گفته بود: «رقص امروز است». ناپلتون «مارشال نه» را که گفته بود «ولینگتون آنقدرها ساده نیست که منتظر اعلیحضرت شود» به باد استهزاء گرفته بود . اصلا شوخی کردن شیوهٔ او بود. «فلوری دوشابولون»[2] گوید : «لودگی می‌کرد»؛ گورگو[3] گوید: «طبعاً خلق خوش داشت» . بنیامین کونستان[4] گوید : «در شوخی‌افراط می‌کرد وشوخی‌هایش بیش ازآنکه ذوقی‌باشد غریب بود.»این گشاده‌رویی غولان، بهزحمت پافشاری درگفتنش میارزد. او بود که سربازان «گروناديه»[5] خودرا «گرونیار»[6] مینامید ، گوششان را میفشرد ، سبیلشان را می‌کشید . «امپراتورکاری نداشت جز ریشخند کردن ما،» این کلام، گفتهٔ یکی ازآنانست. هنگامی که ناپلئون مخفیانه از جزیرهٔ الب به فرانسه میرفت، روز ۲۷ فوریه، وسط دریا، کشتی دودکلهٔ جنگی‌فرانسه موسوم به «زفیر» با کشتی «انکونستان» که ناپلئون در آن پنهان بود تلاقی‌کرد واز آن کشتی پرسیدچه اخبار تازه ازناپلئون دارد. امپراتور، که هنوز نوار

---

۱ ـ Soult مارشال معروف فرانسوی که فتوحات بزرگی درزمان ناپلئون کرد ودر زمان سلطنت لوی فیلیپ وزیر امورخارجه شد (۱۷۶۹-۱۸۵۱)

۲ ـ Fleury de Chabeulon ـ کمدی باز فرانسوی که یادداشتهایی‌هم ازخود به یادگار گذارده است (۱۷۵۰-۱۸۲۲).

۳ ـ Gourgaud ژنرال فرانسوی که با ناپلئون در سنت‌هلن بود.

۴ ـ Benjamin Constant سیاستمدار ونویسندهٔ فرانسوی (۱۷۶۷ـ۱۸۳۰)

۵ ـ Les Grenadiers سربازان نارنجك انداز.

۶ ـ Grognard درلغت به معنی «غرغرو» است.

سفید چین‌داروجیقهٔ آراسته به‌تصویر زنبورهای عسل را که خود درجزیرهٔ الب اختیار کرده بود به کلاه داشت خنده‌کنان دستگاه صدابر را گرفت و شخصاً جواب داد: «امپراتور حالش خوب است.» کسی که اینگونه می‌خندد، با حوادث خصوصیت دارد. ناپلئون سرمیز صبحانه‌اش، درمیدان واترلو چندین دفعه قهقههٔ خنده را سرداده بود. پس ازچاشت خوردن یك‌ربع ساعت درخود فرو رفته بود، پس‌ازآن دوتن از ژنرال‌ها روی بستهٔ کاه نشسته قلمی بدست گرفته، کاغذی برزانو نهاده ودستور جنگ را که امپراتور شخصاً تقریر می‌کرد نوشته بودند.

ساعت نه، هنگامی که نیروی فرانسه، پس از تقسیم بندی درپنج ستون، به‌حرکت در می‌آمد، لشکرها در دوخط، توپخانه بین تیپ‌ها، موزیك در رأس همه، افراد پای کوبان، با غریوطبلها وغوغای شیپورها، توانا، گسترده، بانشاط، دریایی ازکلاه خود وشمشیر وسرنیزه بردامان افق، امپراتور متأثر شده، دو دفعه باهیجان گفته بود: عالی! عالی!

ازساعت نه تاساعت ده ونیم همه نیروی فرانسه، چیزی که باور نکردنی به‌نظر میرسد، مواضع خود را باز گرفته، در شش خط برقرار شده، و اگر اصطلاح شخص امپراتور را تکرار کنیم «صورت شش V» ساخته بودند. چند لحظه پس‌ازتشکیل جبههٔ مهیای نبرد، در سکوت مطلقی که مقدمهٔ هرطوفان بزرگ است و به‌زودی جای‌خود را به بلوا میدهد، ناپلئون با مشاهدهٔ رژهٔ سه باتری دوازده[1] که بدستور او از قسمت «ارلون» [2] و «ری» و «لوبو» [3] جدا شده و مأمور شروع عملیات بـه وسیلهٔ حمله به«مون سن‌ژان» یعنی‌محل‌تقاطع جاده‌های«نی‌ول» وژناپ بودند، دست‌برشانهٔ «هاکسو» زده وگفته بود: **«ژنرال نگاه کن. این بیست وچهار دختر زیباست»**[4]. چون از نتیجه اطمینان داشت، درراه خودگروهان مهندس قسمت اول را که به فرمان او برای موضع‌گرفتن وسنگربندی در «مون سن‌ژان» به‌محض تسخیر این قریه، معین شده بود بالبخندی تشجیع کرده وگفته بود: «این حیف است.»

سپس سوار براسب شده، جلو «روسوم» رفته ورأس یك تپهٔ کوچك چمنزار را که سمت راست جادهٔ «ژناپ» به «بروکسل» واقع است به‌عنوان محل دیدبانی‌انتخاب کرده بود، که این نقطه در اثناءِ نبرد، دومین توقفگاهش شد. سومین محل توقفش، جایی‌که ساعت هفت بعد ازظهر درآن قرارداشت یعنی‌نقطهٔ واقع‌بین لابل‌آلیانس ولاهه سنت» نقطهٔ مخوفی‌است؛ این،تل‌بلندی است‌که هنوزهم‌باقی‌است وپشت‌آن گارد شاهی

---

۱ ـ Batteries de douze باتری عبارت ازچند عرادهٔ توپ است که به‌اتفاق برای حمله کردن به‌نقطه‌یی‌حرکت کنند ومقصود ازباتری دوازده باتری‌هایی‌است که گلوله توپ‌های‌آن بوزن دوازده لیور باشد.

۲ ـ Drouet d' Erlon مارشال فرانسوی (۱۸۴۴ ـ ۱۷۶۵).

۳ ـ Lebau مارشال فرانسوی (۱۸۳۸ ـ ۱۷۷۰).

۴ ـ معمولا در هر باتری هشت عراده توپ حرکت می‌کرده است و ناپلئون دراین جمله بیست وچهار توپ را که درسه باتری بوده است به بیست و چهار دختر زیبا تشبیه کرده است.

در یك نقطهٔ سراشیب جلگه جمع شده بود . پیرامون این تل، گلوله‌های توپ روی سنگفرش جاده میجستند وتا نزدیك ناپلئون میرسیدند . مانند میدان نبرد بری‌ین[1] گلوله‌های تفنگ وشمخال صفیرزنان از بالای سرش میگذشتند. تقریباً از نقطه‌یی که پای اسبش بر آن قرار داشته است گلوله‌های توپ پوسیده ، تیغه‌های کهنهٔ شمشیر ، گلوله‌های مختلف ناقص وزنگ‌زده یافته شده است . « **مستور از زنگی کثیف .**»[2] چندین سال پیش، ازهمین نقطه یك خمپارهٔ شصت لیوری که هنوزپر بود و لوله‌اش را محاذات جای گلوله شکسته بود اززیر زمین بیرون کشیدند. همینجا بود که امپراتور به‌راهنمای خود «لاکوست»، یك روستایی بدخواه و متوحش که محکم برپشت اسب چسبیده بود وبهرصدای گلوله سرمی‌گرداند و می‌کوشید تا پشت سر او پنهان شود ، می‌گفت، «**احمق! این شرم‌آور است، توخود را ازپشت سر به‌کشتن خواهی داد.**» نگارندهٔ این سطور شخصاً دردامنهٔ سست ونرم این تل، براثرحفر ماسه، بقایای طوقهٔ یك بمب را که از زنگ زدگی‌وپوسیدگی چهل وشش ساله ، صورت نفرت‌آوری به‌خود گرفته بود ، ونیز پاره‌های آهن‌که ازپوسیدگی مانند چوب بیلسان، میان انگشتانش می‌شکستند یافته است.

پست وبلندی‌های جلگه‌هایی باشیبهای متفاوت که درآنها ناپلئون باولینگتون مواجه شد چنانکه همه میدانند امروز آنگونه که در۱۷ ژوئن ۱۸۱۵ بودند نیستند. برای‌آنکه دراین‌میدان شوم یك‌بنای یادبود ازاین‌نبرد بسازند برجستگی‌های واقعیش را از میان برده‌اند. برای تجلیل‌آن، دگرگونش کرده‌اند. ولینگتون دوسال‌بعد که میدان واترلو را دید باخودگفت، «**عجب! میدان نبرد مرا عوض کرده‌اند.**» جایی که امروز هرم بزرگی دیده میشودکه مجسمهٔ شیری برفرازش نصب شده‌است، ستیغی بود که‌ازطرف جادهٔ «نی‌ول »بصورت یك‌خاکریز قابل‌عبور سرازیرمیشد اما ازطرف شوسهٔ ژناپ تقریباً یك تندهٔ غیرقابل عبوربود. ارتفاع اصلی این‌محل‌را امروز هم با ملاحظهٔ ارتفاع دوتل که روی‌هریك آرامگاه بزرگی ساخته شده ودر دوطرف جادهٔ ژناپ به‌بروکسل قرارگرفته‌اند میتوان حساب‌کرد؛ یکی‌ازاین دوقبر، انگلیسی‌است و طرف چپ قرار دارد ودیگری‌آلمانی‌است وطرف راست.ـ قبر فرانسوی اینجا نیست. برای‌فرانسه همه این‌جلگه قبراست. درنتیجهٔ هزاران هزارگاری خاك که‌برای‌ساختن پشته‌یی به‌بلندی صدوپنجاه پا وبه‌محیط نیم‌هزار پا بکار رفته‌است، امروزفلات مون‌سن ژان با شیب ملایم قابل‌عبور است. روز نبرد واترلو این فلات خصوصاً از طرف لاهه سنت شیبی تند وشبیه به‌پرتگاه داشت. دامنهٔ‌آن چندان‌تند فرودآمده بودکه توپهای انگلیسی نمیتوانستند زیرپای خود ، قلعه را که در قعر دره بود و مرکز میدان نبرد بشمار میرفت ببینند. روز۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ ریزش باران، پست وبلند این‌محل

---

۱ ـ Brienne شهر کوچکی است در نواحی مرکزی فرانسه که ناپلئون در مدرسهٔ نظامی‌آن تحصیل کرده بود وروز ۱۰ ژانویهٔ ۱۸۱۴ درآن محل نیروی فرانسه نیروی متفقین را شکست داد.

۲ ـ Scabra rubigine معنی‌تحت‌اللفظی این کلام عبارت است از: «بوسیلهٔ زنگی کثیف» ومفهوم آن «مستور از زنگ کثیف» است .

را ناهموارترکرده، سربالایی راه را ازگل‌انباشته‌بود وکسی‌که میخواست قدم‌براین راه گذارد نه‌فقط بسختی‌میتوانست بالارود بلکه به‌گل نیزآلوده میشد. درطول ستیغ این فلات مرتفع یك‌نوع گودال امتداد داشت‌که پی‌بردن بوجودآن برای یك نگرندهٔ دور محال بود.

این‌گودال‌چه‌بود؟ خود بگوییم. برن‌لالودیك دهکدهٔ بلژیك،واوهن‌یکی‌دیگر از دهکده‌های آنست. این‌دهکده‌ها که هردو درخمیدگیهای زمین پنهانند باجاده‌یی تقریباً بطول یك‌فرسخ ونیم بهم پیوسته‌اندکه از جلگه‌یی ناهموار وپست وبلند می‌گذرد وغالباً به‌صورت شکافی فرومیرود بطوری‌که دربعض نقاط، این‌جاده شباهت به‌یك دره دارد. در۱۸۱۵ مثل امروز این راه، ستیغ فلات مون سن‌ژان را بین دو جادهٔ شوسهٔ ژناپ و نی‌ول قطع می‌کرد؛ فقط امروز این‌راه با جلگه دریك‌سطح قرارگرفته است، ولی درآن‌موقع راه‌گود افتاده‌یی بود. بعدها دونقطهٔ برجسته‌را که درطرفین‌آن بود برای ساختمان تپهٔ بنای یادبود ازمیان‌برداشتند. این‌جاده سابقاًهم مثل امروز در قسمت عمدهٔ طول خود مانند خندقی‌بود که عمقش دربعض قسمتها به‌دوازده پا میرسید و پشته‌های سراشیبش غالباً، به‌ویژه درزمستان، بمیان جاده ریزش می‌کردند. ازاین فروریختن‌ها حوادثی به‌وقوع می‌پیوست. جاده درمدخل « برن‌لالود » چنان تنگ‌بود که یك راهگذر درآن‌نقطه زیریك بارکش‌رفته و مرده بود واین واقعه را یك صلیب سنگی‌به‌اثبات میرساند که‌آنجا،کنارقبری برپاست‌که‌برآن‌نام متوفی«مسیوبرنارد بری تاجر دربروکسل» وتاریخ وقوع حادثه (فوریهٔ۱۶۷۳) کنده شده‌است.

نقش روی قبر چنین است؛

بنام خدای بزرگ مهربان[1]
اینجا، بر اثر بدبختی
مسیو برناردوبری
تاجر بروکسل درتاریخ (ناخوانا) فوریه ۱۶۳۷
زیر یك‌گاری له شده است

این‌جاده برفلات مون‌سن‌ژان چندان عمیق‌بود که درآن، یك‌مرد روستایی موسوم به « ماتیونیکز » بسال ۱۷۸۳ براثرفروریختن پشته‌یی برسرش درهم شکسته وجان داده بود، واین‌واقعه‌را نیز صلیب سنگی‌دیگری اثبات می‌کندکه بالایش‌هنگام کشت‌وکار ازمیان رفته اما پایه‌اش که سرنگون شده‌است هنوز برسرازیری چمن‌زار سمت چپ جادهٔ شوسه بین «لاهه‌سنت» وقلعهٔ مون‌سن‌ژان دیده میشود.

دریك‌روز نبرد، این راه گود، که هیچ‌چیز از وجودش خبرنمیداد، این درهٔ کنارهٔ ستیغ « مون‌سن‌ژان »، این خندق واقع دررأس سربالایی، این‌دست‌انداز پنهان

---

[1] ۱ـ ترجمهٔ D. O. M. که معمولا بر بالای بناهای مذهبی و آرامگاههای مسیحیان‌نقش میشود حروف اول کلمات جملهٔ لاتن (Deo, Optimo, Maximo) است بمعنی « به‌خدای بسیارخوب بسیاربزرگ ».

شده درزمین، ناپدید بود، یعنی مخوف‌بود.

-۸-

امپراتور از «لاکوست» راهنما پرسشی میکند

پس صبح روز نبرد واترلو، ناپلئون راضی بود.

حق داشت، نقشهٔ جنگیش چنانکه شایدگفتیم واقعاً شایان ستایش‌بود.

شروع نبرد، تحولات ناگهانی گوناگون‌آن، مقاومت « اوگومون »، پافشاری لاهه سنت، کشته‌شدن بودوئن، اخراج قوا ازمیدان، دیوار غیر منتظری‌که جلو آن، لشکر «سوی» درهم شکست، گیجی‌شوم «گیه‌مینو» ازنداشتن‌فشنگ ودبهٔ باروت، در گل‌رفتن باتری‌ها، پانزده عراده توپ بی‌نگهبان‌که به‌دست «اوکس‌بریج» دریك‌راه‌گود سرنگون ومعدوم شدند، کم‌اثربودن بمب‌هایی‌که میان صفوف انگلیسیان افکنده می‌شدند، فرورفتن این‌بمب‌ها درخاك خیس‌شده ازباران وموفق نشدن به‌ازپیش‌بردن‌کاری جزپراکندن گلها چنانکه بمب افکندن به‌پاشیدن گل تبدیل میبافت، بی‌فایده شدن عملیات «پیره» در برن‌لالود، همه سواره‌نظام که‌پانزده‌گردان‌بودند، تقریباً نابودشده، وارد نیامدن صدمهٔ بسیار برجناح راست انگلیس، آسیب ندیدن جناح چپ‌آن، کج‌فهمی «نه» که‌چهارلشکر سپاه اول، توده‌های متراکمی ازبیست‌وهفت صف وجبهه‌هایی از دویست مردرا، به‌جای‌تقسیم‌کردن به‌نقاط مختلف، دریك‌جا جمع‌آورده واز اینرو همه‌را تقدیم گلولهٔ توپ‌کرده بود، شکافهای وحشت‌آوری که گلوله‌های توپ در این توده‌های فشرده‌ایجادکردند، ازهم‌پاشیدن ستونهای‌حمله، نمایان‌شدن‌ناگهانی‌باتری مورب درجناح آنها، درخطرافتادن «بورژوا» و «دونزلو» و«دوروت»، ناگزیرشدن «کیو» از عقب‌نشینی، مجروح‌شدن ستوان «ویو» این‌«هرکول» بیرون‌آمده‌ازمدرسهٔ دارالفنون، درهمان لحظه‌که وی درزیرآتش‌فراگیرندهٔ سنگرانگلیسی‌ها که راه «ژناپ» به‌بروکسل را مسدود میساخت دروازهٔ لاهه سنت‌را با ضربات تبر سرنگون میکرد، محصور شدن لشکر « مارکونیه » بین پیاده نظام وسواره نظام، ومیان گندم ها از نزدیك به‌وسیلهٔ «بست» و «پاك»، گلوله‌باران شدن، وبوسیلهٔ پونسونبی درمعرض‌ضربات شمشیر قرار گرفتن، ازکار افتادن باتری اوکه مرکب از هفت توپ بود، دستگیری و بازداشت «فریشمون»، و «سموهن» به‌دست «پرنس دوساکس ویمار» برغم « کنت درلون »، از دست رفتن پرچم ۱۰۵ وپرچم ۴۵، دستگیری آن سوار هوسار سیاهپوست پروسی، به‌دست یساولان ستون‌متحرك مرکب ازسیصد سرباز سبك سلاح که براه‌بین «واور» و «پلانسونوا» حمله‌کرده‌بودند، چیزهای اضطراب‌آوری‌که این اسیرگفته‌بود، دیرکردن گروشی[1]، کشته‌شدن هزار وپانصدمرد درمدتی‌کمتراز یکساعت دربوستان اوگومون،

---

[1] ۱ـ Grouchi مارشال‌فرانسوی‌که شب نبرد واترلو مأمور بود پروسی‌هارا که—

برخاك‌افتادن هزاروهشتصد مرد درمدتی‌کمترازاین پیرامون لاهه‌سنت، همه‌این‌حوادث طوفانی که‌مانند ابرهای تاریك‌نبرد ازجلوناپلئون می‌گذشتند، بزحمت توانسته بودند اضطرابی درنگاهش ایجادکنند واین چهرهٔ شاهانه‌را که سرشار از اطمینان بود هیچ تیره نکرده بودند. ناپلئون‌عادت داشت‌که میدان‌نبرد را بانگاهی ثابت بنگرد؛ هرگز تفصیلات دردناك حادثه‌را رقم به‌رقم جمع نمیزد. ارقام درنظرش‌اهمیتی نداشتند زیرا که مطمئن‌بودکه‌حاصل جمعشان مساوی خواهدشد با پیروزی؛ هرچند که در آغاز، پیچیدگی‌هایی پیش می‌آمد، هرگز متأثر نمیشد، او، که خودرا صاحب اختیار و مالك فرجام میدانست؛ میتوانست منتظربماند زیراکه خودرا خارج ازمعرکه می‌انگاشت، و باتقدیر چنان رفتارمیکرد که‌گفتی‌همانند اوست. مثل‌این بودکه به‌تقدیر می‌گوید، تو جرأت نخواهی کرد.

ناپلئون که‌حد وسط روشنایی وظلمت‌بود خویشتن‌را در «خیر» مورد حمایت ودر «شر» شکیبا احساس‌میکرد. برای‌خود یك «مشارکت» وتقریباً میتوان‌گفت یك همکاری حوادث داشت یاگمان میبرد داردکه معادل رویین‌تنی قدیم بود[1].

بااینهمه، شخص‌وقتی‌که«بره زینا»[2] و«لیپزیك»[3] و«فونتن‌بلو»[4] راپشت‌سرش دارد می‌تواند از «واترلو» ظنین‌باشد. ابرو درهم‌کشیدن اسرارآمیزی در قعر آسمان نمایان بود.

درآن لحظه که ولینگتون عقب رفت، ناپلئون به‌لرزه درآمد. ناگهان مشاهده کرد که‌آرایش‌جنگی فلات مون‌سن‌ژان جمع میشود وجبههٔ نیروی‌انگلیس‌ناپدید می‌گردد. این‌جبهه باز گرد هم میآمد اماخودرا کنار میکشید. ناپلئون بر رکاب اسبش نیم‌خیز شد. برق پیروزی درچشمانش درخشید.

ولینگتون را در جنگل سوانی به ته‌نشاندن، وکارش را همانجا بسر رساندن

→در «لینیی» شکست خورده‌بودند دنبال‌کند، اما او رهاشان‌کرد واین عده فرار کردند وبه سپاه انگلیس پیوستند و خود گروشی که بنا بود بمیدان واترلوآید دور ماند و بموقع نرسید.

[1] ـ ترجمهٔ تحت‌اللفظی عبارتی‌که مفهوم‌آن چنین‌است: «گمان میبردکه همه حوادث همدست اویند وبنفع اوکارمیکنند وبااین‌جهت خودرا رویین‌تن وشکست‌ناپذیر میشمرد.

[2] ـ Bérésina رودخانهٔ روسیه اروپاکه‌بسال ۱۸۱۲ نیروی‌فرانسه‌پس‌ازشکست یافتن در روسیه باوضع نکبت‌آمیزی ازآن عبورکرد.

[3] ـ شهر آلمان که فرانسوی‌ها از ۱۸ تا ۱۹ اکتبر ۱۸۱۳ درآن با متفقین جنگیدند و به‌دلیل کمی‌عده مجبورشدند پس از مقاومت سختی در حال عقب‌نشینی نبرد کنند.

[4] ـ Fontainebleau گردشگاه وکاخ معروف تاریخی فرانسه که ناپلئون روز ۲۰ آوریل ۱۸۱۴ درآن به‌نفع پسرش ازسلطنت استعفا کرد وباگارد قدیمش وداع گفت.

شکست قطعی انگلستان بەدست فرانسه بود ، انتقام کرسی[1] و پواتیه[2] و مالپاکه[3] و رامی‌یی[4] بشمار میرفت. مرد میدان مارنگو[5] خط بطلان بر آزنکور[6] میکشید.

آنوقت امپراتور دراین‌اندیشه‌که مبادا این‌تغییر ناگهانی، نتیجهٔ مخوفی داشته باشد یك‌بار دیگر دوربینش را برهمه نقاط میدان جنگ گردش داد. افراد گارد مخصوصش‌که سلاح پایین‌انداخته‌بودند وپشت سرش‌قرار داشتند بایکنوع ایمان‌مذهبی نگاهش‌میکردند. ناپلئون فکر میکرد؛ پستی‌ها و بلندی‌هارا، بیشه‌های کوچك را، مزارع چاودار را وجاده‌هارا با دقت تمام مینگریست؛ بنظرمیرسیدکه هر بته خار را بەحساب میآورد. بانگاهی‌خیره سنگرهای‌انگلیسی‌را دردوجادهٔ شوسه، دو دستهٔ‌بزرگ درخت‌را، سنگر شوسهٔ ژناپ را بالای لاهەسنت که مسلح بەدو عرادهٔ توپ‌بود و فقط این دوتوپ ازتوپخانهٔ انگلیسی در قعر میدان جنگ دیده میشد، و سنگر راه شوسهٔ «نی‌ول» را که سرنیزەهای هلاندی تیپ « شاسه » درآن درخشیدند نگریست نزدیك این‌سنگر پرستشگاه « سن‌نیکولا » را که بەرنگك سفید آراسته ودرخم جاده طرف « برن‌لالود » واقع است مشاهده‌کرد. خم شد وباصدای آهسته با «لاکوست» راهنما سخن‌گفت. راهنما یك اشارهٔ منفی وشاید خیانت‌آمیز با سرکرد.

امپراتور سربرداشت ودرخود فرو رفت.

ولینگتون عقب نشسته‌بود. اکنون باید این عقب نشینی‌را بەیك‌شکست قطعی منتهی ساخت.

ناپلئون بەتندی بازگشت، یك‌قاصد تندرو بەپاریس فرستاد، تا پیروزیش را در نبرد اعلام دارد.

ناپلئون یکی‌ازآن ژنی‌ها بودکه رعد بیرون میدهند.

ضربت صاعقهٔ خودرا باز یافته بود.

به زره‌پوش‌های « میلود» فرمان‌داد که فلات مونسن‌ژان را بەتصرف‌درآورند.

۱ـ Crécy شهر فرانسه که در آن ادوارد سوم پادشاه انگلستان فیلیپ دو ـ والوای فرانسه‌را در ۱۳۴۶ مغلوب‌کرد.

۲ـ Poitiers شهر فرانسه‌که در۱۳۵۶ «پرنس‌نوار» پسر ادوارد سوم پادشاه انگلستان ژان‌لوبون پادشاه فرانسه‌را درآن شکست داد.

۳ـ Malpaquet محلی است در فرانسه که درآن « مارلبورو » و « اوژن » ژنرالهای انگلیسی در یازدهم سپتامبر ۱۷۰۹ مارشال « ویبار » فرانسوی را شکست دادند.

۴ـ Ramillies دهکده‌یی است در بلژیك که در آن ژنرال « مارلبورو » انگلیسی در۱۷۰۶ « مارشال ویلروا » فرانسوی‌را مغلوب ساخت.

۵ـ Marengo دهکده‌یی‌است درایتالیا که درآن نیروی فرانسه بسرکردگی بناپارت روز۱۴ ژوئن ۱۸۰۰ اتریشی‌هارا شکست داد.

۶ـ Azincourt شکست فرانسه در۱۴۱۵ ازنیروی انگلیس دراین‌محل.

- ۹ -

غیر منتظر

سه‌هزار و پانصدتن بودند. جبهه‌یی به‌طول یك‌ربع فرسخ تشکیل میدادند. مردان قوی‌هیکلی بودند سوار براسبان زورمند. بیست وشش‌گردان‌بودند، پشت سرشان تکیه گاهی‌داشتند مرکب‌از لشکر «لوفبور ده نوئت» صدوشش‌تن ژاندارم ممتاز، سربازان شکاری گارد، هزار وصدونود وهفت مردجنگی، ونیزه‌داران گارد، باهشتصد وهشتاد نیزه. اینان کلاهخودهای بی‌کاکل وزره‌های آهن‌کوفته داشتند، با طپانچه‌های قلطاقی درجیب‌های زین وقدارهٔ بلند. بامدادان همه نیروی فرانسه آنان‌را ستوده‌بودند، واین هنگامی‌بودکه، درساعت نه صبح، با فریاد شیپورها و باصدای همهٔ موزیك که سرود «نجات وطن‌را پاسداری‌کنیم» میخواند، اینان آمده‌بودند، درستونی متراکم، یکی از باتری‌هاشان درجناحشان، دیگری درقلبشان، بین‌شوسه‌های ژناپ وفریشمون دردوصف بزرگ گسترده میشدند، ودرخط توانای دوم که چنان عالمانه بدست ناپلئون ترکیب یافته‌بود وزره‌پوش‌های کلرمان را در منتهی‌الیه سمت‌چپ و زره‌پوشهای میلود را در آخرین نقطهٔ سمت راستش‌داشت وباصطلاح دردوسمت خود دوبال آهنین تشکیل داده بود موضع می‌گرفتند.

آجودان برنار فرمان امپراتوررا باین دسته ابلاغ کرد. مارشال «نه» شمشیر ازنیام کشید وفرمان حرکت‌داد. گردان‌های عظیم به‌جنبش درآمدند.

آنوقت منظره‌یی عظیم وهول‌انگیز دیده شد.

همه‌این سواره‌نظام، شمشیرها بالا، پرچمها وشیپورها درمعرض باد، هرلشکر دریك‌ستون، با یك حرکت و مثل اینکه یك‌فرد واحد است، با قاطعیت یك « قوچ مفرقی»[1] که شکافی بازکند، ازتپهٔ لابل آلیانس پایین‌رفت، درگودال مخوفی‌که مردان بسیار درآن ازپا افتاده‌بودند فرو شد، آنجا میان‌دود ناپدیدگردید، سپس‌ازاین تاریکی بیرون‌آمد، بر سمت دیگر دره نمایان شد، همچنان غلیظ وبهم‌فشرده با یورتمهٔ سریع از زیر ابری ازگلوله‌های توپ وخمپاره‌که برسرش منفجرمیشد سربالایی وحشت‌آور و پرگل تپهٔ « مونسن‌ژان » را بالارفت. همه‌با وضعی‌خشن، تهدیدآمیز وتزلزل‌ناپذیر صعود میکردند. درفواصل شلیك‌های توپخانه‌صدای سنگین پاهای اسبان شنیده میشد. چون دولشکربودند دوستون تشکیل داده بودند، لشکر «واتیه» سمت راست و لشکر « دلور » سمت چپ را داشت. ازدوربنظرمیرسید که دومار دراز پولادین سوی ستیغ فلات رواننده. این، مانند یك‌امر خارق‌العاده ازمیان نبرد عبور کرد.

---

[1] ۱ـ گرزفلزی بسیارسنگین وعظیمی‌شبیه به‌دیلم‌که‌درنبردهای قدیم برای‌سوراخ کردن وسرنگون ساختن دیوارها بکارمیرفت وسرش شبیه کلهٔ قوچهای جنگی بود.

ازهنگام تصرف سنگربزرگ موسکووا[۱] بدست سواره‌نظام عظیم‌فرانسه هرگز نظیر این واقعه دیده نشده‌بود. اینجا دیگر مورا[۲] نبود اما «نه» اینجا هم‌بود، به‌نظر میرسیدکه این‌تودهٔ عظیم به‌صورت دیوی درآمده‌است ویك‌جان بیشتر ندارد. هرگردان سواردرحرکت، پیچ‌وخم‌به‌خود میداد ومانند حلقه‌یی ازشاخه‌های‌مرجان متورم‌میشد[۳]. ازمیان دود پهناوری که اینجا وآنجا پارگی‌هایی داشت دیده میشدند. درهم پیچیدن کلاهخودها، فریادها، شمشیرها، جهش طوفانی کفل‌های اسبان با غرش‌توپ و غریو کوس، اغتشاشی با انضباط و مخوف؛ روی اینها همه، زره‌ها، همچون فلس‌ها بر پشت اژدهای هفت‌سر[۴].

این‌روایات پنداری‌که مربوط به‌عصر دیگری‌است. چیزی نظیراین رؤیا بی‌شك در حماسه‌های کهن اورفیك[۵] دیده میشود، در آن حکایت آدمیان اسب پیکر، هیپانتروپهای عتیق[۶]، آن دیوان آدمی روی اسب سینه که به‌یك تاخت بر«اولمپ» صعودکردند، همه مخوف، رویین‌تن، با جلال؛ خدا وجانور.

مطابقت عددی عجیبی‌بود؛ بیست‌وشش گردان پیاده منتظر این بیست و شش گردان سواربودند. عقب ستیغ‌فلات، درسایهٔ باتری‌مستتر، پیاده‌نظام انگلیس، منقسم

۱ـ Moskova رودخانه‌یی‌است درروسیهٔ اروپا که درساحل‌آن به‌سال ۱۸۱۲ فرانسویها فتح درخشان وخونینی درمقابل روس‌ها کردند.

۲ـ Murat شوهرخواهر ناپلئون وژنرال فرانسه و پادشاه ناپل از ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۴.

۳ـ Polipe اسم عامیانهٔ نوعی ازمرجانها که درحفره هایی که مستور از یك غشاء مخاطی‌باشد متسع میشوند.

۴ـ l' hydre طبق افسانه‌های قدیم یونان یك‌نوع اژدهای عظیم افسانه‌یی که هفت‌سر داشت وهرسرش‌را که قطع میکردند سردیگر به‌جای‌آن می‌رویید و سرانجام بدست هرکول‌کشته شد.

۵ـ Orphiqu منسوب به اورفه (Orphée) شاعر وخوانندهٔ افسانه‌یی یونان قدیم که بموجب افسانه‌های حیاتش یك‌قرن پیش ازنبرد «تروا» (در حدود ۱۳۳۰ سال‌قبل‌ازمیلاد مسیح) میزیسته‌است. افسانه می‌گوید: این‌شاعرمسافرتی به‌مصرکرد. آنجا ماری پای زنش‌را گزید وزن زیبا از زهرآن بدرود حیات‌گفت. اورفه جرأت ورزید وبه جهنم رفت تا زنش‌را بازستاند. مالك دوزخ زنش‌را باین‌شرط پس‌داد که وی تا ازجهنم بیرون نرفته‌است به‌روی این‌زن ننگرد، اما اوخلاف این شرط رفتار کرد وبه‌زنش نگریست وهمان‌دم زن ناپدید شد. اورفه ازفراق‌زنش به‌رنج بسیار دچار شد، به « تراس » رفت وآنجا بسرودن اشعار ونوحه‌سرایی وگریستن پرداخت. زنان زیبای «تراس»هرچه‌کوشیدند تا ازاین‌عشقش برهانند نتوانستند وعاقبت‌به‌تنگ‌آمدند وپاره پاره‌اش‌کردند. اکنون یك‌مجموعهٔ اشعار بعنوان اشعار «اورفیك» در دست است که‌غالباً از غولان ودیوان ومناظرمهیب دوزخ حکایت میکند.

۶ـ Hippanthropes موجودات افسانه‌یی‌که نیمی ازتنشان انسان و نیم دیگر اسب بوده.

به‌سیزده مربع ، هرمربع مرکب از دوگردان ودر دو ردیف، هفت مربع درردیف اول وشش مربع در ردیف دوم، قنداقهٔ تفنگ برشانه ، نشانه‌گرفته برای زدن آنکه در میرسید، آرام، ساکت، بی‌حرکت منتظربود. اینان زره پوشان فرانسوی را نمیدیدند و زره‌پوشان نیزقادر به‌دیدن‌آنان‌نبودند. نیروی‌انگلیس صدای بالاآمدن‌این‌جزرومد انسانی‌را ازتپه‌میشنید. تزایدصدای پای‌سه‌هزاراسب، ضربات متناوب ومتوازن سم‌های اسبان که با یورتمهٔ سریع‌صعود می‌کردند، خشاخش‌زره‌ها، چکاچاك شمشیرها وصدای یك‌نوع نفس‌کشیدن وحشیانه به‌گوش میرسید. سکوت هراس‌انگیزی حکمفرماشد، سپس‌ناگهان یك ردیف طویل‌از بازوان‌افراشته باشمشیرهای‌کشیده برستیغ تپه‌نمایان شد وهمان‌دم، کلاهخودهاشیپورها، بیرقها، سه‌هزار سر باسبلت‌های خاکستری‌آشکار شدندکه فریاد میزدند، «زنده‌باد امپراتور!» همه‌این‌سواره‌نظام برفراز دشت سرازیر شد، واین مثل«شروع یك زمین‌لرزه بود».

ناگهان، امر رقت‌انگیز، درطرف چپ‌انگلیسیان وسمت راستها، مقدمهٔ ستون زره‌پوش بافریاد مخوفی ازجا جست. زره‌پوشان همینکه عنان‌گسیخته، وباهمه جوش وخروش وتاخت سریعشان به‌مرتفعترین نقطه ستیغ رسیدند تابا یك‌حمله کار مربع‌ها وتوپهای دشمن‌را بسازند بین‌خود وانگلیسیان، یك‌گودال، یك گودال عمیق دیدند. این‌راه گود افتادهٔ «اوهن» بود.

لحظه، وحشتناك شد. دره آنجا بود، غیرمنتظر، دهان‌گشوده، تند، زیر پای اسبان، به‌گودی چهارمتر میان دوخاکریز، ردیف دوم ردیف اول‌را به‌درون آنراند، و ردیف‌سوم ردیف دوم‌را، اسبان سردوپا بلندمیشدند، عقب میزدند، روی کفل می‌افتادند، چهار دست‌وپا برهوا، میلغزیدند، سواران‌را زیر خود می‌کوفتند، همه با هم زیروزبر میشدند، هیچ راه عقب‌نشینی‌نبود، همه‌ستون فقط بمثابهٔ یك‌تیربود، نیرویی که برای خرد کردن سپاه انگلیس فراهم آمده بود فرانسویان را درهم شکست، درهٔ دلسخت نمیتوانست تسلیم شود جز آنکه مالامال شود، سواران واسبان مخلوط درهم درآن غلتیدند واستخوانهای یکدیگررا نرم‌کردند، همه‌دراین‌گودال به‌یك‌تکه‌گوشت مبدل شدند، وهنگامی‌که این‌گودال ازآدمیان جاندارپرشد دیگر سواران ازروی آن راه پیمودند وگذشتند. تقریباً یك‌ثلث تیپ « دوبوا » دراین‌لجه فروریخت.

این، شکست، جنگ‌را آغاز کرد.

یك روایت محلی که مسلماً خالی ازاغراق نیست، حاکی‌است‌که دوهزار اسب وهزار وپانصد مرد زنده‌زنده درجادهٔ گود « اوهن » دفن‌شدند. این رقم حقیقت‌نما، عدهٔ اجسادی‌را که‌روز بعدازجنگ دراین‌گودال افکندند نیزشامل‌است.

ضمناً این‌را هم متذکرشویم‌که تیپ «دوبوا» که به‌سرنوشتی چنین شوم دچار شد، همان تیپ‌بود که یك‌ساعت پیش از این حادثه، پرچم گردان «لونوبورگ» را گرفته بود.

ناپلئون پیش‌ازآنکه این‌مأموریت‌را برعهدهٔ زره‌پوشان «میلود» واگذارد راه را بادقت مورد اکتشاف قرارداده اما موفق به‌دیدن این‌گودال که چین کوچکی هم بر فراز تپه ازآن نمودار نبود نشده بود. با اینهمه بامشاهدهٔ پرستشگاه سفیدی که در جادهٔ شوسهٔ « نی‌ول » دیده میشد به‌گمانش رسیده بود که ممکن است عایقی در آن

راه وجود داشته باشد ودراین باره پرسشی از لاکوست کرده بود. راهنما جواب داده بود. «نه!» تقریباً میتوان گفت که مصیبت ناپلئون از این اشارهٔ منفی یك دهقان بیرون آمد.

حوادث شوم دیگری نیزازآن پس بایست ظهور کند.

آیا ممکن بود که ناپلئون دراین‌گیرودار فایق آید؟ در جواب می‌گوییم نه. چرا؟ بسبب ولینکتون؟ بسبب «بلوخر» ؟ نه! بسبب خدا.

بناپارت فاتح واترلو، در قانون قرن نوزدهم پیش‌بینی نشده بود. یك سلسله وقایع دیگر برای این‌عصر آماده میشدکه ناپلئون‌را مقامی درآنها‌نبود. ارادهٔ شوم حوادث، از دیرباز اعلام شده‌بود.

هنگام آن بود که‌این مرد عظیم ازپای درافتد.

سنگینی بی‌اندازهٔ این‌مرد درکفهٔ مقدرات بشری، تعادل را بر هم میزد. این شخص‌خویشتن را به‌تنهایی بیش‌ازهمه جمعیت بشری بشمار میآورد. این غلظت‌های کلیهٔ حیات بشری‌که دریك‌سر متمرکز میشوند، جمع‌شدن همه‌دنیا در دماغ یك مرد، اگر دوام یابد برای‌مدنیت مهلك خواهدبود. هنگام‌آن رسیده‌بودکه دست‌توانای‌عدل آسمانی ازآستین بیرون‌آید. شاید اصول و عناصر، که جاذبیت‌های منتظم در نظام اخلاقی‌نیز، مانند نظام مادی، وابسته به‌آنست، زبان به‌شکایت‌گشوده‌بودند[1]. خونی‌که بخار از آن متصاعد میشود، مالامال شدن قبرستانها از اجساد کشته شدگان، مادران اشکبار، مدعیان‌مخوفی‌هستند. هنگامی‌که زمین، ازسرباری رنج میبرد ناله‌هایی اسرارآمیز درظلمات‌هست‌که فقط درعالم بالا شنیده میشود.

ناپلئون در عالم ملکوت به‌بدی معرفی شده‌بود، و تصمیم به‌سقوطش گرفته شده بود.

او مصدع خداوند بود.

واترلو یك‌نبرد نیست: تغییرجبههٔ عالم است.

- ۱۰ -

فلات مون سن‌ژان

همان‌دم که گودال نمایان‌شد، باتری انگلیس نیزازحجاب استتار بیرون‌آمد.

شصت‌توپ وسیزده مربع، صاعقه‌یی ازگلوله‌ازنزدیك‌برسرزره پوشان افکندند. ژنرال «دلورد» متهور، به‌توپخانهٔ انگلیس سلام نظامی کرد.

همه توپخانهٔ تندرو انگلیس به‌سرعت وارد مربع‌های جنگی‌شده‌بود. زره‌پوشان اندك فرصت‌هم برای توقف بدست نیاوردند. فلاکتی‌که درراه مقعر بر آنان روی‌آور

---

[1] ــ یعنی نظام آفرینش برضد ناپلئون قیام میکرد.

شده بود بسیاری ازآنان را تلف کرده اما فتوری در جرأتشان راه نداده بود. اینان ازآنگونه مردان بودندکه هرچه عددشان کوچکترشود قلبشان بزرگتر میگردد.

فقط ستون « واتیر » دستخوش نکبت شده‌بود، ستون «دلور» که مارشال «نه» مثل اینکه دام‌بلا را ازپیش‌احساس میکرده‌است بسمت چپ منحرفش‌کرده‌بود به‌مقصد رسیده بود.

زره پوشان به مربع‌های انگلیسی هجوم آور شدند.

تاخت به‌چهارنعل، دهانه‌ها رها کرده، شمشیرها به‌دندان، طپانچه‌ها درمشت، حمله بدین‌گونه صورت گرفت.

درنبردها لحظاتی هست‌که جان مرد، جسمش‌را چنان سخت میسازد که سرباز را به‌مجسمه مبدل میکند، بطوری‌که‌گوشتش بصورت سنگ‌خارا درمیآید. گردانهای انگلیسی که درمحاصره‌یی پرهیجان قرارگرفته‌بودند ازجا نجنبیدند.

آنگاه نبرد صورت وحشت‌آوری به‌خود گرفت.

همه مربع‌های انگلیسی یکباره از روبرو درمعرض حمله قرار گرفتند. در دورانی سرسام‌آلود پوشانده شدند. این پیاده‌نظام خونسرد، تأثرناپذیر برجای ماند. صف اول زانو برزمین‌زده بود و زره‌پوشان را بانیزه استقبال میکرد، صف دوم گلولهٔ تفنگ برسرشان میریخت، پشت سرصف دوم توپچی‌ها توپهاشان‌را پرمیکردند،جبههٔ مربع بازمیشد. گلولهٔ توپ ازآن عبورمیکرد و باز این شکاف بسته میشد. زره‌پوشان با لگدکوب‌کردن انگلیسی‌ها بهگلوله‌های‌توپ جواب میگفتند. اسبان قوی‌هیکلشان سر دوپا بلند میشدند، صفوف انگلیسی‌را زیرپا میمالیدند، از بالای نیزه‌ها می‌جستند و پیکر غول‌آسای خودرا میان این‌چهار دیوار جاندار می‌افکندند.گلوله‌های توپ رخنه هایی بین زره‌پوشان میانداختند، و زره‌پوشان شکاف‌هایی درمربع‌ها می‌گشودند،مردان قطار قطار زیر سم اسبها کوفته میشدند. سر نیزه‌ها به‌شکم این نسناس‌ها فرو میرفت. نتیجهٔ آن، زخمهای بدشکلی بود که مانندش شاید جای دیگر دیده نشده‌باشد. مربع‌ها که زیر سم اسب‌های سواران لگدمال می‌شدند در تنگنا افتاده بودند و ازجای نمی‌جنبیدند. چون‌گلوله‌های‌توپشان تمام‌نشدنی‌بود انفجار میان مهاجمان ایجاد میکردند. چهرهٔ این‌نبرد، دیوآسا شده‌بود. این‌مربعها دیگر گردانهای نظامی‌نبودند، دهانه‌های آتشفشان بودند؛ این زره‌پوشان دیگر سواره نظام نبودند، طوفان بودند. هر مربع انگلیسی آتشفشانی‌بود که درمعرض حملهٔ یك‌ابر قرارگرفته بود؛ سعیر با صاعقه در نبرد بود.

مربعی‌که درآخرین‌نقطه سمت راست قرار داشت و بیش از دیگر مربع‌ها در معرض حمله‌بود تقریباً در تصادم نخستین پایمال‌شد. این‌مربع ازهنگ هفتاد وپنجم، «هایلندرها»[1] تشکیل یافته‌بود. نوازندهٔ نی‌انبان درقلب، هنگامی‌که مردان پیرامونش هلاك میشدند، چشم حزن‌آلودش‌را که، مالامال ازعکس جنگل‌ها ودریاچه‌ها بود، با بی‌اعتنایی عمیقی فرودآورده، روی طبلی نشسته، نایش را زیر بازو نهاده‌بود و یك نوای کوهستانی مینواخت. این اکسی‌ها بشنیدن نوای‌او هنگام جان‌دادن بفکر «بن-

---

[1] ـ قسمتی از اهالی اسکاتلند انگلستان.

لوتیان»[1] می‌افتادند همچنانکه یونانی‌ها دم مرگ «آرگوس»[2] را درنظر می‌آوردند . شمشیریك زره‌پوش، نای انبانرا با بازویی‌که حامل آن‌بود برزمین انداخت، و نوای نای‌را با عمر نوازنده‌اش بپایان رساند.

زره پوشان که نسبت بمربع‌های انگلیسی عدهٔ کمی بودند وقسمتی‌ازآنان در حادثهٔ گودال ستیغ « مونسن‌ژان » هلاك‌شده‌بودند، تقریباً همه‌نیروی انگلیس رامقابل خود داشتند، اما هریك از این زره‌پوشان به ده سرباز انگلیسی می‌ارزید. از اینرو چند گردان « هانوری » درهم شکسته شدند. ولینگتون این نکته را دریافت وبفکر سواره نظامش افتاد. ناپلئون، اگر درهمان موقع پیاده‌نظامش‌را بیاد میآورد درنبرد فایق میآمد. این‌فراموشی، خطای بزرگ مقدر او بشمار رفت.

ناگهان زره‌پوشان که مهاجم بودند، خودرا مورد هجوم یافتند. سواره نظام انگلیسی پشت سرشان قرارگرفته‌بود. رو در روشان مربع‌های انگلیسی بودند وپشت سرشان سپاهیان « سومرسه ». نیروی سومرسه مرکب ازهزاروچهارصد تن گارد سوار بود. سومرسه درجناح راستش چابك‌سواران آلمانی‌را ودریسارش «تریپ» راباسربازان قرابینه‌دار بلژیکی‌داشت. زره‌پوشان از رأس و جنبین، از جلو و عقب بین سواران و پیادگان محصور شدند و ناگزیر از آن بودند که رو بهمه‌سو داشته باشند. برای آنان چه اهمیت داشت؛ گردباد بودند. شجاعتشان صورتی خارق‌العاده بخود گرفت.

از این گذشته باتری انگلیس پشت سرشان بود وپیوسته شلیك میکرد. لازم بود چنین باشد تا این‌مردان ازپشت‌سر مجروح شوند. یکی‌اززره‌هاشان که دوش‌چپش با یك‌گلولهٔ شمخال پاره شده‌است درکلکسیون موزهٔ «واترلو» است.

برای چنین فرانسویان شجاع، این انگلیسیان مناسب بودند.

این هنگامه را نباید زدوخورد نامید،این یك ظلمت، یك اشتعال آتش‌غضب، یك هیجان سرسام‌آور جانها وجرأت‌ها، طوفانی ازبرق شمشیربود. در یك لحظه از هزارو چهارصدتن گارد سوار بیش‌ازهشتصد تن‌نماندند، « فولر »، سرهنگ دومشان، کشته شد. ــ مارشال «نه» با نیزه داران وشکاریهای « لوفبورده‌نوئت » حمله‌ور شد. فلات « مون سن‌ژان » بتصرف درآمد، پس‌گرفته شد وبار دیگر بتصرف درآمد. زره‌پوشان، سواران انگلیسی‌را رهاکردند و به‌پیادگان پرداختند، یابعبارت بهتر، همه این گروه مدهش، دست بهگریبان شده‌بودند بی‌آنکه یکی‌دیگری‌را رها کنند. مربعها همچنان پایداری‌میکردند. دوازده حمله صورت گرفت. چهار اسب زیرپای مارشال «نه» کشته شد. نیمی از زره پوشان برفلات «مونسن‌ژان» ماندند. این زدوخورد دو ساعت دوام یافت.

نیروی انگلیسی‌ازآن به سختی متزلزل شد. بی‌هیچ شبهه اگر زره پوشان در نخستین برخورد با نکبت راه مقعربالای تپه، آسیب ندیده بودند، قلب سپاهشان درهم نمی‌شکست و پیروزیشان محقق میبود. این سواره نظام خارق‌العاده ، کلنتون را که

---

[1] ۱ ـ Ben Lothian قسمتی از «اکس» انگلستان.

[2] ۲ ـ Argos شهر یونان قدیم که امروز به «پل نیتزا » موسوم است.

میدان‌های نبرد «تالاورا» و «باداخوز»[1] را دیده بود مبهوت کرد. ولینگتون که سه در چهار مغلوب شده بود این سواران را شجاعانه تمجید می‌کرد. زیر لب می‌گفت: اعلی است!

زره پوشان از سیزده مربع انگلیسی هفت مربع را معدوم کردند، شصت عرادهٔ توپ را به‌تصرف درآوردند ویا ازکارانداختند، شش پرچم ازانگلیسیان گرفتند، وسه سوار زره‌پوش وسه تن شکارچی، این پرچمها را حضور امپراتور که جلو قلعهٔ بل‌آلیانس بود بردند.

وضع ولینگتون دمادم بدتر میشد. این نبرد عجیب شبیه به‌رزم تن به‌تنی بود که بین دو مجروح کینه جو در گرفته باشد و هر یك از طرفین در حال رزم و پافشاری خون خود را از دست دهد. از این دو مبارز کدام یك اول دفعه ازپای در خواهد افتاد؟

زد وخورد فلات مون‌سن‌ژان دوام داشت.

زره پوشان تا کجا پیش رفتند؟ هیچکس نمی‌تواند این پرسش را جواب گوید. آنچه مسلم است این است که روز بعد ازنبرد، یك سرباز زره‌پوش واسبش رانزدیك دستگاه قپان مخصوص وزن کردن کالسکه‌های مون سن‌ژان در محل تقاطع چهارجادهٔ نی‌ول و ژناپ و هولپ و بروکسل مرده یافتند. این سوار شجاع صفوف انگلیسی را شکافته و به آن جا رسیده بود. یکی از کسانی که نعش این سوار را برداشتند هنوز در مون سن‌ژان حیات دارد و «دهاز» نامیده می‌شود. وی درآن موقع هیجده سال داشت.

ولینگتون احساس می کرد که به زودی مغلوب خواهد شد. موقع بحران نزدیك بود.

زره پوشان هنوز توفیق‌کامل نیافته بودند، به‌این معنی‌که قلب نیروی انگلیس هنوز درهم نشکسته بود. فلات مون‌سن ژان را همه تصرف کرده بودند، اما هیچکس متصرف واقعیش نبود، و بطور کلی قسمت عمده‌اش را انگلیسیان در دست داشتند. ولینگتون دهکده و قسمت مرتفع دشت را در تصرف داشت؛ مارشال «نه» جز ستیغ ودامنهٔ سراشیب آنرا متصرف نبود. این دو گروه از دو سمت به‌وضعی دراین زمین شوم قرار داشتند وچنان در جای خود پافشاری‌می‌کردند که پنداشتی در زمین ریشه دوانده‌اند.

اما ضعف انگلیسیان درمان ناپذیر به نظر میرسید. خونروی از این نیرو، مخوف بود. «کنت» که درجناح چپ بود کمك میطلبید. ولینگتون جواب می‌گفت:- «دیگرنداریم! بگذار همه کشته شوند.» تقریباً درهمین دقیقه (تقارن عجیبی‌که پایان یافتن نیروی طرفین را دریك موقع معلوم میداشت) مارشال «نه» از ناپلئون پیاده نظام می‌خواست وناپلئون فریاد میزد:- **پیاده نظام! می‌خواهد ازکجا پیاده نظام بیاورم؟ میخواهد پیاده نظام خلق کنم؟**

---

[1] ـ Badajoz شهری است در اسپانی که مارشال سولت فرانسوی در ۱۸۱۱ آنرا به‌تصرف در آورد.

با این همه نیروی انگلیس بیمارتر بود. حملات غضب‌آلود این اسکادرونهای بزرگ که زره‌آهنین وسینهٔ پولادین داشتند پیادگان انگلیسی را درهم شکسته بود. چند مرد که پیرامون یك پرچم دیده می‌شدند جای خالی یك هنگ را نشان میدادند؛ فلان گردان، فرماندهی جز یك سروان یا یك ستوان نداشت؛ لشکر «آلتن» که قبلا در لاهه سنت آنقدر بدیده بود اینجا تقریباً مضمحل شده بود ؛ بلژیکی‌های متهور تیپ «وان کلوز» میان مزارع چاودار کنار جادهٔ «نی‌ول» افتاده بودند؛ از سربازان نارنجك انداز هلاندی ، همان سربازان که در ۱۸۱۱ در اسپانی به‌صفوف جنگی ما پیوستند وبا ولینگتون مصاف دادند و در۱۸۱۵ باولینگتون متحدشدند وبا ناپلئون درافتادند ، تقریباً هیچ نمانده بود. تلفات افسران قابل ملاحظه بود. « لورد اوکس‌بریج» که روزبعد ازجنگ ساق پای‌خود را دفن کرد ، زانویش شکسته بود. اگردر این پیکار زره پوشان، از طرف فرانسویان، «دلورد» و «لریتیه» و «کولبر» و«دنوپ» و «تراور» و «بلانکار» ازکارافتاده بودند از طرف انگلیسیان «آلتن» مجروح شده بود، «بارن» مجروح شده بود، «دلانسی» کشته شده بود، «وان مرلن» کشته شده بود، «اونندا» کشته شده بود، همه ستاد «ولینگتون» معدوم شده وانگلستان دراین معادلهٔ خونین سهم بدتررا بدست آورده بود. هنگ دوم گاردپیاده، پنج سرهنگ دوم، چهار سروان و چهار افسر پرچمدار از دست داده بود . گردان اول هنگ سی‌ام پیاده ، بیست وچهار افسر وصد ودوازده سربازش کشته شده بود . هنگ هفتاد ونهم کوهستانی بیست و چهار افسر مجروح، ده افسر مرده و چهار صد وپنجاه سرباز مقتول داشت. سواران «هوسار» هانووری «کمبرلند» یك هنگ تمام با فرمانده‌اش سرهنگ هاك که بایست بعدها محاکمه و از درجات نظامی مخلوع شود، مقابل حملهٔ فرانسویان عنان گردانده، به جنگل سوانی گریخته و فرارش را تا بروکسل کشانده بود . گردونه‌ها، گاری‌ها، دوچرخه‌ها وچهار چرخه‌های مملو از زخمی‌ها چون فرانسویان را میدیدند که راه را بریده‌اند وبه‌جنگل نزدیك می‌شوند، به‌آنجا می‌گریختند . هانووری‌ها که درمعرض ضربات شمشیر فرانسویان بودند، فریاد میزدند: الامان! از « ورکوکو» تا «گروتاندل» درمسافتی نزدیك به‌دو فرسخ، درجهت بروکسل، بگفتهٔ گواهانی‌که هنوز زنده‌اند، ازدحامی ازفراریان دیده میشد .کاراین وحشت چنان بالا گرفت که خبرش در«مارلین» به‌کنده[1] ودر«گان» به‌لوی هیجدهم رسید.گذشته ازنیروی احتیاط ضعیفی که پشت درمانگاه واقع درقلمهٔمون‌سن ژان قرارداشت، وتیپ‌های «ویویان» و«واندرلو» که نزدیك جناح چپ جای داشتند ولینگتون سوار نظام دیگری نداشت. قسمت عمدهٔ باتری‌ها شکسته و روی زمین افتاده بود . وقوع این حوادث را «سیبورن» معترف است؛و«پرینگل» درشرح‌حادثه چنان‌مبالغه می‌کندکه می‌گوید نیروی«مختلط انگلیس وهلاند» به سی‌وچهار هزارتن تقلیل‌یافته بود. دوك آهنین[2] آرام مانده ولی‌رنگ از لبانش پریده بود. «وینسنت» کلانتر اتریشی، و«آلابا» کلانتر اسپانیایی که درستاد

---

[1] ـ Condé لوی ژوزف دوبوربون پرنس دوکنده از شهزادگان بوربون که در۱۷۹۱ ازفرانسه مهاجرت کرد (۱۷۳۶ـ۱۸۱۸).

[2] ـ لقب ولینگتون .

انگلیس بودند، ودر این نبرد حضور داشتند «دوك» را نابود شده میشمردند. ساعت پنج بعد ازظهر «ولینگتون» ساعتش را بیرون آورد، وشنیده شدکه آهسته این کلام مبهم را برزبان می‌آورد :

« ـ یا «بلوخر» یا شب !»

مقارن همان موقع بود که از دور ، یك ردیف سر نیزه برنقـاط مرتفع سمت «فریشمون» درخشیدن گرفت.

اینجاست که آخرین صحنهٔ این درام شگرف آشکار میشود.

-۱۱-

راهنمای بد برای ناپلئون، راهنمای خوب برای «بولو»

همه‌کس‌عوضی‌گرفتن دردناك ناپلئون را میداند؛ امیدواری به‌ورود «گرُوشی»؛ وارد شدن «بلوخر» به‌جای او؛ مرگ به‌جای حیات .

تقدیر ازاین گونه پیچ وخم‌ها بسیار دارد؛ کسی منتظرتخت وتاج جهان‌است؛ سنت هلن را مشاهده می‌کند.

اگر چوپان کوچکی که راهنمای «بولوو»[1] نایب بلوخر بود به وی نصیحت کرده بود که از سمت جنگل، از بالای فریشمون وارد میدان جنگ شود، نه ازبالای پلانسونوا ، شاید شکل قرن نوزدهم یکسره دگرگون می‌شد. ناپلئون در واترلو فتح می‌کرد. جز از جادهٔ بالای پلانسونوا نیروی پروسی از هر راه که می‌آمد به دره‌ها وگودال‌هایی برمی‌خورد که عبور توپخانه از آنها غیر ممکن بود ، و بولو نمیرسید.

ژنرال موفلینگ پروسی می‌گوید: « اگر رسیدن این نیرو یك ساعت دیگر هم به‌تعویق می‌افتاد، بلوخر «ولینگتون» را برپا نمیدید ونبرد واترلو بضررمتفقین تمام می‌شد ».

چنانکه دیده می‌شود، رسیدن «بولوو» به موقع بود . وانگهی او بیش از اندازه دیرکرده‌بود. شب پیش در «دیون‌لومون» اردو زده ونزدیك سپیده دم حرکت کرده بود . اما راه قابل عبور نبود ولشکرهایش در گل فرومانده بودند . دردست ـ اندازها توپ‌ها تاغلتك‌ها درگل‌فرومیرفتند. بعلاوه‌ناچاربودند از رود «دیل» به‌وسیلهٔ پل کم‌عرض «واور» عبورکنند؛ کوچه‌یی‌که به‌پل منتهی می‌شد بدست فرانسویان طعمهٔ حریق شده بود. گاری‌ها وچهار چرخه‌های توپخانه چون نمی‌توانستند ازمیان دوردیف خانه‌های مشتعل‌عبورکنند ناگزیر ازآن بودند که تافرو نشستن حریق منتظربمانند.ـ

---

[1] ـ Bülow ژنرال آلمانی (۱۸۱۶ ـ ۱۷۵۵).

موقع‌ظهر بودکه هنوزگارد پیشرو نیروی«بولوو»نتوانسته‌بود به«شاپل سن‌لانبر»برسد.

عملیات اگر دوساعت زودتر شروع شده‌بود ساعت‌چهاربعدازظهرپایان می‌یافت و « بلوخر» وارد نبردی می‌شد که به‌نفع ناپلئون تمام شده بود . بدینگونه‌اند این تصادفات عظیم، متناسب بالانهایه‌یی که به‌چشم‌ما در نمیآید.

«از مقارن‌ظهر، امپراتور، اول دفعه باچشمان تیزبینش، درپایان افق، چیزی دیده بود که توجهش را جلب کرده بود . گفته بود : ـ « من آن پایین ابری می‌بینم که‌گمان می‌کنم یك دسته نیرو باشد.» سپس از دوك دالماسی[1] پرسیده بود: ـ «سولت، نزدیك شاپل سن‌لانبر چه می‌بینی؟» مارشال دوربینش را به‌آن سمت گردانده وگفته بود، «اعلیحضرتا، چهار یاپنج هزار مرد جنگی می‌بینم. مسلماً گروشی‌است .» اما این سیاهی‌میان مه بی‌حرکت مانده بود. همه افسران ستاد با دوربین، ابری را که ناپلئون نشان داده بود نگریسته بودند . تنی‌چند گفته بودند : ـ « ستونهای نظامی هستند که ایست کرده‌اند.» بعض دیگر، بیشتر افسران ،گفته بودند :« ـ چیزی جز درخت نیست.» حقیقت این بود که این ابر حرکت نمی‌کرد . امپراتور تیپ سواران چابك سوار ، « دومون » را برای شناسایی سوی لکهٔ سیاهی که از دور دیده می‌شد روانه کرد .

براستی «بولوو» حرکت نکرده بود. گارد پیشروش بسیار ضعیف بود ونمی‌توانست کاری از پیش برد. ناچار بود که درانتظار همه نیرو بماند وبه‌وی امرشده بود که نخست خود را متمرکز سازد، سپس وارد خط نبرد شود؛ اما درساعت پنج، بلوخر چون دیدکه ولینگتون درخطر افتاده است به «بولوو» فرمان داد که حمله کند، واین کلام قابل ملاحظه را نیز به‌وی گفت،

«ـباید سروصورتی به‌نیروی انگلیس داد.»

کمی بعد لشکرهای « لوستن» ، « هیلر» ، «هاك » ، «ریسل » مقابل نیروی «لوبوو» گسترده شدند ، سواره نظام پرنس گیوم دوپروس از جنگل کوچك «پاری» بیرون آمد، پلانسونوا مشتعل شد ، باران گلولهٔ توپهای پروسی شروع به باریدن کرد وتا صفوف گارد نیز که پشت سرناپلئون به‌حال ذخیره قرار داشتند رسید.

-۱۲-

گارد

باقی را همه کس میداند؛ هجوم یك نیروی ثالث ، بهم ریختن میدان نبرد ، غرش ناگهانی هشتاد وشش توپ دریك آن، سررسیدن «پیرك» اول بابولوو، حملهٔ سواره نظام «زیتن» به سرکردگی شخص بلوخر، عقب رانده شدن فرانسویان ، جاروب شدن

---

[1] ـ Dalmatie دوك دالماسی لقب مارشال سولت فرانسوی.

«مارکونیه» ازفلات اوهن، انتقال یافتن «دورو» ازپاپلوت، عقب‌نشینی «دونزلو» و«کیو»، تصرف موضع «بولوو» بوسیلهٔ آتش توپخانه، در گرفتن یك نبرد جدید درآغازشب با افواج خسته وازکارافتادهٔ ما ، بازگشتن واز نو حمله‌ور شدن همه نیروی انگلیس، وارد آمدن شکاف‌های عظیم در نیروی فرانسه ، همدستی توپ‌های آلمان و انگلیس، هلاك، فلاکت جبهه، نکبت جناح، داخل شدن گارد مخصوص در صف جنگ درخلال این هنگامهٔ وحشت‌آور.

گارد چون احساس‌کردکه برای مردن میرود فریاد زد: «زنده‌باد امپراتور!» تاریخ عالم، چیزی مهیج‌تر از این جان‌دادن درخشان آمیخته با هلهله، ندارد.

از صبح این روز، آسمان پوشیده از ابر بود. ناگهان، در همان‌دم که ساعت هشت عصر بود، ابرهای افق‌کنار رفتند و از خلال شاخه‌های نارون‌کنار جادهٔ نی‌ول اشعهٔ نامیمون سرخ‌آفتاب که افول میکرد نمایان شدند. طلوعش در اوسترلیتز دیده شده بود[1].

هرگردان از گارد به‌خاطر این پایان کار، بسرکردگی یك ژنرال میجنگید. «فریان»، «میشل»، «روگه» «هارله»، «ماله»، «پوره‌دومروان» آنجابودند. هنگامی‌که کلاههای بلند نارنجك‌اندازان‌گارد بانشانهای عریض عقاب، قرینه‌سازی شده، در یك خط، آرام، فاخر، وارد میدان مه‌آلود کارزار شدند، دشمن، احترام وعظمت فرانسه را احساس‌کرد؛ هرکه دید باورکردکه بیست مظهر پیروزی می‌بیندکه بابالهای‌گشوده وارد میدان نبرد شده‌اند و آنانکه در این میدان فاتح بودند خود را مغلوب شمردند و به قهقهرا رفتند؛ اما ولینگتون فریاد برآورد: «گارد، بپا، نشانهٔ دقیق!» بر اثر این‌فرمان، هنگ سرخ‌پوش‌گارد انگلیسی‌که‌پشت چپرها درازکش‌کرده بود برخاست، گلوله‌بارانی شدید، پرچم سه‌رنگی راکه پیرامون عقابهای ما در اهتزاز بود غربال‌وار سوراخ‌کرد، همه به‌جان هم افتادند وکشتار خارق‌العاده آغاز یافت. گارد امپراتوری‌در ظلمت‌هنگامه‌احساس‌کردکه سپاهیان‌ازپیرامونش به‌فرارپرداخته‌اند وتزلزل‌عقب‌نشینی آغاز یافته است. شنید که فریاد: **هرکس میتواند خود را نجات دهد!** جانشین «زنده‌باد امپراتور!» شده است، و با آنکه پشت سرش همه میگریختند او همچنان جلو رفت، بیش‌ازپیش زیر صاعقه و هرچه بیشتر در حال افتادن و مردن با هرقدم که برمیداشت. آنجا دیگر نه‌کسانی بودند که تردید داشته باشند ونه‌کسانی‌که‌کم‌رو و بزدل باشند. ـ در این‌گروه، هر سرباز به‌همان اندازه شجاع بودکه یك ژنرال بود. یك مرد هم از این خودکشی واقعی پاپس نکشید.

مارشال «نه»، سرگشته، بزرگ با همه عظمتی‌که دل به مرگ نهادن به آدمی می‌بخشد، در این‌هنگامه جلو همه ضربات، سینه سپر میکرد. اسب پنجم اینجا زیر پایش تلف شد. عرق کرده، شعله در چشمان، کف بر لبان، اونیفورم تکمه گسسته، یکی از سردوشیهایش از ضرب شمشیر یك‌گارد سوار انگلیسی دریده، نشان عقابش با یك‌گلوله‌گوژدارشده، خون‌آلود، لجن‌آلود، با جلال، یك شمشیر شکسته به‌دست، میگفت: **«بیایید ببینید یك مارشال فرانسه‌چگونه درمیدان نبرد جان‌میدهد!»**

---

[1] ـ اشاره به آفتاب اوسترلیتزکه در حاشیه صفحهٔ ۵۲۶ شرح داده شد.

اما سعیش بیهوده بود؛ در این میدان نمرد. از این جهت خشمگین و بیزار بود. از مارشال «دورئه‌درلون» میپرسید، «**آیا تو خودرا به‌کشتن نخواهی داد!**» دربحبوحهٔ تیراندازی توپخانهٔ بزرگی که یك مشته از مردان را خرد میکرد او فریاد میزد: «**آیا چیزی از این گلوله‌ها نصیب من نیست؟ اوه! دلم میخواست که همه این گلوله‌های انگلیسی درشکم من فرو روند!**».ـ تو برای گلوله‌های فرانسوی ذخیره شده بودی، بدبخت.[1]

-۱۳-

مصیبت

فرار، پشت سرگارد صورتی مشئوم به خودگرفت. نیروی فرانسه یکباره از همه طرف، از سمت اوگومون و لاهه‌سنت وپاپلوت وپلانسونوا، به‌سختی شکسته شد. فریاد «خیانت!» جانشین «هرکس میتواند خود را نجات دهد!» شد. نیرویی‌که فرار میکند به صورت یخی است‌که ذوب میشود. همه‌کس وهمه چیز خم میشود، میترکد، ترق و تورق میکند، موج میزند، میچرخد، میافتد، مصادم میشود، میشتابد، خود را پرت میکند،گسستگی بی‌مانندی روی مینماید. مارشال «نه» اسبی عاریه میکند، روی آن میجهد، بی‌کلاه، بی کراوات، بی‌شمشیر، در راه شوسهٔ بروکسل به حرکت درمیآید، در آن انگلیسیان را و فرانسویان را متوقف میسازد. میکوشد تا ازفرار نیرو جلوگیرد، صدایش میزند، دشنامش میگوید، فراررا با چنگ میچسبد. تحملش به پایان رسیده است. سربازان ازاومیگریزند، و فریاد میزنند: «زنده‌باد مارشال‌نه!» دوهنگ نیروی «دوروت»، میان‌ضربات شمشیر «اوغلان» «ها» وگلوله‌باران تیپ‌های «کنت» و «بست» و «پاك» و «ریلاند» با وحشت میروند و میآیند و تقریباً دست به دست میگردند؛ بدترین صورت‌کارزار، فرار است؛ دوستان برای گریختن یکدیگر را میکشند؛گردانهای سوار و پیاده یکدیگر را درهم میشکنند و بر سرهم میریزند، وکف‌های عظیم در این دریای متلاطم میشوند. «لوبو» در یك سمت مانند «ری» در سمت دیگر در موج میغلتد. ناپلئون ، بیهوده با آنچه از گارد برایش مانده است دیوارهایی میسازد، گردانهای سوارش را با کوشش بی‌حاصلی به عنوان تلاش آخرین به‌کار میبرد. « کی‌یو » از جلو ویویان، کلرمان از جلوو اندلور، لوبوا ازجلو بولو، موران ازجلو پیرك، «دومون» و «سوبرویك» ازجلو پرنس‌گیوم دوپروس عقب‌نشینی می‌کنند ، « گویو » که گردانهای سوار امپراتور را به دست دارد، زیر پای سواران

---

[1] ـ مارشال «نه» چندی پس‌ازجنگ واترلو وسقوط ناپلئون درزمان بازگشت سلطنت بوربونها محکوم‌به اعدام شد واین مارشال وطن‌پرست را درمیدان رصدخانه تیرباران کردند.

انگلیسی میافتد. ناپلئون به چهارنعل درطول خط سیر فراریان میدود، برای آنان نطق میکند، دنبالشان میشتابد، تهدیدشان میکند، التماس میکند. همه دهانهایی که صبح این روزفریاد میزدند، «زنده‌باد امپراتور» دراین موقع باحیرت بازمانده‌اند. به‌زحمت میتوان این افراد را شناخت. سواره‌نظام آلمانی که‌تازه ازراه رسیده است، حمله میکند، پرواز میکند، شمشیرمیزند، میبرد، پاره پاره میکند، میکشد، هلاك میکند. وسائط اسبی به حرکت درآمده‌اند، توپ‌ها به هر سو میگریزند؛ سربازان فراری، اسبان‌گاری‌هارا بازمیکنند وبرای‌گریختن‌روی‌آنها میجهند؛ چهارچرخه‌های سرنگون شده، چرخهاشان رو به هوا، میان جاده مانده‌اند و فرصتی برای کشتار به دست میدهند. فراریان یکدیگر را پایمال و معدوم میکنند، از روی مرده و زنده میگذرند. بازوها ازکار افتاده‌اند. جمعیتی دوارانگیز جاده‌ها را، راهها را، پلها را، جلگه‌ها را، تپه‌ها را، دره‌ها را، و بیشه‌ها را پرمیکند و درهمه‌این نقاط، براثر فرار چهل‌هزارمرد، راه را بندمیآورد. فریادهای‌نومیدی، پراکنده شدن توبره‌ها و تفنگها در مزارع چاودار، باز شدن راهها به ضرب شمشیر، نشناختن دوستان و افسران و ژنرال‌ها، وحشتی‌وصف‌ناپذیر. شمشیرکشیدن «زیتن»[1] به روی فرانسه به دلخواه خود. بز شدن شیران. این فرار به‌این صورت بود.

در «ژناپ» فراریان کوشیدند تا بازگردند، جبهه‌یی تشکیل دهند و مقاومت کنند. لوبوسیصد مردگردآورد. جلو مدخل قریه سنگری ساختند؛ اما بااولین شلیك گلولهٔ آلمانی‌ها همه پا به‌فرار نهادند و لوبو دستگیر شد. هنوزاثر این‌گلوله‌باران بر قسمت بالای دیوار قدیم ویرانه‌یی‌که ساختمانش با آجراست وسمت راست جاده به فاصلهٔ چند دقیقه راه از ژناپ واقع شده است دیده میشود. آلمانیها به « ژناپ » حمله بردند و بی‌شك از اینکه پیروزیشان چنین ناچیز بوده است خشمگین بودند. تعاقب فراریان، وحشیانه صورت‌گرفت. بلوخرفرمان قلع و قمع داد - روگه[2] این سرمشق شوم را داده بود که هر نارنجك‌انداز فرانسوی که یك اسیرپروسی برای او بیاورد تهدید به مرگ شود. بلوخر از روگه تجاوزکرد. - دوئم[3] ژنرال گارد جوان که به در یك‌کاروانسرای ژناپ پناه برده و ناتوان شده بود شمشیرش را به یك سرباز هوسار آلمانی تسلیم کرد و او شمشیر را گرفت و اسیر را کشت. پیروزی با کشتار مغلوبان انجام یافت. - اکنونکه تاریخ مینویسیم، تنبیه‌کنیم، بلوخر سالخورده شرف خودرا از دست داد. این درندگی، مصیبت را به منتهی درجه رساند. فرار نومیدانه از«ژناپ»گذشت، ازکاتربرا گذشت، از«گوسلی»گذشت، از «فراسن»گذشت، از«شارلروا» گذشت، از «توئن»گذشت، واز پای نایستاد مگر درمرز. دریغا! این‌که بودکه اینگونه فرار میکرد؛ ارتش عظیم فرانسه!

---

[1] - Zieten فلد مارشال پروسی.

[2] - Roguet ژنرال فرانسوی‌که در بسیاری از جنگ‌ها ابراز شجاعت‌کرد و در نبرد واترلو پس از مجروح شدن ژنرال فریان، فرماندهٔ گارد امپراتوری شد، (۱۸۴۶-۱۷۷۰).

[3] - Duhesme ژنرال فرانسوی (۱۸۱۵-۱۷۶۶).

این دوار، این وحشت، این سقوط ازاوج بزرگترین شجاعتی‌که تاکنون تاریخ را متحیر ساخته است، در پرتگاه هلاك، آیا بی‌دلیل است؟ نه؛ سایهٔ یك حق عظیم بر واترلو افکنده میشود. این، روز تقدیر است. قدرتی برتراز قوای بشری این روز را آفریده است. از آنجا است که سرها با وحشت خم میشوند. از آنجاست که همه این جانهای بزرگ، شمشیرشان را تسلیم میکنند. کسانی‌که بر سراسر اروپا ظفریافته بودند اینجا بر خاك هلاك افتاده‌اند و در حالی که نه چیزی میتوانند گفت و نه‌کاری می‌توانند کرد، حضور یك وجود مخوف را در ظلمت احساس میکنند. تقدیر چنین بود.[1] در این روز چشم‌انداز نوع بشر تغییر یافته است. واترلو برای قرن نوزدهم به منزلهٔ لولای در است. اضمحلال یك مرد بزرگ برای ظهور قرن بزرگ ضروری بود. کسی‌که هیچکس بالای حرفش حرفی نمیزند این‌کاررا برعهده‌گرفته بود. وحشت بی‌اساسی‌که پهلوان را فراگیرد، مفسر خویش است. در نبرد واترلو چیزی بالاتر از ابروجود داشت، حادثهٔ فلکی بود. انگشت خدا درکار بود.

هنگامی‌که ظلمت شب رفته‌رفته‌همه‌جا را فرا میگرفت، درکشتزارهای‌نزدیك ژناپ، «برنار» و «برتران» مردی را از یك دامن ردنگوتش‌گرفتند ونگاه داشتند؛ این، مردی بود خشمگین، اندیشناك، محنت‌زده، که در جریان فرار به آنجا کشانده شده، تازه پا برزمین نهاده، دهانهٔ اسبش را زیر بغلش گرفته بود، با چشمی بهت‌زده نگاه میکرد و تنها، سوی واترلو بازمیگشت، این ناپلئون بودکه باز هم میکوشید تا پیش رود؛ بیدار خواب عظیم در این رؤیای منهدم شده.

-۱٤-

آخرین رسد

چند رسد ازگاردکه در سیلان فرار مانند تخته‌سنگهایی بر جای مانده بودند که در جریان آب بی‌حرکت مانند تا شب مقاومت ورزیدند. چون شب دررسید و مرگ نیز دررسید، این مربعهای جنگی منتظر این ظلمت مضاعف ماندند، و بی‌تزلزل آمادهٔ غوطه‌ور شدن در آن شدند. هر هنگ جدا از هنگهای دیگر، و در حالی‌که ارتباطی با نیرویکه، هم‌شکسته ازهمه طرف، نداشت، به‌حساب خود جان‌میداد.. تا این آخرین‌کاررا نیز از عهده برآیند جمعی ازاین‌گروه برزمینهای بلند روسوم‌و جمعی دیگردردشت مون‌سن‌ژان موضع‌گرفتند. آنجا این رسدهای‌ظلمت زده، متروك، مغلوب، هولناك، با وضعی‌مدهش جان میدادند. «اولم»، «واگرام»، «ینا» و«فریدلند»،[2] نیز در قالب آنها میمردند.

---

[1] ـ Hoc erat in fatis کلام لاتن.

[2] ـ نام چند پیروزی بزرگ ناپلئون‌که‌گارد امپراتوری درآنها سهمی‌داشت.

شبانگاه، نزدیك ساعت نه بعدازظهر، پایین فلات مون‌سن‌ژان، ازاین مربع‌ها فقط یکی برجای دیده میشد. دراین درهٔ شوم، پای این سربالایی‌که زره‌پوش‌ها از آن بالا رفته بودند و در این موقع نیروهای انگلیسی درآن موج میزدند، زیر آتش‌های توپخانهٔ دشمن فاتح‌که همه به‌یك نقطه متوجه بودند، و، زیرباران‌گلولهٔ توپ وتفنگ، این رسد میجنگید. فرماندهش افسر بی‌نام ونشانی بود موسوم به کانبرون[1]. هر دفعه که توپها خالی‌میشدند این مربع جنگی‌کاهش میبافت ومقابله به‌مثل میکرد.گلوله‌های توپ راباگلوله‌های تفنگ جواب می‌گفت، ودمادم چهار دیوارش را تنگترمیکرد. از دور، فراریان‌نبرد،چون یك‌لحظه برای نفس تازه‌کردن می‌ایستادند صدای این رعد تیره را که دمادم‌خفیف‌تر میشد در ظلمات میشنیدند.

هنگامی که از این لژیون جز یك مشته نماند، هنگامی‌که بجای‌پرچم چیزی جز پلاسی سوراخ سوراخ نداشتند، هنگامی که تفنگهاشان ازنبودن‌فشنگ،چیزی جز چوبدستی نبود، هنگامی که تودهٔ‌کشته‌شدگان از دستهٔ زندگان بزرگتر شد،فاتحان‌را پیرامون این محتضران با شکوه، خوف مقدسی فراگرفت، و توپخانهٔ انگلیسی دست ازکار کشید وبی‌صدا ماند. این سکوت بمنزلهٔ مهلتی بشماررفت. این مردان جنگی. نیمرخ‌های سواران، هیکل سیاه توپها وآسمان سفید رنگ را که از میان چرخها و قنداقه‌های توپ دیده می‌شد مانند لولیدن اشباح پیرامون خود داشتند؛ کلهٔ‌کوه‌آسای مرگ که پهلوانان همیشه میان‌دود درقعر میدان نبردش مشاهده می‌کنند سوی آنان پیش می‌آمد ونگاهشان می‌کرد. در تاریکی شبانگاه توانستند صدای پرکردن توپها را بشنوند، فتیله‌های مشتعل توپهاکه مانندچشمان ببر درشب می‌درخشیدند،دایره‌یی پیرامون سرهاشان تشکیل دادند، همه فتیله افروزهای باتریهای انگلیسی به‌توپها نزدیك شدند، آنگاه، یك ژنرال انگلیسی که به‌عقیدهٔ برخی‌کولویل[2] وبه‌عقیدهٔ‌بعض دیگر میتلند بود، واختیار آخرین لحظهٔ حیات این مردان را دردست‌داشت،بالحنی تأثرآلود فریادزد: «**ای فرانسویان شجاع تسلیم شوید!**» کانبرون جواب داد «**گه!**»[3]

---

۱ ـ Cambronne ژنرال فرانسوی (۱۷۷۷ـ۱۸۴۲) این شخص در غالب جنگها ابراز شجاعت‌کرد و طرف توجه بود و با ناپلئون به جزیرهٔ الب رفت. پس از مراجعت سرتیپ شد ودر جنگ واترلو شجاعت وشهامتی از خود نمایان ساخت که باعث شهرتش شد. انگلیسی‌ها بدن مجروح ونیمه‌جان او را از میان کشتگان میدان واترلو بیرون آوردند و به‌انگلستان بردند. وی آنجا شفا یافت و از لوی هیجدهم تقاضای بازگشتن بوطن کرد اما شاه حکم اعدام اورا درجوابش فرستاد.

کانبرون در ۱۸۱۶ به‌پاریس آمد ومحاکمه وتبرئه شد و تا زوال سلطنت خانوادهٔ بوربن کاری نپذیرفت.

۲ـ Colvile ژنرال انگلیسی.

۳ـ این کلمه(Merde) به‌معنی «گه» که «کانبرون» در جواب‌ژنرال‌انگلیسی برزبان آورد بزودی معروف شد تا آنجا که آنرا «کلمهٔ کانبرون » می‌گویند. بعض نویسندگان این‌کلمه‌را که یك فحش سربازی است ولی سرشار از شهامت وحمیت‌است←

-۱۵-

کانبرون

خوانندهٔ فرانسوی چون می خواهد محترم باشد ، زیبا ترین کلمه‌یی را که یك فرانسوی در مدت عمرش برزبان آورده است نمی‌شود نزد اوتکرار کرد. ثبت چیزهای عالی درتاریخ ممنوع است.

ما بمسئولیت خود این منع را از میان برمی‌داریم. پس بدین این غولان یك «تیتان» هم وجود داشت وآن کانبرون بود. این کلمه را برزبان آوردن‌وجان‌برسرش نهادن، از این بزرگتر چیست؛ زیرا که مرگ را خواستن بمنزلهٔ مردن است،واگر کانبرون پس ازآن گلوله‌باران مهیب زنده ماند تقصیر خودش نیست.

مردی که نبرد واترلو به پیروزیش پایان یافت، ناپلئون نیست که ناگزیراز عقب‌نشینی شد، ولینگتون نیست که‌چهار ساعت بعداز ظهر خم شده بود وساعت پنج ناامید بود، بلوخر نیست که اصلا نبردی نکرده بود؛ مردی که درنبرد واترلو پیروز شد «کانبرون» است.

رعدی را که‌آمادهٔ کشتن شما است باچنین کلمه، به‌صاعقه دچار کردن،پیروز شدن است .

این جواب را به‌مصیبت دادن، این کلمه را به‌تقدیرگفتن. این بنیان را به شیر آینده دادن، این پاسخ را به باران شب، به دیوار خائن اوگومون، به‌راه گود «اوحن» به‌تعویق گروشی ، به‌ورود بلوخر گفتن، در قبر مسخرگی کردن، اقدام به کاری که بوسیلهٔ آن پس از افتادن می‌توان برپا ماند، اتفاق دول اروپا را دردوهجا غرق کردن، این «خلا» را که سابقاً سزارها می‌شناختندش تقدیم پادشاهان کردن،از آخرین کلمات با مخلوط کردن تابش افتخار فرانسه درآن، نخستین کلمه‌راساختن، واترلو را گستا خانه مانند آخرین روز ایام شادمانی بپایان رساندن [1] ، لئونیداس [2] را بوسیلهٔ رابله[3] کامل کردن،تلخیص این پیروزی دریك کلمهٔ عجیب‌که تلفظش‌ممتنع است، زندگی دنیوی را ازدست دادن وتاریخ را حفظ کردن، پس ازاین خونریزی، خنده‌کنندگانی برای خود داشتن، بی‌نهایت عظیم است.

←چنین‌معنی‌کرده‌اند: «گارد می‌میرد وتسلیم نمی‌شود!» اما بی‌شبهه کانبرون اینجافحش داده ، یك‌فحش‌سربازی‌بی‌نهایت تحقیر آمیزوپست‌کننده وهم‌در آن‌حال‌سرشارازشجاعت!

[1] ۱ـ Mardi gras آخرین روز جشن‌وشادمانی پیش از ایام پرهیز مسیحیان.

[2] ۲ـ Léonidas شاه اسپارت از۴۹ تا۴۰ پیش از میلاد مسیح که در تنگهٔ ترموفیل با ایرانیان جنگید وهمانجا با سیصدتن اسپارتی کشته شد.

[3] ۳ـ Rabelais نویسندهٔ هزل‌نویس فرانسوی (۱۴۷۳ـ۱۵۵۳)

این دشنامی است به‌صاعقه. این به‌عظمت اشیلی[1] می‌رسد.

کلمهٔ کانبرون مانندیك شکستگی استخوان اثر می‌بخشد. بمنزلهٔ شکستن‌یك سینه بر اثر تحقیر است. انباشتگی احتضار است که انفجار تولید می‌کند. در این نبرد چه کس‌فاتح شده‌بود؟ آیا ولینگتون فاتح بود؟ نه. بی‌بلوخر کار اوتمام بود. آیا بلوخر فاتح بود؟ نه. اگر ولینگتون جنگك را شروع نکرده بود بلوخر نمی‌توانست به‌پایانش رساند. این کانبرون، این راهگذر آخرین ساعت، این سرباز بی‌نام ونشان، این عضو بی‌اندازه کوچك نبرد، احساس می‌کند که دروغی آنجا وجوددارد، دروغی در یك مصیبت‌بزرگك، چیزی‌که مصیبت‌را مضاعف می‌سازد، و، درآندم‌که ازاینجهت بهیجان آمده است این مسخره را، یعنی زندگی دنیوی را بوی تقدیم می‌دارند. ازجا در نرفتن چگونه ممکن است؟

همه پادشاهان اروپا، ژنرال‌های خوشبخت، ژوپیترهای‌صاعقه افکن ، آنجا هستند، صد هزار سرباز فاتح، و پشت سراین صد هزار، یك میلیون دیگر دارند، توپهای عظیمشان با فتیله‌های مشتعل دهان گشوده‌اند، گارد مخصوص امپراتوری و سپاه عظیم فرانسه را زیرپاشنه‌هاشان نهاده اند، ناپلئون را مضمحل‌کرده‌اند، واکنون دیگر چیزی جز کانبرون نمانده است؛ آنجا دیگر برای اعتراض کردن جز این کرم خاکی نیست. اعتراض خواهد کرد. آنوقت مانند کسی که درجستجوی‌شمشیری باشد کلمه‌یی را جستجو می‌کند. کفی‌بدهانش می‌آید واین کف همان کلمه است.جلو این پیروزی عجیب وناچیز، جلو این فتح بی‌فاتح، این مرد نومید قدراست‌میکند؛ عظمت ناهنجار این پیروزی را متحمل می شود اما پوچ بودنش را تثبیت می‌کند؛ کاری می‌کند که بالاتر ازتف کردن بروی آنست؛ در حالی که از حیث عده وقوه و ماده فرومانده شده است تعبیری درجانش می‌یابد وآن مدفوع انسانی است. باز هم تکرار می‌کنیم. این را گفتن، اینرا انجام دادن، اینرا یافتن، فاتح بودن است.

روح ایام بزرگك دراین دقیقهٔ شوم دراین مرد ناشناس نفوذ کرد . کانبرون مانند روژه دولیل[2]که «مارسی‌یز» را تصنیف کرد این کلمهٔ واترلو را باادراك‌نفحات عالم بالا پیداکرد. غباری از تندباد ملکوت بیرون می‌جهد و از میان این مردانمی‌گذرد، و همه به‌لرزه در می‌آیند، ویکی نغمه‌یی عالی می‌سراید ، و دیگری فریادی مخوف بر می‌کشد. این کلام دیوآسا را کانبرون فقط بنام امپراتوری‌فرانسه به‌اروپا نمی‌گوید، اگر چنین باشد کم است؛ او این کلمه را بنام انقلاب فرانسه به گذشته اعلام می‌دارد. همه کس آنرا می‌شنود و به خوبی در کانبرون روح کهن جبابره را باز می‌شناسد. به‌نظر می رسد که این دانتون [3] است‌که سخن می‌گوید یا کله بر[4] است که می‌غرد.

---

[1] ـ منسوب به «اشیل» نویسندهٔ بزرگك وپدر ترازدی یونان.

[2] ـ Rouget de Lisle افسر فرانسوی مصنف سرود «مارسی‌یز»

[3] ـ دانتون Danton عضوکنوانسیون وانقلابی معروف فرانسه.

[4] ـ Kléber ـ ژنرال معروف فرانسه‌که پس‌از فتوحات وهنرنمایی‌های بسیار در مصر بدست یکی از غلامان کشته شد(۱۸۰۰ـ۱۷۵۳)

به‌کلمهٔ کانبرون صدای انگلیسی پاسخ داد «آتش!» توپهای انگلیسی‌مشتعل شدند، تپه بلرزه درآمد. از همه این دهانه‌های روپین یك آخرین قی از گلوله‌بیرون ریخت. منظرهٔ موحشی پدیدارشد؛ ابر پهناوری از دود که ازطلوع ماه، اندکی‌سفید رنگ شده بود درهم پیچید، وهمینکه این دود برطرف شد دیگر آنجا هیچ نبود. این بازماندهٔ مدهش، نابود شده بود؛ گارد امپراتوری مرده بود. چهار دیوار این آخرین سنگرجاندار برزمین افتاده بود، واینجا وآنجا، بزحمت لرزشی‌میان اجساد دیده می‌شد؛ وبدین‌گونه لژیونهای فرانسوی، بزرگتر از لژیونهای رومی، درمونسن‌ژان، برزمین خیس شده از باران وخون، میان گندمهای تیره ودر محلی هلاك شدند که اکنون ساعت چهار صبح، یوسف گاریچی، متصدی حمل ونقل پست «نی‌ول» سوت‌زنان ودرحالی‌که شاد وخندان تازیانه براسب خود می‌زند از آن عبور می‌کند.

-۱۶-

ارزش فرمانده چیست؟

نبرد واترلو یك معما است. هم برای کسانی‌که درآن پیروز شدند وهم برای آنان که شکست خوردند مبهم‌است. درنظر ناپلئون بمنزلهٔ یك وحشت‌بی‌اساس‌است[۱]. بلوخر درآن جزآتش نمی‌بیند؛ ولینگتون هیچ ازآن درنمی‌یابد. گزارش‌ها را نگاه کنید یادداشتها درهم وبرهم است، تفسیرها مغشوش است. اینان هرچه گفته‌اندبالکنت آمیخته بوده است. ژومینی[۲] نبرد واترلو را به‌چهار لحظه تقسیم می‌کند؛ موفلینگ آنرا به‌سه واقعهٔ مختلف منقسم می‌سازد؛ شاراس گرچه ما درچند مورد با اواختلاف نظرداریم یگانه کسی است که با نظر صائبش خطوط مشخص این مصیبت نبوغ‌انسانی رابا مقدرات‌آسمانی درکشمکش می‌بیند. دیگر مورخان همگی دربارهٔ این نبردبه‌یك نوع خیرگی دچار شده‌اند ودر این خیرگی با تردد پیش می‌روند . این براستی یك روز صاعقه افکن ومایهٔ انهدام سلطنت نظامی بود که، درنهایت تعجب پادشاهان، همه کشورها را دنبال خودکشاند. سقوط اقتدار بود، در هم شکستگی جنگ‌بود.

در این حادثه که نشانهٔ ضرورت فوق بشری است سهم آدمیان ناچیزاست.

اگرواترلو از ولینگتون وبلوخر گرفته شود آیا از انگلیس و آلمان چیزی کاسته می‌شود؟ نه! نه این انگلستان فاخر و نه این آلمان محتشم در مسئلهٔ واترلو

---

[۱] ۱ـ نبردی که تمام شده بود، روزی که به آخر رسیده بود، اشتباهاتی که جبران شده بود، پیشرفت‌های بزرگی که برای روز بعد مسلم بود همه براثر یك لحظه وحشت بی‌اساس برباد رفت.

«ناپلئون ــ یادداشت‌های سنت‌هلن بنقل مؤلف»

[۲] ۲ـ Jomini ژنرال فرانسوی (۱۷۷۹ـ۱۸۶۹).

مورد بحث نیستند. از لطف آسمان، عظمت ملل، خارج از ماجراهای شوم‌شمشیر است. نه‌آلمان، نه انگلستان و نه فرانسه مجد و عظمتشان را از غلاف شمشیر بیرون نیاورده‌اند. در عصری که واترلو جز یك چکاچاك شمشیر نیست، آلمان برتر از «بلوخر» گوته[1] را دارد و انگلستان، بالاتر از ولینگتون بداشتن « بایرون »[2] مفتخر است. یك طلوع پردامنهٔ افکار ، اختصاص به‌عصر ما دارد، ودر این بامداد نورانی،انگلستان وآلمان، روشنایی پرجلالی برای خود دارند. با شکوهند بدلیل‌آن که فکر می‌کنند. بالا رفتن سطح که اینان نصیب مدنیت می‌سازند ذاتی خودشانست؛ از خودشان حاصل می‌سود نه ازیك حادثه . ـ سرچشمهٔ عظمتی که این ملل در قرن نوزدهم دارند ، واترلو نیست . فقط ملل متوحش هستند که پس از یك پیروزی به پیشرفت‌های ناگهانی نایل می‌شوند. این بمنزلهٔ نخوت زودگذر سیلهای عظیمی است‌که ازیك طوفان بوجود می‌آیند. ملل متمدن، بویژه درعصرما، از طالع خوب یابد یك فرمانده میدان نبرد ترقی‌یا تنزل نمی‌کنند. وزن مخصوص اینان در نوع بشرمحصول چیز دیگری است که از یك رزم بالاتر است. سعادتشان، خدا را شکر، شرفشان، روشناییشان، نبوغشان، از شماره‌هایی نیست که فاتحان، که بازیگرانی بیش نیستند می‌توانند در بخت آزمایی نبردها بدست آورند. غالباً دیده شده است که شکست در نبرد موجب ترقی می‌شود. هرچه پیروزی کمتر، آزادی بیشتر.کوس جنگ خاموش می‌شود وزبان حق سخن گفتن آغاز می‌کند. این قماری است که هرکس درآن ببازد برده است. پس دربارهٔ واترلوبسردی ازهردو طرف سخن گوییم. آنچه را که‌مربوط به تصادف، است به‌تصادف، وآنچه را که‌متعلق بخدا است به‌خدا باز گذاریم. واترلو چیست؛ یك پیروزی؛ نه! یك «پنج‌سر»[3]

پنج سری که اروپا برده وفرانسه باخته است .

تحمل اینهمه زحمت برای نصب یك مجسمهٔ شیرلازم نبود.

ازاینها که بگذریم واترلو عجیبترین تصادمی است که در تاریخ روی نموده است. ناپلئون و ولینگتون . ـ این دو تن ، دو دشمن نیستند. دو نقیضند . هرگز خداوند که‌آفریدن اضداد را خوش دارد، تناقضی گیرنده‌تر ومواجههٔ اضدادی خارق‌العاده‌تر ازاین نیافریده است. ازیك طرف، دقت، پیش‌بینی، ملاحظات هندسی،حزم، عقب نشینی با اطمینان، ذخیرهٔ کامل، یك خونسردی لجوجانه ، یك اسلوب تزلزل ناپذیر، سوق‌الجیشی‌که از زمین استفاده می‌کند، تاکتیکی‌که تعادل گردان‌ها را حفظ می‌کند، خونریزی از روی حساب صحیح، نبرد منظم از روی ساعت ودقیقه، هیچ‌چیز را با رضای خاطر به پیشامد و انگذاشتن ، جرأت کهن کلاسیك، درستی مطلق ؛ از طرف دیگر احساس پیش از وقت، غیبگویی ، شگفتی نظامی، غریزهٔ قوی بشری ، نگاه شعله افکن، کسی نمیداند چه چیز که چون عقاب مینگرد وچون صاعقه میزند،

---

[1] ـ گوته یکی از بزرگترین شاعران ونویسندگان آلمان.

[2] ـ بایرون از بزرگترین شاعران انگلیس.

[3] ـ quine اصطلاح لاتاری وقمار: ـ پنج شماره ردیف در لوتووپنج رقم برنده درلاتاری و جفت پنج درنرد، وپنج‌سر درآس .

یك هنر خارق‌العاده آمیخته با یك سرکشی تحقیرآمیز، همه اسرار یك روان ژرف، همدستی با تقدیر، بادشت، باجنگل، باتپه، همگی‌جمع آمده واز بعض جهات ناگزیر از اطاعت ، استبداد تاحدی که به تعدی نسبت به میدان نبرد رسد، ایمان به ستاره آمیخته با علم لشکر کشی ، بزرگ کردن ولی مغشوش کردن آن . ـ ولینگتون « بارم » [1] جنگ بود . ناپلئون میکل‌آنژ [2] آن . این دفعه نبوغ به دست حساب مغلوب شد .

از دو طرف ورود کسی انتظار می‌رفت. آنکس که حسابش درست بود موفق شد. ناپلئون در انتظار گروشی بود ، او نیامد . ولینگتون ورود بلوخر را انتظار داشت ، او آمد .

ولینگتون ، جنگ دیرین است که انتقامش را باز میستاند . بناپارت در بامداد اقبالش با ولینگتون در ایتالیا مصادف شد و اورا سخت کوبید . بوم پیر از پیش کرکس جوانگریخته‌بود. تاکتیك قدیم نه‌فقط معدوم شده‌بود بلکه رسوا نیزشده بود. که بود این «کورس»[3] بیست وشش ساله‌که نمایندهٔ آنهمه تابندگی‌شد ودرحالی که همه عالم ضد او بودند وهیچکس را باخود نداشت، بی‌خواربار، بی‌تجهیزات، بی‌توپ، بی‌کفش وتقریباً بی‌سپاه، با یك مشته مرد، مقابل توده‌های مردان قیام کرد، براروپای متحد تاخت وکورانه به فتوحاتی ناشدنی نائل شد؟ از کجا آمده بود این مردخروشان صاعقه افکن که تقریباً بی‌تازه کردن نفس ، و با همان بازی رزم‌آوران که اول دفعه به‌دست داشت ، پنج سپاه عظیم امپراتورآلمان را یکی پس از دیگری برمی‌انداخت، بولیو[4] را روی آل‌ونزی[5] وورم سر[6] را روی بولیو، ملاس[7] را روی وورم سر، ماك[8] را روی «ملاس» سرنگون می‌کرد؟ که بوداین نورسیدهٔ جنگ که مانند اخترفروزان، بی‌آزرم بود ؟ مکتب آکادمیك نظامی تکفیرش می‌کرد وخود ازمیدان می‌گریخت.ـ ازآن جهت‌کینه شدیدی بین سزاری قدیم وجدید، بین قدارهٔ راست وشمشیرشرارافکن، بین صفحهٔ شطرنج ونبوغ در گرفت. روز ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ این کینهٔ عظیم‌به‌آخرین

---

[1] ۱ ـ Barême ریاضی‌دان معروف فرانسه(۱۷۰۳ ـ ۱۶۴۰)

[2] ۲ ـ میکل‌آنژ نقاش وحجار ومعمار بزرگ ایتالیا.

[3] ۳ ـ کورس ـ اهل جزیرهٔ کورس Corse مقصود ناپلئون است.

[4] ۴ ـ Beaulieu ژنرال اتریشی که در ایتالیا از بناپارت شکست خورد (۱۸۱۹ ـ ۱۷۲۵) .

[5] ۵ ـ Alvinzy ژنرال اتریشی که به سال ۱۷۹۶ در«آرکول» وبه سال۱۷۹۷ در «ریوولی» از بناپارت شکست خورد. (۱۸۱۰ ـ ۱۷۳۵).

[6] ۶ ـ Wurmser ژنرال اتریشی‌که ازبناپارت شکست‌خورد.(۱۷۹۷ـ۱۷۴۲) ومقصود از وورم سرجوان، ولینگتون است.

[7] ۷ ـ Melas ژنرال اتریشی‌که درمارنکو مقابل بناپارت مغلوب شد.

[8] ۸ ـ Mock ژنرال اتریشی‌که از ناپلئون شکست خورد. (۱۸۲۸ـ۱۷۵۲).

مرحله‌اش رسید و برفراز **لودی**[1] و**مونتوبلو**[2] و**مونتنوت**[3] و **مانتو**[4] و **مارنگو**[5] **وآرکول**[6] نوشت. **«واترلو»** ــ پیروزی متوسطان، برای اکثریت‌ها گوارا است. تقدیر به‌این استهزاء روی رضا نشان داده است. ناپلئون هنگام افول کوکب بختش، یك «ورم سر» جوان را جلوخود یافت.

برای آنکه براستی « ورم سر» داشته باشد سفید کردن موهای «ولینگتون» کفایت کرد.

واترلو یك‌نبرد درجهٔ‌اول بودکه به‌پیروزی یك سردار درجهٔ دوم پایان‌یافت.

چیزی را که درنبرد واترلو باید مورد تمجید قرارداد، انگلستان، استحکام انگلیسی، پایداری انگلیسی وخون انگلیسی است. چیز بزرگی که انگلستان در این میدان داشت، اگر بدش نیاید، خودش بود، سردارش نبود، ارتشش بود.

ولینگتون با ناسپاسی عجیبی در یك نامه‌اش به « باتورست » نوشته است که نیرویش، یعنی‌نیرویی‌که روز۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ به‌رزم پرداخت «یك نیروی نفرت‌آور» بود. راستی این توده‌های تیرهٔ استخوان که درهم وبرهم زیر شیارهای زمین واترلو دفن شده‌اند به‌این حرف چه می‌گویند؟

انگلستان برابر ولینگتون خودرا بسیار کم‌رو نشان داده است. ولینگتون‌را اینقدر بزرگ کردن، کوچك کردن انگلستان است. ولینگتون جز یك‌پهلوان که نظایرش‌بسیارند نیست. آن اکسی‌های اشهب پوش، آن‌گارد سوار، آن‌هنگهای میتلند و میچل، آن پیاده نظام « پاك » وکنت، آن سواره نظام پونسونبی وسومرسه، آن هایلندی‌ها که زیر گلوله، نای مینواختند، آنگردانهای ریلاند، آن سربازان تازه‌کار وجوان که به‌زحمت میتوانستند تفنگ را بکار برند وبا اینهمه با سربازان کهنه کار « اسلینگ » وریولی مقاومت‌میکردند، اینست آن‌که بزرگ‌است. ولینگتون سرسخت بود، این، در واترلو لیاقت اوبشمار رفت، وماهم در این‌خصوص چانه نمیزنیم، اما کوچکترین‌سرباز پیاده یا سوارش نیزبه‌اندازهٔ خودش محکم‌بود. سربازآهنین ازدوك آهنین دستکم نداشت. ازطرف ما نیز هرتجلیل‌که بعمل‌آید درخور سربازانگلیس، ارتش انگلیس وملت انگلیس‌است. اگر آنجا یك یادبود پیروزی برقرار شده است وجود خودرا مدیون انگلستان‌است. ستون‌یادگاری واترلو اگربجای نشان‌دادن چهرهٔ یك‌مرد، مجسمهٔ یك ملت‌را برآسمان میافراشت عادلانه‌تر میبود.

اما این انگلستان بزرگ از آنچه ما اینجا می‌گوییم غضبناك خواهد شد.

---

[1] ــ Lodi شهر ایتالیا که در آن به سال ۱۷۹۶ بناپارت اتریشی‌ها را شکست داد.

[2] ـ Montebello و [3] ـ Montenotte دو دهکده درایتالیاکه درآن دو به سال ۱۸۰۰ و ۱۸۰۶ بناپارت اتریشی‌ها را شکست داد.

[4] ـ Mantou شهر ایتالیا که در ۱۷۹۷ بناپارت آنرا متصرف شد.

[5] ـ مارنگویکی ازفتوحات بناپارت در ایتالیا.

[6] ـ Arcole محلی است در ایتالیا که ناپلئون در ۱۷ نوامبر ۱۷۹۶ فتح معروفی درآن کرد.

انگلستان هنوز پس‌از ۱۶۸۸ خود و ۱۷۸۹ ما، دستخوش اوهام ملوك‌الطوایفی‌است. به‌وراثت وبه‌سلسله مراتب نظامی معتقداست. این ملت‌که هیچ فردش، دراقتدار ودر افتخار از حد نمی‌گذرد، خودرا یك‌ملت ممتاز میشمارد نه‌یك تودهٔ ملت. هرگاه که بصورت تودهٔ ملت‌باشد با رضای خاطر سرفرمانبرداری فرود میآورد ویك لرد را در رأس خود میپذیرد؛ اگر کارگراست می‌گذاردکه تحقیرش‌کنند، اگر سرباز است حاضر برای تازیانه خوردن میشود. همه کس بخاطر دارد که در نبرد « انکرمان »[1] یك گروهبان که ظاهراً ارتش‌را نجات داده‌بود، ازطرف لرد راگلان[2] نام برده نشد، زیرا که اهمیت مراتب نظامی انگلستان اجازه نمیداد کـه دریك گزارش، کسی‌که درجهٔ افسری ندارد، قهرمان شمرده شود.

چیزی‌که ما، برتر ازهمه، درتصادمی از قبیل واترلو تمجید میکنیم قابلیت عجیب پیش‌آمدهاست. باران شبانه، دیوار اوگومون، راه گودافتادهٔ اوهن، کر بودن «گروشی» برای صدای توپ، راهنمای ناپلئون که فریبش میدهد، راهنمای «بولوو» که راه را بر وی روشن میکند؛ همه‌این بلیهٔ‌بزرگ به‌وضع عجیبی جریان یافته‌است.

رویهم، باید گفت‌که در واترلو کشتار ازنبرد افزون بود.

واترلوبین‌همه نبردهای منظم، نبردی‌است‌که نسبت به‌عدهٔ رزم‌آوران جبهه‌یی کوچك داشته‌است. ناپلئون سه‌ربع فرسخ، ولینگتون نیم فرسخ، هفتاد و دوهزار تن رزمجو از هرطرف. کشتار ازاین‌تراکم بوجود آمد.

دراین‌خصوص حسابی‌شده وتناسبی برقرار گشته‌است که طبیعی است؛ تلفات انسانی: در اوسترلیتز، فرانسوی چهارده درصد، روس سی‌درصد. اتریشی‌چهل‌وچهار درصد. در واگرام فرانسوی سیزده درصد، اتریشی چهارده درصد، در موسکووا فرانسوی سی‌وهفت درصد، روس‌چهل‌وچهار درصد. در بوتزن فرانسوی سیزده درصد، روس وآلمانی چهارده درصد. در واترلو فرانسوی پنجاه وشش درصد، متفقین سی‌و یك‌درصد. ـ جمعاً در واترلو چهل‌ویك درصد از نیروهای طرفین کشته شده‌است. صدوچهل‌وچهار هزار تن مرد رزم‌آور؛ شصت‌هزارتن کشته شد.

میدان واترلو امروز آرامشی‌راکه مخصوص زمین‌است دارد، پایگاه تأثرناپذیر آدمیان است، وبه‌دشتهای دیگر شبیه‌است.

اما شب یکنوع مه خیالی ازآن برمیخیزد ویك مسافر اگردرآن‌گردش کند، اطراف‌را بنگردو، مانند ویرژیل در جلگه‌های شوم فیلیپ[3]، نیروی تصورش را بکار اندازد، توهمات بسیار راجع به‌این‌مصیبت عظیمش فرا می‌گیرد. روزمخوف ۱۸ ژوئن باز دیده میشود؛ تپهٔ دروغین بنای یادبود محو میشود، شیری‌که آنجا نصب‌کرده‌اند از

---

[1] ۱ ـ Inkermann شهر کریمه که درآن در ۱۸۵۴ روسها از فرانسویها و انگلیسها شکست‌خوردند.

[2] ۲ـ Raglan ـ راگلان ژنرال انگلیسی فرمانده نیروی انگلیس در کریمه (۱۷۸۸ - ۱۸۵۷).

[3] ۳ـ Philippes شهر مقدونیه که در آن مارك‌آنتوان و اوکتاو، بروتوس و کاسیوس را شکست‌دادند و ویرژیل شرح آنرا سروده‌است.

نظر ناپدید می‌گردد، میدان‌نبرد صورت‌واقعیش‌را باز می‌گیرد؛ صفوف پیاده درجلگه موج میزنند؛ تاختهای غضب‌آلود از افق‌عبور میکنند؛ این مسافر متفکر با وحشت بسیار، برق شمشیرهارا، تابش‌نیزه‌هارا، شعله‌های بمب‌را، تلاقی غرش‌های رعدآسای توپ‌را مشاهده میکند؛ غریو مبهم شبح جنگ را مانند ناله‌یی که ازقعرگوری شنیده شود میشنود؛ این‌سایه‌ها، سربازان نارنجك‌اندازند؛ این‌روشنایی‌ها، زره‌پوشانند، این اسکلت، ناپلئون است؛ آن اسکلت، ولینگتون‌است، اینان دیگر دراین میدان نیستند با اینهمه هنوز بریکدیگر میتازند، ودره‌ها ازخون ارغوانی میشوند، و درخت‌ها می‌لرزند، وزبانهٔ آتش خشم تابه‌ابر کشانده شده‌است، ودرظلمات، بنظر میرسد که بر فرازهمه‌این‌بلندیهای ناهموار، مون‌سن‌ژان، اوگومون، فریشمون، پاپلوت، پلانسونوا، یك‌عده اشباح درهم می‌پیچند وجان میدهند.

- ۱۷ -

آیا باید «واترلو» راخوب انگاشت

مکتب‌آزادی‌خواه بسیار محترمی وجود داردکه واترلو را هیچ بد نمیشمارد. ما ازآن مکتب نیستیم. برای ما، واترلو جزتاریخ بهت‌زدگی آزادی نیست. بیرون آمدن یك‌چنین عقاب ازاین‌تخم، حقیقتاً دورواز انتظاراست.

واترلو اگر ازلحاظ اهمیت موضوع مورد توجه قرارگیرد یك پیروزی عمدی ضد انقلاب‌است. واترلو قیام اروپا برضد فرانسه، قیام پطرسبورك، برلن ووین برضد پاریس وقیام «وضع حاضر »[1] برضد ابتکار است، ۱۴ژوییهٔ ۱۷۸۹ [2] است‌که از راه ۲۰مارس ۱۸۱۵ [3] حمله‌کرده است، هیاهوی‌کشورهای سلطنتی برضد شورش سرکش فرانسه‌است. خاموش‌کردن این‌ملت بزرگ که ازبیست وشش‌سال پیش به‌فوران آمده بود رؤیای اینان بود. نفع مشترك برنسویك‌ها، ناسوها، رومانوف‌ها[4]، هوهنزولرنها[5] و هابسبورگها[6] بابوربن‌ها[7] بود. واترلو عدل الهی‌را به‌ترك خود دارد. راست‌است‌که

---

[1] Statuquo کلام لاتن، بمعنی وضعی که یك‌چیز از پیش داشته‌است و اکنون هم دارد.

[2] ۱۴ ژوییهٔ ۱۷۸۹ اولین شورش پاریسی‌ها، درانقلاب‌کبیر که منجر بفتح باستیل شد.

[3] ۲۰ مارس ۱۸۱۵ ـ روزی که ناپلئون پس‌از بازگشتن از جزیرهٔ الب وارد پاریس شد.

[4] رومانوف ـ خاندان سلطنتی روسیهٔ تزاری.

[5] هوهنزولرن Hohenzollern خاندان سلطنتی آلمان .

[6] Habsbourg خاندان سلطنتی اتریش.

[7] بوربون ـ خاندان سلطنتی فرانسه.

چون امپراتوری فرانسه مستبدبود، بایست سلطنت براثرواکنش طبیعی امور، اجباراً پیرو آزادی‌باشد ویك‌نظام مشروطه، خواه ناخواه درنهایت تأسف‌فاتحان، از واتــرلو بیرون‌آید. نکته آنست‌که انقلاب هرگز نمیتواند براستی مغلوب شود وچون وابسته به‌مشیت ربانی وازهمه‌رو محتوم ومقدراست، هرچندکه فرونشانده شود باردیگر آشکار می‌گردد، منتهاپیش از واترلو بصورت بناپارت‌که بساط سلطنت‌های کهن‌را سرنگون میسازد، وبعداز واترلو درلباس لوی هیجدهم که قانون اساسی اعطاء میکند و متحمل آن میشود. بناپارت یك‌چاپار[۱] را بر‌تخت پادشاهی ناپل، ویك گروهبان[۲] را برسریر سلطنت سوئد مینشاند و نابرابری‌را برای ابراز برابری بکارمیبرد؛ لوی هیجدهم در سنت اوئن [۳] اعلامیه حقوق بشری را توشیح میکند. اگرمیخواهید بدانیدکه انقلاب چیست ترقی بنامیدش؛ واگر میخواهید بدانید که ترقی‌چیست «فردا» بنامیدش. فردا باوضع مقاومت‌ناپذیری کارخودرا میکند، و ازهم امروز شروع‌کرده‌است. ولینگتون‌را بکار می‌گیرد تا از «فوا»، که سربازی بیش نیست خطیبی بزرگ بسازد. «فـوا» در اوکومون ازپای میافتد وپشت‌کرسی خطابه بپا میخیزد[۴] . ترقی اینگونه پدیدار میشود. برای این کارگر، دست افزار بد وجود ندارد . بی‌آنکه خودرا سرگردان سازد، مرد زورمندی‌را که آلپ را از زیرپا گذرانده است[۵] و نازنین پیر بیمار لرزان بابا الیزه[۶] را برای‌کار آسمانی خود نشانه می‌گیرد. نقرسی را هم مانند فاتح بکارمیبرد، ازفاتح، درخارج استفاده میکند، ازنقرسی در داخل[۷]. واترلو با پایان‌دادن‌کار انهدام تاج و تختهای اروپایی به‌وسیلهٔ شمشیر، اثر دیگری جز مداومت درکار انقلابی خود ازجهت دیگر،نداشت. شمشیرزنان کارشان‌را تمام‌کردند، نوبت متفکران‌است. قرنی‌که واترلو میخواست متوقفش‌سازد، ازروی‌آن‌گذشت وراه خودرا پیش‌گرفت این‌پیروزی مشئوم، مقهور آزادی شد.

رویهم وبی‌چون‌وچرا، چیزی که درمیدان واترلو چیره میشد، چیزی‌که در پی ولینگتون لبخند میزد، چیزی‌که همه عصاهای مارشالی اروپا را که عصای مارشالی فرانسه را نیز ضمن آن بشمار میآورند برای ولینگتون میآورد، چیزی‌که گاریهای دستی خاك‌کشی انباشته از استخوان را برای ساختن تل شیر بشادی میچرخاند، چیزی‌که فاتحانه برپایهٔ این بنای یادبود مینوشت: « ۱۸ژوئن ۱۸۱۵ »، چیزی‌که به بلوخر جرأت میداد تا فراریان را از دم شمشیر بگذراند، چیزی که از فراز فلات

۱ـ مقصود ژنرال « مورا » شوهرخواهر ناپلئون است که پادشاه ناپل شد.

۲ـ مقصود مارشال برنادوت Bernadotte است که پادشاه سوئد شد.

۳ـ Saint_Ouen شهری است درفرانسه واقع بــر رود سن.

۴ ـ Foy ژنرال فرانسوی که در جنگ واترلو سخت مجروح شد و بعدها در۱۸۱۹ و۱۸۲۴ وکیل مجلس ملی شد و تأثیر بیانات تند صادقانه‌اش طرف توجه عمومش ساخت.

۵ـ مقصود ناپلئون است که ازایتالیا بفرانسه‌آمد.

۶ـ مقصود لوی هیجدهم است که مبتلا به‌نقرس بود.

۷ـ اشاره به‌ناپلئون ولوی هیجدهم.

مون‌سن‌ژان مانند عقابی‌که روی شکارش‌خم شده‌باشد روی فرانسه خم میشد، یك‌نهضت ضدانقلاب بود. همین نهضت‌ضدانقلاب بودکه‌کلمهٔزشت تجزیه‌را زیرلب زمزمه میکرد. چون به‌پاریس‌رسید دهانهٔ آتشفشان را ازنزدیك دید، احساس‌کردکه این‌خاکستر‌پایش را میسوزاند، وتغییررأی داد. آنگاه با زبانی الکن‌به‌تقریر یك‌قانون‌اساسی‌پرداخت.

درواترلو جزآنچه را که در واترلو هست نبینیم. آزادی که ازروی عمدباشد درآن، وجود نداشت. نهضت ضد انقلاب، بی‌اراده، طرفدار آزادی بود، همچنانکه‌در اثر خارقه‌یی از همین قبیل، ناپلئون بی‌اراده انقلابی بود. در ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ « روبسپیر » سوار براسب، از زین برزمین‌غلتید.

- ۱۸ -

بازگشت حقوق الهی

پایان دیکتاتوری. یك سبك حکومت اروپا منهدم شد.

امپراتوری درظلمتی‌فرو رفت‌که شبیه به‌ظلمت دنیای روم بهنگام زوال بود. همچون عصرمتوحشان، غرقاب هلاك بازدیده شد. اما توحش ۱۸۱۵ که‌آنرا باید به اسم‌کوچکش ضد انقلاب نامید، نیروی تنفس‌کمی داشت. بزودی به‌تنگ‌نفس دچارشد و ازکار بازماند. باید اعتراف‌کنیم‌که برای امپراتوری اشك ریخته‌شد، واین اشك از چشمان شجاعانه‌یی فروریخت. اگر افتخار درشمشیری‌است که به‌عصای سلطنت مبدل شده‌باشد، امپراتوری فرانسه، بخودی‌خود افتخار بوده است. وی‌منتهای نوری‌را که ممکن‌است از استبداد حاصل‌شود برزمین گسترده‌بود. نوری‌کدر. بهتربگوییم: نوری تاریك. اگر با روزهای واقعی مقایسه‌کنیم، این، شب‌است. این نابودی شب، اثر یك خسوف داشت.

لوی هیجدهم به پاریس بازگشت. رقصهای چوبی هشتم ژوییه[1]، شادی عمومی بیستم مارس[2] را از خاطرها سترد. «کورس»[3] تضاد « بئارنه»[4] شد. پرچم گنبد کاخ تویلری سفید شد[5]. جلای وطن اهمیتی به‌خود گرفت. میزصنوبر «هارت‌ول»[6] جلو صندلی آراسته بگل‌زنبق لوی چهاردهم قرار گرفت. اوسترلیتز کهنه شده بود، واز

---

[1] ـ تاریخ‌بازگشت لوی هیجدهم به تخت سلطنت.

[2] ـ جشن عمومی روز ورود ناپلئون به پاریس هنگام بازگشتن او از جزیرهٔ الب.

[3] ـ اهل جزیرهٔ کورس یعنی ناپلئون.

[4] ـ اهل بئارن، یعنی‌لوی هیجدهم.

[5] ـ پرچم پادشاهان فرانسه.

[6] ـ Hartwell محلی در امریکا.

«بووین»[۱] و«فونتونوا»[۲] مثل آنکه دیروز بوده است سخن می‌گفتند . محراب وتخت سلطنت محتشمانه دست برادری به‌هم دادند. یکی ازبی‌چون وچراترین اشکال سلامت جامعه، در قرن نوزدهم در فرانسه و سراسر قارهٔ اروپا برقرار شد . اروپا نوار سفید اختیار کرد[۳]. «ترستایون»[۴] شهرت یافت . کلام حکیمانهٔ « دیگر لازم نیست» [۵] باردیگر دراشعهٔ سنگی‌که صورت خورشیدی را نمایان میساخت بالای سربازخانهٔ «که‌دورسه»[۶] نمایان شد. آنجا که سابقاً یك گارد امپراتوری قرار داشت یك خانه سرخ برقرار شد [۷]. طاق نصرت کاروزل که فتوحات بی‌تناسب برآن بار شده بود ، دراین پیش‌آمدهای جدید تغییر وضع داد ودر حالی‌که شاید تاحدی ازمارنگو و«آرکول»[۸] شرم داشت ، سرانجام با مجسمهٔ دوك دانگولم ازکاربیرون آمد. قبرستان «مادلن» [۹] گودال عمومی وحشت‌آور سال۹۳ ، چون استخوانهای لوی شانزدهم و ماری آنتوانت را دربرداشت با سنگ مرمرویشم پوشانده شد.ـ درگودال ونسن[۱۰] یك ستون مخصوص قبر از زمین خارج شد ، و این ستون به‌یاد می‌آوردکه دوك دانگین[۱۱] در همان ماه تاجگذاری ناپلئون مرده است . پاپ پی‌هفتم[۱۲] ، کـه مراسم تقدیس این تاجگذاری مقارن با این مرگ را به‌جای آورده بود با نهایت آرامش، سقوط را نیز مانند عروج تقدیس کرد. درشونبرون[۱۳]شبح کوچك چهارساله‌یی بود[۱۴] که‌چون پادشاه رم نامیده می‌شد ، منشاء فساد به شمار میرفت. این امور به‌وقوع پیوست، و این پادشاهان تاج و تختشان را بازیافتند، وخداوندگار اروپا در قفسی محبوس شد ، ورژیم قدیم نام رژیم جدید به‌خود گرفت، وهر روشنایی وهرظلمت برزمین جای خود را تغییرداد، برای

---

۱ ـ Bovines محلی‌است در فرانسه که درآن در ۱۲۱۴ امپراتور آلمان و متفقانش ازفرانسوی‌ها شکست خوردند.

۲ ـ Fontenoy دهکده‌یی است که در بلژیك در زمان سلطنت لوی پانزدهم فرانسویها اتریشی‌ها را درآن شکست دادند.

۳ ـ علامت صلح وآرامش.

۴ ـ ؟ Trestaillon

۵ ـ Non Pluribus impar کلام لاتن.

۶ ـ Quai d'Orsey

۷ ـ جایگاه نگهبانان سلطنتی.

۸ ـ دو پیروزی ناپلئون که شرح آن درحواشی گذشته آمده است.

۹ ـ Madeleine از معتبرترین کلیساهای پاریس .

۱۰ ـ Vincennes کوشك معروفی‌است درقسمت «سو» فرانسه.

۱۱ ـ Anghien از شهزادگـان فرانسه پسر لوی هانری ژوزف ، پرنس دو کنده که‌به حکم ناپلئون ازآلمان به‌فرانسه‌اش آوردند و در گودال‌های « ونسن » تیربارانش کردند .

۱۲ ـ پاپ از ۱۸۰۰ تا ۱۸۲۳.

۱۳ ـ Schoenbrunn دهکده‌یی‌دراتریش.

۱۴ ـ پسرناپلئون که دراتریش بود.

آنکه بعد ازظهر یك روز تابستان، یك چوپان به‌یك پروسی دریك بیشه گفت: ازاین طرف بروید نه‌ازآن طرف.[1]

این **۱۸۱۵** یك نوع آوریل شوم گردید[2] . واقعیات ناسازگـار و زهرآگین کهن به‌ظواهرتـازه‌یی آراسته شدند. دروغ با**۱۷۸۹** [3] جفت شد، حقوق الهی نقابی از قانون اساسی‌بر چهره آویخت، مجازها به‌صورت مشروطیت درآمدند ، پیش داوری‌ها، عقاید خرافی‌واغراض پنهانی، مادهٔ چهارده قانون رابه‌قلب چسباندند وخودرابه‌آزادی‌خواهی‌آراستند. پوست عوض کردن مارها.

بشر به‌وسیلهٔ ناپلئون یکباره هم بزرگ وهم کوچك شده بود. ایده‌آل دراین سلطنت‌مادی‌تابناك، اسم‌عجیب «ایده‌ئولوژی»[4] را به‌خودگرفته بود. بی‌احتیاطی عظیم یك‌مرد بزرگ، صورت مسخره بخشیدن به‌آینده است. بااینهمه، ملل،این جسم پاره پاره از توپ و عاشق توپچی، چشم به دنبال او داشتند. او کجاست؛ چه می‌کند؛ یك راهگذر به‌یك سرباز ناقص اندام مارنگو و واترلو می‌گفت: « ناپلئون مرده است! » سرباز سراسیمه گفت: «او بمیرد؛! معلوم میشود واقعاً خوب میشناسیدش!» تصورات مردم، این مرد زمین خورده را به صورت خدا درمی‌آورد. باطن اروپا پس ازواترلو تاریك شد. براثرنابود شدن ناپلئون مدتها جای عظیمی‌خالی ماند.

پادشاهان دراین جای خالی قرارگرفتند . اروپای کهن این فرصت را برای اصلاح خود مغتنم شمرد . یك **اتحاد مقدس**[5] به‌وجودآمد. میدان مقدر واترلو قبلا گفته بود : **اتحاد زیبا**[6] .

در حضور و رودرروی این اروپای عتیق،که ازنوجلوهٔ جوانی به خودگرفته بود،گرده‌های یك فرانسهٔ جدید ترسیم شد. آینده‌که مورد تمسخرناپلئون قرارگرفته بود پا در میان نهاد. ستارهٔ درخشانـی را که آزادی نامیده میشود بر پیشانی داشت. چشمان پرحرارت نسل‌های جـوان سوی او معطوف شدند . شگفت‌آنکـه، اینان ، در یك حـال، مفتون این آینده یعنی آزادی و مفتون گذشته یعنی ناپلئون بودند. شکست، مغلوب را بزرگ‌کرده بود. بناپارت از پا افتاده، از ناپلئون پایدار رفیع‌تر به نظر میرسید. کسانی‌که پیروز شده بودند میترسیدند. انگلستان به‌وسیلهٔ «هودسون‌لو»[7] مراقبتش میکرد، و فرانسه به وسیلهٔ «مونچنو» درکمینش بود. این بازوان خم شده،

---

۱ ـ اشاره به‌پایان یـافتن دشمنی بین فرانسویان وآلمانیها.

۲ ـ **۱۸۱۵** را به بهاری تشبیه می کند که اوضاع کهنه‌یی در آن تازه شده باشد .

۳ ـ شروع انقلاب کبیر فرانسه.

۴ ـ Idéologie علم‌تصورات و «اصالت فکر» و «علم‌مفاهیم » و «مفهوم» و «فکرشناسی» و«روحیات» وغیره هم معنی شده است.

۵ ـ Sainte_Alliance اتحادی که در**۱۸۱۵** در اروپا تشکیل یافت.

۶ ـ Belle Alliance قسمتی از میدان نبرد واترلو بوده ومؤلف معنی لغوی این اسم را در این جمله در نظرگرفته است.

۷ ـ Hudson Lowe ژنرال انگلیسی‌که درسنت‌هلن زندانبان ناپلئون بود.

مایهٔ اضطراب تاج وتخت‌ها شدند. آلکساندر[1] «بی‌خوابی من» مینامیدش. این وحشت از مقدار انقلابی که به وی مربوط بود حاصل میشد. این چیزی است که آزادی‌خواهی بناپارتی را تفسیر میکند و ممنورش میدارد. این شبح، دنیای پیر را به لرزه درمیاورد. با نمایان بودن تخته سنگهای سنت‌هلن در افق، سلاطین اروپا به دلخواه خود آسوده سلطنت نکردند.

در آن مدت که ناپلئون در لانگ‌وود[2] جان میداد، شصت‌هزار مرد که در میدان واترلو بر خاك افتاده بودند به آرامی پوسیدند، و پاره‌یی از آرامششان در جهان‌گسترده شد کنگرهٔ وین[3] معاهدات ۱۸۱۵ را از آن ترتیب داد، و اروپا بازگشت سلطنتش نامید.

اینست آنچه واترلو نام دارد.

اما برای لایتناهی چه اهمیت دارد؟ همه این طوفان، همه این ابر، این‌جنگ و پس از آن این صلح، همه این ظلمت یك لحظه هم نمیتواند فروغ چشم عظیمی را مغشوش‌کندکه پیش آن شپشه‌یی‌که از یك ساقهٔ‌گیاه به ساقهٔ دیگر میجهد با عقابی که بر فراز برج‌های نتردام از مناره‌یی به منارهٔ دیگر میپرد یکسان است.

-۱۹-

میدان نبرد بهنگام شب

باین میدان شوم نبرد بازگردیم، این بازگشتن برای‌کتاب لازم است.

۱۸ ژوئن ۱۸۱۵، ماه بدرتمام بود. این روشنایی، تعاقب وحشیانهٔ بلوخر را مناسب بود، رد فراریان را نمایان ساخت، این تودهٔ بخت‌برگشته را تسلیم چنگال سواران خونخوارآلمانی‌کرد، و به این‌کشتار فجیع‌کمك‌کرد. غالباً در مصائب بزرگ، شب را گشاده‌رویی غم‌انگیزی از اینگونه است.

پس از آخرین شلیك توپ، دشت مون‌سن‌ژان خلوت شد.

انگلیسیان اردوگاه فرانسویان را اشغال کردند؛ این معمولا لازمهٔ هر فتح است؛ خفتن در بستر مغلوب. اردوگاهشان را سمت دیگر روسوم برقرار ساختند. آلمانیها که عنان‌گسسته دنبال فراریان افکنده شده بودند به جلو راندند. ولینگتون به قریهٔ واترلو رفت و به تنظیم‌گزارش برای لرد باتورست پرداخت.

اگر بتوان گفت که روزی مفاد، «**این که به خود می‌بندید به‌شما مربوط**

---

[1] ـ آلکساندر اول امپراتور روسیه.

[2] ـ Long wood جایگاه ناپلئون درجزیرهٔ سنت‌هلن.

[3] ـکنگرهٔ وین‌کنگره‌یی‌بودکه ازاکتبر۱۸۱۴تشکیل یافت وبه‌تسویهٔ‌فتوحات فرانسه در زمان انقلاب و دورهٔ امپراتوری پرداخت.

نیست»[۱] به‌حقیقت پیوسته‌است، بطور قطع درمورد قریهٔ واترلو بوده‌است. واترلو کاری نکرده ودرنیم‌فرسخی‌میدان عمل مانده‌بود. مون‌سن‌ژان‌گلوله‌باران‌شده، اوگومون آتش گرفته، پاپلوت سوخته، پلانسونوا سوخته، لاهه سنت به‌حمله مسخرشده، لابل‌آلیانس معانقهٔ دوفاتح را به‌چشم دیده‌بود؛ مردم این‌اسامی را به‌درستی نمیدانند و واترلوکه در این نبرد مصدر هیچگونه کار نبوده، واجد همه افتخارات شده‌است.

ما ازکسانی نیستیم‌که در بارهٔ جنگ تملق میگویند ؛ هرگاه‌که موقع اقتضاء کند حقایقش را بازمینماییم. جنگ نیکوییهای هولناکی دارد که هیچیك ازآنها را پنهان نداشتیم؛ اکنون باید اعتراف‌کنیم‌که زشتی‌هایی نیز دارد. یکی از زننده‌ترین زشتی‌هایش لخت‌کردن سریع مردگان پس از پیروزی است. نخستین سپیدهٔ سحری که پس از یك جنگ طلوع میکند بر اجساد برهنه میتابد.

این را چه‌کس انجام میدهد؛ این‌کیست‌که پیروزی‌را اینگونه چرکین میکند؛ این دزدان کیستند ؛ که پس از حصول افتخار ، حملاتشان را آغاز میکنند ؛ بعض فلاسفه‌که ولتر از آن جمله است میگویند اینان بی‌چون‌وچرا همان کسانند که تحصیل افتخارکرده‌اند. میگویند این‌کار از ناحیهٔ همانها است و دیگر کسان دخالت در آن ندارند؛ همینکه جنگ به پایان رسد افرادی که برپا هستند کسانی را که از پای درافتاده‌اند لخت میکنند. پهلوان روز لاشخور شب است[۱]. البته حق دارند از جسدی‌که خود سازنده‌اش بوده‌اند دزدی‌کنند. لکن ما اینرا باور نداریم. بردن‌گوی افتخار وبیرون‌کردن‌کفش از پای‌کشته شدگان میدان‌کارزار، هردو به‌وسیلهٔ یك دست، به نظر ما ممتنع است.

چیزی‌که مسلم است این است که معمولا پس از فاتحان، دزدان پا در میدان مینهند. اما سربازان، خصوصاً سربازان معاصر را از این حساب خارج‌کنیم.

هر نیرو را دنباله‌یی است، و هم آنست‌که باید متهمش ساخت. موجوداتی خفاش‌وار ، نیمه دزد و نیمه خدمتگزارند، شبکورانی هستندکه از این شامگاه شوم که جنك‌نام دارد به وجود آمده‌اند، لباس نظامی بتن دارند اما نمی‌جنگند، بیماران دروغین، ناقص‌اندامهای مخوف، فروشندگان دوره‌گرد متقلب‌که‌گاه با زنشان سوار بر گاری‌های کوچك میآیند، دزدی میکنند، همان اشیاء دزدی شده را بازمیفروشند و هم آنها را بازمیدزدند، گدایانی‌که داوطلب راهنمایی افسران میشوند، عملهٔ ارتش، دزدان باغها وکشتزارها ؛ صفوف نظامی سابق (از امروز سخن نمیگوییم) اینها همه را دنبال خود میکشاندند و آنها را باصطلاح خاص خود « دنباله‌گیرها » مینامیدند. هیچ ارتش و هیچ ملت مسئول اعمال این موجودات نیست. اینان ایتالیایی حرف میزدند و دنبال آلمانی‌ها میرفتند، فرانسه حرف میزدند و در پی انگلیسیان روان میشدند. به دست یکی از همین افرادبینوا، یك «دنباله‌گیر» اسپانیایی فرانسوی‌زبان،

---

۱ ـ vampire ـ به عقیدهٔ عوام مرده‌یی را گویندکه شب از قبر بیرون میآید و خون مردم را میمکد. ما اینجا محض سهولت کلام این کلمه را «لاشخور» ترجمه کردیم.

بودکه «مارکی‌دوفرواك»[1] فریب خورده از لهجهٔ نامفهوم و غلط پیکاردی او و بگمان آنکه یکی از خودمانی‌ها است در میدان نبرد، شبی‌که در پی پیروزی «سریزول»[2] آمد خائنانه کشته شد و همه چیزش به سرقت رفت. از غارت. غارتگر تولید میشد، اصل نفرت آور « از ماترك دشمن زیستن » این جذام را به وجود می‌آورد، که فقط یك نظم قوی میتوانست آنرا درمان بخشد. شهرتهایی هست که شبهه ایجاد میکند؛ کسی نمیداند چه میشود که بعض ژنرالها، هم از آن جمله که در حقیقت بزرگند، آنقدر وجهۀ ملی داشته‌اند؛ تورن[3] محبوب سربازانش بود زیرا که چپاول را مانع نمی‌شد؛ اعمال ناپسند را منع نکردن سهمی از خوبی شمرده میشود؛ «تورن» چندان خوب بود که اجازه داد « پالاتینا »[4] در آتش و خون کشیده شود. ـ در پی صفوف نظامی به نسبت آنکه فرمانده بیش یا کم سخت‌گیر باشد عدهٔ کمتر یا بیشتری از یغماگران دیده میشدند. ـ هش[5] و مارسو[6] هیچگاه « دنباله‌گیر» به دنبال نداشتند. ولینگتون نیز، از حق نمیگذریم، کمتردنذ دنبال خود داشت.

با اینهمه شب بین ۱۸ و ۱۹ ژوئن مردگان را لخت کردند. ولینگتون در این مورد خشونت بسیار به خرج داد؛ فرمان داد که هر که را در حال ارتکاب این جنایت گرفتند از دم تیر بگذرانند؛ اما این یغماگران جسورند . هنگامی که گروهی از آنان در یك سمت میدان نبرد اعدام میشدند گروهی در سمت دیگر میدان دزدی میکردند.

روشنایی ماه بر این دشت، مخوف بود.

مقارن نیمه شب، شخصی کنار راه گود افتادهٔ اوهن در کمین بود و یا بهتر بگوییم در این راه میخزید. این از نظر ظاهر یکی از کسانی بود که شرح دادیم، نه انگلیسی بود نه فرانسوی، نه روستایی بود نه سرباز، بمغول شبیه‌تربود تا به‌آدمی، بوی مردگان جنبش‌کرده، دزدی را پیروزی خودشمرده وآمده بود تامیدان واترلو را غارت کند. نیمتنه‌یی به تن داشت که به شنلی باشلق‌دارشبیه بود، مضطرب وجسور به نظر میرسید ، رودرروی خود راه میپیمود و به پشت سرش می‌نگریست . این مرد که بود؟ شاید شب به حساب خود از هویت او بیشتراطلاع داشت تا روز. توبره نداشت امامسلماً زیر بالاپوش وسیعش جیب بزرگی داشت.گاه به‌گاه میایستاد، پیرامون خود، دشت را به دقتمی‌نگریست، مثل این‌که میخواهد بداند که‌آیا کسی متوجهش هست، به تندی خم میشد، چیزی را که بی‌صدا و بی‌حرکت بر زمین افتاده بود تکان میداد، سپس قدراست میکرد ودرمیرفت. لغزیدنش درراه، وضع ورفتارش، وحرکات

---

[1] ـ Fervacques ظاهراً ازفرماندهان فرانسه درجنگ‌با اسپانیادر«سریزول».

[2] ـ Serisoles دهکده‌ییست در ایتالیا که در سال ۱۵۴۴ فرانسوی‌ها درآن با اسپانیا جنگیدند.

[3] ـ Turenne مارشال معروف فرانسوی (۱۶۱۱ـ۱۶۷۵)

[4] ـ Palatina اسم دو کشور از ممالك امپراتوری ژرمن قدیم.

[5] ـ Hoche ژنرال فرانسوی (۱۷۶۸ـ۱۷۹۷).

[6] ـ Marceau ژنرال فرانسوی (۱۷۶۹-۱۷۹۶).

تند و اسرار آمیزش، به ارواح شامگاهی که در ویرانه‌ها رفت و آمد میکنند و افسانه‌های قدیم نرماندی «آلور»[1] مینامندشان شبیهش میساخت.

بعض پرندگان بلندپای شبانه، در باتلاقها از اینگونه اشباح میسازند.

اگر چشمی با دقت به این مه غلیظ مینگریست میتوانست در فاصلهٔ کمی پشت یك خرابه، واقع در شوسهٔ نی‌ول، کنار راه مون‌سن‌ژان به برن‌لالود یك چهار چرخهٔ اردو بازاری را با کروك بافته شده از ترکهٔ قطران اندود، متوقف و تقریباً پنهان شده ببیند، بسته شده به یك یابوی لاغر از قحط گریخته که از میان لجامش گزنه میچرید، و درون این چهارچرخه یك نوع زن، نشسته روی صندوقها وبسته‌ها. شاید بین این چهارچرخه و آن دزد ارتباطی وجود داشت.

تاریکی شب مصفی بود. ابری در سمت الرأس دیده نمیشد. چه اهمیت دارد اگر زمین سرخ باشد؛ ماه آسمان به سفیدی خود باقی است. این، بی‌اعتنایی آسمان را به حوادث زمین نشان میدهد در مرغزارها بعض شاخه‌های درختان که از ضربت گلولهٔ توپ شکسته اما بر زمین نیفتاده و با پوستشان به درخت آویخته مانده بودند از باد شبانه آرام آرام تاب میخوردند. یك دم نسیم، تقریباً مثل یك نفس، خار و خاشاك را تکان میداد. میان علفها لرزشهای خفیفی محسوس بود که به سفر ارواح شباهت داشت.

اوگومون و لاهه‌سنت همچنان در آتش میسوختند، و یکی در غرب، دیگری در شرق، دو شعلهٔ بزرگ ساخته بودند که خط آتش اردوی انگلیسیان، گسترده بر تپه‌های زیر افق، به شکل نیم دایره‌یی بزرگ، مانند گردنبند گره‌گشوده‌یی از یاقوت که دو یاقوت جمری بزرگ بر دو سرش داشته باشد به آن پیوسته بود.

حادثهٔ راه مقعر اوهن را گفتیم. تصور چگونگی مرگ اینهمه مردان شجاع قلب آدمی را آکنده از وحشت میکند.

اگر چیزی را در عالم بتوان وحشت‌آور نامید، اگر واقعیتی وجود داشته باشد که از رؤیا نیز بگذرد، همین حادثه است: زنده بودن، آفتاب را دیدن، همه قوای مردانهٔ خود را دراختیار داشتن، سلامت ونشاط داشتن، شجاعانه خندیدن، سوی افتخاری که آدمی رودر روی خود دارد، دویدن، در سینهٔ خود وجود ریه‌یی را که تنفس میکند، قلبی را که میتپد، اراده‌یی را که استدلال میکند احساس‌کردن، سخن گفتن، فکر کردن، امیدواربودن، دوست داشتن، یك مادر پرداشتن، یك زن جوان داشتن، چند بچهٔ کوچك داشتن، نور داشتن، و ناگهان، در مدتی که برای یك فریاد زدن هم کافی نیست، در کمتر از یك دقیقه، در یك لجه فرو رفتن، افتادن، سرنگون شدن، پایمال کردن و پایمال شدن، خوشه‌های گندم را، بته‌های گل را، برگها و شاخه‌ها را دیدن و به هیچ چیز تشبث نتوانستن، شمشیر خود را بیفایده یافتن، مردان را زیر خود واسبانرا روی خود احساس کردن، بیهوده دست وپازدن، میان ظلمت صدای خرد شدن استخوانهای خود را زیر لگدها شنیدن، پاشنهٔ پایی را که چشمتان را میترکاند احساس کردن، هار از غضب نعل اسبان را به دندان گزیدن،

---

[1] Alleurs

خفه شدن، فریاد زدن، به هم پیچیدن، زیـر همه قرار گـرفتن و به خـود گفتن: هماکنون زنده بودم !

آنجا که این فلاکت شایان ترحم با نالههای دلخراش وقوع یافته بود در این هنگام همه چیز ساکت بود. فرو رفتگی راه گود، انباشته از اسبان ومردان بود کـه روی هم ریخته وبهم‌پیچیده بودند. آمیزش مخوفی بود. دیگر خاکریزی دیده‌نمیشد. نعش‌ها جاده را با دشت در یك سطح قرار داده ومانند یك‌کیل که انباشته ازجوباشد گودال را تا لبش مالامال کرده بودند. توده‌یی ازکشتگان درقسمت بالا و جویـی از خون درقسمت پایین: این جاده شب بعد از۱۸ ژوئـن ۱۸۱۵ اینگونه بود خـون تا شوسهٔ نی‌ول جریان داشت و آنجا بصردابی جلو شاخه‌های فرو ریختهٔ درختان می‌ریخت که جاده را در جایی که امروز هم‌مشخص است سدکرده بود. البته بیاد داریم که نابودی سربازان زره‌پوش درنقطهٔ مقابل، نزدیك شوسه ژناپ اتفاق افتاده بود.ـ حجم تودهٔ نعش‌ها با عمق راه گود متناسب بـود. در قسمـت وسط، در محلی کـه راه هموار شده ولشکر دلورد از آن گذشته بود، طبقهٔ مردگان نازکتر می‌شد.

دزد شبگردی که به خواننده نشانش دادیم ازاین طرف مـی‌رفت. ایـن گور پهناور راکاوش‌می‌کرد، به‌هرسومی‌نگریست. کسی نمی‌دانست‌که چه معاینهٔ شوم‌درمیان این مردگان می‌کند. پای در خون داشت ومی‌رفت. نـاگهان از حرکت بازایستاد.

درچند قدمی جلو او، درراه‌گود، درنقطه‌یی که تودهٔ مردگان، پایان‌می‌یافت، اززیر نعش‌های آدمیان واسب‌ها، دستی گشوده بیرون آمده وماه این دست را روشن کرده بود.

این دست چیزی درخشان به‌انگشت داشت، وآن یك حلقهٔ طلابود .

مرد خم شد. لحظه‌یی سرپا نشست وچون بلند شد دیگر حلقهٔ طلابرانگشت آن دست نبود.

درست قد راست نکرد؛ در یك وضع درندگی ورمیدگی‌از وحشت ماند، پشت گردانده، به‌تودهٔ مردگان، چشم‌دقت به‌افق دوخته، نشسته برسر زانوان، همه بالاتنه‌اش بار شده روی دودستش که برزمین تکیه داده، سرش درحال کمین‌داری از بالای‌کنارهٔ جاده گود.ـ چهارپنجهٔ شغال درخور بعض کارهاست.

سپس چون نصیب خود را برگرفت از جای برخاست.

درآن دم ناگهان یکه خورد. احساس کـرد کـه کسی ازپشت سر دامنش را گرفته است.

سر گرداند. این همان دست گشوده بود کـه بسته شده ، و دامن شنلش را گرفته بود.

اینجایك مرد شریف ممکن است‌بترسد، اما او به‌خنده در آمد و گفت:

ـ آهاآه!! این ، یکـی از مرده‌هاس. من یه مـردهٔ زنده شده‌رو ازیه‌ژاندارم بیشتر دوست دارم.

هماندم این دست ناتوان شد ودامن را رها کـرد. هرگونـه تلاش درگور زود به‌پایان می‌رسد.

دزد گفت، دهه! مگه این مرده زندس؟ ببینم مطلب ازچه قراره!

بازخم شد، تودهٔ مردگان رابرهم‌زد، آنچه را که مانع بودبرطرف کرد، دست راگرفت، بازورا به‌دست آورد، سررا اززیر تودهٔ اجساد نجات داد، جسدرابیرون‌کشید، و چند لحظه بعد مردی بیحرکت یا بی‌حال را درتاریکی رامقمردنبال خودبرزمین‌می‌کشاند. این مردیك زره‌پوش، یك افسر، وافسری عالیمقام هم بود؛ یك‌سردوشی‌بزرگ طلایی اززیرزرهش بیرون‌آمده بود. این افسرکلاهخود نداشت. یك ضربت‌خشم‌آگین شمشیر، زخم منکری برچهره‌اش زده بود و از اینرو بر چهـره‌اش چیزی جزخون دیده نمی‌شد. اما ظاهراً هیچیك از اعضایش نشکسته بود وبر اثر اتفاق سعادت‌آمیزی‌ـ اگر ذکر این کلمه دراین مورد ممکن باشد مرده‌ها بوضعی رویش قرارگرفته‌بودند که از خرد شدن وخفه شدن مصونش داشته بودند. چشمانش بسته بود.

روی زرهش یك نشان نقرهٔ لژیون دونور دیده می‌شد.

دزد شبگرد این نشـان را کند ودر یکی ازجیب‌هـای بزرگی کـه زیرشنلش داشت پنهـان کرد.

سپس جیب بغل افسررا جستجو کرد، ساعتی درآن یافت و برداشت. آنگاه جیب‌های جلیقه‌اش را کاوش کرد، کیف پولی را که در یکی از جیب هـا بود بجیب خود انتقال داد.

هنگامی که کمکهایش را به‌این مرحله رسانده بود افسر دیده‌گشود.

با صدای ضعیفی گفت. متشکرم!

تندی حرکات مردی که اورا دنبال خود مـی‌کشاند، خنکی و طراوت هـوای شب، تنفس هوا به‌آزادی، افسـررا ازبیحالی نجات داده بود.

دزد جوابی نداد. سربلند کرد. صدای پایی در بیابان شنیده می‌شد؛ شایدیك دسته نگهبان شبگرد بود که نزدیك می‌شد.

افسرزیر لب با صدایی که هنوز حال جان کندن درآن بودگفت:

ـ جنگ به‌نفع که تمام شد؟

دزد جواب‌داد: انگلیسی‌ها.

صاحب منصب گفت: دست درجیب‌های من کنید ، یك کیسهٔ پول ویك ساعت خواهید یافت. هردورا برای خود بردارید.

این کارقبلا انجام یافته بود.

دزد ظاهراً خواهش اورا انجام داد وگفت: اینجا چیزی نیست.

افسرگفت: پس دزدیده‌اند، متأسفم. آنها قسمت شما بود.

صدای پای شبگردان دمادم نزدیکترمی‌شد.

دزد ماننـدکسی که قصد رفتن داشته باشد تکانی بخود دادوگفت: دارن می‌آن.

افسر به زحمت دستش را بالا آورد. او را نگاهداشت و گفت:

ـ شما مرا از مرگ نجات دادید. ـ کیستید؟

دزد تند وآهسته گفت: منم مثل شما ازنیروی فرانسه بودم. حالا بایدولتون کنم وبرم . اگه بگیرندم تیر بارونم خواهند کرد. من از مرگ نجاتتون دادم. حالا دیگه خودتونو از مرافعه بیرون بکشین .

ـ درجهٔ شما چیست ؟

ـ گروهبان .

ـ اسم شما چیست؟

ـ تناردیه .

افسر گفت، من این اسم را ازیاد نخواهم برد. شما هم اسم مرا بدانید . اسم من « پونمرسی» .

کتاب دوم

کشتی اوریون

- ۱ -

شماره ۲٤٦۰۱ شماره ۹٤۳۰ میشود

ژان والژان دوباره دستگیر شده بود.

با ماموافقت خواهد شد که ازتفصیلات دردناك به سرعت بگذریم. فقط باستنساخ دو مقالهٔ کوچك که در روزنامه‌های آن عصرچند ماه پس از حوادث شگفت انگیز «مونتروی سورمر» انتشاریافته است اکتفا می‌کنیم.

این مقالات تا اندازه‌یی موجز است ـ به خاطر داریم که در آن زمان هنوز «گازت ده‌تریبونو» وجود نداشت .

مقالهٔ اول را از روزنامهٔ پرچم سفید بماریت می‌گیریم . تاریخش ۲۵ ژوییهٔ ۱۸۲۳ است .

« یك ناحیه از نواحی پادوکاله صحنهٔ حادثه‌یی شده است که چندان عادی نیست . ـ مرد غریبی‌موسوم به مسیو مادلن ازچند سال به‌اینطرف درسایهٔ تدابیرجدید، یك صنعت دیرین محلی، یعنی ساختن شبه و کهربای سیاه را ترقی‌داده ، ازاین راه برای خودمال بسیار اندوخته وآن ناحیه را نیز به‌این نعمت متنعم ساخته بود. به‌پاس این خدمات، شهردارش نامیده بودند. پلیس کشف کرد که مسیو مادلن جبرکاری بوده که ازجبرگاه گریخته، به سال ۱۷۹۶ به‌جرم سرقت محکوم شده است، وژان والژان نام دارد. ژان والژان را باز به زندان بردند. همچو پیدا است که پیش از دستگیر شدن توانسته است ازبانك لافیت مبلغی متجاوز ازنیم میلیون که خودآنجا نهاده بود دریافت کند ومشهور چنین است که این مبلغ را باکمال درستکاری ازتجارتش تحصیل کرده است. کسی‌نتوانسته است بداند که ژان والژان این پول را ازموقع بازگشتن به جبرگاه تولون کجا پنهان کرده است.»

مقالهٔ دوم که قدری مفصل‌تر است از ژورنال دوپاری به‌همان تاریخ استخراج شده است :

«ـ یك جبرکار قدیم آزاد شده، موسوم به‌ژان والژان، اینك درمحضردادگاه جنایی«وار» حضوربهمرسانده است ووضعی‌جالب دارد. این جنایتکار، موفق بفریفتن مراقبت پلیس شده ، اسم خود را عوض کرده و توانسته بود مقام شهرداری یکی از

شهرهای کوچك شمالی را حائز شود. وی دراین شهر تجارت قابل ملاحظه‌یی برقرار ساخته بود. سرانجام پرده از روی کارش برافتاد و در سایهٔ همت خستگی ناپذیر وزارت دادگستری دستگیرشد؛ او رفیقه‌یی داشت که یك زن هرجایی بود وهنگام دستگیر شدن اومرد. این بینوا که زور بازویی هرکول آسا دارد، بوسایلی فرار کرده بود، اما سه یاچهار روز پس از فرار، پلیس در پاریس هنگامی که وی می‌خواست سوار یکی از کالسکه‌های کوچك خط مون فرمی (سن ـ اه ـ اواز) شود، باردیگر دست برشانه‌اش نهاد ودستگیرش کرد. ازقراری که شنیده میشود در این چند روز آزادی توانسته است مبلغ معتنابهی را که خود به‌یکی‌از بانکداران عمدهٔ ما سپرده بود بازستاند. این مبلغ را به ششصد یاهفتصد هزارفرانك تخمین زده‌اند. بطوری که ازادعانامه معلوم می‌شود، این پول را درجایی دفن کرده است که جزخودش دیگری را برآن آگاهی نیست ودر این مدت هیچکس نتوانسته است اطلاعی دراین باره بدست آورد. به‌هرحال ژان ـ والژان به‌دادگاه جنایت ولایت «وار» احضار شده وبه‌اتهام سرقت بزرگی درشارع عام، تقریباً هشت‌سال پیش، ازیکی‌از اطفال باشرفی‌که ریش سفید «فرنه»[1] این‌شعرفناناپذیر را به‌تناسب حال آنان ساخته است تحت محاکمه قرار گرفته است،

«... از ساووا همه ساله کودکانی می‌آیند،
« که دستهاشان آرام آرام
«لوله‌های مملو از دوده را پاك میکند.

«این راهزن از مدافعه امتناع ورزیده است. از طرف نمایندهٔ لایق و بلیغ دادستانی‌کل معلوم شده است که دراین سرقت عده‌یی‌همدست بوده‌اند وژان والژان با یك دسته ازراه زنان جنوب شریك بوده است. درنتیجهٔ این دادرسی‌ژان والژان مجرم شناخته شد ومحکوم به‌اعدام گردید. متهم ازفرجام خواستن استنکاف ورزید. شاه با شفقت بیکرانش مجازات اورا یك‌درجه تخفیف داد وآنرا به‌حبس مؤبد با اعمال شاقه مبدل کرد. ژان والژان بی‌درنگ به جبرگاه تولون منتقل شد.»

فراموش نشده است که ژان والژان در مونتروی سورمریك سلسله عادت دینی داشته است. جراید که از آنجمله روزنامهٔ مشروطیت است، این تخفیف مجازات را به رعایت جانب روحانیون منتسب دانستند و به عنوان پیروزی آنان جلوه گرش ساختند.

شمارهٔ ژان والژان درجبرگاه تغییر یافت. به‌شمارهٔ **۹۴۳۰** موسوم شد.

برای آنکه دیگر به‌این موضوع باز نگردیم باید بگوییم که سعادت مونتروی سورمر نیزبا مسیو مادلن نابود شد. هرآنچه وی درآن شب تبداری وتردد پیش‌بینی کرده بود به‌حقیقت پیوست. به‌راستی رفتنش از آن ناحیه بمنزلهٔ رفتن جان از بدن شد. پس از سقوط او در مونتروی سورمر، آن تقسیم خود خواهانهٔ میراث وجودهای

---

[1] ـ مقصود ولتر استکه از **۱۷۵۸** تا **۱۷۷۸** در«فرنه» از نواحی‌فرانسه اقامت داشته است.

بزرگی که سرنگون میشوند ، آن پاره پاره شدن مشئوم چیزهای عالی صورت گرفت که در اجتماع بشری همه روزه بی‌سروصدا انجام می‌یابد امـا تاریخ بیش از یك دفعه آنرا ملاحظه نکرده است زیرا که پس از مرگ اسکندر این امراتفاق افتاد. ستوانها تاج سلطنت برسر مینهند؛ سرعمله‌ها دعوی ریاست‌کارخانه کردند. رقابتهای‌حسادت‌آمیز آشکار شد. کارخانه‌های وسیع مسیو مادلن بسته شد؛ ساختمانها به تدریج روبه‌ویرانی نهادند، کارگران پراکنده شدند. گروهی ، آن ناحیه را ترك گفتند و برخی دست ازکار شستند. ازآن پس همه‌چیز بجای آنکه بزرگتر شود به کوچکی‌گرایید، وهمه‌کار عوض آنکه خوبیش منظورنظرباشد نفعش مورد توجه قرار گرفت. مرکزیت از میان رفت؛ از همه طرف رقابت در گرفت و از هرسو آتش حرص وکینه شعله‌ور شد. مسیو مادلن برهمه تفوق داشت وکاررا به‌خوبی اداره میکرد. چون او از پای در افتاد، هرکس هرآنچه را که به‌دستش رسید سوی خود کشاند، روح کشمکش جانشین روح انتظام ، قهر جانشین مهر، وبغض هریك نسبت به‌دیگری جانشین خیرخواهی مؤسس‌کارخانه نسبت به‌همه شد؛ رشته‌هایی که به دست مسیو مادلن به‌هم پیوسته بودند مغشوش شدند و از هم گسیختند ؛ معاملات دستخوش تقلب، مصنوعات فاسد و اعتماد نابود شد؛ بازارهای فروش تقلیل یافت و سفارش‌ها کمتر شد؛ اجرت کارگران پایین آمد، کارگاهها یکی‌پس ازدیگری تعطیل شدند، ونوبت ورشکستگی‌در رسید. ـ از این گذشته دیگرچیزی برای فقرا وجود نداشت. هرچه بود نابود شد.

دولت نیز دریافت که کسی درنقطه‌یی‌پایمال شده است. کمتراز چهارسال پس از آنکه دیوان جنایی، هویت مسیو مادلن و ژان والژان را به نفع جبرگاه تصدیق کرد، مخارج وصول مالیات درناحیهٔ مونتروی سورمر دوبرابر شد ومسیو دووی‌یل در ماه فوریهٔ ۱۸۲۷ این موضوع را برکرسی خطابه خاطرنشان کرد.

-۲-

جایی که دو شعر خوانده خواهد شد که شاید از شیطان باشد

پیش ازآنکه بیش از این وارد مطلب شویم بموقع است که امرعجیبی را که درهمین زمان درمون فرمی وقوع یافت وشاید با بعض فرضیات داستانی کل ناسازگار نباشد تاحدی به تفصیل شرح دهیم.

در ناحیهٔ مون فرمی یك اعتقاد خرافی بس از قدیم وجود دارد کـه مانند یك اعتقاد باطل عمومی در همسایگی پاریس و مانند یك درخت صبرزرد در سیبری‌بسیار قابل ملاحظه وبسیارنفیس است. ما ازکسانی هستیم که‌آنچه را که به منزلهٔ یك گیاه نایاب باشد محترم میشمارند. اعتقاد موهومی که درمون فرمی حکمفرما است‌اینست:

مردم گمان میبرند که شیطان، اززمان به‌یاد نمانده، جنگل مون فرمی‌را برای پنهان کردن گنج‌هایش برگزیده است . زنـان ساده لوح تأکید می‌کنند کـه هنگام غروب آفتاب، در نقاط دورجنگل میتوان مرد سیاهی را دید، به صورت گاریچی‌ها یا هیزم شکن‌ها، کفش چوبین به‌پا، باشلواری بزرگ وپیراهنی گشاد از کرباس، و بدینوسیله میتوان شناختش که به‌جای کلاه کوچك یا «شاپو» دوشاخ عظیم برسردارد. درحقیقت این نشانه باید قابل شناختنش سازد. این مرد عادتاً به کندن سوراخی مشغول است . بهره‌مند شدن ازدیدار او برسه نوع است، اول نزدیك شدن به‌او وسخن گفتن با او. دراین صورت دیده میشود، که این مرد یك روستایی‌ساده است، که سیاه به‌نظرمیرسد به‌دلیل آنکه هنگام مغرب است، که هیچگونه سوراخ حفر نمیکند اما سرگرم علف چیدن برای گاوهاش است، وآنچه را که گمان کرده‌اند شاخهای اوست جزیك‌چنگال روستایی‌نیست که وی بردوش نهاده است ودرتاریکی شب از دور به نظر میرسد که دندانه‌های آن ازسرش بیرون‌آمده‌اند. کسی‌که به‌این‌صورت به‌ملاقاتش نائل شود به‌خانهٔ خود باز میگردد وپس از یك هفته میمیرد . نوع دوم، نگریستن به‌او ومنتظر بودن است تا گودال را بکند، آنرا دوباره ببندد وبرود ، آنگاه بیننده شتابان سوی‌گودال بدود ، سرآنرا باز گشاید وگنجی‌را که مرد سیاه قطعاً درآن جای داده است تصاحب کند. دراین صورت شخص به‌فاصلهٔ یکماه در خواهد گذشت. اما سومین طریقه‌اینست که‌اصلا بامرد سیاه سخن نگویند، اصلا نگاهش نکنند وتاقوت درزانو دارند بگریزند . دراین صورت شخص پس‌از یکسال میمیرد.

چون هریك از این سه طریقه عیبی دارد ، طریقهٔ دوم کـه لااقل منافعی نیز دارد که ازجمله تصاحب یك‌گنج است هرچند که این گنج بیش ازیك ماه به‌کارشخص نیاید بیشترطرف توجه است، ومردم به‌آن تن در میدهند. پس مردان بی‌باك که هر فرصت را برای خود مغتنم میشمارند بطوریکه معروف است مکرر به جنگل رفته ، حفره‌های مرد سیاه را باز کرده و کوشیده‌اند تا گنج‌های شیطان را بدزدند. ظاهراً این عمل چندان بی‌حاصل هم نبوده است، درصورتیکه روایات مختلف به‌ویژه دوشعر اسرارآمیزی را باور کنیم که دراین خصوص به‌زبان بدوی لاتن ازیك راهب غیرصالح ونیمه جادوگر اهل نرماندی موسوم به‌تریفون برجای مانده است.ـ این تریفون راهب، درصومعهٔ سن ژورژ «بوشرویل» نزدیك «روان» مدفون است و قورباغه‌ها روی قبرش توالد وتناسل میکنند.

پس کسانی‌که به‌این‌کار میپردازند کوشش‌های بیکران میکنند؛ این گودالها بسیار گودند. آنان عرق میریزند، تجسس می‌کنند، همه شب راکار می‌کنند، زیراکه این‌کار شب هنگام صورت میگیرد، پیراهنشان را از عرق خیس می‌کنند، شمعشان را تا ته میسوزانند، کلنگشان رامیشکنند وسرانجام چون به ته گودال میرسند و دست برگنج میگذارند چه می‌یابند؟ این گنج شیطان چیست؟ یك پول سیاه، گاه یك سکهٔ نقره، یك سنگ ، یك اسکلت، یك نعش خون چکان ، گـاه یك صورت ترس‌آور که مانند کاغذی که در کیف گذارند چهار تا شده است ، وگاه هیچ . ـ این همان چیزی است که ظاهراً این دوشعر تریفون به کنجکاوان غماز اعلام میدارد،

«حفرکنید، در گودال گنج، درظلمت، جای داده شده است،
«گاه پول سیاه،گاه سنگ، گاه نعش، گاه صورت مردگان وگاه هیچ»

ظاهراً در زمان ما نیز ازآنجا گاه یك دبهٔ باروت با گلوله و گاه یك دست ورق کهنه، چرب وسرخ رنگ که حتماً شیطان‌ها باآن بازی کرده‌اند یافته میشود. تریفون این دو چیزرا که مکشوفات جدیدند درشعرش نیاورده است، وباید گفت که تریفون درقرن دوازدهم میزیست والبته شیاطین آن زمان آنقدر هوش‌نداشتند که باروت را پیش از«روجر بیکون» وورق بازی را پیش‌از شارل ششم اختراع کنند.

هرکه با این ورق بازی کند یقین است که همه دارایش را از دست میدهد. اما باروتی که در دبه هست ایسن خاصیت بزرگ را دارد که تفنگ شما را به روی خودتان خالی میکند.

به هرحال، اندك مدت پس‌ازآنکه ادارهٔ دادستانی‌کل گمان برد که ژان والژان طی‌چند روز فرار در حوالی مون فرمی پرسه میزده است، درهمین دهکده دیده شد که یك راهدار پیر موسوم به بولاتروئل رفتار خاصی درجنگل دارد. ظاهراً دراین ناحیه همه‌کس میدانست‌که این بولاتروئل جبرکار بوده‌است. وی زیر نظر پلیس بود وچون نمیتوانست هیچ‌جاکاری بدست آورد دولت با دستمزد کمی‌به راهداری درجادهٔ بین گانیی ولانیی گماشته بودش.

این بولاتروئل، چنانکه مردم محل دورا دور دیده بودند مردی بود، بسیار مؤدب، بسیار متواضع که کلاهش را با احترام برای هر کس برمیداشت، و جلو ژاندارمها میلرزید ولبخند میزد وبه‌قول مردم ظاهراً احتمال داده میشد که باراهزنان مربوط باشد وگمان‌میرفت که چون شب درمیرسد کنار جنگل به‌کمین‌داری مینشیند ومردم را لخت میکند. ازاینها گذشته چیز دیگر درباره‌اش گفته نمیشد جز اینکه دائم الخمر است.

چیزهایی‌که مردم به‌گمان خود ازاو دیده بودند ازاینقرار است:

ازچندی به‌اینطرف بولاتروئل ازکارسنگ چینی‌ونگهبانی‌راه بسیار زود دست می‌کشید وباکلنگش‌به‌جنگل میرفت. مقارن غروب درخلوت‌ترین نقاط‌بی‌درخت جنگل یا در وحشی‌ترین نقاط پر درخت، میدیدندش که ظاهراً چیزی را جستجو میکند وگاه سوراخهایی میکند. زنان مقدس که از آن حدود می گذشتند نخست شیطان می پنداشتندش، سپس بولاتروئل را میشناختند و آسوده خاطر میشدند. ظاهراً این برخوردها بولاتروئل را سخت ناخوش‌آیند میافتاد. آشکار بود که برای پنهان داشتن خود میکوشد، ودرکاری که انجام میدهد یك‌رازهست.

در دهکده گفته میشد: ـ «واضح است که بازشیطان اینجاها ظهور کرده‌است. بولاتروئل اورا دیده است وجستجو میکند. درواقع به‌ریخت این‌آدم نمی‌آمد که بتواند دفینهٔ شیطان اعظم را به‌دست‌آورد. خشکه مقدس‌ها می‌گفتند: «آیا بولاتروئل شیطان را خواهد گرفت، یا شیطان او را؟» پیر زنان با تفکر در این موضوع پیاپی علامت صلیب می‌کشیدند.

با این همه، کارهای اسرارآمیز بولاتروئل در جنگل قطع شد. و او باز مرتباً به‌کار راهداریش پرداخت. پس ازآن مردم ازچیزهای دیگرحرف زدند.

با اینهمه بعض‌اشخاص ازکنجکاوی دست برنداشته‌بودند. فکر میکردند که به احتمال قوی هدف‌این‌کار، بهیچوجه گنجهای گرانبهای افسانه نیست بلکه ثروتی است به‌مراتب قیمتی‌تر وبدست‌آمدنی‌تر ازاسکناسهای شیطان، ومرد راهدار بی‌شبهه‌برنیمی ازاین‌راز واقف شده است. کسانی‌که بیش‌ازهمه تحت‌تأثیر این‌موضوع قرارگرفته‌بودند عبارت‌بودند ازمعلم مدرسه و«تناردیه» صاحب میکده که باهمه‌کس دوست‌بود وارتباط با بولاتروئل را حقیرنشمرده بود.

تناردیه میگفت: این آدم تو جبرگاه بوده! خدای من! هیچکی نمیدونه کی اون‌تو هست وکی اون‌تو خواهد بود.

یك‌شب‌رئیس‌مدرسه تأیید میکرد که اگراوضاع سابق‌برقرارمیبود، دادگستری کاری‌راکه بولاتروئل درجنگل میکند تعقیب میکرد و اوچاره‌یی جزگفتن نمیداشت، ودرصورت لزوم زیرشکنجه‌اش میکشیدند، وبولاتروئل مثلا با شکنجهٔ آب‌تاب مقاومت نمی‌آورد.

« تناردیه » درجواب اوگفت: بکشیمش زیرشکنجهٔ شراب.

همه قوایشان را بکاربردندوتا توانستند به پیرمرد راهدار شراب پیمودند. بولاتروئل بی‌اندازه نوشید وکم حرف‌زد. با مهارتی‌شایان تمجید و باتناسبی حاکمانه، عطش یك‌پرخور را بارازداری یك‌قاضی جمع کرد. با اینهمه به‌نیروی تجدید مساعی خود وباجورکردن و بهم فشردن بعض گفته‌های مبهم که‌ازدهان پیرمرد بیرون آمد، تناردیه ورئیس مدرسه گمان‌بردندکه مطلب‌را بدینگونه فهمیده اند:

« ظاهراً بولاتروتل یك‌روز اول طلوع صبح‌که سرکارش رفته، ماتش برده، از دیدن یك‌بیل ویك کلنگ در یك گوشهٔ جنگل، زیر یك‌خارزار. « مثل اینکه آنجا قایمشان کرده‌باشند». با اینهمه باخود گفته است‌که شاید این بیل وکلنگ متعلق به «سی‌فور» آبیارباشد وبیش ازاین فکری دراین باره نکرده‌است. اما غروب همانروز درحالیکه خود پشت‌یك‌درخت بزرگ پنهان‌بوده ودیده نمیشده‌است «یك‌شخص‌معین» را دیده‌که ازمردم این‌ناحیه‌نبوده اما بولاتروئل اورا میشناخته‌است. تناردیه این‌جمله را ترجمه میکند و میگوید: « یکی از رفقای جبرگاه». بولاتروئل باکمال لجاج از گفتن اسم او خویشتن‌داری کرده بود. گویا این شخص معین، یك‌بسته، چیزی چهار گوش، مانند یك جعبهٔ‌بزرگ یاصندوق کوچك باخود داشته است. بولاتروئل متحیر شده، وپس‌ازهفت هشت دقیقه بفکر دنبال‌کردن « شخص معین» افتاده است: اما وقت گذشته وشخص‌معین بهمین زودی توی نقاط درهم جنگل رفته، ظلمت شب همه جارا فراگرفته‌وبولاتروئل نتوانسته‌است به‌او برسد. آنگاه تصمیم گرفته‌است‌که‌کنارهٔ جنگل را مراقبت کند. « روشنایی ماه برزمین تابیده بود». دو یاسه ساعت بعد بولاتروئل «شخص‌معین» خودرا دیده‌است‌که ازنقطهٔ بیدرخت جنگل‌بیرون می‌آیداما این‌دفعه‌دیگر صندوق‌کوچکش‌را نداشته ودرعوض یك‌کلنگ ویك‌بیل‌به‌دستش بوده‌است. بولاتروئل شخص‌معین‌را بحال خود گذارده‌است تا بگذرد وبفکردنبال‌کردن او نیفتاده‌است زیرا که به‌خود گفته‌است: «شخص معین» سه‌مرتبه قوی‌تر از اوست. بعلاوه مسلح به‌کلنگی

است وشاید چون اورا بشناسد وبداندکه خود نیز شناخته شده است، بکشدش. این پیش‌آمد البته بین دورفیق دیرین شایسته‌نیست. اما بولاتروئل ازمشاهدهٔ بیل وکلنگ «شخص‌معین» ذهنش روشن‌شده، بطرف بیل وکلنگی‌که صبح در خارزار دیده بود، دویده وهیچیکرا آنجا ندیده‌است. ازاین‌مقدمات چنین‌نتیجه گرفته‌است که «شخص معین» وارد جنگل شده، آنجا گودالی باکلنگ‌کنده، صندوقش‌را درآن گودال جای داده وگودال را با بیل‌بسته‌است. اماصندوق کوچکتر ازآن بوده‌است‌که بتوان نعشی‌در آن جای‌داد، پس حاوی‌پول‌بوده‌است.ـ ازاینجا جستجویش شروع شده‌است.بولاتروئل سراسرجنگل‌را گشته، هر نقطه‌را که خاك آن‌بنظرش دست‌خورده بوده‌است کنده و جستجوکرده، اما بیهوده.

بهرصورت‌او چیزی‌کشف نکرده‌بود. ازآن پس‌دیگر درمون‌فرمی کسی دراین باره فکری نکرد. فقط بعض ننه بزرگهای نازنین می‌گفتند:

ـ یقین داشته باشین که راهدار گانیی واسهٔ هیچ و پوچ این کچلك‌بازیارو در نمیاره؛ یقینه که شیطون بجنگل اومده.

-۳-

باید قبلا با زنجیر جبر کار، کارهایی شده باشد تا شکستن آن با یك ضربت چکش ممکن شود

نزدیك پایان ماه اکتبر همین‌سال ۱۸۲۳ سکنهٔ تولون مشاهده‌کردندکه‌کشتی اوریون که بعدها دربرست[1] بمنزلهٔ کشتی تعلیم بکار رفت ودرآن‌هنگام جزو نیروی دریایی مدیترانه بود، پس از مُدتی دراز و برای تعمیر بعض خرابیها، وارد بندر میشود.

این‌کشتی با آنکه آسیب دیده‌بود، زیرا که دریا با آن بدرفتاری کرده بود، چون به‌اسکله نزدیك‌شد اثری بخشید. نمیدانم چه‌نوع پرچم برآن افراشته بودند که برقدرش میافزود وبه‌آن مناسبت یك‌سلام رسمی باشلیك یازده تیرتوپ باوداده شد و اونیز هرضربت توپرا باضربتی پاسخ‌گفت؛ حاصل‌جمع: بیست ودو. حساب شده‌است که درسلامها ومشقهای جنگی ، دراحترامات سلطنتی ونظامی، درمبادلهٔ تعارفات، در تشریفات درباری، درآداب ورسوم اسکله‌ها وبرج و باروها، در سلام دادن به‌طلوع و غروب آفتاب ازطرف همه استحکامات وکشتی‌های جنگی. درگشودن وبستن دروازه‌ها وغیرآن، دنیای‌متمدن درمدت بیست‌وچهارساعت شبانه‌روزصدوپنجاه هزاردفعه بیهوده شلیك توپ میکند. هرضربت توپ شش‌فرانك خرج دارد وبرروی هم درسال سیصد

---

[1] ـ Brest یکی ازشهرهای نظامی فرانسه .

میلیون‌فرانك برای‌این‌کار دود میشود وبهوا میرود. این‌فقط جزیی ازاین‌گونه مخارج است. درهمان‌موقع بیچارگان ازگرسنگی میمیرند.

سال ۱۸۲۳ سالی بود که باصطلاح مخصوص زمان بازگشت سلطنت بوربن، «عصر جنگك اسپانی» نامیده میشد.

این‌جنگك حاوی حوادث بسیار دریك حادثه‌بود وعجایب بیشمارداشت. یك‌کار خانوادگی بزرگك برای خاندان بوربن پیش‌آمده‌بود. شاه فرانسه، شاه مادرید راکمك میکرد یعنی‌وظیفهٔ بزرگتریش‌را انجام میداد؛ یك برگشت‌آشکار سنن ملی‌ما، آمیخته بابندگی و انقیاد نسبت به‌کابینه‌های شمال صورت‌گرفت؛ مسیو دوك دانگولم‌که جراید آزادیخواه «پهلوان آندوخار»[1] مینامیدندش، باوضعی فاتحانه که ملایمتش اندکی بما آن مباینت داشت تروریسم واقعی سنت‌اوفیس[2] را که باتروریسم موهوم‌آزادی‌خواهی دست‌به‌گریبان شده‌بود درفشار می‌گذاشت؛ بی‌تنکه‌ها[3] ازنو بنام دسکامیسادوس [4] جانی می‌گرفتند وباعث وحشت پیرزنان میشدند؛ سلطنت مانع راه‌ترقی میشد وآنرا هرج ومرج مینامید؛ فرضیات ۸۹ ازبن بر می‌افتادند؛ یك های‌وهوی اروپایی که بافکر فرانسوی سازگار بود در عالم انتشار میبافت؛ کنار فرزند فرانسه ژنرالیسم، پرنس دوکارینیان[5] که از آنهنگام شارل آلبر نامیده شد، خودرا در این جنگك صلیبی پادشاهان با ملل بصورت داوطلب با سردوشی سربازان نارنجك انداز که از پشم سرخ بود جا میکرد؛ سربازان امپراتوری به اردو بازگشته بودند اما پس از هشت سال استراحت، پیرشده، غمزده، و با داشتن نوار چین‌دار سفید به‌کلاه؛ ـ پرچم سه‌رنگك به‌وسیلهٔ یك‌پنجهٔ پهلوانی فرانسوی در کشور اجنبی به‌اهتزاز درآمده‌بود، همچنانکه سی‌سال‌پیش پرچم سفید درگوبلنتس[6] دراهتزازبود؛ راهبان باسپاهیان مامخلوط شده بودند؛ روح آزادی وتجدد بفشارسرنیزه معقول شده‌بود؛ اصول باضربات توپ بی‌اثر میشدند؛ فرانسه آنچه را که باروحش بدست آورده‌بود با اسلحه‌اش از دست میداد؛ رؤسای دشمن، خودرا میفروختند؛ سربازان دستخوش تردید بودند؛ شهرها بوسیلهٔ میلیون‌ها محاصره شده‌بود، خطرات نظامی‌وجود نداشت ولی‌مانند هرمعدن که‌غافلگیر وغارت شود انفجارهایی‌امکان میداشت؛ ـ خونریزی‌کم، وتحصیل افتخار محدود بود؛ سرافکندگی برای معدودی و سربلندی برای هیچکس؛ این‌گونه بود این جنگك که

۱ـ آندوخار (Andujar) شهری در اسپانی.

۲ـ Saint Office اسم یك جمعیت تفتیش عقاید که‌دررم تشکیل یافت.

۳ـ بی‌تنکه‌ها یا سان کولوت‌ها Sans Culotte اشراف فرانسه در ۱۷۸۹ یعنی‌آغاز انقلاب‌فرانسه انقلابیون‌را که بجای نیم شلوار نظامی شلوار بلند میپوشیدند « سان کولوت » مینامیدند وبعدها این‌اسم مرادف کلمهٔ « وطنپرست » شد.

۴ـ Descamisados ، دسکامیسادوس ـ کلمه اسپانیایی بمعنی بی‌تنکه‌ها

۵ـ Carignan ـ شارل‌آلبرت، ازخانوادهٔ شارل امانوئل اول‌بود واز ۱۸۳۱ در ساردنی حکومت کرد.

۶ـ Goblentz شهرآلمان که‌در۱۷۹۲ ازمراکز اجتماع مهاجران و محل تشکیل نیروی کننده بود.

شهزادگانی که نسب به‌لوی شانزدهم میرساندند برپا کرده‌بودندش، و ژنرالهایی‌که از ناپلئون بوجودآمده‌بودند راهبریش میکردند. این‌جنگ، این سرنوشت غم‌انگیز را داشت که نه‌جنگ بزرگ را درنظرمجسم میکرد ونه سیاست بزرگ رابخاطرمیآورد.

بعض عملیات مسلح جدی‌بود؛ تسخیر «تروکادرو»[1] بین دیگر کارها، یك‌عمل زیبای نظامی بود؛ اما بطورکلی بازهم می‌گوییم که، شیپورهای جنگی این‌جنگ‌صدای ضعیفی دارند، نتیجهٔ کلی آن مشکوك‌است وتاریخ، نارضایی فرانسه‌را درپذیرفتن‌این پیروزی دروغین تصدیق‌میکند. واضح‌بودکه بعض افسران اسپانیایی‌که مأمورپایداری بودند به‌آسانی تسلیم شدند، ازپیروزی فکرتطمیع بوجودآمد، مثل این‌بود که‌بیشتر درگمراه‌کردن ژنرال‌ها موفق شده‌اند تا در پیروز شدن در نبردها، وسرباز فاتح، سرافکنده ازمیدان نبرد باز گشت. براستی‌آنجا که هرکس میتوانست کلام « بانك فرانسه» را درچین‌های پرچم بخواند ازقیمت جنگ کاسته میشد[2].

سربازان جنگ ۱۸۰۸ که ساراگوس[3] باآن‌وضع مهیب برسرشان فروریخت بسال ۱۸۲۳ جلودرهایی‌که بسهولت‌گشوده میشد ابرو درهم کشیدند وبرپالافوکس[4] افسوس خوردند.ـ این ازخوی نیکوی فرانسه است که مواجهه با روستوپشین[5] را از مقابله با بالیستروس[6] بیشتردوست میدارد.

ازیك لحاظ جدی‌تر که پافشاری درآن شایسته‌است، این جنگ که درفرانسه روح نظامی‌را مکدر میساخت روح دموکراتیك‌را نیز می‌آزرد. این‌اقدامی‌بودکه‌برای تحمیل انقیاد بعمل‌آمد. در این لشکرکشی، هدف سرباز فرانسوی، این فرزند دموکراسی،تسخیریك‌نبوغ برای دیگران‌بود؛ چه‌کجروی نفرت‌انگیزا.ـ فرانسه‌برای بیدارکردن جان ملل آفریده شده‌است نه برای خفه کردن آن.ـ ازسال ۱۷۹۲ ببعد همه‌انقلابات اروپا ازانقلاب فرانسه ناشی‌شده‌اند. شعاع‌آزادی ازفرانسه براقطار جهان میتابد. این‌بمنزلهٔ یك‌عمل‌شمسی‌است.کورباد چشمی‌که یارای‌دیدنش‌را ندارد! بناپارت چنین گفته است.

جنگ ۱۸۲۳که سوء نیتی‌نسبت بملت‌شریف اسپانی‌بود، بنابرآنچه گفته‌شد،

---

[1] ـ Trocadero محلی است در آندلس که در ۱۸۲۳ بتصرف فرانسوی‌ها درآمد.

[2] ـ یعنی این فتح باپول دادن به‌سران دشمن و وادار کردن آنان به‌خیانت میسر شد.

[3] ـ اشاره به‌جنگ فرانسه و اسپانی در ۱۸۰۹ و آسیبی که فرانسویها در ساراگوس دیدند.

[4] ـ Palafox جوانمرد اسپانیایی که مدافعهٔ شجاعت آمیزش در «ساراگوس» معروفش کرده‌است (۱۷۸۰-۱۸۳۲)

[5] ـ Rostopchine مرد سیاسی روسیه و حاکم مسکو در ۱۸۱۲ که شهر مسکو را هنگام ورود نیروی فرانسه‌آتش زد.

[6] ـ Ballesteros ژنرال اسپانیایی‌ویکی ازرؤسای شورش‌ضدسلطنت‌استبدادی فردینان هشتم (۱۷۷۰-۱۸۳۲).

درهمان‌حال سوء نیت به‌انقلاب فرانسه نیز بشمار میرفت. این‌عمل ناهنجاررا فرانسه مرتکب میشد، به‌اجبار، زیرا که جز جنگهای آزادیخواهی، هر کار که از ناحیهٔ سپاهیان صادرشود مبنی بر اجبار است؛ کلمهٔ « اطاعت کورانه » این‌نکته را به‌اثبات میرساند. یك‌ارتش، یك‌شاهکار غریب « فن ترکیب » است‌که درآن، قدرت ازناتوانی بسیار حاصل میشود. بدینگونه است جنگی‌که به‌وسیلهٔ انسانیت، با انسانیت و به رغم انسانیت صورت می‌گیرد.

اما برای بوربن‌ها، جنگ **۱۸۲۳** شوم بود. این‌جنگ را برای‌خود کامیابی شمردند ـ هیچ ندیدند که‌کشتن یك‌فکر با یك امر اکید چه‌خطرات دربر دارد. در سادگیشان چندان اشتباه کردند‌که به‌گمان تحصیل نیرو، ضعف بی‌پایان یك جنایت را درتشکیلاتشان‌راه دادند. روح‌کمین گشادن، داخل سیاستشان‌شد. **۱۸۳۰** از **۱۸۲۳** بوجودآمد. لشکرکشی به‌اسپانی در شوراهای آنان بصورت برهانی برای اعمال زور وبرای ماجراهای عدل الهی درآمد. فرانسه‌که یك‌سلطنت استبدادی در اسپانی برقرارساخته‌بود میتوانست سلطان‌مستبدی نیزبرای‌خود برقرارسازد. بوربن‌ها دراین اشتباه هراس‌انگیز افتادند‌که اطاعت سپاهیان را رضای ملت‌دانستند.ـ همین‌اعتماداست که‌تخت وتاجهارا برباد میدهد. نه‌درسایهٔ درخت مانسنیلا[1] باید خفت نه درسایهٔ‌ارتش.

به‌کشتی اوریون بازگردیم.

درجریان عملیات نیروی زیرفرمان شاهزاده فرمانده[2]، یك‌دسته‌جهاز دریایی ازمدیترانه عبور میکرد. گفتیم‌که‌کشتی اوریون جزو این‌جهازات بود وبعض حوادث دریایی به‌تولونش آورد. ورود یك‌رزمناو به‌یك‌بندر نمیدانم چه‌اثر دارد که مردم را صدا میزند وسرگرمشان میدارد. دلیلش آنست که کشتی‌جنگی بزرگ است و مردم چیزهای بزرگ‌را دوست میدارند.

یك‌کشتی جنگی، عجیب‌ترین تلاقی نبوغ انسانی باقدرت طبیعت‌است.

یك‌کشتی جنگی یکباره مرکب‌از سنگین ترین چیز و سبك‌ترین چیز است، زیرا که دریك‌گاه با سه‌شکل ماده، با جامد، با مایع، با سیال، سرو کار دارد، و باید با این‌هرسه بجنگد. یازده چنگال‌آهنین برای‌گرفتن سنگ خارا درقعر دریا، وبیش ازهرحشرهٔ بالدار، بال وبادبان برای گرفتن باد از ابرها دارد. نفسش ازصدوبیست لولهٔ توپش‌که‌شبیه به‌شیپورهای بزرگند بیرون‌میآید ومغرورانه بصاعقه پاسخ می‌گوید. اقیانوس میکوشد تا درتجانس مخوف امواج خود گمراهش‌کند، اما کشتی، جان خود یعنی قطب‌نمای خودرا دارد که‌اندرزش می‌گوید وپیوسته راه شمال را نشانش میدهد. در شبهای تاریك فانوسهایش جانشین ستاره‌های آسمان میشوند. برای مقابله با باد، طناب وپارچه، درمقابل آب، چوب، درمقابل‌سنگ، آهن ومس‌وسرب، برضد ظلمت، روشنایی، ودرقبال‌عظمت بیکران، یك‌عقربه‌دارد.

اگرکسی بخواهد تصور روشنی ازاین نسبتهای بزرگ که همه‌باهم یك کشتی

۱ـ Mancenillier (مانسنیلا) درختی است که در امریکا وعربستان میروید ومیوه‌اش وهمچنین شیره‌یی‌که ازبرگهایش میتراود زهری خطرناك‌است.

۲ـ دوك دانکولم.

جنگی‌را میسازند داشته‌باشد باید به‌یکی‌ازتعمیرگاه های سرپوشیدهٔ شش طبقه دربنادر «برست» یا تولون‌رود. آنجاکشتی‌ها برای ساختمان، باصطلاح، زیر سرپوشند. آن تیرعظیم بازوی دکل‌است، این‌ستون ضخیم چوبین که تاچشم کارمیکند روی‌زمین‌دراز شده دکل بزرگ کشتی‌است. اگر ازبن‌آن که‌درتعمیرگاه‌است تاسرش که میان ابرها است حساب‌کنیم درازایش به‌شصت تواز[1] میرسد وقطرقاعده‌اش سه‌پاست. ارتفاع دکل بزرگ کشتی انگلیسی دویست‌وهفده پا از سطح دریاست. دریانوردی زمان پدران ما ریسمان وسیم بکارمیبرد، ما زنجیر استعمال میکنیم. فقط تودهٔ زنجیرهای یك سفینهٔ جنگی صدتوپی، چهارپا ارتفاع، بیست‌پا عرض، هشت‌پا عمق دارد. برای ساختن یك کشتی چقدرچوب‌لازم‌است؟ سه‌هزار«ستر»[2]. این‌جنگلی‌است‌که روی دریا موج‌میزند.

وباز، باید این‌نکته‌را نیز متوجه‌بود که اینجا گفتگوی ما ازکشتی‌های‌نظامی چهل‌سال پیش است‌که کشتی‌های بادبانی ساده‌یی‌بودند. کشتی بخار که آن هنگام در مرحلهٔ کودکی‌بود، ازآن پس معجزات جدیدی به‌این اعجوبه که‌کشتی جنگی نامیده میشود افزوده است. امروز مثلا کشتی مختلط پروانه‌دار، ماشین عجیبی‌است که با بادبانهایی به‌سطح سه هزار متر مربع وبا دیگ بخاری بقوهٔ دوهزار و پانصد اسب کشیده میشود.

بی‌سخن گفتن ازاین شگفتیهای تازه، کشتی قدیم‌کریستف‌کلمب و «رویتر»[3] یکی‌از شاهکارهای بزرگ انسانی‌است. همچنانکه هیچگاه وزش باد بپایان نمیرسد، نیروی این‌کشتی‌نیز تمامی‌ناپذیراست، باد را دربادبانش ذخیره میکند، درتلاطم عظیم امواج پایدار، موج میزند وحکومت میکند.

با اینهمه، ساعتی درمیرسد، که تندباد، این بازوی دکل‌را که شصت پا طول آنست مانند پرکاهی درهم میشکند، باد، این دکل را چون ساقهٔ نای خم میکند،این لنگر که پنجهزارکیلوگرم وزن‌دارد مانند قلاب ماهیگیرکه درفك ماهی‌کوچکی جای کند دردهان موج بخود میپیچد، این‌توپهای عظیم غرشهایی تضرع‌آمیز وبیهوده بر میکشند، وطوفان، این‌نعره‌هارا در خلاء ودرظلمت نابود میکند، و همه این قدرت و همه این‌جلال درقدرت وجلالی عظیم‌تر غوطه‌ور میشود.

هردفعه که یك‌قدرت بیکران به‌ضعفی بیکران منتهی شود، این‌امر تصوراتی درمردم ایجاد میکند. از این جهت است‌که در بنادر، کنجکاوان دور این ماشینهای شگفت آور جنگی و دریانوردی جمع میآیند بی‌آنکه خود بتوانند دلیلش‌را کاملا بدانند.

پس همه‌روزه از صبح تا شام، اسکله‌ها، پیش‌آمدگی‌ها و کرپیهای «تولون» مملو ازجمع‌کثیری از افراد بیکار و ساده‌لوح میشد که بقول پاریسی‌ها کارشان فقط تماشای اوریون بود.

---

[1] ۱ـ تواز معادل ۱/۹۴۹ متر.

[2] ۲ـ «ستر» (Stère) معادل یك‌متر مکعب است و برای وزن کردن هیزم بکار میرود.

[3] ۳ـ Ruyter امیرالبحر معروف هلندی (۱۶۰۸-۱۶۷۶) .

اوریون سفینه‌یی بودکه ازدیرباز خراب بود. درمسافرتهای دریایی پیشینش، طبقات ضخیمی از حیوانات صدفی برقسمت زیرینش روی‌هم چسبیده وتیمی ازسرعت سیرش‌را کاسته‌بودند؛ سال پیش بخشکی‌کشیدندش وپس‌از تراشیدن آن‌صدفها باز در آبش انداختند، اما این‌تراشیدن به پیچ ومهرهٔ کفش آسیب رساند. نزدیك بلندی جزایر «بالئار» بعض شکافهای تخته‌ها بازشدند، وچون درآن‌روزگار تخته‌کوبی داخلی کشتی با ورقهٔ آهن ساخته نمیشد، آب وارد کشتی شد، تعادل کشتی بسختی برهم خورد، وسمت‌چپ مقدم کشتی، ومستراح ویکی‌از منافذکشتی‌را خراب کرد و بصفهٔ حامل طنابهای بادبان دکل کشتی آسیب رساند. پس ازاین‌خرابی‌ها، کشتی اوریون سوی تولون باز گشته بود.

نزدیك قورخانه لنگرانداخته‌بود. درحال تجهیز ودر دست تعمیربود. جدارش درسمت راست قسمت مقدم، آسیب ندیده بود اما چنانکه مرسوم بود میخهای بعض لبه‌های این قسمت را کشیده بودند تاهوا درچوب بندی کشتی‌نفوذ کند.

یك روز صبح جمعیتی که این کشتی را تماشا میکرد حادثه‌یی‌را به‌چشم دید.

کارکنان کشتی سرگرم باز کردن بادبانها از روی دکل بودند . یك رانندهٔ کشتی که مأمور نگاه داشتن گوشهٔ بادبان چهارگوش بزرگ سمت راست مقدم کشتی بود تعادل را از دست داد. دیدندش که میلغزد . جمعیت که روی اسکلهٔ قورخانه جمع شده بود فریادی برآورد؛ سربدن را به‌دنبال کشاند وملوان دستها آویخته روبه لجه، دور بازوی دکل چرخید؛ درجریان پایین آمدن، بایك دست، سپس با هردو دست پلهٔ موقت را که ازطناب ساخته شده‌بود، گرفت وآویخته ماند، دریا به‌فاصلهٔ سرسام‌انگیزی زیر پایش قرار داشت . تکان حاصل از سقوطش حرکت تاب مانندی به پلهٔ دروغین داد. ملوان که به سر این طناب‌آویخته بود مانند سنگی که درفلاخن جایش داده باشند رفت وآمد میکرد .

رفتن به کمکش مخاطره‌یی وحشت‌آور بود . هیچیك از ملوانان کشتی و ماهیگیرانی‌که به‌تازگی به‌خدمت پذیرفته شده بودند جرأت نکردند به کمکش روند. ملوان بدبخت خسته شده بود. کسی‌نمیتوانست آثار درد برچهره‌اش مشاهده کند ، اما درماندگی‌ازهمه اعضایش نمایان بود. بازوهایش با انقباض مخوفی به‌هم می‌پیچیدند. هر تلاش که برای بالا رفتن می‌کرد کاری جز افزون ساختن حرکت طناب از پیش نمیبرد. ازترس تمام شدن قوایش فریاد نمیزد. همه منتظرلحظه‌یی بودند که دستش طناب را رها کند، ودمادم سربه سمت دیگرمی‌گرداندند تا سقوطش‌را نبینند. لحظاتی هست که یك سرطناب، یك شاخهٔ درخت، زندگی بشمار میرود، و بسیار مخوف است که انسان ببیند که یك موجود جاندار ازاین دستگیرهٔ بیدوام ، مانند میوهٔ رسیده‌یی که ازشاخه برزمین افتد جدا میشود و سقوط میکند.

ناگهان مردی دیده شدکه به‌چابکی‌یك یوزپلنگ ازدکل وبادبانها بالا میرود. این مرد لباس سرخ پوشیده بود، یکی‌ازجبرکاران بود؛ کلاهی‌سبزبرسرداشت، محکوم به‌حبس مؤبد با اعمال شاقه بود. چون به‌بالای صفهٔ زیرین دکل رسید، باد کلاهش‌را ربود وسری‌کاملا سفید را نمایان ساخت؛ پس‌این یك جوان نبود.

در واقع یك جبرکارکه با یك دسته از جبرکاران در ساحل کار می‌کرد، در

همان لحظهٔ نخست سوی افسر کشیك دویده وبین تشویش وتردید کارکنان کشتی هنگامی که همه ملوانان می لرزیدند و بقهقرا می رفتند از وی اجازه خواسته بود که برای نجات دادن رانندهٔ کشتی برود. با یك اشارهٔ مثبت افسر، آن مرد بایك ضربت چکش زنجیری راکه به‌پایش بسته بود شکسته، طنابی برداشته، سوی طنابهای بادبان جسته بود. درآندم هیچکس ملاحظه نکردکه زنجیرپای او به‌چه سهولت شکست. بعدها اینرا به‌یاد آوردند.

در یك چشم برهم زدن بالای بازوی دکل رسید. چند ثانیه ایستاد و به نظر آمد که آنرا با نگاه میسنجد. این ثانیه‌ها که طی آن، باد، ملوان را به نوك یك ریسمان تاب میداد، برای تماشاچیان طولانی تر از قرنها شد. سرانجام جبر کار سر سوی آسمان برداشت و قدمی پیش رفت. جمعیت نفس کشید. دیده می‌شد که دوان دوان طول بازوی دکل را طی می‌کند. چون به انتهای آن رسید یك سرطناب را که با خود آورده بود به‌آنجا بست وسر دیگر را به پایین آویخت، سپس با دست به‌این طناب چسبید وبه فرود آمدن پرداخت، و در آن هنگام اندوهی وصف ناپذیر تماشاچیان را فرا گرفت، زیرا که به جای یك مرد دو مرد را دیدند که روی غرقاب آویخته‌اند.

پنداشتی که همانندم‌عنکبوتی آمده ومگسی را گرفته است؛فقط اینجا عنکبوت، زندگی برای مگس می‌آورد نه مرگ. ده هزار نگاه به‌این نقطه دوخته شده بود. نه صدایی برمیآمد، نه کسی‌حرفی‌میزد. یك لرزش همه ابروها را درهم می‌کشید. همه دهان‌ها نفسشان رانگاه داشته‌بودند وپنداشتی‌که میترسند نفس‌کشیدنشان بر وزش بادی که این‌دو بینوا را تکان میداد اندکی بیفزاید.

با اینهمه جبر کار توانسته بود به‌ملوان نزدیك شود. هنوز فرصت باقی بود. اگر یك دقیقه دیگرمیگذشت ملوان درمانده ونومید میشد، دست ازطناب رها میکرد ودر لجهٔ نیستی‌فرو می‌افتاد. جبر کار باطنابی‌که با خود داشت و یك دستش را به آن گرفته بود و با دست دیگرکار می‌کرد، بر جای نگاهش داشت. سپس دیدندش که سوی دکل بالا میرود وملوان را به‌زحمت دنبال خود میکشاند، آنجا یك لحظه نگاهش داشت تاقوای خودرا باز گیرد، سپس در آغوشش کشید، باز راه افتاد، و طول بازوی دکل را ازآنجا تا محل اتصال دودکل، وازآن نقطه تاصفهٔ زیرین دکل طی‌کرد وملوان را به دست رفقایش سپرد.

در آن لحظه همه تماشاچیان به دست زدن پرداختند؛ جمعی از نگهبانان زندانیان، اشك شادی از دیده فرو ریختند، زنان روی اسکله یکدیگر را درآغوش می‌کشیدند، وشنیده می‌شد که همه با هیجانی رأفت‌آمیز فریاد میزنند، عفو این مرد را می‌خواهیم!

مرد محکوم بیدرنگ به‌ایفاء وظیفه‌اش یعنی به فرود آمدن از بالای کشتی و پیوستن به رفقایش پرداخت. برای آنکه زودتر برسد از روی طنابها لغزید و روی یك بازوی زیرین دکل دویدن گرفت. همه چشمها دنبالش می‌کردند. یك لحظه، وحشت همه را فرا گرفت؛ خواه زیاد خسته شده بود یا سرش میچرخید، به‌هرصورت مردم احساس می‌کردند که باتردد پیش می آید ومیلغزد. ناگهان فریاد بزرگی‌ازسینه‌ها بر آمد،

جبرکار در دریا افتاده بود.

سقوطش بسیار خطرناك بود. کشتی زره‌پوش الجزیره نزدیك اوریون لنگر انداخته بود، و جبرکار بیچاره میان دو کشتی افتاده بود. بیم آن میرفت که زیر یکی ازاین دو کشتی فرو رفته باشد. چهارمرد شتابان به‌یك کشتی کوچك جستند. مردم تهییجشان می‌کردند. بار دیگراضطراب درهمه قلوب جای‌کرده بود. مرد پس‌از سقوط دیگربه سطح آب بالا نیامده بود. چنانکه گفتی‌در یك چلیك روغن فرو رفته است دردریا ناپدید شده وچینی‌هم برسطح آب نینداخته بود.. مدتی جستجو کردند، زیرآب فرورفتند، اما همه بیهوده بود. تاغروب‌آنروز جستجو دوام داشت، سرانجام، نتوانستند جسد این محکوم بینوا را هم بیابند.

روز بعد روزنامهٔ «تولون» این چند سطررا چاپ کرد.

«۱۷ نوامبر ۱۸۲۳. ـ دیروز یك جبرکار، از دسته‌یی که در ساحل اوریون
«بیگاری می‌کرد، هنگامی‌که پس از رهاندن یك ملوان باز می‌گشت به دریا
«افتاد وغرق شد. جسدش را نتوانستند بیابند. تصور میرود که زیر پایه‌های
«پیش‌آمدگی‌عمارت ساختمان کشتی‌فرورفته باشد. اسم این مرد در دفترزندان
«به شمارهٔ «۹۴۳۰» ثبت شده ونامش ژان والژان بوده است.»

کتاب سوم

برآوردن وعده‌یی که به مرده داده شده است

- ۱ -

موضوع آب در «مون فرمی»

مون فرمی بین لیوری و «شل» و برکنارهٔ جنوبی فلات مرتفعی قرار دارد که «اورك» را از «مارن» جدا می‌کند. امروز مون فرمی یك قصبهٔ بزرگ است که سراسر سال به‌ویلاهای گچ مالی شده وهر یکشنبه به‌خوشگذراتان با نشاط آراسته است. در ۱۸۲۳ مون‌فرمی نه‌اینهمه خانه‌های سفید داشت و نه‌اینقدر شهریان شکفته. دهکده‌یی بود میان بیشه‌ها. چند «خانهٔ تفریح» از ساختمانهای قرن اخیر درآن دیده میشد که از فضای وسیع و از مهتابی‌های ساخته شده باآهن تابیده، و از پنجره‌های درازی که شیشه‌های کوچکشان برسفیدی دریچه‌های بسته شده رنگ سبز را با همه انواع آن نمایان میسازند، شناخته میشد . اما مون فرمی یك دهکدهٔ واقعی نبود. هنوز پارچه فروشان کنارجو و وکلای کارشناس در مرافعات مربوط به ییلاق، این محل را کشف نکرده بودند. جایی آرام ومطبوع بود که هیچ‌جاده ازآن نمیگذشت؛ هرکس میتوانست درآن به‌قیمت ارزان زندگی روستایی‌راحت وبا برکتی‌داشته باشد. فقط به‌علت ارتفاع فلات، آب درآن کمیاب بود.

برای جستجوی‌آب میبایست به‌راه بسیار دور رفت. یك طرف دهکده‌که کنار «گانیی» است ازآب برکه‌های زیبایی که در جنگل است سیراب میشد؛ طرف دیگر دهکده‌که محیط برکلیسا ومجاور جادهٔ «شل» است‌آب‌آشامیدنی وگوارا نداشت جزآب یك چشمهٔ کوچك نیم ساحلی نزدیك جادهٔ شل، تقریباً به فاصلهٔ یك ربع ساعت راه از مون فرمی.

پس برای هرخانه‌دار، تهیهٔ آب‌کاری دشوار بود . خانه‌های بزرگ، طبقهٔ‌اعیان محل، ومیخانهٔ تناردیه ازاین آب استعمال میکردند وسطلی نیم پول به مردکی می‌پرداختند که‌کارش آوردن آب برای مردم بود ودر مون فرمی، روزی هشت شاهی از این کاربدست می‌آورد؛ اما این‌مرد تابستان‌ها جزتا ساعت هفت‌بعد ازظهر وزمستانها جزتا ساعت پنج‌کار نمیکرد، واگرشب درمیرسید ودکانها بسته وکوچه‌ها تاریك می‌شد

کسی‌که آب برای آشامیدن نداشت، یاخود مجبور میشد برای آوردن آن به‌چشمه رود ویا میبایست ازآب چشم بپوشد.

این‌مایهٔ وحشت همان موجود مسکین بود که شاید خواننده فراموش نکرده باشد. همان «کوزت» کوچولو.ـ به‌خاطرهست که کوزت ازدوجهت برای تناردیه‌ها مفید بود؛ ازیك طرف ازمادرش پول‌میگرفتند؛ ازطرف دیگر ازاو کارمیکشیدند. پس‌چون مادر به‌دلایلی‌که درفصل‌های پیشین دیدیم پول فرستادن را یکباره قطع کرد تناردیه‌ها کوزت را نگاه داشتند . وی برای آنـان جانشین یك‌کلفت شد. پس درمورد لزوم او بود که برای آوردن آب به‌چشمه میرفت‌وچون‌ازتصور رفتن به‌چشمه شب هنگام‌متوحش می‌شد، همیشه میکوشید تاآب برای شب کم نیاید.

عید «نوئل» سال **۱۸۲۳** به ویـژه در مون فرمی بسیار باشکوه شد . آغـاز زمستان هوا ملایم بود ؛ هنوز نه‌آبها یخ بسته بود، نه‌برف باریده بود. حقه‌بازها که از پاریس‌آمده بودند ازآقای شهردار اجـازه گرفته بودند که در کوچهٔ بزرگ قریه بساط حقه بازیشان را بگسترانند، واین اجازه و احسان، شامل حال دست فروشان و کسبهٔ دورگرد نیز شد واینان نیز بساط کسبشان را درمیدان‌کلیـا واز آنجا تا کوچهٔ «بولانژه» که شاید به‌یـاد مانده باشد که میخانهٔ تناردیه درآن واقع بود پهن کـرده بودند. این پیش آمد، مسافرخانه‌ها و میخانه‌ها را مملو از جمعیت میکرد و به این ناحیهٔ بیسروصدا حیاتی‌پرهمهمه ومسرت‌آمیز میداد. برای آنکه مورخ راست گفتاری باشیم این را هم باید بگوییم که بین اشیاء نادری کـه در میدان چیده بودند یکنوع باغ وحش نیز بود که درآن هیکل‌های‌کاه انباشته‌یی وحشت‌آور، که کسی نمیدانست ازکجاآورده شده‌اند، ملبس به‌پارچه‌های ژنده، یکی ازآن کرکس‌های موحش برزیل را درسال **۱۸۲۳** به سکنه «مون فرمی» نشان میدادند که موزهٔ شاهی ما نظیرشان را تا **۱۸۴۵** نداشت ، و به جـای چشمشان یك تکه نوار سه رنگ گـذارده شده‌است. گمان می کنم این پرنده را دانشمندان طبیعیات « کاراکارا پولی ـ بوروس» می‌نامند. این حیوان از طیور گوشتخوار و از طایفهٔ کرکس‌هاست . چند پیر سربـاز نیکوکار بناپارتی که در این قریه عزلت گزیده بودند با یکنوع احترام به تماشای این حیوان می‌رفتند . حقه بازان نوار سه رنگی را که به‌جای چشمان این کرکس بود به صورت یك مظهر ممتاز کـه از طرف خداوندگـار برای نمایشگـاهشان فرستاده شده بـاشد جلوه گر میساختند .

درهمین شب نوئل یك عده گاریچی ودوره گرد، پیرامون چهار یاپنج شمعدان درتالار گود مسافرخانهٔ «تناردیه» پشت میزنشسته بودند وباده گـساری میکردند. این تالار شبیه به تالار هرخرابات بود؛ میزها ، مشربه‌های قلعی، بطری‌ها ، باده‌نوش‌ها، دودکشها، روشنایی کم ، قیل و قال بسیار . با اینهمه تاریخ **۱۸۲۳** بردو چیز کـه تازه بین بورژواها متداول شده بود وروی میز قرار داشت قابل ملاحظه است. این‌دو چیز تـازه عبارت بودند از یك آیینهٔ استوانه‌یی رنگارنگ و یك چراغ آهنی سفید موج دار.ـ زن تناردیه شام میهمانان را که جلوآتش خوبی‌کباب میشد مراقب‌بود، و شوهرش‌بامیهمانان خود می‌مینوشید وصحبت سیاسی‌میکرد.

علاوه برگفتگوهای سیاسی‌که موضوع عمده‌شان جنگ اسپانی و«دوك دانگولم»

بود بین قیل و قال میهمانان، جمله‌های معترضه‌یی که کاملا محلی بود شنیده می‌شد، از این قبیل:

ـ طرفای نانترو «سورسن» شراب خیلی‌زیاد محصول داده. جایی‌که روی ده‌تا چلیك حساب میکردن، دوازده تا چلیك ورداشتن.ـ انگورا زیرچرخشت خیلی‌شیره دادن.ـ اما انگور مگه نباید رسیده باشه ؟ ـ تو این آبادی‌ها نبایس انگورو رسیده بچینن . اگه رسیده بچینن از اول بهار شراب برمی‌گرده و جا افتاده میشه ـ پس شرابشون‌خیلی‌آبکیه ؟.ـ آره ازشرابهای اینجام سبك‌تره.حتماً انگوروسبزمیچینن... وبسیاری‌دیگر از این‌قبیل حرف‌ها.

یك‌آسیابان باصدای بلند می‌گفت:

ـ مگه هرچی‌توی کیسه‌های گندم هست ما مسؤلشیم؛ ما تو این کیسه‌ها یه‌کپه دونه‌های ریزپیدا می‌کنیم که نمی‌تونیم وقتمونو صرف پاك کردنشون کنیم وناچارباید ول کرد همینطور بره زیر آسیاب تو اینا قره‌موق هست، تلخه هست ، سیاه دونه، گرسنه، شاهدونه، ماش سیاه ، دم‌روباه ویك عالم ازدواهای دیگه . حالا بگذریم از سنگریزه که تو خیلی از گندما فراوونه، خصوصاً توگندمای برتانی.من هیچ خوش ندارم که گندمای «برتانی»رو آسیاب کنم همونطور که اره کشا خوش ندارن تیرهای میخ‌دارواره کشی‌کنن .ـ حالا فکر کنین که همه این چیزا چقدر گرد و خاك قاطی آرد میکنه.این میشه‌که مردم ازآردها شکایت دارن. اشتباه میکنن؛ بدی‌آرد تقصیر ما نیست .

کنار یکی از فواصل بین دو پنجره یك دروگر که با یك مالك پشت میز نشسته بود و برای یك کار علف چینی که باید در فصل بهار انجام یابد قطع قیمت می‌کرد، گفت :

ـ هیچ عیب نداره که علف خیس باشه. بهتربریده میشه. شبنم چیزخوبیه‌آقا. برای ما فرق نمیکنه، این علف،علف شما، جوونه وخیلی‌ام سخت.اما خوب،عوضش اینقدرنرمه، عوضش به‌این‌خوبی‌جلو تخته‌آهن خم‌میشه. وغیر آن...

کوزت درجای همیشگیش بود، کنار میز آشپزخانه نزدیك بخاری نشسته بود. لباس پاره به‌تن داشت، پاهایش درکفش چوبین، لخت بود، ودر روشنایی‌آتش،جوراب پشمی برای تناردیه‌های کوچك می‌بافت. یك‌گربهٔ کوچك زیرصندلی‌ها بازی میکرد . صدای لطیف دوبچه‌که دریك اتاق مجاورخنده وپرگویی میکردند شنیده میشد. این بچه‌ها « اپونین » و «آزلما» دختران تناردیه بودند .

کنار بخاری یك شلاق تسمه‌یی‌به میخی‌آویخته بود.

از دور، فریاد بچهٔ کوچکی‌که درطرف دیگرخانه بود، از قیل وقال قهوه‌خانه می‌گذشت وبه‌گوش میرسید. این پسری بود که دریکی از زمستانهای گذشته از مادام تناردیه به وجود آمده بود . مادام تناردیه خود نمیدانست که این بچه از کجاست و میگفت: اثر سرما است. این بچه قدری بیشتر از سه سال داشت . مادرش شیرش داده بود اما دوستش نمیداشت. وقتی‌که فریادگوشخراش این بچهٔ کوچك مصدع میشد تناردیه بازنش‌میگفت:ـ «پسرت‌جیغ‌میزنه، بروببین چی‌میخواد.» مادر جواب‌میداد: «اه! خلقمو تنگ میکنه!» و این‌کوچولوی متروك در تاریکی همچنان‌فریاد میزد.

-۲-

دو تصویر تکمیل شده

تا کنون در این کتاب جز نیمرخ تناردیه‌ها دیده نشده است ؛ اکنون نوبت آن رسیده است که پیرامون این «جفت» بگردیم و همه چهره‌هاشان را نگاه کنیم.

تناردیه تازه پنجاه سالگیش را گذرانده بود؛ مادام تناردیه به چهل سالگی رسیده بود که در واقع پنجاه سالگی زن است؛ به قسمی که تعادلی از لحاظ سن بین زن و شوهر برقرار بود.

شاید خوانندگان ازدیدار نخست، خاطراتی ازاین مادام تناردیهٔ درشت‌هیکل، بور، سرخ، چرب، گوشتی، سروته یکی، قوی و چابك حفظ کرده باشند. گفتیم که این زن از نژاد زنان وحشی غول‌پیکری بود که در بازارهای عمومی با سنگ پاره‌هایی‌که به سر و زلفشان میآویزند خم وراست میشوند. ـ در خانه همه‌کارمیکرد، رخت‌خوابها، اتاق‌ها، شست‌وشو، کار آشپزخانه، هوای بارانی، هوای خوب، شیطان، همه بر عهدهٔ او بوده خدمتکاری جز کوزت نداشت، موشی درخدمت فیل. صدایش همه چیز را میلرزاند، شیشه‌ها را، اثاثه را و اشخاص را. چهرهٔ پهنش‌که از لکه‌های سرخ، غربال‌وار بود به‌کفگیری شباهت داشت. ریش بر زنخش روییده بود. صورت تصوری حمالی بود که لباس دخترانه پوشیده باشد. فحش‌های آبدار میداد؛ خودستایی میکرد که میتواند گردو را با یك ضربت مشت بشکند. اگر خواندن رمان‌ها در وی اثر نبخشیده بود و گاه به صورت اطوار ساختگی زنانه‌یی دراین ماده غول ظاهرنمیشد هرگز کسی به دیدن او به فکر نمیافتاد که از زنان بشماردش. به نظر میرسید که این مادام تناردیه نتیجهٔ پیوند یك دختر بی عفت روی یك لکانهٔ دهان دریده بوده است. شخص اگر صدایش را هنگام سخن گفتنش میشنید میگفت: «این یك ژاندارم است.» هرکس هنگام‌باده‌نوشی میدیدش می‌گفت: این یك‌گاریچی‌است. هرکس هنگام به کارکشیدن کوزت مشاهده‌اش میکرد میگفت، این یك جلاد است. هنگام استراحت یك دندانش از دهانش بیرون می‌آمد.

تناردیه مردی بود کوچك اندام، لاغر، پریده‌رنگ، پرپیچ وگره، استخوانی و ضعیف که شباهت به بیماران داشت اما سالم بود؛ تزویرش از اینجا شروع میشد. عادتاً به حکم احتیاط لبخند میزد، و تقریباً با همه کس مؤدب بود؛ با گدایان نیز، با آنکه از دادن یك پول سیاه به آنان امتناع میورزید. ـ نگاهش‌چون نگاه دلق[1] و قیافه‌اش چون قیافهٔ ادبا بود. به تصویر «آبه‌دلیل»[2] بسیار شباهت داشت. ظرافتش

---

[1] ـ «دلق» حیوانی است از جنس سمور که معمولا دله نامیده میشود.

[2] ـ Delille شاعر فرانسوی (۱۸۱۳-۱۷۳۸)

باده‌نوشی بـا گاریچی‌هـا بود. هرگـز کـسی نتوانسته بود مستش کند. چپق بزرگـی میکشید. نیمتنه‌یی به‌تن داشت و زیر این نیمتنه پیراهن کهنهٔ سیاهـی پوشیده بود. مدعی بود که از ادبیات و فلسفهٔ مادی آگاه است. در این زمینه چند اسم میدانست و غالباً این اسامی را بر زبان میآورد، تا تکیه‌گاهی برای سخنان گوناگـونش باشند. اسم «ولتر» و«رەنال»[1] و پارنی[2] واشخاص دیگر، وازهمه عجیب‌تر، اسم سنت‌اگوستن[3] همیشه بر زبانش بود . تأکید میکرد که یك «سیستم» خـاص دارد. در واقـع بسیار کلاش بود. در این کار فیلوسوف[4] بود. اختلافش با فیلسوف به همین اندازه بود. ـ اگر به خاطر داشته باشیم مدعی بود که خدمت نظام کـرده است؛ با قـدری طنطنه حکایت میکرد کـه در نبرد واترلـو سرگـروهبان دستهٔ ششم یا نهم یك نیروی سبك سلاح بوده، یك تنه مقابل یك‌اسکادرون ازسواران هوسار «مورت» جنگیده، سینه را سپر بلای « یك ژنرال بزرگ که بی‌اندازه مجروح بوده» ساخته و او را از مرگ نجات داده است. از این افسانه، تابلـوی درخشانی بـرای دیـوارش تشکیل یـافته و مسافرخانه‌اش در سراسر این ناحیه بـه اسم «میخانهٔ گـروهبان واترلـو» معروف شده بود. آزادیخواه کلاسیك و طرفدار بناپارت بود. «باشان دازیل»[5] موافقت داشت. در قریه میگفتند تناردیه تحصیل کرده است تا کشیش شود.

به عقیدهٔ ما، در هلاند تحصیل ساده‌یی کرده بود تا کاروانسرادار شود. ایـن جانی مختلط، بر حسب احتمالات، در «فلاندر» فلامان‌لیل، در پاریس فرانسوی و در «بروکسل» بلژیکی بود، ودر دو مرز مختلف به‌آسانی برپشت اسب قرار میگرفت[6]. تهورش را درمیدان نبرد واترلو دانستیم که به چه اندازه بود. چنانکه مشاهده میشود دراین باره تا حدی مبالغه میکرد. جزرومد، پیش رفتن وپس زدن، پیچ‌وخم حوادث و داستانها، عنصر وجودش بودند. چون رشته‌های وجدان بگسلند انتظام حیات بـر هم میخورد؛ و حقیقةً در روزطوفانی ۱۸ ژوئن۱۸۱۵، تناردیه از فروشندگان‌دزدی بودکه پیش‌ازاین شرح دادیم،که‌کمین میکشادند، ازآن میدزدیدند. به‌این‌میفروختند، با خانواده‌شان، مرد و زن و بچه، با گاریهای لنگ و کندرو، دنبال سپاهیان حرکت میکردند، و همیشه میکوشیدند تا در پی سپاه فاتح باشند. چون کارش در این اردو به پایان رسید و به قول خود «چند شاهی پول» داشت به مونفرمی‌آمد و مسافرخانه

---

[1] ـ Raynal مورخ و فیلـوف فرانسوی (۱۷۱۳ـ۱۷۹۶)

[2] ـ Parny شاعر فرانسوی (۱۷۵۳ـ۱۸۱۴).

[3] ـ سنت‌اگوستن یکی از روحانیان بزرگ مسیحی (۳۷۴-۴۳۰).

[4] ـ Filousophe لغت «فیلو» در زبان فرانسه به معنی دزد و متقلب است.

[5] ـ Champ d'Asile ناحیه‌یی است در «تکزاس» در مشرق مکزیك کـه مهاجران فرانسوی بعد از ناپلئون یعنی در ۱۸۱۷ میخواستند در آن یك مستعمرهٔ فرانسوی به حکمرانی ژنرال «لالمان» تشکیل دهند اما نایب‌السلطنهٔ مکزیك ازآنان جلوگیری کرد.

[6] ـ مقصود آنست که به سهولت از یك طرف کناره میکرد و به طرف دیگر میپیوست.

دایر کرد.

این «چندشاهی پول»، مرکب از کیف‌های پول، و ساعتها، وانگشتریهای طلا و نشان‌های نقره، که هنگام درو در شیارهای پر از نعش زمین کاشته شده بود، حاصل جمع بزرگی نداشت، واین اردوبازارچی سابق و میخانه‌چی لاحق را به‌جایی نرساند.

تناردیه نمیدانم چه استقامت در حرکاتش داشت که با یك فحش، سربازخانه را به یـاد میآورد و با ترسیم یك علامت صلیب دارالتعلیم نصاری را در نظر مجسم میکرد. سخنگوی خوبی بود. خود را دانشمند وانمود میکرد. با اینهمه معلم مدرسهٔ مون‌فرمی مکرر متوجه شده بود که در تلفظ لغات و در ترکیب کلمات به راه خطـا میرود. صورت‌حساب مسافران را بسیار عالی تنظیم میکرد اما چشم دقیق میتوانست غلطهای املایی درآن ببیند. تناردیه، متقلب، شکم‌پرست، بیکاره وماهر بود. کلفت‌هایش را حقیر نمیشمرد و از همینجا بود که زنش کلفت نداشت. این عفریته، حسود نیز بود. به نظرش میرسیدکه این مردك لاغروزرد باید مایهٔ دلبستگی همه عالم باشد.

تناردیه که گذشته از هر چیز مردی مزور و معتدل بود، در رذالت نیز از طبقهٔمعتدل به شمارمیرفت. خباثت این طبقه بیش ازهمه است؛ سالوسی به‌آن‌آمیخته است.

نمیتوان گفت که تناردیه بعض مواقع مقتضی در خشم و خروش دست‌کمی‌از زنش داشت؛ اما این مـواقع بسیار نادر بود؛ و در این لحظـات، مثل اینکـه غضبش برای همه افراد نوع بشر است، مثل اینکه کانونی از کینه در سینه‌اش مشتعل میشود، مثل‌اینکه از اشخاصی است که پیوسته انتقام‌جویی میکنند، و هر کـه را از مقابلشان میگذرد یا هرکس را که به‌چنگشان می‌افتد متهم میسازند، و همیشه حاضرند حاصل جمع همه اشتباهات و ورشکستگی‌ها و نکبات زندگی‌شان را مانند یك خسارت قانونی بر هرکس تحمیل کنند، و مثل اینکه این صفات همه به یکباره در وی آشکارمیشوند و در دهانش و در چشمانش جوش میزنند وضع وحشت آوری به خود میگرفت. وای بر کسی که در این موارد در معرض غضبش قرار میگرفت.

علاوه برهمه این صفات، تناردیه دقیق و نافذ، بموقع ساکت وبه‌موقع پرگوی بود، همیشه باهوش وفراستی‌کامل. ـ در نگاهش چیزکی ازنگاه دریانوردان بود، که عادت دارند در دوربینهای دریایی چشم برهم زنند. تناردیه یك رجل سیاسی بود.

هرنورسیده‌که به مسافرخانه داخل‌میشد چون مادام تناردیه را میدید میگفت: «این صاحبخانه است». اشتباه.ـ این زن صاحبهٔ خانه هم نبود. صاحب و صاحبهٔ خانه شوهر بود. زنش کار میکرد، او میآفرید. همه چیز را با یك نوع عمل مغناطیسی ناپدیدار مداوم، اداره میکرد. یك‌کلمه وگاه یك اشاره برایش‌کافی بود؛ زن فیل‌پیکر اطاعت میکرد. تناردیه برای مادام تناردیه بی آنکه وی کاملا متوجه باشد یك نوع موجود ممتاز و فرمانروا بود. این زن برای خود تقوایی داشت؛ اگر گاه اتفاق میافتاد که در یك موضوع با مسیو تناردیه مخالف میبود، هرچند این فرض غیر قابل قبول است، هرگز در حضور عموم تقصیر را از هرقبیل که میبود متوجه شوهرش نمیساخت. هیچگاه در حضور بیگانگان خطایی را که غالباً از ناحیهٔ زنان صادر میشود و آنرا به زبان پارلمانی «سرپوش برداشتن» مینامند مرتکب نمیشد. هرچند

که موافقت آندو نتیجه‌یی جز بدی نداشت، اطاعت مادام تناردیه از شوهرش تماشایی بود. این کوه هیاهو وگوشت به اشارهٔ انگشت این لاغر مستبد حرکت میکرد. این شخص اگر از جنبهٔ درشتی و کوتاه قدیش مورد توجه قرار میگرفت این امر عظیم عمومی راکه پرستش ماده به خاطرروح است، نمایان میساخت؛ زیرا که بعض زشتی‌ها اگرچه در اعماق زیبایی ابدی نیز جای گرفته باشند یك دلیل وجودی برای خود دارند. در تناردیه مجهولـی وجود داشت؛ تسلط مطلق او بر زنش از این راه بود. دربعض لحظات مادام تناردیه او را چون شمعی افروخته میدید؛ در مواقع دیگر او را مانند یك چنگال احساس میکرد.

این زن مخلوق مخوفی بود که کسی را جز بچه‌هایش دوست نمیداشت و از هیچ کس جز شوهرش نمیترسید. مادر بود زیرا که پستاندار بود. علاوه براین، محبتش به دخترانش ختم میشد و بطوریکه خواهیم دید به پسران نمیرسید، اما شوهرش جز یك فکر در سر نداشت؛ متمول شدن.

در این راه هیچ موفق نمیشد. نقص این قریحهٔ بزرگ، یك صحنهٔ شایستهٔ تئاتربود. تناردیه در مون فـرمی به ویرانی دچار میشد، در صورتیکه هیچ را قابل ویران شدن بدانیم. این مفلس اگر درسویس یا در نواحی جبال پیرنه میبود میلیونر میشد. اما در جایی که سرنوشتی جز کاروانسراداری نداشت ناچار بود که به چریدن مشغول باشد.

البته خواننده درمییابدکه کلمهٔ «کاروانسرادار» اینجا درمعنی محدودی‌استعمال شده است نه به معنی اعم، و شامل یك طبقهٔ کلی نمیشود.

در همین سال ۱۸۲۳ تناردیه نزدیك هزاروپانصد فرانك مقروض بود و این بدهکاری چندان پرهیاهو بود که اندیشناکش میکرد.

با همه بی‌انصافـی لجوجانهٔ تقدیر نسبت به او، تناردیه یکی از مردانی بود که چیزی راکه برای اقوام متوحش، از فضایل است و برای ملل متمدن یك کالای سودمند، یعنی مهمان‌داری را، با عمق بیشتر و با مدرن ترین طرزش میفهمید. از آن گذشته صیاد قاچاقچی ماهری بود و مهارتش در تیراندازی شهرت داشت. یك‌نوع خندهٔ سرد و آرام داشت که بویژه خطرناك بود.

نظریاتش راجع به مسافرخانه‌داری، گاهی برزبانش جاری میشد. کلمات‌کوتاه کاسبانه‌یی داشت که به وسیلهٔ آنها مطالبش را در مغز زنش فرو میبرد. یك روزآشکار و با صدای‌آهسته به‌زنش میگفت: «وظیفهٔ مسافرخانه‌دار عبارت است از، پول‌گرفتن از مسافران و میهمانان نورسیده برای خوراك و استراحت وروشنایی وآتش، برای لحاف‌های کثیف، و برای زن خدمتکار، برای کیك، و برای لبخند؛ نگاهداشتن راهگذران، خالی کردن کیسه پول‌های کوچك، سبك کردن کیسه پولهای بزرگ با نهایت درستکاری، پناه دادن خانواده‌هایی که از جاده عبور میکنند با احترام، تراشیدن مردها، لخت کردن زنها، پوست کندن بچه‌ها؛ قیمت گذاشتن روی پنجرهٔ باز، پنجرهٔ بسته، کنار بخاری، نیمکت، صندلی، عسلی، چهارپایه، رختخواب پـر، تشك و بستهٔ کاه، دانستن این که چقدر سایه روی آیینه میافتد، و پول گرفتن برای آن، و به وسیلهٔ پانصدهزارشیطان، برای همه چیز، وبرای مگسهایی هم‌که سگ‌های

مسافران میخورند پول‌گرفتن.»

این زن و مــرد عبارت بودند از مزاوجت حیلـه با خشم: یك جفت زشت و مخوف.

هنگامی که شوهر، خودش را میجوید و کارهــا را پیش خــود جفت و جــور میکرد، زن به فکر طلبکاران غایب نمیافتاد؛ تشویشی از دیروز یا فردا به خاطر راه نمیداد، و هیاهوکنان دم را برای زیستن غنیمت میشمرد.

این دو موجود اینگونه بودند. کوزت بین این دوقرارداشت، فشارمضاعفشان را متحمل میشد واز این حیث چون مخلوقی بودکه دریك آن‌از یك سوآسیابی‌نرمش کند و از سوی دیگر گازانبری پاره‌پاره‌اش سازد. این مرد وزن هریك روشی خاص خود داشت؛ کوزت از ضربات سخت به خود می‌پیچید، این از طـرف زن بـود؛ در زمستان پابرهنه راه میرفت، این از طرف شوهر بود.

کوزت بالامیرفت، پایین میآمد، میشست، پاك میکرد، چنگك میزد، میروفت، میدوید، جان‌میکند، نفس‌نفس میزد، چیزهای سنگین را جابجا میکرد، و با آنکه بسیار ضعیف بود، کارهای بزرگ و دشوار انجام میداد. نسبت به او هیچ رحم در کار نبود؛ خانمی بیدادگر و آقایی زهرآگین داشت. شیرکخانهٔ تناردیه به منزلهٔ دامــی بود که‌کوزت درآن افتاده بود و میلرزید. حداعلای فشار به وسیلهٔ این خدمتگزاری مخوف صورت حقیقت به خود گرفته بود. طفلك چیزی بود مثل مگس در خــدمت عنکبوت‌ها.

کودك بیچاره درهمه حال فرمان میبرد وساکت بود.

هنگامی که اینان اینگونه، از طلیعهٔ بامداد، سراپا عریان، میان آدمیان به‌سر میبرند، در دلهایی که خدا را ترك گفته‌اند چه میگذرد؟

-۳-

برای مردان شراب لازم است وبرای اسبان آب

چهار مسـافر جدید وارد شده بودند.

کوزت با اندوه در تخیل غوطه میخورد زیرا که هــرچند بیش از هشت سال نداشت در این مدت کوتاه چندان رنج برده بودکه پیوسته باوضع محنت‌آلود پیرزنان، دستخوش رؤیا بود.

پلك یك چشمش از یك ضربت مشت که زن تناردیه به او زده بود سیاه شده بود که همین سیاهی گاه‌بگاه زن تناردیه را وامیداشت تا با خود بگوید:

ـ چقدر که زشته با این کفگیرك روی چشمش!

اما کوزت فکر میکرد که شب شده، خیلی هم شب شده، و باید هرچه زودتر کوزه‌ها و تنگه‌های اتاقهای مسـافران تازه‌وارد را پرکنند.

چیزی که تا حدی اطمینان به وی می‌بخشید این بودکه درمسافرخانهٔ تناردیه چندان آب آشامیده نمیشد. البته این مسافرخانه ازتشنگان خالی نبود، اما تشنگی‌ها غالباً با صراحی می سرو کار داشتند نه با کوزهٔ آب. هر کس بین اینهمه گیلاسهای شراب یك‌گیلاس‌آب میطلبید به نظر مردان، مرتکب‌کاری وحشیانه میشد. با اینهمه یك لحظه این کودك بینوا به لرزه درآمد. زن تناردیه سرپوش تابه‌یی را که روی آتش در جوشیدن بود بلندکرد، سپس گیلاسی برداشت و شتابان به منبع آب نزدیك شد، شیر را پیچاند، کودك سر سوی او گردانده بود و حرکاتش را میپایید. رشتهٔ باریکی آب از شیر جاری شد و نیمی از گیلاس را پر کرد. زن تناردیه گفت:

ـ دهه! این که آب نداره!

سپس یك لحظه ساکت ماند.

بچه نفس نمیکشید.

زن تناردیه پس از آنکه گیلاس نیمه‌پر را به دقت نگریست گفت : باشه! همینقدر بسه‌شه.

کوزت باز به کار خود پرداخت، اما در مدتی بیش از یك ربع ساعت احساس میکرد که قلبش مثل یك گلولهٔ بزرگ نخ در سینه‌اش بالا و پایین میجهد .

دقایقی را که اینگونه سپری میشدند میشمرد و دلش میخواست که روز بعد میبود.

گاه‌بگاه یکی از باده‌نوشان به‌کوچه نگاه میکرد و با لحن تعجب میگفت : ـ«مثل توی‌کوره تاریکه». یا: «انسان بایدگربه باشه تا در این ساعت بتونه بی‌فانوس بره توی کوچه!» وکوزت به شنیدن این حرفها میلرزید.

ناگهان یکی از کسبهٔ دوره‌گرد که در مسافرخانه منزل داشت داخل میخانه شد و با صدای خشنی گفت:

ـ اسب منو آب ندادن.

زن تناردیه گفت، چرا. حتماً دادن.

دوره‌گرد گفت: من به شما میگم که نه، مادر.

کوزت از زیر میز بیرون آمده بود. گفت:

ـ اوه! چرا آقا! اسب آب خورد، توی‌سطل خورد، سطل‌پر. حتی که خود من‌آب واسش بردم، و باهش حرفم زدم.

این راست نبود. کوزت دروغ میگفت.

دوره‌گرد گفت: اینو ببین که به بزرگی یه مشت آدمیزاده و به بزرگی این عمارت دروغ میگه! به تو میگم که حیوون آب نخورده متقلب فسقلی، این، وقتی که آب نخورده باشد یه جور نفس کشیدن مخصوص داره که من خوب میشناسم.

کوزت پافشاری کرد و با صدایی که از فشار غم از گلو بیرن نمیآمد و به زحمت شنیده میشد گفت:

ـ حتی خیلی‌ام خورد. خیلی.

تاجر دورگرده با غضب گفت:

ـ بسه دیگه! هیچ همچی چیزی نیست. آب به اسب من بدین وتموم بشه.

کوزت زیر میز رفت.

زن تناردیه گفت: در واقع، این درسته. اگه این حیوون آب نخورده بایس آبش‌داد.

سپس پیرامونش را نگریست و گفت:

ـ خب. ـ پس این وروجك کجاس؟

خم شد و کوزت را که به‌سمت دیگرمیز خزیده و تقریباً زیر پای باده‌نوشان چمباتمه زده بود پیدا کرد و فریادکنان گفت: بیرون میآیی یا نه؟

کوزت از جای سوراخ‌مانندی که در آن پنهان شده بیرون آمد.

زن تناردیه گفت: مادموازل سگ‌توله! برو واسه اسب آب ببر.

کوزت با صدای ضعیفی گفت، خانم، آب نداریم.

زن تناردیه در کوچه را گشود، راه را به وی نشانداد و گفت:

ـ خیله خب. برو آب بیار.

کوزت سرپایین‌انداخت، پیش‌رفت، یك سطل‌خالی را که‌کناربخاری‌بودبرداشت.

این سطل از خودش بزرگتر بود، و کودك بینوا میتوانست در آن بنشیندو به خوبی در آن جای گیرد.

زن تناردیه جلو اجاقش رفت و با یك قاشق چوبین مقداری از آنچه را که در تابه میجوشید چشید در حالی که غرغرکنان میگفت:

ـ اینجا آب نیست ، تو چشمه هست . ازاین بدجنس‌تر تودنیا وجود نداره. خیال میکنم بهتره که پیازامو بریزم .

سپس در یك گنجه که پول سیاه و فلفل و پیاز و موسیر در آن میگذاشت جستجو کرد، چیزی برداشت و به کوزت گفت:

ـ بگیر قورباغه خانم! وقتی که از چشمه برمیگردی یه دونه نون بزرگ از نونوایی بخر. اینم یه‌پونزده«سو».

کوزت جیب کوچکی بر پهلوی پیش‌بندش داشت. بی‌آنکه کلمه‌یی‌گوید پول را گرفت و در این جیب نهاد.

سپس بیحرکت ماند. سطل به دست، در کوچه جلو رویش باز. ــ به نظر میرسید که منتظر است تاکسی به کمکش آید.

زن تناردیه فریاد زد: «برو!

کوزت بیرون رفت. در بسته شد.

- ٤ -

عروسکی وارد صحنه میشود

رشتهٔ دکانهای درهوای آزادکه ازنزدیکی‌کلیسا شروع میشد، چنانکه به‌خاطر

داریم تا مسافرخانهٔ تناردیه امتداد می‌یافت. این دکانها در انتظار عبور شهریان‌برای رفتن به آیین قداس نیمه‌شب با شمع‌هایی که در قیف‌های کاغذی میسوختند روشن بودند؛ و این به قول معلم مدرسهٔ مون‌فرمی، که در این لحظه در میکدهٔ تناردیه پشت میز نشسته بود «اثرساحرانه‌یی داشت». درعوض یك ستاره هم درآسمان دیده نمیشد.

آخرین‌دکان، درست‌رودرروی درمیخانه تناردیه، یك دکان‌اسباب خرده‌فروشی بود، و اقسام مختلف اشیاء براق، کالاهای شیشه‌یی و چیزهای عجیب از آهن سفید در آن میدرخشید. در ردیف این اشیاء وجلوتر از همه، صاحب مغازه روی یك‌دسته حوله، عروسك بزرگی به‌بلندی‌دوپای جای داده بودکه پیراهنی از اطلس‌گلی‌پوشیده، و سنبله‌های طلا بر سر آویخته، سرش به موهای واقعی مزین و چشمانش از مینا بود. همه روز این عروسك بدیع مایهٔ حیرت و حسرت راهگذران کوچکتر از ده ساله بود، و درناحیهٔ مون‌فرمی مادری‌چندان متمول یاچندان مسرف وجود نداشت که بتواند این عروسك را برای بچه‌اش بخرد. اپونین وآزلما، دختران تناردیه، ساعات متمادی صرف تماشای این عروسك‌کرده بودند و کوزت نیزچندین بارجرأت ورزیده بود که دزدکی نگاهش کند.

کوزت در آن لحظه که سطل به دست بیرون آمد با آنهمه که غمزده و فرومانده بود نتوانست از نگاه کردن به این عروسک با جلالکه خود او را«خانمی» مینامید خویشتن‌داری‌کند. کودك بیچاره ایستاد وبرجای‌خشک شد. تا آندم عروسک را از نزدیک ندیده بود. تمامی این دکان بنظرش مانند قصر زیبایی جلوه‌گر بود؛ این عروسک برای او عروسک نبود بلکه رؤیا بود. مسرت، تابندگی، تمول وسعادت در این لحظه با تشعشعی موهوم، در نظر این موجود کوچك بدبخت که اینگونه در فلاکتی شوم وسرد غوطه‌وربود نمایان میشد. کوزت با ذکاوت ساده وغم‌آلود کودکانه‌اش ورطه‌یی را که فاصل بین خودش و این عروسک بود میسنجید. با خود میگفت که باید یک ملکه یا دست‌کم یک شاهزاده‌خانم بشود تا بتواند « یک‌همچو چیزی را » داشته باشد. جامهٔ زیبای گلی‌رنگ عروسک و موهای دلربای صافش را تماشا میکرد و در دل میگفت؛ «این عروسک چقدر باید خوشبخت باشه!» چشمانش نمی‌توانستند خود را از این دکان هوس‌انگیز جدا کنند. هرچه بیشتر نگاه میکرد بیشتر مفتون میشد. گمان میبرد که بهشت را می‌بیند. پشت سر این عروسک، عروسکهای‌دیگری دیده میشدند که در نظرش مانند پریان و فرشتگان جلوه میکردند. فروشنده که درته اتاقك چوبیش رفت‌وآمد میکرد تاحدی اثر پدر ابدی را در وی میبخشید.

در این پرستش، همه چیز را، تا مأموریتی را هم که بر عهده داشت از یاد برده بود. ناگهان صدای خشن زن تناردیه واقعیت را به یادش آورد.

زن فریاد میزد: چطور حرومزاده، هنوز نرفتی! صبرکن! الان میآم! شمارو بەخدا این بدذات اونجا چه میکنه! ای بچه‌غول! برو!

زن تناردیه یک نگاه به کوچه انداخته و کوزت را دیده بود.

کوزت سطلش را برداشت و با بلندترین قدمهایی که می‌توانست، گریخت.

- ۵ -

کودك کاملا تنها

چون مسافرخانهٔ تناردیه، درآن قسمت دهکده قرار داشت که نزدیک کلیسا بود کوزت ناچار بود برای آب آوردن به چشمهٔ جنگل نزدیک «شل» رود.

دیگر به یکی از بساطهای فروشندگان هم نگاه نکرد. تا در کوچهٔ بولانژه و در حدودکلیسا بود راه از روشنایی دکانها روشن بود، اما بزودی آخرین روشنایی وآخرین دکان ناپدید شد. کودك مسکین خود را درتاریکی دید . درآن فرورفت . فقط مثل اینکه انقلابی او را فراگرفته است تا میتوانست دستهٔ سطل را تکان میداد. این، صدایی‌برمیآورد که برای او جانشین یک رفیق راه میشد.

هرچه بیشتر‌میرفت، تاریکی‌ها غلیظتر میشدند. هیچکس درکوچه‌ها نبود. با اینهمه با زنی مصادف شد که چون او را دید ایستاد، لحظه‌یی با نگاه دنبالش کرد و زیر لب گفت: «این بچه این وقت شب کجا میره؟ آیا این یه بچهٔ بیصاحبه ؟ » سپس کوزت را شناخت و گفت : ای وای این کاکلیه !

کوزت اینگونه، کوچه‌های پرپیچ و خم‌خلوتی راکه از طرف «شل» دهکده را بانتها میرساندند پیمود. هنگامی که در راهش خانه‌ها و یافقط دیوارهای دو سمت کوچه‌ها وجود داشتند باشجاعت بیشتری میرفت. گاه‌بگاه از شکاف دریچه‌یی‌روشنایی شمعی را میدید. این اثری‌ازنور و از حیات بود. اینجامردمی بودند، این، مطمئنش میکرد. با اینهمه هرچه بیشتر میرفت قدمش بی‌اراده کندتر میشد. همینکه ازکنار آخرین خانه گذشت، ایستاد. از آخرین دکان گذشتن به اشکال صورت گرفته بود ؛ از آخرین خانهٔ آبادی دورتر رفتن ممتنع بنظر میرسید. سطل را بر زمین نهاد ، دست در موهایش فرو برد و سرش را خاراندن گرفت؛ حرکتی که مخصوص بچه‌های وحشت زده و مشکوك است. اینجا دیگر «مون فرمی» نبود، بیابان بود. فضای‌سیاه خلوتی‌رو در رویش گسترده بود . با نومیدی این ظلمت را که هیچکس درآن نبود، و جانوران‌گوناگون، و شاید ارواح بازگشته باین‌عالم در آن وجود داشتند نگریست. خوب نگاه کرد، و صدای پای جانوران را که روی‌علف‌ها راه میرفتند شنید،وارواح مردگانی راکه پنداشتی میان درختها حرکت میکنند آشکارا دید. آنگاه سطلش را از زمین برداشت، وحشت،جرأت بوی بخشید؛ با خود گفت، «به! بهش خواهم‌گفت که اونجا آب نبود!ـ» وباعزم جزم رو بهمون فرمی بازگشت .

هنوز صد قدم نرفته بود که باز ایستاد، و بازهم سرش را خاراندن گرفت . زن تناردیه در نظرش مجسم شده بود؛ همان مادام تناردیهٔ نفرت‌انگیز بادهان‌کفتاری و چشمان مشتعل از غضب. ـ کودك نگاهی تضرع‌آمیز به‌پشت سرش وبه‌رو درپیش انداخت. چه بایدبکند؟ چه بر سرش میآید؟ کجاباید برود؟ پیش رویش هیکل‌خیالی

زن تناردیه، پشت سرش همه اشباح شب و جنگل‌ها. عاقبت از جلو زن تناردیه‌عقب نشست. راه چشمه را باز گرفت و پا بدویدن نهاد. دوان دوان ازدهکده بیرون‌رفت دوان دوان وارد بیشه‌ها شد، بی آنکه دیگر چیزی را نگاه کند، بی آنکه دیگر گوش به چیزی دهد. از دویدن فرو نگذاشت مگر وقتی که نفسش تنگی گرفت،اما از راه رفتن باز نایستاد. پیش پایش را گرفته بود وسرگشته میرفت.

همچنانکه میدوید مایل بود که‌گریه کند.

لرزش شبانهٔ جنگل سراپایش را فرا میگرفت. دیگر فکر نمیکرد، دیگر نمیدید. شب بیکران درمقابل این مخلوق کوچك قدعلم میکرد. از یك طرف همه ظلمات، ازطرف دیگر یك ذرهٔ حقیر.

از انتهای بیشه تا چشمه، بیش از هفت تا هشت دقیقه راه نبود . کوزت این راه را خوب میشناخت زیرا که مکرر هنگام روز آنرا پیموده بود. عجب‌آنکه‌راه را گم نکرد. مقدار غریزه‌یی که برایش مانده‌بود مبهماً هدایتش میکرد. چشم‌به‌چپ و راستش نمیانداخت از ترس آنکه میان شاخه‌ها و درخارزارها چیزی ببیند. بااین حال به‌چشمه رسید.

این چشمه، طشت طبیعی کوچکی بود حفر شده از ریزش آب در یك زمین خاکرسی به‌گودی نزدیك به دو پا، محصور با خزه وگیاهان بزرگ منقشی که «یقهٔ هانری چهارم» نامیده می‌شوند، فرش شده با چند سنگ درشت. جوی کوچکی با صدای ملایم ازآن جاری می‌شد.

کوزت فرصت نفس کشیدن هم برای‌خود نگذاشت. هوا بسیار تاریك بوداما او عادت به آمدن به‌این چشمه داشت. با دست چپ در تاریکی، درخت بلوط جوانی را که روی چشمه خم شده بود و معمولا برای او مثل یك نقطهٔ اتکاء بکار میرفت جستجو کرد،شاخه‌یی را به دست آورد و به‌آن آویخت، خم شد و سطل را درآب‌فرو برد. درلحظه‌یی‌آنچنان دشوار بودکه قوایش سه برابرشده بود. هنگامی که اینطورخم شده بود متوجه نشد که جیب پیش‌بندش درچشمه خالی می‌شود. سکهٔ «پانزده‌سو»در آب افتاد. کوزت نه آنرا دید و نه‌صدای افتادنش را شنید. سطل‌را که تقریباً پرشده بود از آب بیرون کشید وروی علفها گذاشت.

چون این کار را بانجام رساند احساس کرد که از خستگی بجان آمده است. بسیار مایل بود که همانم بازگردد؛ اما تلاشش برای پر کردن سطل طوری بود که یك قدم برداشتن هم برایش‌محال شد. ناچار شد بنشیند. خودرا روی علف‌هاانداخت و چنباتمه زد.

چشمانش را فرو بست وپس ازلحظه‌یی بازگشود، بی آنکه بداند چرا چنین میکند، اما جزاین چاره‌یی نداشت.

کنار او، آب که در سطل حرکت می‌کرد دوایری روی‌خود تشکیل میدادکه به مارهای آتشی سفید شباهت داشتند.

بالای سرش آسمان از ابرهای سیاهی شبیه به دودهای متراکم پوشیده بود. بنظر میرسید که نقاب حزن انگیز ظلمت مبهماً برسر این‌کودك فرود آمده است.

مشتری دراعماق آسمان خفته بود.

کودك با چشمی حیران این‌ستارهٔ درشت را که نمیشناختش، و ازآن میترسید نگاه می‌کرد. راستی کوکب درخشان، در آن لحظه به افق بسیار نزدیك بود و از میان مه غلیظی که سرخی مخوفی بآن می‌بخشید می‌گذشت. مه که بوضع غم انگیزی ارغوانی رنگ‌بود، ستاره را بزرگتر می‌کرد. پنداشتی‌که این‌یك زخم نورافشان‌است.

بادی سرد ازجلگه میوزید. بیشه ظلمانی بود بی‌هیچ برخورد برگها، بی‌هیچ اثر از آن روشنایی‌های مبهم و خنك تابستان . ـ شاخه‌های عظیم بـه وضعی موحش سیخ ایستاده بودند. چند دسته از بته‌های خار، ناچیز و بد شکل، در نقاط بی‌درخت سوت می‌زدند. علفهای بلند زیر نسیم مثل مارماهی مور مور مـی‌کردند؛ درخت‌های خاردار مانند بازوهای طویلی که مسلح به چنگال و مهیای گرفتن شکار باشند بهـم می‌پیچیدند؛ چند خلنك خشك، رانده شده بدست باد، شتابان میـگذشتند ومثل این بود که باوحشت از جلو چیزی که می‌رسد می‌گریختند. از هرطرف فضاهای‌غم‌انگیز امتداد داشت.

تاریکی سرسام انگیز است. برای آدمی روشنایی لازم است. هرکس که‌وارد• نقیض روز شود احساس فشردگی در قلبش می‌کند. وقتی‌که چشم، تاریکی‌می‌بیند، روح پریشانی احساس می‌کند. درخسوف، درشب، در ظلمتهای دوده‌یی رنگ، برای هرکس و برای قویترین اشخاص‌نیز، اضطرابی وجود دارد. هیچکس، شب، تنها، در جنگل، بی‌ارتعاش راه نمیـرود. ظلمت و درختان انبوه، دو غلظت پرخطرند.دراعماق نامشخص، واقعیت وهم‌انگیزی ظاهر میشود. چیزی غیر قابل ادراك در چند قدمـی شما با وضوحی شبح آسا نمایان می‌شود. می‌بینید که در فضا، یا در مغـزتان چیزی موج میزند که مانند رؤیاهای گلهای خفته، مبهم و غیر قابل ضبط است . افق وضـع وحشت‌آوری دارد. بخاری‌را که از دریای ظلمت برمی‌خیزد تنفس می‌کنید. میترسید و هم در آن حال مایلید که پشت سرتان را بنگرید. حفره‌های ظلمت، اشیایـی کـه صورت درندگی بخود میگیرند، نیمرخهای تیره و خاموش که همینکه جلو رویتمحو می‌شوند، درهم‌ریختگی‌هایی تاریك، پشته‌هایی آشفته، گودال‌هایی کبود، اندوهی کـه در شئامت آشکار میشود، عظمت قبرستانی سکوت، موجودات ممکن ناشناس،خم‌شدن اسرارآمیز شاخه‌ها ، تنه‌های ترس‌آور درختان ، ریشه‌های دراز و لرزان گیاهان ، چیزهایی هستند که در اینگونه مواقع، آدمی بی آنکه قادر بدفاع باشدمقابل خـود می‌بیند. تهوری نیست که در این موقع نلرزد و مجاورت غم را احساس نکند.چیزی زشت احساس میـشود که پنداری جان از تاریکی، زیبق اندود می‌گردد. این اثـرات ظلمت در یك‌کودك بی‌اندازه هولناك است.

جنگل‌ها وادی اسرارآمیز ظلمتند، و پروبال زدن یك جان کوچك ، صدای احتضاری زیر طاقهای دیوآساشان ایجاد میکنند .

کوزت بی‌آنکه بداند درچه حال است وبی‌آنکه چیزی بفهمد احساس‌میکرد که بوسیلهٔ این‌عظمت تاریك طبیعت ، گرفته شده است . این فقط وحشت نبـود کـه گریبانش را میگرفت ، چیزی بود از وحشت هم موحش‌تر. تعبیراتی نمیتوان یافت که بتوانند میزان‌غرابت لرزشی را که تاته قلبش‌منجمدش میکرد بیان کنند.چشمش وحشیانه شده بود. خیال می‌کرد که شاید فرداشب نتواند در همین ساعت ازبازگشتن

باینجا خویشتن‌داری کند.

آنگاه، بحکم یك نوع غریزه، برای بیرون آمدن از این حالت غریب که چیزی از آن نمی‌فهمید اما ازآن میترسید با صدای بلند به شمردن پرداخت: یك، دو، سه، چهار، تاده، وچون به «ده» رسید باز از سرگرفت. این باعث شد که بتواند صورت واقعی اشیاء پیرامونش را تشخیص دهد. در دستهایش که هنگام آب کشیدن خیس شده بودند احساس سرما کرد. ازجا برخاست. ترسش باز آمده بود، یك‌ترس طبیعی و تفوق ناپذیر. کوزت در آن موقع جز یك فکر نداشت، وآن فرار کردن بود، فرار کردن با همهٔ قوا، از میان جنگل، از صحرا، تا خانه‌ها، تا پنجره‌ها، تا شمعهای روشن. نگاهش به‌سطل که‌کنارش بود افتاد. وحشتش از زن تناردیه چندان بود که نمیتوانست بی سطل آب‌بگریزد. دسته را به دو دست گرفت. بزحمت‌توانست سطل را بلند کند.

ده دوازده قدمی اینطور برداشت، اما سطل پر بود. سنگین بود؛ مجبور شد که باز برزمینش گذارد. یك لحظه نفس کشید، سپس بازدسته را گرفت و راه افتاد. ایندفعه قدری بیشتر رفت. اما بازهم مجبور شد بایستد. پس ازچند ثانیه استراحت باردیگر حرکت کرد. مانند پیرزنی به جلو خم‌شده، سر را تا روی سینه‌فرود آورده بود و راه میرفت. سنگینی سطل بازوی لاغرش را می‌کشید و راست می‌کرد؛ دستهٔ سطل دستهای کوچك خیسش را بی‌حس و منجمد میکرد؛ گاه به‌گاه مجبوربودبایستد و هر دفعه که میایستاد آب سطل لب پر میزد وبر ساقهای عریانش میریخت. این، در شب تاریك، میان یك‌جنگل، در فصل زمستان ودور از هرنگاه بشری وقوع‌مییافت؛ یك کودك هشت‌ساله بود.- در این لحظه جز خدا کسی نبودکه این امر حزن انگیز را ببیند.

وبی شك مادرش نیز میدیدش. افسوس!

زیرا که بعض چیزها دیدگان مردگان را درقبرشان می‌گشاید.

بایك نوع خس‌خس‌دردناك نفس میکشید؛ ناله‌هایی گلویش را میفشردند، اما جرأت گریستن نداشت، از بس از زن تناردیه میترسید، از دور هم. - عادتش چنین بود که‌همیشه این زن‌را رودرروی خود حاضر بیند.

با اینهمه نمی‌توانست با این وضع راه را بسرعت بپیماید وبسیار کند میرفت. مدت توقفش را دمادم کمتر میکرد، و میکوشید تا چون براه می‌افتد از دفعهٔسابق بیشتر رود. فکر میکرد که اگر اینطور برود بیش ازیك‌ساعت در راه خواهد بود تا به مون‌فرمی رسد. وآنجا زن تناردیه کتکش خواهد زد. این‌غصه با ترسی‌که از تنها بودن درجنگل تاریك داشت میآمیخت. از خستگی بجان آمده وهنوز راه جنگل‌را به‌پایان نرسانده بود. چون‌نزدیك درخت بلوط کهنی‌که آنرا میشناخت رسید، یکبار دیگر، آخرین دفعه، ایستاد و برای آنکه کاملا دفع خستگی کند مدت توقفش‌را از دفعات دیگر طولانی‌ترکرد. سپس همه قوایش را جمع آورد، سطل را برداشت و با جرأت قدم در راه نهاد. آنوقت‌دیگر این مخلوق کوچك وناامید نتوانست‌خویشتن‌داری کند وفریادکنان گفت: خدایا! خدایا!

هماندم ناگهان احساس کرد که سطل، دیگر سنگینی ندارد. دستی‌که‌به‌نظرش

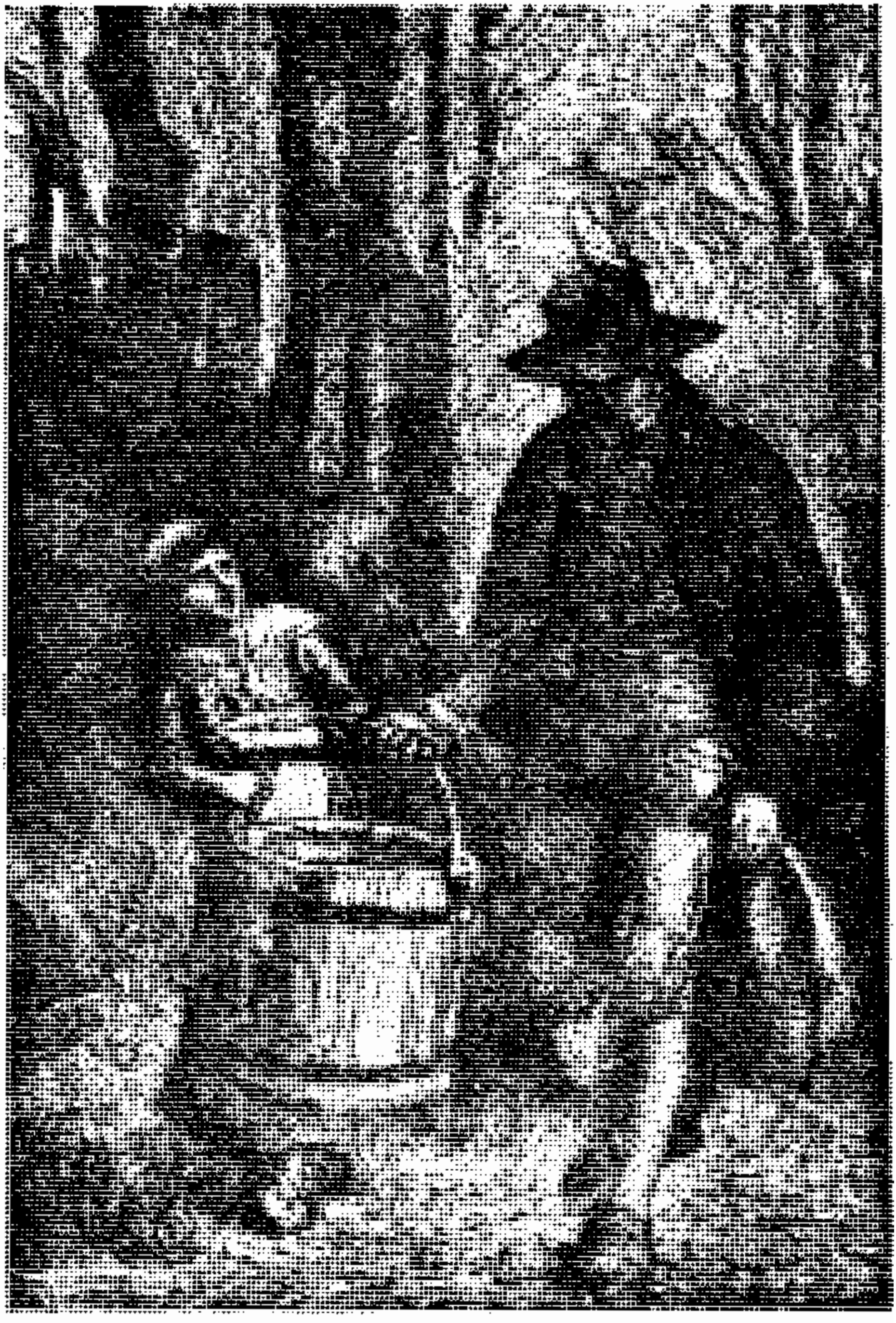

سربرداشت. هیکل بزرگ سیاهی کنارش راه میآمد

دستی بزرگ بوددستهٔ سطل را گرفته و باقوت بلندش کرده بود. کوزت‌سربرداشت، هیکل بزرگ سیاهی، راست و بلند، در تاریکی کنارش راه میآمد. این، مردی بود که ازپشت سرش‌رسیده واو صدای پایش‌را نشنیده بود. این مرد بی‌آنکه کلمه‌یی‌گوید دستهٔ سطل را درمشت گرفته بود وآنرا میآورد.

برای همه برخوردهای زندگی غریزهٔ خاصی وجود دارد. کودك نترسید.

-٦-

چیزی که شاید هوشیاری «بولاترول» را اثبات‌میکند

بعد از ظهر همین‌روز نوئل ۱۸۲۳ مردی در خلوت ترین قسمت بولوار هوپتیال پاریس مدتی‌بس دراز گردش کرد. این مرد همچون کسی بودکه‌درجستجوی منزلی باشد، وبه‌نظر میرسید که جلو فقیرانه ترین خانه‌های این گوشهٔ ویران حومهٔ سن مارسو میایستد.

بزودی دانسته خواهد شدکه براستی این مرد اتاقی در این محل دورافتاده اجاره کرده بود.

این مرد از حیث لباس و از لحاظ همه وجودش آن نوع ممتاز را واقعیت می‌بخشید که میتوان گدای خوش سرو وضع نامید، و ترکیبی است از نهایت فقر و نهایت‌پاکیزگی. این، مخلوط کمیابی است که احترام مضاعفی را که برای مردم‌بسیار فقیر و برای مردم بسیار شریف احساس می‌شود در قلوب پاکیزه وارد میسازد. کلاه گردی بسیار کهنه و بسیار تظیف، ردنکوتی نخ‌نما شده ازماهوت درشت زرد خاکی رنگ که در آن عصر چندان غریب نبود، جلیقهٔ بزرگی با جیبهای به‌سبك صدسال پیش، شلوار سیاهی که سر زانوهایش خاکستری رنگ شده بود، جوراب های پشمی سیاه وکفش‌های ضخیم چرمی قزنقفلی‌دار داشت. پنداشتی که یک للهٔ قدیم خاندان خوبی است که بتازگی از مهاجرت باز آمده است. از موهای سفیدش ، از پیشانی پر چینش، از لبان کبودش، از چهره‌اش که همه آثار رنج ودرماندگی برآن نمایان‌بود تصور میرفت که بیش از شصت‌سال داشته باشد اما ازرفتار متین وتقریباً آهسته‌اش، از قوت عجیبی که از همه حرکاتش هویدا بود گمان نمیرفت که بیش از پنجاه سال داشته‌باشد. چین‌های پیشانیش وضع‌نیکویی داشت که هرکس بادقت دروی‌مینگریست محبتش را در دل میگرفت. لبش با چین غریبی منقبض بود که هم در آن حال صورتی موقر و متواضع‌بهوی میداد. در قعر نگاهش کسی نمیداند که چه صفوت‌غم‌انگیز داشت. بستهٔ کوچکی را که در دستمالی گره زده بود به دست چپ گرفته و با دست راست به چیزی شبیه به چوبدستی که از شاخه‌های خشك یك‌چپر بریده شده

بود تکیه کرده‌بود. این‌چوب دستی باقدری مواظبت به‌کار رفته بود ووضع‌بدی‌نداشت. از گره‌هایش استفاده کرده و با موم سرخ صورت تکمه‌های مرجانی برای‌آن ترتیب داده بودند؛ درحقیقت یك چماق بود اما به‌عصا شباهت داشت.

رفت وآمد در این بولوار ، بویژه در زمستان، کم بود، با این همه به نظر میرسید که این مرد، بی‌تصنع، بیش ازآنکه در جستجوی راهگذران باشد از آنان احتراز میجوید.

در آن زمان لوی هیجدهم تقریباً همه‌روز به «شوازی‌لوروا» میرفت. این‌یکی ازگردشهای مطبوعش بود. هرروز تقریباً بی تخلف مقارن ساعت دو موکب شاهی به سرعت از بولوار هوپیتال میگذشت.

این حرکت موکب‌شاهی ساعت فقرای محل‌بشمار میرفت‌وهمینکه‌شاه‌میگذشت میگفتند: «ساعت دو است؛ اونه‌هاش، داره به‌تویلری برمیگرده.»

بعض افراد میدویدند و برخی صف میکشیدند ، زیرا که همیشه عبور شاه ازدحامی تولید میکند. از این گذشته پدیدار شدن و ناپدید گشتن لوی هیجدهم‌اثری درخیابان‌های پاریس میبخشید. بسرعت میگذشت امامحتشم‌بود. این پادشاه‌زمین‌گیر اشتیاقی به چهار نعل رفتن داشت . چون نمیتوانست راه برود ، میخواست بدود ؛ این‌بی‌پای‌بیحرکت مشتاقانه خودرا بابرق حرکت میداد. آرام ومتین، میان‌شمشیرهای برهنه عبور میکرد. کالسکهٔ بزرگ طلاکاریش‌که بربدنه‌های آن شاخه‌های گل زنبق نقش شده بود باهیاهو میگذشت. تماشاچیان بزحمت میتوانستندنظری برآن‌اندازند. درون کالسکه درگوشهٔ سمت راست بربالشهای پنبه‌دار اطلس سفید، چهره‌یی عریض و با وقار وگلگون، جبهه‌یی صاف وپودر زده، چشمی مغرور، خشن و دقیق، تبسمی ادیبانه. دو سردوشی بزرگ از یراق بافته شده، روی لباسی بورژوایی ، نشان « پشم طلایی»، چلیپای «سن‌لوی»، نشان «لژیون‌دونور»، لوح نقرهٔ روح‌القدس، شکمی بزرگ و حمایل آبی رنگی عریض دیده میشد؛ این شاه فرانسه بود . در خارج از شهر پاریس کلاهش راکه به پرهای سفید آراسته بودروی زانوهایش که درپاپوش‌های بزرگ انگلیسی پوشیده شده بود مینهاد؛ چون به شهرباز میگشت کلاهش‌را بر سر می‌گذارد، کم سلام‌میداد وملت را که به‌وی سلام‌می‌کرد به‌سردی مینگریست. نخستین دفعه که درکوی سن‌مارسو آشکارشد، همهٔ کامیابیش این کلام یکی از سکنهٔ حومه‌بود که به‌رفیق خود می‌گفت: «نگاه‌کن، این شکم گنده، دولت است.»

پس، این‌عبور تخلف ناپذیرشاه درساعت معین، حادثهٔ روزانهٔ بولوارهوپیتال بود.

مرد زردپوشی که در بولوار گردش میکرد، از اهالی این محل و شاید از مردم پاریس نیز نبود زیرا که از این تفصیل خبر نداشت. هنگامی که ساعت دو در رسید وکالسکهٔ شاهی میان یك‌گردان از گارد سوار، آراسته به یراق نقره، پس‌ازعبور از «سالپتریر» در بولوار آشکار شد، این مرد از دیدنش متحیر و تقریباً متوحش شد. در خیابان جزاو کسی نبود. شتابان خودرا در پناه یك زاویهٔ دیوار برج‌کشاند. اما این‌کار «مسیولودوك داوره» را از دیدن او باز نداشت . «مسیو لودوك داوره» که آن روز عنوان کاپتین گارد مخصوص را داشت درکالسکه، رو درروی شاه نشسته‌بود.

چون این مردرا دید به‌اعلیحضرت گفت: «این مرد قیافهٔ بدی دارد.» مأموران‌پلیس که مراقب گذرگاه اعلیحضرت بودند نیز دیدندش و به‌یکی از آنان امر شدکه‌دنبالش کند. اما این مرد به‌کوچه‌های خلوت حومهٔ شهر فرو رفت وچون روز به آخررسیده بود مأمور پلیس ردش را گم کرد و این مطلب را گزارشی که همان روز به «کنت ـ انگلس» وزیر ورئیس کل پلیس داده شد تأیید میکند.

مرد زردپوش چون برپلیس پی‌گم کرد، بر سرعت قدم افزود، اما البته گاه به گاه به قفا می‌نگریست تا مطمئن شودکه کسی دنبالش نمیکند. ساعت چهار وربع، یعنی نزدیک شب ازجلو تماشاخانهٔ «پورت‌سنت‌مارتن» که آن روز درام «دوجبر کار» را در آن نمایش میدادند می‌گذشت. اعلان این نمایش‌که فانوس‌های تماشاخانه رُوشنش کرده بودندبر وی‌اثربخشید زیرا که هرچند بسرعت میرفت برای خواندن‌آن‌ایستاد. یك لحظه بعد درکوچهٔ بن‌بست پلانشت بود، وبه «پلاده تن» که دفتر کالسکهٔ پستی «لانیی» در آن بود وارد میشد. این کالسکه ساعت چهار ونیم حرکت می‌کرد. اسب‌ها به کالسکه بسته شده بودند و مسافران که رانندهٔ کالسکه احضارشان کرده بود شتابان از نردبان آهنی کالسکه بالا میرفتند.

مرد زردپوش پرسید: یك‌جا دارید؟

رانندهٔ کالسکه گفت: فقط یکی، پهلوی من، روی‌صندلی سورچی.

ـ بسیارخوب است، همان را میگیرم.

ـ سوار شوید.

اما راننده پیش ازحرکت نگاهی به‌لباس فقیرانهٔ این مسافر وبقچهٔ کوچکش کردوکرایه را مطالبه کرد.

پرسید: به «لانیی» میروید؟

مرد گفت: آری.

وکرایهٔ لانیی را پرداخت.

کالسکه حرکت‌کرد. چون ازشهر بیرون رفتند رانندهٔ کالسکه کوشید تا سر صحبت‌را با این‌مسافر بازکند، اما او جوابی نمی‌گفت وجز بعض‌کلمات کوتاه برزبان نمیآورد. کالسکه‌چی چون چنین دید به‌سوت‌زدن وفحش‌دادن به‌اسبهایش پرداخت.

چیزی‌نگذشت که کالسکه‌چی، خودرا دربالاپوش پیچید. هوا سرد بود. بنظر میرسید کەمرد مسافر اصلادراین‌فکرنیست. باین‌ترتیب از «کورنه» و «نویی‌سورمان» گذشتند.

مقارن ساعت شش به «شل» رسیدند. سورچی کالسکه را جلو کاروانسرایی که درساختمانهای قدیم صومعهٔ شاهی واقع‌بود نگاهداشت تا اسب‌ها نفسی تازه کنند.

مرد مسافرگفت: من اینجا پیاده میشوم.

آنگاه بقچه وعصایش‌را برداشت وازکالسکه پایین‌جست.

یك‌لحظه بعد ناپدید شد.

وارد کاروانسرا نشده بود.

کالسکه چون پس‌ازچند دقیقه سوی لانیی حرکت‌کرد درخیابان بزرگ شل با او مصادف نشد.

راننده خودرا بطرف مسافران درون کالسکه گرداند وگفت:

ـ این یه مردیه‌که مال اینجاها نیست، واسه اینکه من نمیشناسمش. ریختش نشون میده که‌پول‌نداره؛ اما به‌پول اهمیت‌نمیده؛ کرایهٔ کالسکه روتالانیی میده اما فقط تاشل میآد. شبه، همه خونه‌ها بسته‌ان، به کاروانسرام نرفت، توی را هم که دیده نمیشه. پس بزمین‌فرو رفته.

مرد مسافر بزمین فرو نرفته بود، بلکه با شتاب در تاریکی به‌کوچهٔ بزرگ «شل» رفته، پس‌ازپیمودن مقداری‌راه، سمت‌چپ، پیش‌از رسیدن به‌کلیسا وارد راه باریکی شده‌بود که به مون‌فرمی منتهی میشود، مثل‌کسی‌که محل‌را ازپیش میشناخته‌و قبلا به‌آنجا آمده بوده است.

دراین‌جاده بسرعت میرفت. درمحلی‌که این‌راه با جادهٔ مشجر قدیم بین‌گانیی و لانیی قطع شده‌است، صدای پای‌جمعی‌راهگذر را شنید. با عجلهٔ تمام درگودالی‌پنهان شد وبه‌انتظار نشست تاراهگذران بگذرند ودور شوند این‌احتیاط تقریباً بی‌مورد بود زیرا بطوریکه گفتیم شبی‌از شب‌های بسیار تاریك ماه دسامبر بود. بزحمت دو یا سه ستاره درآسمان دیده می‌شد.

درهمین نقطه‌است که سربالایی تپه شروع می‌شود. مرد مسافر به‌راه «مون فرمی» نرفت بلکه سمت‌چپ پیچید وازمیان‌کشتزارها، دوان دوان وارد جنگل‌شد.

چون به‌جنگل رسید، ازسرعتش کاست وبا دقت درختهارا نگریستن گرفت. قدم قدم پیش میرفت وبنظرمیرسید که راه مجهولی‌را که فقط خود می‌شناسد میجوید ومی‌پیماید. لحظه‌یی فرارسیدکه ظاهراً راه‌را گم‌کرد، زیراکه ایستاد ومتردد ماند. ـ سرانجام با زحمت وباجستجوی بسیار به‌قسمت بی‌درختی ازجنگل‌رسید که یك توده ازسنگ سفید دریك گوشه‌اش دیده می‌شد. به‌تندی سوی این‌سنگها رفت ومثل اینکه مأمور بازدید است در تاریکی با دقت آنهارا ملاحظه کرد. درخت بزرگی‌پوشیده از برآمدگی‌هایی‌که زگیل درختها به‌شمار میروند درچندقدمی تودهٔ سنگ قرار داشت. مسافرنزدیك این‌درخت رفت، دستش‌را روی‌پوست درخت مالید، مثل‌اینکه میخواهد همه زگیل‌های درخت‌را تشخیص دهد.

رودر روی این‌درخت‌که درخت زبان‌گنجشك بود، درخت شاه‌بلوطی، بیمار از پوست‌کندگی بود که بعنوان پانسمان، یك‌زخم‌بند ازیك‌تکه روی میخکوب شده بر آن نصب‌کرده‌بودند. مرد روی پنجهٔ پا بلند شد واین‌زخم‌بند رویین‌را دستمالی‌کرد.

سپس مدتی درفاصلهٔ بین‌درخت وسنگها خاك‌را پایمال‌کرد؛ ظاهراً میخواست بفهمد که‌آیا بتازگی این‌زمین را دست زده‌اند.

چون این کاررا نیز به‌انجام رساند، جهت حرکتش را معین کرد و درجنگل راه افتاد.

همین مرد بود که‌درجنگل با کوزت مصادف شد.

هنگامی‌که درجنگل‌سوی«مون‌فرمی» میرفت،این‌سایهٔ کوچك راکه راه‌میرفت وناله میکرد، گاه باری را برزمین مینهاد ومیایستاد وگاه آن بار را برمیداشت و راه می‌افتاد دیده‌بود. سوی او رفته ودانسته‌بودکه بچهٔ‌کوچکی‌است‌که سطل بزرگی‌مملواز آب‌را حمل میکند. آنگاه به‌وی نزدیك شده ودستهٔ سطل راباسکوت تمام‌گرفته‌بود.

-۷-

کوزت پهلو بپهلوی ناشناس در تاریکی

کوزت چنانکه گفتیم، دیگر نمیترسید.

مرد ابتدا به‌سخن کرد. باصدایی محکم وتقریباً آهسته حرف میزد.

به‌کوزت گفت؛ بچه‌جان، اینکه شما میبرید برای شما بسیارسنگین‌است.

کوزت سربرداشت وجواب داد؛ بله‌آقا!

مردگفت؛ بدهید. من برای شما میآرمش.

کوزت سطل را رها کرد وکناراو راه افتاد.

مرد زیرلب گفت؛ حقیقتاً بسیار سنگین‌است.

سپس به‌کوزت‌گفت؛ کوچولو چند سال داری؟

ـ هشت‌سال آقا.

ـ واز راه دورمیایی، اینطوره؟

ـ از چشمه‌یی که تو جنگله.

ـ آنجا که خواهی‌رفت دوراست؟

ـ درست یك‌ربع ساعت از اینجا.

مرد لحظه‌یی ساکت ماند، سپس ناگهان گفت؛

ـ پس تو مادر نداری؟

ـ بچه جواب داد: نمیدونم.

وپیش‌ازآنکه مرد مجال سخن گفتن یابد گفت؛

ـ گمان نمیکنم. دیگرون دارن. من ندارم.

وپس‌از لحظه‌یی سکوت باز گفت؛

ـ گمان میکنم که هیچوقت نداشتم.

مرد ایستاد، سطل‌را برزمین گذارد، خم شد، دو دستش را بر دوشانهٔ کودك نهاد، کوشید تا درتاریکی صورتش‌را ببیند.

چهرهٔ لاغر وپژمردهٔ کوزت مبهماً در روشنایی آبی‌رنگ آسمان آشکار شد.

مرد گفت؛

ـ اسمت چیست؟

ـ کوزت!

یك تکان الکتریکی سراپای مرد را فرا گرفت. بازهم نگاهش کرد، سپس دستهای خودرا ازروی شانه‌های اوبرداشت. دستهٔ سطل‌را گرفت، وراه افتاد. پس از یك‌لحظه پرسید؛

ـ کوچولو، منزلت کجاست؟

ـ مون‌فرمی، اگه بشناسین.

ـ پس ما به مون‌فرمی میرویم؟

ـ بله آقا.

مرد یک‌لحظه دیگرساکت ماند، وپس‌ازآن گفت،

ـ کیست که ترا دراین‌ساعت برای‌آوردن‌آب به‌جنگل فرستاده است؟

ـ مادام تناردیه است.

مرد باصدایی‌که با کوشش بسیارمیخواست لحن بی‌اعتنایی به‌آن دهد وبااینهمه لرزش عجیبی درآن محسوس بود گفت،

ـ این مادام تناردیهٔ تو چه میکند!

ـ خانم منه؛ مسافر خونه داره.

مردگفت: مسافرخانه؟ خوب؛ من‌هم امشب‌آنجا منزل میکنم. راهنماییم‌کن.

کودک گفت، داریم میریم.

مرد باقدمهای بلند راه میرفت. کوزت بی‌زحمت با او راه می‌پیمود. دیگر احساس خستگی‌نمیکرد. گاه بگاه چشمانش‌را رو به‌این مرد بلندمیکرد وبا آرامش‌و تسلیم وصف‌ناپذیری به‌وی مینگریست. هرگز رو بخداکردن و دعا خواندن را به‌وی نیاموخته بودند. با اینهمه چیزی درخوداحساس میکردکه به‌امید وشادمانی شبیه بود وسوی آسمان پروبال می‌گشود.

چند دقیقه گذشت. مردگفت: مادام تناردیه کلفت ندارد؟

ـ نه‌آقا.

ـ تنها تو هستی؟

ـ بله آقا.

یک‌لحظه نیز صحبت قطع شد. آنگاه کوزت صدا بلند کرد وگفت،

ـ یعنی دو تا دختر کوچک هم اونجا هستن.

ـ کدام دوتا دختر کوچک؟

ـ «پونین» و «زلما».

کودک اسامی اقتباس شده از رمانرا که نزد زن تناردیه، عزیز بودند اینطور خلاصه میکرد.

مرد پرسید، این پونین و زلما کیستند؟

ـ مادمازل‌های تناردیه. مثل اینکه دختراشن...

ـ این بچه‌ها آنجا چه میکنند؟

کودک گفت: اوه، عروسکای خوشگل دارن، چیزهایی پراز طلا، خوب سرگرمن. بازی میکنن. تفریح میکنن.

ـ صبح تا شام؟

ـ بله آقا.

ـ تو چطور؟

ـ من کار میکنم.

ـ صبح تا شام؟

دخترك چشمان درشتش را بلند کرد، که اشکی درآنها بود که بعلت تاریکی دیده نمیشد، وبنرمی گفت: بله آقا.

وپس از قدری سکوت گفت:

ــ بعض وقت‌ها که‌کارم تموم شده‌باشه واجازه بدن، منم بازی میکنم.

ــ چطور بازی میکنی؟

ــ هرطور بتونم، کاری بمن ندارن، اما من اسباب‌بازی ندارم وپولین وزلما نمیخوان که من با عروسکاشون بازی کنم. چیزی ندارم غیراز یه شمشیر کوچولوی سربی که از اینقده بزرگتر نیست.

انگشت کوچکش را نشان داد.

مرد گفت: لابد این‌شمشیر چیزی‌را نمیبرد؟

کودك‌گفت: چرا آقا، برگ کاهورو میبره، سرمگس‌هارم میبره.

به‌دهکده رسیدند.کوزت مرد غریب را درکوچه‌ها راهنمایی‌کرد. ازجلودکان نانوایی گذشتند اما کوزت بخاطرنیاورد که باید نان بخرد وهمراه ببرد . مرد دیگر چیزی از اونمی‌پرسید. درسکوت حزن انگیزی مانده‌بود. چون ازکلیسا نیزگذشتند و دکه‌های روشن‌را دیدند مرد ازکوزت پرسید:

ــ هفته بازار است؟

ــ نه آقا، نوئله.

چون به‌مسافرخانه نزدیك شدند کوزت محجوبانه دست بر بازوی مرد غریب نهاد وگفت:ــ آقا!

ــ چیه، دخترم؟

ــ به‌خونه نزدیك شدیم.

ــ خوب؟

ــ ممکنه حالادیگه سطلو بمن بدین؟

ــ برای چه؟

ــ برای این که خانم اگه ببینه‌که دیگری اینو واسه من آورده کتکم خواهد زد.

مرد سطل‌را به‌او داد. یك‌لحظه بعد به‌در میخانه رسیدند.

-۸-

اکراه ازپذیرفتن فقیری که شاید متمول باشد

کوزت چون به‌در مسافرخانه رسید، نتوانست نگاهی به عروسك بزرگی که‌در دکهٔ خرده فروشی همچنان برپا بود نیندازد. سپس در زد. در بازشد. زن تناردیه‌که شمعدانی بدست داشت آشکار شد وگفت:

ـ آه! تویی حرومزاده ! الحمدلله که بموقع آمدی، والا پوستتو میکندم ، نانجیب !

کوزت، سراپا لرزان، گفت: خانم، این یه‌آقاس‌که اومده منزل‌کنه.

مادام تناردیه هماندم سیمای خشنش را به‌شیوهٔ مسافرخانه داران به‌ریخت مطبوعی مبدل ساخت وبا نگاهی حریصانه میهمان نورسیده را جستجو کرد.

چون اورا دید گفت: اینه‌آقا؟

مرد دست به‌کلاه برد وگفت، بله‌خانم.

مسافران پولدار اینقدرمؤدب نیستند. این‌حرکت، ودقت درلباس و بقچهٔ مرد غریب که مادام تناردیه بایك نگاه انجام داد، چهرهٔ مطبوع اورا متغیر ساخت. با برودت گفت،

ــ داخل شو، عمو.

« عمو » داخل‌شد. مادام تناردیه نگاه دیگری به‌او کرد و بویژه ردنگوتش را که کاملا نخ‌نما شده وکلاهش‌را که قدری‌شکسته‌بود، با دقت نگریست وبا یك تکان دادن سر، ویك بهم‌کشیدن بینی ویك‌چشم برهم‌زدن باشوهرش که با گاریچی‌ها باده مینوشید مشورت کرد.

تناردیه باآن حرکت نامشهود انگشت سبابه اشارهٔ اورا پاسخ‌گفت که چون به لب‌های پف‌کرده تکیه داده شود دراین‌موقع بمعنی: «فلاکت کامل» است. زن تناردیه پس‌از دریافت این اشاره صدا بلندتر کرد وگفت:

ـ آه راستی عموجون، خیلی خلقم تنگ‌شد؛ حقیقتش اینه‌که جا ندارم.

مرد گفت: هرجاکه ممکنتان است جایم دهید، درانبار، درطویله. پول میدهم مثل اینکه یك اتاق بمن داده‌باشید.

ـ چهل سو .

ـ چهل‌سو... باشد.

ـ با کمال خوشوقتی.

یك گاریچی باصدای پست به‌زن تناردیه گفت: چهل «سو» میده؟ اما اینکه بیشتراز بیست سو نمیشه.

زن تناردیه با همان صدا جواب‌داد: برای اون چهل‌سو میشه. من آدمای‌فقیرو با کمتر ازاین‌منزل نمیدم.

شوهر باملایمت برگفتهٔ او افزود: خونهٔ آدم خراب میشه باراه دادن اینجور آدما ...

اما مسافر پس‌ازآنکه بقچه وعصایش را روی‌نیمکت نهاد پشت میزی‌نشست و کوزت باعجله یك‌بطری شراب ویك‌گیلاس‌روی میزگذارد. کاسبی که آب برای‌اسبش خواسته‌بود خود سطل آب‌را به‌طویله برده‌بود. کوزت به‌جای خود درزیر میز باز گشته وکار بافندگیش را باز گرفته‌بود.

مرد که با گیلاس شرابی‌که ریخته‌بود فقط اندکی لبش را ترکرده‌بود با دقت غریبی به‌تماشای کوزت پرداخت.

کوزت زشت بود. اگرخوشبخت میبود شاید زیبا میبود . سابقاً طرحی ازاین

چهرهٔ کوچك مکدر ساخته‌ییم. کوزت لاغر و پریده رنگ‌بود؛ نزدیك به‌هشت سال داشت اما شش‌ساله بنظر میرسید. چشمان درشتش که دریك‌نوع سایهٔ عمیق فرو رفته بودند ازبسیارگریستن تقریباً خاموش شده بودند. گوشه‌های دهانش خمیدگی حزن‌آوری داشت‌که نشانهٔ خوگرفتن به‌رنج است وغالباً درمحکومان به‌اعدام یا دربیماران نومید ازبهبود دیده میشود. دستهایش چنانکه مادرش حدس‌زده‌بود « ازسرمازدگی و خشکی خراب شده‌بودند». آتشی‌که دراین لحظه روشنش میکرد برجستگی استخوان‌هایش‌را نشان‌میداد ولاغریش‌را بصورت مخوفی‌نمایان میساخت. چون پیوسته ازسرما میلرزید عادت داشت‌که زانوانش را برهم فشارد. همه لباسش جز پلاسی نبود که در تابستان تولید شفقت میکرد ودر زمستان موجب وحشت می‌شد. جزیك پیراهن نخی سوراخ سوراخ بتن‌نداشت؛ یك تکه پشمی‌هم نپوشیده‌بود. اینجا وآنجا پوستش دیده می‌شد و برهمه‌جای‌آن لکه‌های‌کبود یاسیاه‌که جای دست زن تناردیه‌بود مشخص‌بود. ساقهای عریانش از سرما سرخ بود. فرورفتگی استخوانهای ترقوه‌اش بیننده را از تأثر به‌گریه میآورد. سرتاپای این کودك ناتوان، وضعش، رفتارش، آهنگ صدایش، فواصل بسیاری که میان کلمات می‌گذاشت، نگاهش، سکوتش، کوچکترین حرکتش، فقط یك فکر را تفسیرمیکرد وآن ترس بود.

ترس برهمه وجودش گسترده شده‌بود؛ باصطلاح در ترس پیچانده شده بود، ترس آرنجهایش‌را به‌پهلوهایش‌میچسباند، پاشنه‌هایش‌رازیردامنش میکشاند، درکمترین مکان جایش‌میداد، جزدرمواقع لزوم‌اجازهٔ‌نفس‌کشیدن به‌وی نمیداد،وبجایی رسیده بود که میشدگفت‌که تقریباً عادت‌جسمانی اوشده‌است وهرگزجز‌برای‌بیشترشدن‌تغییری‌در آن راه‌نمییافت. درقعرمردمك دخترك، نقطهٔ‌متزلزلی وجود داشت‌که‌وحشت درآن‌بود.

این‌ترس چندان بود که کوزت پس‌ازرسیدن، با آنکه سراپا خیس‌بود جرأت نکرده‌بود برای خشك‌کردن‌خودکنارآتش رود، وباسکوت کارش‌را بازگرفته‌بود.

حالت نگاه این‌کودك هشت‌ساله عادتاً چنان حزن‌آلود وگاه چنان رقت‌انگیز بود که دربعض‌مواقع پنداشتی که وی دارد مبدل به‌یك دیوانه یا به‌یك عفریت میشود.

هرگز چنانکه گفتیم به‌وی نیاموخته‌بودند که‌دعاکردن چیست، هیچگاه پادر یك‌کلیسا ننهاده‌بود. زن‌تناردیه دراین‌باره می‌گفت: - مگرمن وقت‌دارم؟

مرد زردپوش‌کوزت‌را ازنظر دورنمیداشت.

ناگهان زن تناردیه فریاد برآورد. راستی! این‌نون چی‌شد؟

کوزت، طبق عادتش درهرموقع که‌زن تناردیه صدا بلند میکرد، از زیر میز بیرون جست.

نان‌خریدن‌را یکسره ازیاد برده‌بود. مانند بچه‌هایی‌که همیشه متوحشند دست استمداد به‌دامن تدبیر زد. دروغ گفت:

- خانم نونوایی بسته بود.

- لازم بود که‌در بزنی.

- در زدم خانم.

- خب؟

- باز نکرد.

زن تناردیه گفت: فردا خواهم دونست که این راسته یا نه، واگـه دروغ گفته باشی به‌رقص عالی خواهی داشت. فعلا پونزده شاهی‌رو بمن پس بده.

کوزت دستش‌را درجیب پیش بندش فروبرد ورنگش کبود شد. سکهٔ پانزده «سو» در جیبش نبود.

مادام تناردیه گفت: آهای! نشنیدی چی گفتم؟

کوزت جیبش‌را گرداند وچیزی درآن نیافت. این‌پول چه شد؛ کودك بینوا نتوانست جوابی‌گوید. برجای خشك شده‌بود.

زن تناردیه غرش‌کنان گفت: گمش کردی؟ سکهٔ پونزده شاهی‌رو؟ یا اینـکه میخوایی از من بدزدیش؟

وهمان‌دم بازو سوی شلاقی‌که کنار بخاری آویخته‌بود درازکرد.

این حرکت مخوف قوتی به‌کوزت داد که فریادکنان بگوید:

ـ امان! خانم! خانم! دیگه نخواهم کرد.

زن تناردیه شلاق را برداشت.

درآن‌دم مرد زردپوش بی‌آنکه کسی متوجهش شود دست در جیب جلیقه‌اش برد. دیگرمسافران به‌باده‌نوشی وبازی‌گنجفه سرگرم‌بودند وبهیچ‌چیز توجه نداشتند.

کوزت با رنج بسیار، خودرا درگوشهٔ بخاری جمع میـکرد ومیـکوشید تااعضاء لاغر نیمه‌عریانش را ازضربات تازیانه در امان گذارد. زن تناردیه بازویش‌را با شلاق بالا برد.

مرد زره‌پوش گفت: ببخشید خانم. اما هم اکنون من دیدم که چیزی از جیب پیشبند این دخترك روی زمین‌افتاد وغلتید. شاید این‌باشد.

آنگاه خم شد ولحظه‌یی چند وانمود کردکه روی‌زمین‌جستجومیکند.

بزودی بلند شد وگفت: اینست. پیدا کردم.

ویك سکهٔ نقره به‌زن تناردیه داد.

زن گفت: آره. همینه.

این همان پول نبود، زیرا که یك‌سکهٔ بیست شاهی بود، اما زن تناردیه نفع خودرادرآن دید که‌تصدیق‌کند. پول‌را درجیب نهاد، نگاهی غضب‌آلود به‌کوزت‌افکند و زیر لب گفت: حتماً همیشه اینطور واست پیش نمیآد.

کوزت بجایی‌که زن تناردیه آنرا « لانهٔاو » مینامید بازگشت و چشم درشتش که بمسافرناشناس خیره شده‌بود وضعی بخودگرفت که‌دروی سابقه نداشت. این هنوز جز یك تعجب ساده‌نبود، اما یك‌نوع اعتماد بهت‌آمیز باآن آمیخته‌بود.

زن تناردیه ازمسافر پرسید: راستی شام میل دارید؟

مرد جواب نداد. بنظرمیرسید که درتخیلات عمیقی فرو رفته‌است.

زن تناردیه از میان دندانهایش گفت: این مرد کیه؟ یه‌گـدای هولناك! حتماً پول برای شام‌خوردن نداره. آیا اقلاکرایهٔ اتاقمو بهم خواهدداد؟ بازجای خوشوقتیه که بفکر دزدیدن‌پولی که روی‌زمین بود نیفتاد.

درآن‌موقع دری بازشد و اپونین وآزلما وارد شدند.

اینان واقعاً دو دختر زیبا بودند، شبیه‌تر به شهریان تا به‌روستاییان، بسیار

ملیح، یکی با گیسویی بلوطی رنگ وبسیارشفاف، ودیگری با گیس‌های بافتهٔ بلند و مشکین آویخته ازپشت، هردو با نشاط، پاکیزه، تروتازه وتندرست تا آنجا که نگاه‌را خوش‌آید. لباس گرمی‌به‌تن داشتند، اما باچنان هنر مادرانه که کلفتی پارچه‌هاچیزی از خوش‌نمایی لباس نمیکاست. دراین لباس، زمستان پیش‌بینی شده‌بود، بی‌آنکه‌بهار محو شده باشد. نور سعادت ازاین‌دو کودك ساطع بود. علاوه براین. وضع برتری داشتند. در آرایششان، درنشاطشان، درسروصدایی‌که برپامیکردند آثارتفوق محسوس بود. همینکه وارد شدند زن تناردیه با غر ولندی که سرشار از پرستش بود به‌آنان گفت، آه! بالاخره اومدین؛ شماها!...

آنگاه یکی‌را پس‌ازدیگری روی‌زانویش جای‌داد، موی سرشان‌را صاف‌کرد، نوارگیسشان را گره زد، سپس‌هردورا باآن‌نوع مطبوع تکان دادنکه مخصوص مادران است رهاکرد ودرآن‌حال باصدای بلندگفت: ـ چه‌بی‌سلیقه لباس پوشیدن!

پیش‌رفتند وکنار آتش‌نشستند. عروسکی داشتندکه دمادم روی زانوانشان می‌چرخاندندش وجهچههٔ مسرت‌آمیزشان شنیده می‌شد. گاه‌بگاه کوزت چشم از جورابی که میبافت برمیداشت وبا نگاهی حزن‌آلود بازی‌کردن آن‌دورا مینگریست.

اپونین و آزلما، کوزت را نگاه نمیکردند.این دختر برای آنان بمنزلهٔ یك سگ بود. این سه دختر کوچك روی‌هم بیش‌از بیست وچهار سال نداشتند، و بهمین زودی همه‌اجتماع بشری را نمایش میدادند، ازیك طرف حسد و ازطرف دیگرتحقیر.

عروسك خواهران تناردیه بسیار رنگ‌رفته، بسیار کهنه وتمام شکسته‌بود،اما بنظر نمیرسید که برای کوزت که‌درمدت عمرش بقول‌کودکان ومطابق فهم آنان «یك عروسك حسابی» بخود ندیده‌بود قابل تحسین نباشد.

ناگهان زن تناردیه‌که درسالون رفت‌وآمد میکرد فریادزد: خوب مچتوگرفتم! اینطور کار میکنی؛ الان میآم بضرب شلاق بکار وامیدارمت.

مرد غریب بی‌آنکه از صندلیش جدا شود، بطرف زن گشت وتبسم کنان با وضعی تقریباً ترس آلود گفت: خانم، بگذاریدش بازی کند.

از طرف هرمسافر که یك تکه‌ژیگو می‌خورد ودوبطری شراب می‌نوشید یك چنین‌آرزو یك فرمان بزرگ به‌شمار می‌رفت.اما مردی که چنین کلاهی برسرداشت‌و می‌خواست میلی داشته باشد، مردی که چنین ردنگوتی پوشیده بود ومایل بداشتن اراده‌یی بود، بنظرزن تناردیه تحمل ناپذیر بود. پس بالحنی غضب‌آلودگفت،

ـ بایس کارکنه واسه‌اینکه می‌خوره. من نون مفت بهش نمی‌دم.

مرد با صدای آرامی که با لباس گدایش و با شانه‌های حمالیش مغایرت عجیبی داشت گفت :

ـ کاری که می‌کند چیست؟

زن تناردیه‌با نخوت جواب‌داد:جوراب‌می‌بافه اگه‌اجازه بدین، واسه‌کوچولوهای من که جوراب ندارن والان پا برهنه راه می‌رن.

مرد پاهای لاغر، برهنه وسرخ کوزت را نگریست وگفت:

ـ این یك جفت جوراب را چه‌وقت تمام خواهدکرد؟

ـ اقلا سه یا چهار روز تموم طول می‌کشه؛ دخترهٔ تنبل.

ـ این یك جفت جوراب وقتی که تمام شود چه قیمت خواهد داشت ؟

زن تناردیه نگاه تحقیرآمیزی براو افکند وگفت:

ـ دست‌کم سی«سو».

مرد گفت، ممکن است شما آنرا بمن بفروشید به‌پنج فرانك؟

یك گاریچی که‌گوش می‌داد قهقههٔ خشنی زد وگفت: یا هـو! پنج‌فرانك! من که شاخ درآوردم! پنج گوله!

تناردیه لازم دیدکه رشتهٔ سخن را بدست گیرد:

ـ بله، آقا، اگه شما چنین هوسی دارید این یك جفت جوراب به پنـج‌فرانك بشما فروخته خواهد شد. مابلد نیستیم‌که چیزی روازمسافرهامون‌دریغ بداریم.

زن تناردیه با بیان کوتاه وقاطعش گفت: پول‌بایس‌هم الان داده بشه.

مرد جواب داد: من این جفت جوراب رامی‌خرم.

ودر حالیکه یك سکهٔ پنج فرانکی ازجیب بیرون می‌آورد وروی میز مـی‌گذاشت گفت، پولش را هم می‌دهم .

سپس روبه‌کوزت کرد وگفت،

ـ حالاکارتومال من است. بازی کن بچه جان.

گاریچی از دیدن سکهٔ پنج‌فرانکی چنان منقلب شد که‌گیلاس‌شرابش راروی میز نهاد، پیش دوید، به‌آزمـایش سکه پرداخت وگفت:

ـ واقعاً راست راسته! یه‌چرخ عقب حسابیه! نه‌قلابی !

تناردیه نزدیك شد، پول را بی‌صدا درجیب جلیقه‌اش جای داد.

زن تناردیه نتوانست کلمه‌یی برزبان آورد؛ لبانش را گزیدو چهـره‌اش‌وضع عداوت‌آمیزگرفت. درآن موقع کوزت می‌لرزید. دل‌بدریا زد پرسید:

ـ خانم، این راسته؟ من می‌تونم بازی کنم؟

زن تناردیه با صدای مخوفی گفت: بازی کن!

کوزت گفت، متشکرم خانم!

وهنگامی که زبانش اززن تناردیه تشکر می‌کرد همه جان کوچکش ازمـرد مسافر ممنون بود.

تناردیه باز به‌باده نوشی پرداخته بود. زنش پیش رفت ودرگوشش گفت، این مرد زردپوش کی باید باشه!

تناردیه بالحن‌آمرانه‌یی جواب داد: میلیونرهایی دیده‌ام که چنین ردنگوت‌هایی داشته‌اند .

کوزت جوراب را برزمین نهاده اما ازجایش بیرون نیامده بود. این دختـر معمولا تا می‌توانست کم تغییر جا می‌داد . از جعبه‌یی که پشت سرش بود چند تکـه پارچه کهنه، وشمشیرکوچك سربیش را برداشته بود .

اپونین وآزلما هیچ توجه باین وقایع نـداشتند. کار بسیار مهمی انجـام داده بودند؛ گربه را به‌تصرف در آورده وعروسکشان را برزمین انداخته بودند واپونین‌که بزرگتر بود، گربهٔ کوچك را با وجود مای وموی وپیچ و تاب خوردنش با یك عالم پاره‌های زیرپوش وپارچه‌های کهنهٔ سرخ وآبی قنداق می‌کرد. هنگامـی کـه این کار

را انجام می‌داد، با صدای شیرین وقابل پرستش کودکان که لطفش مثل تابندگی پر و بال پروانگان تا توجه کنی می‌رود، به‌خواهرش می‌گفت،

ـ می‌بینی خواهرم؟ این عروسك از اون یکی بامزه تره؛ تکون می‌خوره، جیغ می‌زنه، گرمه، می‌بینی خواهرم؟ بااین بازی کنیم. این دختر من، منم یه‌خانم بزرگ، من‌می‌آم بدیدن تو، اونوقت تودخترمو نگاه می‌کنی.کم‌کم سبیلهای دخترمو می‌بینی وماتت می‌بره! اونوقت گوشاشو می‌بینی، اونوقت دمشو می‌بینی وماتت می‌بره! اونوقت تو بمن می‌گی، وای پناه‌برخدا! منم بتو می‌گم، بله خانم، من‌یه‌همچی دختری دارم! حالا دیگه دخترکوچولوها اینطورن.

آزلما گفته‌های اپونین را با ستایش گوش می‌داد.

درآن هنگام باده نوشان به‌خواندن یك تصنیف مستهجن پرداخته بودند واز خواندنش چنان می‌خندیدند که سقف سالون می‌لرزید. تناردیه‌هم تشجیعشان میکرد وبا آنان هم آواز می‌شد.

همچنانکه پرندگان با هرچیز آشیانه می‌سازند ، کودکان نیز با هر چه به دستشان افتد عروسك می‌سازند. هنگامی‌که اپونین وآزلما گربه را قنداقمی‌کردند، کوزت نیز برای خود شمشیرش را قنداق می‌کرد. چون قنداق کردنش بانجام رسید، آنرا چون کودکی روی بازوان خود دراز کرد برای خوابا ندنش با صدایی شیرین بخواندن پرداخت.

عروسك یکی از عالی‌ترین احتیاجات وهم درآن حال یکی از دلپذیرترین غرایز دختران کوچك‌است مواظبت کردن، پوشاندن، آراستن، لباس تهیه کردن، لخت کردن ودوباره پوشاندن، کمی غر ولند کردن، تعلیم دادن، گهواره جنباندن، بناز پروراندن، خواباندن، چیزی را کسی تصور کردن، کارهای کودکانه‌یی است که همهٔ‌آیندهٔ زن درآن نهفته است. درعین تخیل،ودرعین‌پرحرفی، درعین‌ساختن بقچه‌ها ورختدانهای کوچك، در عین دوختن پیراهن‌های کوچك، نیمتنه‌های کوچك، زیرپوشهای کوچك، بچه دخترجوانی می‌شود، دختر جوان‌دختر بزرگی می‌گردد و دختربزرگ زن می شود. اولین بچه، دنبالهٔ‌آخرین عروسکش می‌شود.

یك دختر بچه که عروسك نداشته باشد تقریباً به‌همان اندازه‌بدبخت‌وبطورکلی همونان ممتنع است که یك‌زن بچه نداشته باشد. پس کوزت هم ازشمشیر عروسکی ساخته بود.

درآن‌دم زن تناردیه به‌مرد زردپوش نزدیك شده بود. نگاهش می‌کرد و با خود می‌گفت، شوهرم راست میگه. شاید این مرد مسیولافیت بانك‌داره. پولدارهای مضحکم تو دنیا هستن.

سپس پیش رفت. آرنج روی میز نهاد وگفت، آقا...

مرد به‌شنیدن‌کلمهٔ آقا سرگرداند. تا آندم زن تناردیه اورا جز «مردك» یا «عمو» ننامیده بود.

زن‌تناردیه ملایمتی‌که ازوضع وحشیانه‌اش نفرت‌آورتربود بخودگرفت وگفت،

ـ ببینین‌آقا، منم بی‌میل نیستم که این بچه‌بازی کنه، مخالفتی‌ام ندارم، اما این واسه یه‌دفعه خوبه، به‌دلیل اینکه شما بلند همتین . ملاحظه می‌کنین که، این

چیزی نداره. این بایس کارکنه.

مرد پرسید: مگر این بچه مال خود شما نیست؟

ـ آه، نه‌آقا، نه! خدا نکنه، این دختر بیچاره‌ییه که ما محض رضای خدا نیگهداریش می کنیم. یه نوع بچهٔ احمق! باید توکله‌اش آب داشته باشه. می‌بینین چه کلهٔ بزرگی داره؟ما براش هرچه بتونیم می‌کنیم واسه اینکه‌متمول نیستیم. چند دفعه به‌ولایتش کاغذ نوشته‌ییم. شش‌ماهه که جوابی بما نرسیده، بایس باور کرد که مادرش مرده .

مرد گفت: آه!

آنگاه در تخیلاتش باز افتاد.

زن تناردیه گفت: این مادره‌ام چیزمهمی نبود. بچه‌شو ول‌کرد ورفت.

درمدتی که این صحبت جریان داشت، کوزت مثل اینکه غریزه‌یی بوی گفته است که صحبت راجع به‌اواست، زن تناردیه را ازنظر دور نداشته بود. مبهماً گوش می‌داد. گاه بگاه چند کلمه می‌شنید.

در این موقع باده نوشان که ازچهار قسمت سه قسمت کاملا مست بودندتصنیف رکیکشان را باصدای بلند وباشادمانی مضاعف می‌خواندند. این‌تصنیف مرکب‌ازکلمات زننده‌یی بود که با سلیقهٔ کامل ترکیب شده بود ومریم‌عذراء وکودکی عیسی‌نیز درآن مخلوط بود زن تناردیه از مرد زردپوش دور و به‌باده نوشان نزدیك شده بود تا در خنده‌شان شرکت‌جوید. کوزت‌زیرمیز نشسته‌بود.وآتش را که پرتوآندرچشم‌خیره‌اش منعکس می‌شد می‌نگریست. بازبه‌جنباندن عروسکی که برای خود ترتیب داده بودو به‌لالای گفتن پرداخته بود، وبا صدایی‌آهسته کلام شومی‌را که ازگفته‌های زن تناردیه به‌مرد غریب به‌گوشش رسیده بود تکرار می‌کرد:

ـ مادرم مرده! مادرم مرده!مادرم مرده!

براثر اصرارهای تازهٔ زن میزبان ، مرد زردپوش «میلیونر» حاضر شد که شام بخورد.

زن تناردیه پرسید: آقا چی میل دارن؟

جوابداد: نان و پنیر.

زن تناردیه دردل گفت: مسلماً این گدا است .

مستان، عربده‌کنان تصنیفشان رامی‌خواندند، وکودك بینوا نیز زیر میز تصنیف خودش را می‌خواند .

ناگهان کوزت صدایش را برید ؛ هماندم رو گردانده و عروسك دختران تناردیه را که پس ازگرفتن گربه ترکش گفته ودر چند قدمی میز برزمینش گذاشته بودند دیده بود.

آنوقت شمشیر قنداق کرده‌اش را که جز نیمی از رغبتش را کفایت نمیکرد برزمین رها کرد، سپس نگاهش را با تأنی در اطراف سالون گرداند. زن تناردیه آهسته با شوهرش حرف می‌زد وپول می‌شمرد، اپونین وآزلما باگربه بازی‌میکردند، مسافران می‌خوردند، یامی‌نوشیدند ومی‌خواندند، هیچ نگاه متوجه او نبود. وقت را تلف نکرد. اززیر میز بیرون آمد، روی زانوها و دست‌هایش سوی عروسك‌خزید.

یك دفعهٔ دیگر همه را نگریست تا مطمئن شودکه کسی مراقبش نیست. سپس بتندی خودرا تا عروسك دختران تناردیه لغزاند وبلندش کرد. یك لحظه بعد درجای خود ساکت وبیحرکت نشسته وفقط چنان قرارگرفته بود که سایه برعروسك‌که درآغوشش بود افتد. این سعادت بازی کردن با یك عروسك برای اوچندان نادر بودکه هیجان یك شهوت را داشت.

هیچکس ندیده بودش مگرمرد زردپوش‌که غذای سادهٔ خودرا با تأنی‌میخورد.

شادمانی کودك نزدیك به‌یك ربع ساعت طول کشید.

اما کوزت با وجود احتیاطی که کرده بود ملتفت نبود که یکی از پاهای عروسك «ازحد تجاوز کرده» وآتش بخاری کاملا روشنش کرده است. این پای‌سرخ و درخشان که از تاریکی بیرون آمده بود ناگهان نظر آزلما را جلب کرد و او به اپونین گفت: اوهو! خواهر! اونجارو!

دو دختر کوچك حیران ماندند: کوزت جرأت کرده بودکه عروسکشان را بردارد.

اپونین برخاست و بی‌آنکه گربه را رها کند نزد مادرش رفت و به‌کشیدن دامن اوپرداخت.

مادر گفت: ولم کن. چی می‌خوایی ازمن؟

بچه‌گفت: مادر، آخه نیگاه کن.

وبا انگشت کوزت را نشان داد.

کوزت ، کاملا در حال جذبه از تملك عروسك، نه‌کسی را می‌دید ونه چیزی می‌شنید.

چهرهٔ زن تناردیه‌آن وضع‌خاص را به‌خود گرفت که مرکب ازهیبت‌وآمیخته با هیچ وپوچ‌های زندگی است ونام «سلیطه» براینگونه زنان می‌گذارد.

این دفعه نخوت جراحت دیده، غضبش را بیشتر می‌کرد.کوزت جسارت‌رااز حدگذرانده وبه عروسك دختر خانمهایش دست زده بود.

یك ملکهٔ قیصر که ببیند یك غلام بی‌سر وپا، حمایل لاجوردی بزرگ پسر شاهنشاه زاده‌اش را برقامت خودمی‌آزماید چهره‌یی جز این نخواهد داشت .

با صدایی که نفرت دگرگونش ساخته بود فریاد زد: کوزت!

کوزت مثل اینکه زمین زیرپایش لرزیده است مرتعش شد. خودراگرداند.

زن تناردیه تکرار کرد: کوزت!

کوزت عروسك را بملایمت و با احترامی مملو از نومیدی بر زمین نهاد، آنگاه بی‌آنکه چشم از روی آن بردارد دو دست بهم متصل کرد وچنانکه گفتنش هم دربارهٔ کودکی باین‌سن هولناك است بخود پیچید. سپس امری بوقوع پیوست که هیچیك از صدمات آن روز، نه‌رفتن به‌جنگل تاریك، نه‌سنگینی سطل آب، نه‌گم‌شدن پول، نه‌مشاهدهٔ شلاق، ونه هم‌کلام غم‌انگیزی که زن‌تناردیه به مرد غریب گفته و او شنیده‌بود نتوانسته بود موجب آن شود، ـ کوزت گریه کرد. صدای ناله‌اش بلندشد.

همان‌دم مسافر ازجا برخاست وبه‌زن تناردیه گفت:

ـ باز چه خبر است؟

زن تناردیه آثار جرم را که نزدیك کوزت افتاده بود به‌وی نشان دادوگفت:

ـ مگه نمی‌بینین ؟

مرد گفت: خوب. چه چیز را؟

زن تناردیه جواب داد: این بچه گدا اونقده جسور شده که‌به‌عروسك بچه‌ها دست می‌زنه .

مرد گفت: اینهمه قال وقیل برای این است! خوب اگر با این عروسك‌بازی کند چه می‌شود ؟

زن‌تناردیه گفت: با دست‌های‌کثیفش‌دستمالیش کرده! بادستهای‌وحشت آورش!

اینجا کوزت ناله‌اش را دوچندان کرد.

زن تناردیه فریادزد: خفه میشی!

مرد مستقیماً سوی درکوچه رفت، آنرا گشود وخارج شد.

همینکه او بیرون رفت زن تناردیه غیبتش را مغتنم شمرد، پا زیرمیزفروبرد، لگد سختی به‌کوزت زد که فریاد بچه را بلند کرد.

درکوچه دوباره باز شد، مرد غریب باز آمد و عروسك افسانه آمیزی را که وصفش گذشت ،وهمه کودکان قریه ازصبح با حیرت تماشایش می‌کردند بدودست‌داشت. عروسك را ایستاده جلوکوزت گذاشت وگفت:

ـ بگیر، این مال تست.

باید باورکرد که مرد مسافر از یك ساعت باین طرف که آنجا بود در خلال تخیلاتش گاه بگاه آن دکهٔ اسباب‌بازی فروشی رو در روی مسافرخانه را که با چراغ وشمع روشن و با شکوه بود واز پشت شیشه‌های سالن میخانه مانند یك چراغانی بزرگ دیده می‌شد سیاحت کرده بود.

کوزت سربرداشت. این مرد را که با عروسکش سوی اومی‌آمد چنان دیده بود که گفتی آمدن آفتاب را سوی خود دیده است. صدایش رابا این‌کلمات‌ناشنیده: «بگیر این مال‌تست» شنید، مرد را نگاه کرد، عروسك را نگریست ، سپس آهسته بقهقرا رفت و خود را درآخرین نقطهٔ زیر میز، چسبیده به‌کنج دیوار پنهان کرد.

دیگر گریه نمی‌کرد، دیگر فریاد نمیزد ، وضعی داشت که پنداشتی‌جرأت نفس کشیدن هم ندارد.

زن تناردیه، ایونین وآزلما، مانند مجسمه شده بودند. باده نوشان نیز دست ازکارشان کشیده بودند؛ سکوت با شکوهی برهمه میخانه حکمفرما شده بود.

زن تناردیه، خشك شده وساکت، فرضیاتش را بازگرفته بود: این پیر مرد کیست؟ فقیر است؟ میلیونر است؟ شاید هردو است، یعنی دزد است !

برچهرهٔ شوهرش، آن چین‌زبان‌دار نمایان شد که برچهرهٔ آدمی در مواقعی نقش می‌بندد که غریزهٔ مسلط بروجود، با همه قدرت حیوانیش ظاهرشود. میخانه‌چی پاپی عروسك ومسافررا مینگریست. بنظر میرسید که این مردرا چنان بومیکشدکه کیسه پولی را بوکشد. این، بیش از دوام یك برق بطول نینجامید . تناردیه به‌زنش نزدیك شدوآهسته به‌وی گفت:

ـ این ماشین، دست‌کم سی‌فرانك میارزه. حماقت موقوف! جلو این‌مرد باید

بخاك افتاد.

طبایع‌خشن این جهت اشتراك را با طبایع‌آرام دارند که حالت برزخی‌ندارند،

زن تناردیه‌با صدایی که میخواست ملایم باشد ودر واقع ترکیبی ازهمان‌عسل ترش زنان شرین بود گفت: خوب کوزت، نمی‌خواهی عروسکتو بگیری؟

کوزت جرأت کرد که ازسوراخش بیرون آید.

تناردیه نوازش کنان گفت: کوزت کوچولوی من! این آقا این عروسکو بتو میدن. بگیر، مال توئه.

کوزت عروسك بدیع را بایك نوع وحشت می‌نگریست. چهره‌اش هنوز از اشك خیس بود اما چشمانش مانند آسمان سپیده دم از تشعشعات غریب شادمانی به شکفتن پرداخته بود.

چیزی که کوزت در این دم احساس می‌کرد تقریباً نظیر احساساتی بود که اگرناگهان به‌وی می‌گفتند: «بچه، شما ملکهٔ فرانسه هستید» به‌وی روی‌آورمیشد.

به‌نظرش می‌رسیدکه اگر به‌عروسك‌دست‌بزند غرش‌رعد ازآن خارج‌خواهدشد.

واین تا حدی راست بود، زیرا که بخود میگفت‌که ممکن‌است‌زن‌تناردیه‌به‌وی غرولند کند وکتکش بزند.

با اینهمه، نیروی جاذبه تسخیرش کرد. سرانجام نزدیك آمد.روبه‌زن‌تناردیه گرداند ومحجوبانه زیرلب گفت:

ـ می‌تونم به عروسك دست بزنم خانم؟

هیچ تعبیر نمی‌تواند این وضع را که هم حاکی از یأس ووحشت، وهم نمودار شیفتگی بود شرح دهد.

زن تناردیه گفت: البته! مال خودته! آقا اینو بتو دادن.

کوزت روبه‌مرد غریب کردوگفت: راست میگن؟ این حقیقت داره؟ مال منه خانمی؟

مثل این بود که چشمان مرد غریب ازاشك پرشده بود. ظاهراً انقلابش‌به‌حدی بود که‌آدمی چون به‌آن مرحله رسد سخن نمیگوید تا نگرید. فقط با سر اشاره‌یی به‌کوزت کرد ودست خانمی را دردست کوچك اونهاد.

کوزت مثل اینکه دست عروسك دستش‌را میسوزاند ، دست پس کشید وچشم به زمین دوخت. ناچاریم بگوییم که درآندم کوزت زبانش را بی‌اندازه از دهانش‌بیرون آورده بود . پس از لحظه‌یی ناگهان برگشت. با منتهای مسرت عروسك را درآغوش کشید و گفت :

ـ من اسمشو میذارم کاترین.

لحظهٔ غریبی‌بودآندم که جل‌پاره‌های کوزت باروبانها وموسلین‌های گلی‌ظریف عروسك تلاقی‌کردند وبهم فشرده شدند.

کوزت به‌زن تناردیه گفت: خانم،اجازه میدین روی یه‌صندلی بگذارمش!

تناردیه برزن خود پیشی‌جست و جوابداد: آره، بچه‌جان!

آنگاه نوبت به‌اپونین و آزلما رسید که کوزت را باحسرت بنگرند.

کوزت کاترین را روی یك صندلی‌نهاد وخودجلو آن روی زمین نشست وبی‌آنکه

کلمه‌یی برزبان آورد باحال سیر وسیاحت بی‌حرکت ماند .

مرد غریب گفت، بازی کن دیگر کوزت.

کوزت گفت، چشم! حـالا دیگه بازی میکنم .

این بیگانه، این ناشناس، که پنداشتی ملاقات مشیت ربانی‌با کوزت است، در این لحظه بیش ازهمه موجودات جهان مورد بغض‌زن تناردیه بود. با اینهمه وی‌ناگزیر از خویشتن‌داری بود. هرچند براثر آنکه پیوسته می‌کوشـید تا در همه اعمالش نسخهٔ کاملی ازشوهرش باشد به‌کتمان حقیقت، عادت داشت، بازهم در ایـن موقع انقلابش بیش ازآن بود که بتواند تحمل کند. باعجله دخترانش را برای خوابیدن روانه‌کرد. پس‌آنگاه ازمرد زردپوش «اجازه خواست» که کوزت را هم به‌آنجا فرستد و بالحنی مادرانه گفت: «بچه امروز خیلی‌خسته شده.» پس کوزت برای خوابیدن رفت وکاترین را نیز درآغوشش برد.

زن تناردیه گاه به‌گاه به‌سر‌دیگرسالون که شوهرش آنجا بود میرفت تاچنانکه میگفت: «جان‌خودش را تسلیت دهد». باشوهرش کلماتی‌رد وبدل میکرد که بی‌اندازه غضب‌آلود بود، اما جرأت نمیکرد صدا بلند کند.

مثلا میگفت: پیرخر! توشکم این احمق‌چیه؟ اینطور بیان اینجا موی دماغ آدم بشن! دلشون بخواد که این‌جونورکوچولو بازی‌کنه! بهش عروسك‌بدن! عروسکای چهل فرانکی یه‌توله سگی‌بدن که من خودشو به‌چهل غاز میفروشم! یه خورده دیگه که بگذره بهش مثل اینکه به «دوشس دوبری» میگن، خواهن‌گفت علیاحضرت! اینم شد شعور ؛ مگه این پیرمرد تودار دیوونه است؟

شوهرش در جوابش میگفت : برای چه؟ این بسیار ساده است . شاید تفریح میکنه! توتفریحت اینه که کوچولوکار کنه،او تفریحش اینه که بچه‌بازی کنه، پس‌حق داره. مسافری که پول میده هرچی‌دلش‌خواست میکنه اگه‌این پیرمرد یه‌بشر دوست باشه بتوچه ربط داره؟ اگریك احمقم باشه بازبتو مربوط نیست. درصورتیکه این‌مرد پول داره تو بی‌جهت چرا توکارش دخالت میکنی؟

بیان صاحب مهمانخانه و استدلال زنش چنان بود که هیچیك جواب دیگری را نمیپذیرفت .

مرد غریب آرنج بر میز نهاده و وضع رؤیائیش را باز گـرفته بود . دیگر مسافران، کسبه و گاری‌چیها، اندکی‌دور شده بودند و دیگر آواز نمی‌خواندند. اورا از دور بایك نوع ترس احترام آمیز می‌نگریستند . ایـن مرد عجیب با لباسی چنان فقیرانه، که درهمان حال باآنهمه سهولت ازجیبش «چرخهای عقب»[1] بیرون میکشید وبه بچه‌های ناچیز پا برهنه مسرفانه عروسکهای غول پیکر می‌بخشید مسلماً مردکی عالی ومدهش بود.

ساعتی‌چند گذشت. آیین قداس نیمه شب پایان یافته بود. شب زنده‌داری تمام شده بود، باده نوشان رفته بودند، در میخانه بسته شده، سالون پایین، خلوت وآتش خاموش شده بود اما مرد غریب درهمان نقطه وبه‌همان وضع مانده بود . گـاه به گاه

---

[1] ۱ ـ چرخ عقب یعنی‌سکهٔ پول، باصطلاح گاریچیها .

آرنجش را که‌برآن تکیه کرده بود عوض میکرد. همین. اما ازوقتی‌که کوزت دیگر آنجا نبود یك کلمه هم نگفته بود.

فقط تناردیه‌ها برای حفظ ظاهر وازراه کنجکاوی در سالون مانده بودند. زن تناردیه غرغرکنان میگفت:ـ « ـآیا می‌خواد شبو همینطوری بگذرونه؟»

چون زنگ‌دوساعت بعد ازنیمه شب زده شدزن تناردیه مغلوبیتش‌را اعلام داشت وبه شوهرش گفت:«من میرم بخوابم. هرطوردلت میخواد با این مرد رفتارکن.ـ»

شوهر پشت میزی نشست، چراغی روشن کرد و به خواندن روزنامهٔ « قاصد فرانسه» پرداخت.

یك ساعت تمام اینگونه گذشت. مسافرخانه دار درستکار دست کم سه دفعه «قاصد فرانسه» را از تاریخ وشماره گرفته تا امضاء چاپخانه خوانده بود. مرد غریب ازجا نمی‌جنبید.

تناردیه تکان خورد، سرفه کرد، تف کرد، فین کرد، صندلیش رابه‌صدا درآورد. مرد هیچ حرکت نکرد. تناردیه با خود گفت:ـ «آیا خوابیده است؟» مرد نخوابیده بود، اما هیچ چیز نمیتوانست بیدارش کند.

عاقبت تناردیه کلاهش را برداشت، آهسته به‌وی نزدیك شد وگفت:

ـآقا میل ندارند استراحت کنند؟

«میل ندارند بخوابند» به‌نظرش عبارتی‌عادی ودورازاحترام بود. اما«استراحت کردن» کلامی‌با تجمل ومحترمانه به‌نظرمیرسید. اینگونه کلمات، خاصیت‌اسرارآمیز وشایان تمجیدی برای بالا بردن حاصل جمع صورت حساب روز بعد دارند. اتاقی‌که شب مسافر درآن «بخوابد» بیست «سو» قیمت دارد، اما قیمت اتاقی که مسافر درآن «استراحت فرماید» بیست فرانك‌است.

مرد غریب گفت: عجب! راست می‌گویید. طویله‌تان کجاست؟

تناردیه لبخندی زد وگفت: بفرمایین‌آقا. من راهنمایی‌تون میکنم.

تناردیه شمعدان را برداشت و مرد غریب بقچه و عصایش را بدست گرفت. تناردیه او را به اتاقی از طبقهٔ اول برد که تجملی بسزا داشت، مبلش از چوب سیاه، تختخوابش بسیارنظیف وبزرگ وپرده‌هایش ازکرکر سرخ بود.

مسافر گفت: این چیست؟

تناردیه گفت: این اتاق مخصوص عروسی ما است. من و زنم تو یك اتاق دیگه نظیر این اتاق منزل داریم. بیش از سالی سه دفعه یا چهار دفعه کسی وارد این اتاق نمیشه.

مسافر به‌تندی گفت: من طویله را بیشتردوست میداشتم.

تناردیه این کلام را که امتنانی درآن احساس نمیشد ناشنیده گرفت.

دو شمع مومی کاملا نو را که روی بخاری بودند افروخت. آتش خوبی در بخاری میسوخت.

روی‌این بخاری زیریك سرپوش شیشه‌یی، یك کلاه زنانه ازالیاف نقره، آراسته به گل‌های نارنج دیده میشد.

مرد غریب پرسید: این چیست؟

تناردیه گفت: آقا، این کلاه عروسی‌زن منه.

مسافرکلاه را بانگاهی نگریست که پنداشتی میگوید، پس این جانور روزی هم یك دوشیزه بوده است!

اما تناردیه دروغ میگفت. هنگامی‌که این ساختمان را اجاره کرده بود تا مسافرخانه تأسیس کند این اتاق را به‌همین وضع، مزین یافته، این مبل‌ها و این گلهای نارنج را خریده بود تا بدین وسیله مایهٔ مطبوعی بر همسرش افکنده و در نتیجه، برای خانهٔ خود چیزی راکه انگلیسیان « قابلیت احترام » می‌نامند حاصل کرده باشد.

وقتی که مسافر سرگرداندمیزبان ناپدید شده بود. تناردیه بی‌سر و صدا از اتاق بیرون رفته وجرأت نکرده بود شب بخیری به‌وی گوید، زیرا که نمی‌خواست با مردی‌که صبح روز بعد باید شاهانه پوستش را بکند با صمیمیتی دوراز احترام رفتار کرده باشد.

مسافرخانه‌دار به اتاقش بازگشت. زنش که درازشده اما نخوابیده بود همینکه صدای پای اورا شنید سرگرداند وگفت:

- میدونی‌که من فردا کوزتو ازخونه بیرون خواهم کرد.

تناردیه با برودت جواب‌داد: هرکارکه دلت میخواد بکن!

دیگرچیزی نگفتند وچند دقیقه بعد شمعشان‌خاموش شد.

اما مسافرعصا وبقچه‌اش را در کنجی نهاد. چون میزبان ازاتاق بیرون رفت مسافرروی یك صندلی دسته‌دار نشست ومدتی متفکرماند. سپس کفشهایش را بیرون آورد، یك شمع را برداشت، شمع دیگررا فوت کرد، دررا آهسته گشود، ازاتاق خارج شد، همچون کسی‌که درجستجوی چیزی است اطرافش را نگریست. آنگاه ازدهلیزی عبور کرد وبه پلکان رسید. آنجا صدای بسیار لطیفی شنید که به تنفس کودکی شبیه بود. به‌راهنمایی این صدا پیش‌رفت و به‌یك نوع فرورفتگی سه‌گوش که زیر پلکان، وهم ازخود پلکان ساخته شده بود رسید. این فرورفتگی چیزی جزاتاقك زیر پله‌ها نبود. آنجا میان همه‌گونه زنبیل‌های پاره و تیله شکسته، میان گرد و غبار و تارهای عنکبوت، رختخوابی‌دیده میشد، اگریك تشك‌کاه انباشتهٔ سوراخ سوراخ کاه‌نما ویك شمد پاره پاره راکه تشك ازپشت آن نمایان باشد بتوان رختخواب نامید. پتونداشت. روی سنگهای زمین گسترده شده بود. کوزت درآن خفته بود.

نزدیك شد وبه تماشای دختر پرداخت.

کوزت درخواب عمیقی فرورفته بود. لباسش را به‌تن داشت. زمستان لباسش را بیرون نمی‌آورد تا کمترسردش شود.

عروسك راکه چشمان درشتش باز بود ودر تاریکی‌میدرخشید درآغوش گرفته بود. گاه بگاه چنان‌آه طویلی از دل برمی‌کشید که‌گفتی همانَدم بیدار خواهد شد، وعروسکش را تقریباً باحرکتی تشنج‌آمیزبرسینه میفشرد. کناربسترش چیزی‌جزیك لنگه از کفش‌های چوبیش نداشت.

نزدیك جایگاه کوزت دری باز بود واتاق بزرگ تاریکی دیده می‌شد. مرد غریب وارد اتاق شد. ته اتاق، پشت یك در شیشه‌دار، دو تختخواب کوچك همانند

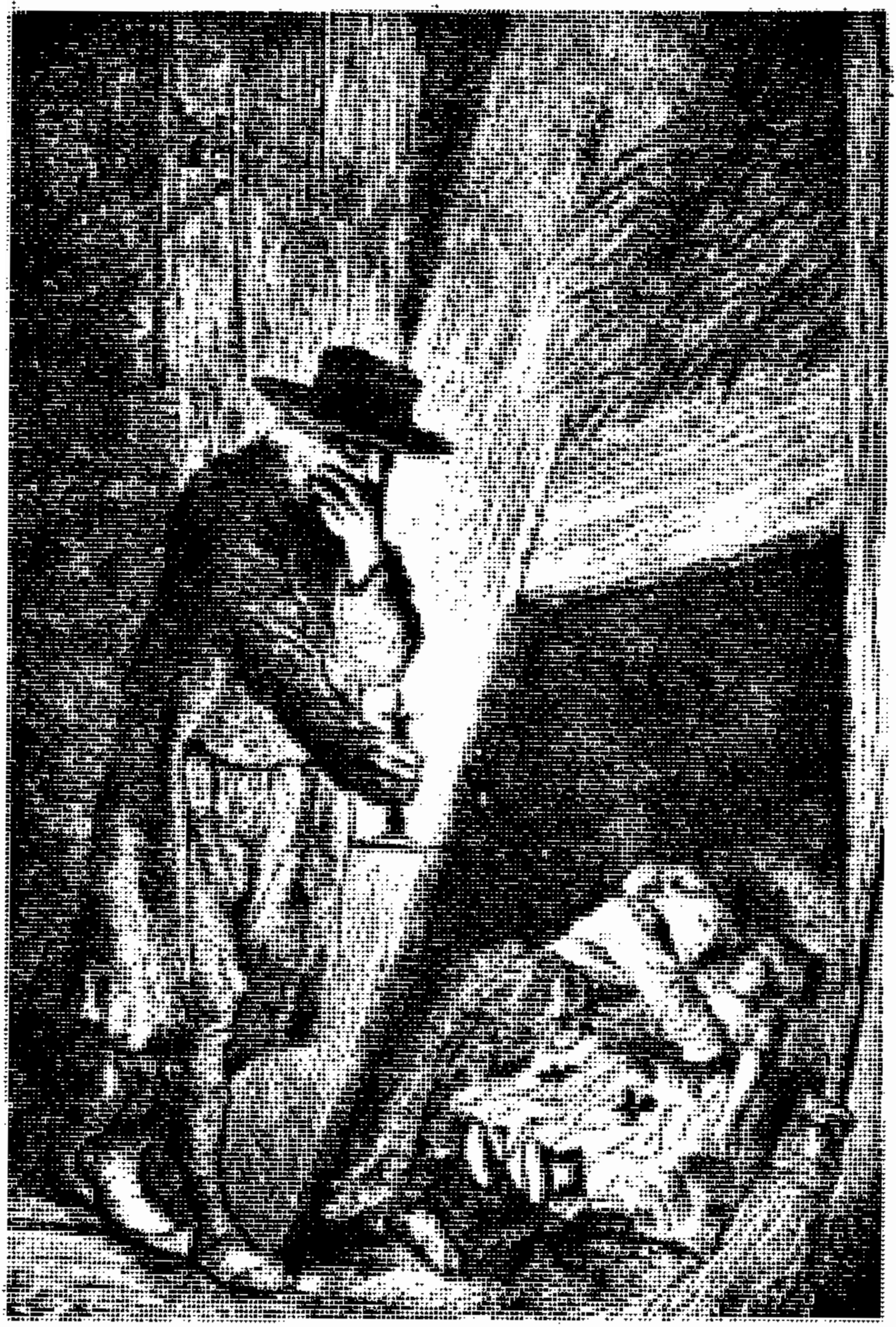

نزدیك شد و به‌تماشای دخترك پرداخت

وسفید دیده می‌شد . این تختخواب‌ها مال آزلما واپونین بود . عقب این تختخواب‌ها گاهوارهٔ حصیری بی پرده‌یی بود که این پسربچهٔ کوچکی که از اول شب فریاد میزد در آن خفته بود . مرد غریب احتمال داد که اتاق به اتاق تناردیه‌ها مربوط باشد. می‌خواست بیرون رود اما هماندم نظرش به بخاری افتاد . ایــن از بخاری‌های بزرگ مسافرخانه‌ها بود که همیشه اندکی آتش درون آن هست وهمیــشه باداشتن آتش سرد است. اما در این بخاری آتش نبود، خاکستر هم نبود. با اینهمه چیزی کـه در این بخاری بود توجهش را جلب کرد. دولنکه کفش ظریف وغیر مساوی در بخاری بود. مسافر عادت مطبوع و دیرین کودکان را که روز عید نوئل کفشهایشان را در بخاری جای میدهند تا همزادشان هدیهٔ درخشانی درآن گذارد به‌یاد آورد . ایونین وآزلما این عادت را فراموش نکرده و هر کدام یك لنکه ازکفشهاشان را در بخاری نهاده بودند .

مرد مسافر خم شد.

پری ، یعنی مــادر، به این کفشها سرزده و در هر لنکه یك سکهٔ ده شاهی‌نو گذاشته بود.

مرد می‌خواست برخیزد وبرود که در تاریکترین گوشهٔ بخاری چیز دیگری دید، نگاه‌کرد ودانست‌که یك‌لنکه‌کفش چوبین، بسیارضخیم، کثیف، هولناك، نیمه شکسته وآلوده به‌خاکستر وگل‌خشکیده است. این لنکه کفش‌چوبی کوزت بود. کوزت نیز با اعتماد تأثرانگیزکودکان که همیشه فریب می‌خورد وهیچ‌وقت مأیوس نمیشود یك‌لنکه کفشش را در بخاری گذاشته بود.

امید، در دل کودکی که در همه عمرش جز نومیدی ندیده است بسیار عالی وشیرین است.

در این لنکه کفش هیچ نبود.

مرد غریب دست درجیب جلیقه‌اش کرد، خم شد و یك لیرهٔ طلا دراین کفش چوبین گذاشت. سپس بانوك پا به‌اتاقش بازگشت.

- ۹ -

تناردیه در حال مانوره

روز بعد ، دوساعت پیش از طلوع آفتاب، تناردیه در سالون پایین مسافرخانه پشت میز، نزدیك یك شمع نشسته . قلمی به دست گرفته بود و صورت حساب مسافر زردپوش را تنظیم میکرد .

زن تناردیه ایستاده، روی شوهرش نیمه خم شده بود و با نگاه دنبالش میکرد . کلمه‌یی بهم نمی‌گفتند . از طرفی یك تفکرعمیق درکاربود و از طرف دیگر ستایش زاهدانه‌یی که بوسیلهٔ آن پیدایش و جلوه‌گری یك اعجاز روح آدمی را مینگرند .

درخانه صدایی‌شنیده میشد. این‌کاکلی‌بود که پلکان را میروفت.

پس ازیکربع ساعت وچند قلم‌خوردگی، تناردیه این شاهکاررا به‌وجود آورد.

صورت حساب آقای شمارهٔ (۱)

شام	۳	فرانك
اتاق	۱۰	«
شمع	۵	«
آتش	۴	«
سرویس	۱	«
جمع	۲۳	فرانك

«سرویس» را «سرویص» نوشته بود.

زن تناردیه باوجدی‌آمیخته باقدری تردید گفت: بیست وسه فرانك !

اما تناردیه مانند همه صنعتگران. راضی‌نبود وگفت: پوه!

لحنش درتلفظ این حرف مثل لحن «کاستلراك» هنگام تنظیم صورت دریافت غرامات ازفرانسه در کنگرهٔ «وین» بود.

زن تناردیه به‌فکرعروسکی‌که درحضور دخترانش به کوزت داده شده بود افتاد وزیر لب گفت ،

ـ مسیوتناردیه، حق باتوئه، بایداینطور باشه، درسته، اما این بی‌اندازه زیاده. گمان نمی‌کنم بده.

تناردیه خندهٔ سردی کرد و گفت: خواهد داد.

این خنده نشانهٔ بزرگ اطمینان وتفوق بود. آنچه می‌گفت باید همان بشود. زن پافشاری نکرد. به مرتب کردن میزها پرداخت. شوهرش درطول و عرض سالون قدم میزد. یك لحظه بعد گفت:

ـ من هزار وپانصد فرانك مقروضم.

آنگاه پیش رفت ، کنار بخاری نشست وپاهایش را روی خاکسترگرم نهاد.

زنش گفت: راستی‌یادت نرفته که من امروز کوزتو بیرون خواهم کرد ؛ این جونورو! این، قلب منو با عروسکش میخوره ! من زن لوی هیجدهم شدنو بیشتر از این دوست دارم که یه روز دیگه اینو توخونه نیگه دارم.

تناردیه چپقش را چاق کرد، وبین دوپك جوابداد.

ـ صورت حسابوتو به مسافرخواهی داد.

سپس بیرون رفت .

همین که تناردیه خارج شد مرد مسافر بدرون آمد .

تناردیه هماندم پشت سراو نمایان شد وبی‌حرکت برآستانهٔ درنیمه باز ایستاد، بطوری که فقط زنش میدیدش .

مرد زردپوش چوبدستی وبقچه‌اش را به دست داشت.

زن تناردیه گفت: به‌این زودی بیدار شدین! مگه آقاخیال دارن تشریف‌ببرن؟ وهمچنانکه حرف میزد صورت حساب را با تشویش در دستش میچرخاند وبا ناخن‌هایش چین‌هایی‌به‌آن میداد. چهره خشنش وضعی‌داشت که دراو بی‌سابقه بود، از حجب وپروا حکایت میکرد.

دادن یك همچو صورت حساب به مردی که چنین‌کامل وضع یک فقیررا داشت به‌نظرش دشوار بود.

مسافر،مستغرق وپریشان حواس به‌نظرمیرسید. درجواب زن تناردیه گفت:

ـ بله خانم، میروم.

ـ پس آقا در مون فرمی‌هیچ‌کار ندارن ؟

ـ نه . فقط گذارم به‌اینجا افتاد. راستی‌خانم، چقدر به شما دادنی‌هستم ؟

زن تناردیه بی‌آنکه جوابی گوید صورت حساب تا شده را سوی او پیش‌برد.

مرد کاغذ را باز کرد ، نگاهی به آن انداخت ، اما توجهش آشکارا به‌جای دیگری بود.

پس از لحظه‌یی گفت: خانم،آیا شما دراین مون فرمی خوب‌کار می‌کنید؟

زن تناردیه متحیراز ندیدن هیچگونه انفجار دیگر، جوابداد:

ـ ای، اینطورا.

آنگاه بالحنی تضرع آمیز وشبیه به مرثیه خوانی گفت:

ـ اوه! آقا، بد روزگاریه! به‌علاوه تواین ناحیه‌آدم چیزدار خیلی‌کمه. ملاحظه می‌کنین که همه فقیر آدمن. اگه ما گاه بگاه مسافربلند همت ومتمولی‌مثل شما نداشته باشیم‌کارمون زاره. چقدرم که بارمون سنگینه. مثلا همین بچه برای‌ما به‌قیمت یه‌جفت چشم تموم میشه.

ـ کدام بچه؟

ـ همین دختره، کوزت، یا بطوری که اهل ده میگن«کاکلی»!

مرد گفت: آه!

زن تناردیه گفت ، چه الاغن این دهاتیها ، با این لقباشون ! . این بیشتر به یه شبکور میمونه تا به یه «کاکلی» . می‌بینین‌آقا ؟ ما از کسی صدقه نمی‌خواییم اما خودمونم نمیتونیم صدقه بدیم. درآمد زیادی نداریم ، یك عالمم باید بدیم ، مالیات صنفی ، عوارض ، مالیات در و پنجره ، مالیات صدیك ! آقا میدونن که دولت ازما ظالمانه پول میگیره . از طرف دیگه خودم دوتا دختر دارم ؛ دیگه نمیتونم دختر مردمم نون بدم .

مرد باصدایی که میکوشید بی‌اعتنا وانمودش کند و با این همه لرزشی درآن محسوس بود گفت :

ـ اگرکسی شما را ازاین بچه خلاص کند چطور؟

ـ از کی؟ از کوزت ؟

ـ بله .

چهرهٔ سرخ و خشن زن مهمانخانه‌چی با شکفتگی نفرت انگیزی روشن شد، گفت :

ـ آه آقا ؛ آقای خوب من ! بگیرینش، نگهدارینش، ورداریِنش، ببرینش، شکرروش بریزین، دنبلان کنارش بگذارین، سربکشینش، بخورینش و حضرت مریم عذراء وهمه مقدسای بهشت به‌شما برکت بدن !

ـ حرف تمام است .

ـ راستی؛ میبرینش ؟

ـ میبرمش .

ـ الان ؟

ـ الان. صداش کنید.

زن تناردیه فریادزد. کوزت.

مسافر گفت: تابچه بیاید حسابم را بپردازم. چقدر است؟

نگاهی به‌صورت انداخت ونتوانست جلو تکانی را که از حیرت براو دست داد بگیرد . گفت :

ـ بیست وسه فرانك ؟

زن میخانه‌دار را نگریست وتکرار کرد: بیست و سه فرانك؟

این دو کلمه را با لحنی‌تکرارکرد که فاصلهٔ بین استفهام وتعجب بود.

زن تناردیه فرصتی‌یافت. خودرا برای مصادمه آماده کرد وگفت:

ـ بله‌آقا، بیست و سه فرانك.

مرد غریب پنج سکهٔ پنج فرانکـی روی میز گذاشت و گفت : ـ بروید بچه را بیاورید .

ـ همانَدم تناردیه تا وسط سالون پیش‌آمد وگفت:

ـ آقا فقط باید بیست وشش شاهی بدهند.

زن باحیرت بسیار گفت، بیست وشش شاهی!

تناردیه به سردی گفت : بیست شاهی برای اتاق وشش‌شاهی برای شام. اما در خصوص بچه لازمه که قدری باآقا صحبت کنم. تو مارو تنها بگذار.

زن تناردیه به‌یکی ازآن خیرگی‌ها دچار شد که از برقهای غیرمترقب قریحه حادث میشوند. احساس کرد که بازیگربزرگ وارد صحنهٔ بازی میشود، پس یك‌کلمه هم برزبان نیاورد وبیرون رفت.

همین که تنها ماندند ، تناردیه ، یك صندلی به مسافر تقدیم کـرد . مسافر نشست وتناردیه ایستاده ماند ، وچهره‌اش یك وضع عجیب نیکمردی و سادگی به‌خود گرفت . گفت :

ـ آقا، توجه بفرمایید تا عرض کنم، من این بچه‌رو میپرستم.

مرد غریب خیره در وی نگریست و گفت:

ـ کدام بچه را ؟

تناردیه دنبال کلامش گفت :

ـ این چه مضحکه! آدم دلبستگی پیدا میکنه! همه این پول به‌چه‌کار میآد.؟ سکه‌های صد سویی تونو وردارین. این بچه‌یه که من میپرستمش.

مرد غریب پرسید : کیست این؟

ـ هه. کوزت کوچولومون.ـ مگه شما نمیخواهین اینو واسه‌مون ببرین؟ پس من حقیقت مطلبو بگم؛ بهمون اندازه که حقیقت داره کـه شما مرد شریفی هستین، حقیقتش اینه که من نمیتونم به‌این‌کار رضا بدم. اگه این بچه بره بمن صدمه خواهد خورد. من اینو از اول بچگیش دیدم. راسته که پول پاش ریختم وواسمون خرج‌داره، راسته که عیب و نقصایی درش هست، راسته که ما پول‌دار نیستیم ، راسته که من فقط برای یکی‌از ناخوشیهاش بیش از چهارصد فرانك پول دوا داده‌ام! اما آخه آدم باید یه‌کاری هم برای خدای مهربون بکنه. این نه‌پدر داره نه مادر. من بزرگش کرده‌ام. من نون برای اون وخودم دارم. از اینها گذشته به‌این بچه علاقمندم. البته میفهمین که گاهی‌انسان به کسی محبت پیدا میکنه. من‌حیوون بیشعوری هستم؛ واسه‌کارهام‌قایل به‌استدلال نیستم؛ این بچه‌رو دوست دارم ؛ زن من تنده ، امـا اونم دوستش داره ؛ ملاحظه میکنین، این مثل بچه‌مونه. من احتیاج به‌این دارم که صدای جیك جیکشو توخونه بشنوم.

مرد غریب همچنان خیره دروی مینگریست واو میگفت:

ـ ببخشین آقا، من معذرت میخوام، اماهیچکس بچه‌شو اینجوری به یه‌راهگذر نمیده. راستی تصدیق نمیکنین که حق با منه؟ باهمهٔ اینها حرفی‌ندارم؛ شما متمولین، یه مردکاملا نجیب به نظر میرسین، اماآیا بردن این بچه به خاطرخوشبختی‌خودشه؟ باید اینو دونست. مقصودمو ملتفتین؟ فرض می‌کنیم که بگذارم شما این بچه‌روببرین وخودمو فدا کنم. اما باید بدونم کجا میره. نمی‌خوام از نظر دورش بـدارم. میخوام بدونم توخونهٔ کیه تا گاه بگاه بدیدنش برم و اون بدونه که للهٔاش زنده است و چشم روش‌داره. بالاخره چیزهایی‌هست که ممکن نیست. من‌اسم شمارم نمیدونم. شما اونو خواهین برد ومن خواهم گفت، خوب، کاکلی کجا رفت؟ دست کم باید یه‌کاغذ پاره‌رو دید ، یه‌گوشهٔ گذرنامه‌رو دید!

مرد غریب بی‌آنکه چشم ازروی اوبردارد و درحالی‌که بانگاهی‌که به‌اصطلاح تاقعر ضمیرکارگر می‌شود چشم به‌او دوخته بود، بالحنی‌خشن ومحکم درجوابش‌گفت:

ـ آقای تناردیه ، برای یك مسافرت پنج فرسخی هیچکس گـذرنامه همراه نمی‌آورد. اگر من کوزت را ببرم بی‌هیچ قید خواهم‌برد. شما اسم مرانخواهید دانست. مسکنم را نخواهید دانست، نخواهید دانست که او کجاخواهد بود، و قصدمن اینست که کوزت درمدت عمرش دیگرشما را نبیند. من بندی را که به‌پای او بسته‌اید پاره می‌کنم. با این شرط موافقت دارید؟ آری یانه؟

همچنانکه شیاطین و اجنه با بعض نشانیهـا حضور خدای بزرگـی را احساس می‌کنند تناردیه دانست‌که بامردی بسیار قوی سروکار دارد . این برای او بمنزلهٔیك مکاشفه بود؛ با سرعت انتقال صائب و عاقلانه‌اش این نکته را دریافت. شب پیش در عین باده نوشیدن با گاریچی‌ها، در عین چپق کشیدن و درعین تصنیف خواندن، همه شب را بمراقبت مرد غریب گذرانده، مانندگربه‌یی درکمینش نشسته ومانند ریاضی‌دانی دروی مطالعه کرده بود. یکجا، به حساب خاص خود، و برای تفریح و به‌حکم غریزه، اورا پاییده و چنان دربارهٔ او به‌جاسوسی پرداخته بود که گفتی برای‌این‌کار اجرتی گرفته است. هیچ‌کار وهیچ حرکت مرد زردپوش از نظرش پوشیده نمانده‌بود.

پیش از آنکه مرد غریب صریحاً علاقهٔ خودرا به کوزت اظهار دارد ، تناردیه آنرا حدس زده بود. نگاههای عمیق این مردرا که همه متوجه کوزت بود دیده بود. این علاقه‌برای چیست؛ این‌مرد کیست؛ چرا بـا اینهمه پول‌که درکیسه دارد اینقدرفقیرانه لباس‌پوشیده است؛ اینها بودند پرسشهایی که‌ازخود میکرد بی‌آنکه‌بتواندحلشان‌کند، واین‌پرسشها خشمگینش‌میساختند. همه شب‌را با این اندیشه‌ها بسر برده بود. نمیشود که این مرد پدر کوزت باشد، آیا پدر بزرگش است؛ پس چرا باید خـود را معرفی نکند؛ کسی‌که حقی دارد حقش‌را اظهار میدارد.ـ بی‌شبهه این مرد قانوناً‌حقی‌نسبت باین بچه ندارد. پس کیست؛ تناردیه در فرضیاتی سرگردان میشد. درآن میان همه چیز می‌دید و هیچ نمی‌دید. با اینهمه پس از صحبت با این مرد چون یقین حـاصـل کرد که اسراری در او هست و دریافت که او میل دارد درناشناسی بماند خودراقوی پنداشت. اما همینکه جواب صریح و محکم اورا شنید‌ودید که این مرد اسرارآمیز با نهایت سادگی اسرارآمیز است، خودرا پیش اوناتوان احساس کرد. هرگز منتظر چیزی ازاینگونه نبود. این‌جواب، راه احتمالش را تغییر داد. بـاز افکارش را جمع کرد. در یك ثانیه همه را سنجید. تناردیه از مردانی بود که در یك‌چشم بر هم زدن درخورموقع حکم می‌کنند. دانست که هنگام‌پیش رفتن تند و سر راست سوی‌مقصود است، مانندسرداران‌بزرگ که وقت قاطع عمل‌را میشناسند،فوراً پرده ازروی‌توپخانهٔ خود برانداخت. گفت؛

ـ آقا، من‌هزار وپانصد فرانك لازم دارم.

مرد غریب ازجیب بغلش کیف چرمی سیاهی درآورد، سه اسکناس از آن بیرون کشید وروی میزنهاد. سپس‌شستش را روی اسکناس‌ها گذارد و به میخانه‌چی گفت، بگویید کوزت را بیاورند.

هنگامی که این‌امر جریان داشت کوزت چه میکرد؛

کوزت بمحض بیدار شدن، بسراغ لنگه کفشش رفته و سکهٔ طلارا درآن‌یافته بود . این سکه یك لیرهٔ ناپلئون نبود بلکه ازآن سکه‌های طلای بیست فرانکـی و بسیار تازهٔ زمان بازگشت سلطنت بود که در نقش رویشان دم کوچك پروسی‌جانشین شاخهٔ درخت غار شده بود. کوزت از دیدن آن خیره شد . سرنـوشتش رفته رفتـه مدهوشش میکرد. نمیدانست سکهٔ طلا چیست؛ هرگز همچو چیزی ندیده بود. بـه زودی آنرا مثل اینکه دزدیده است، درجیبش پنهان کرد . در آن هنگـام احساس میکرد که این مال خودش است؛ حدس میزد که ازکجا رسیده است، اما شعفی‌مملو از ترس در خود مـیـافت. راضی بود، مخصوصاً مبهوت بود. چیزهایی چنین عالی و چنین زیبـا واقعی به‌نظرش نمیرسیدند . عروسك میترساندش ، سکـهٔ طلا به‌ترسش میانداخت.درپیشگاه این چیزهای‌عالی مبهماً میلرزید. فقطمرد غریب‌نمیترساندش، به عکس اطمینانی به‌وی میداد. ازشب پیش درخلال تحیراتش، دربیداری و خواب، باروح کوچك کودکانه‌اش دربارهٔ این مرد که وضعی پیرانه و فقیرانه وچنان غم‌آلود داشت اما آنقدر متمول و آنقدر نیکوکار بود فکر میکرد. از آندم که این مرد را درجنگل‌دیده بود مثل‌این بودکه همه چیز برایش تغییر صورت یافته است.کوزت‌که از پست‌ترین پرستوی آسمان کمتر خوشبخت بود هرگز ندانسته بود که‌پناهنده‌شدن

درآغوش مادر یا زیر بال‌وپر چیست. ازپنج‌سال پیش، یعنی از دیرترین وقتی که میتوانست بخاطر آورد کودک بیچاره می‌لرزید واز سرما دیك دیك می‌زد . همیشه زیرنسیم زنندهٔ بدبختی، برهنه بود، اما اکنون بنظرش میرسید که پوشانده شده‌است. پیش ازاین جانش احساس سرما میکرد اما اکنون حرارتی درآن مییافت. دیگرآن قدرها از زن‌تناردیه نمیترسید. دیگر تنها نبود؛کسی‌را آنجا داشت.

آنروز زودتر ازهمه روز به‌کار پرداخته بود. این طلا که درجیب‌پیش‌بندش داشت، در همان جیب که شب پیش سکهٔ پانزده «سو» از آن افتاده و گم شده بود، سرگرمش میساخت. جرأت نداشت که لمسش کند. اما پنجدقیقه‌هایی صرف‌تماشایش میکرد وباید گفت که در آن لحظات زبانش را هم از دهانش بیرون می‌آورد . در حالیکه پلکان را میروفت، دست نگاه می‌داشت، بی حرکت میماند، جاروبش را ، وهمه عالم‌را نیز ازیاد می‌برد وبه‌تماشای ستاره‌یی‌می‌پرداخت که‌درته جیبش‌برقمیزد.

در یکی ازاین تماشاها بود که زن تناردیه بهوی نزدیك شد.

به فرمان شوهرش‌به‌جستجوی او آمده بود. امربیسابقه آنکه اینددفعه‌نه‌ضربتی براو وارد آورد و نه دشنامی بهوی‌گفت بلکه بالحنی تقریباً ملایم گفت،

ـ کوزت، فوراً بیا!

یك‌لحظه بعد کوزت وارد سالن پایین شد.

مردغریب بقچه‌یی را که همراه داشت برداشت وگره‌ش‌را گشود. این بقچه حاوی‌یك پیراهن پشمی کوچلك،یك‌پیش‌بند،یك پیراهن‌کرکی، یك‌دامن، یك‌روسری، یك جفت جوراب‌پشمی، یك‌جفت کفش، یك‌دست‌لباس کامل‌برای یك‌دختر بچهٔ هشت ساله بود. اینها همه سیاه بود.

مرد به‌کوزت گفت: بچه‌جان، اینهارا بگیر و برو زود بپوش.

هنگام‌طلوع آفتاب سکنهٔ مون فرمی‌که‌تازه درخانه‌شان را میگشودندمیدیدند که یك پیرمرد بالباس فقیرانه، دست یك‌دختر کوچلك‌را که سراپالباس عزا پوشیده است وعروسك‌بزرگ سرخ‌پوشی درآغوش دارد،گرفته است وازکوچهٔپاریس‌می‌گذرد. این مرد واین‌بچه سوی «لیوری» میرفتند.

مرد غریب‌بود باکوزت.

هیچکس مردژنده‌پوش‌را نمیشناخت؛ چونکوزت دیگر لباس‌ژنده به‌تن‌نداشت غالباً اورا هم نشناختند.

کوزت میرفت، باکه؟ خود نمیدانست. کجا؟ نمیدانست. چیزی که میفهمید این بود که میخانهٔ کثیف تناردیه را پشت سر نهاده است. هیچکس به‌این‌فکر نیفتاده بود که خداحافظی بهوی گوید واو نیز به‌هیچکس خدا حافظ نگفته بود. ازاین‌خانه بیرون میرفت درحالی که‌همه با اودشمن بودند واو باهمه.

بیچاره موجود لطیفی که تا این‌ساعت قلبش جزفشار ندیده بود!

کوزت سنگین راه میرفت ، چشمان درشتش را تمام گشوده به تماشای آسمان . ـ پول طلایش را در جیب پیش‌بند تازه‌اش داشت . گاه به‌گاه خم میشد وگوشهٔ چشمی به‌آن میانداخت . چیزهایی احساس میکرد ازآنگونه که گفتی بخدا نزدیك است .

-۱۰-

هر که بهتری جوید ممکن است بدتری بیند

زن تناردیه، چنانکه عادتش‌بود، شوهرش را گذاشت تاهرچه میخواهد بکند. منتظر حوادث بزرگی بود. هنگامی که مرد غریب و کوزت رفتند تناردیه صبر کرد تا یك ربع ساعت‌گذشت. بعد زنش را طلبید وهزار وپانصد فرانك را به وی نشان داد.

زنش گفت: همین!

از آغاز زناشویی، این نخستین دفعه بود که زن تناردیه جرأتمیورزید ازیك کار شوهرش خرده‌گیری کند. ضربت مؤثر افتاد.

تناردیه گفت: راستی! حق باتوئه. من‌احمقم. کلاهمو بده.

سه اسکناس پانصد فرانکی را تاکرد و در جیب‌نهاد. سپس باعجله خارج‌شد. اما اشتباه کرد و نخست از سمت راست رفت. چند همسایه که ازآنان سراغ گرفت، به‌راه درست بازش گرداندند. گفتند که کاکلی و مرد غریب را دیده‌اند که در جهت «لیوری» میروند. این نشانی را دنبال کرد، با قدم‌های بلند رفت وبا خود به‌حرف زدن پرداخت:

- این‌مرد مسلماً میلیونری است‌که لباس زرد پوشیده‌است ومن یك حیوانم! اول بیست شاهی‌داد، بعدپنج فرانك، بعدبیست وپنج فرانك، وبعدهزاروپانصدفرانك، و همه را چنان آسان داد. پنج هزار فرانك هم ممکن بود بدهد. میروم جلوش را میگیرم.

از این گذشته بقچهٔ لباسی که از پیش برای‌بچه تهیه شده بود؛ هم اینهاغریب بود؛ قطعاً اسراری در این‌کار هست. کسی که بوجود اسراری پی میبرد نباید دست بردارد. اسرار ثروتمندان اسفنج‌هایی هستند انباشته از طلا. باید راه فشردنشان را دانست. همه این اندیشه‌ها درمغزش دور میزدند واو پیاپی میگفت:

- من یك حیوانم.

شخص از مون‌فرمی که خارج شود وبه جادهٔ «لیوری» رسد جلوش امتداداین جاده را از دور بر فراز فلات می‌بیند. تناردیه چون به آنجا رسید با خود حساب کرد که باید مرد وبچه‌را در این‌راه ببیند. تا آنجا که دیدش میتوانست گسترده‌شود نگاه کرد وچیزی ندید. بازهم ازراهگذران جویا شد. در این‌مدت وقت‌تلف‌میکرد. راهگذران به‌وی گفتند که مرد وبچه‌یی‌که او درجستجوشان است سوی جنگلی که کنار گانیی است میرفتند. تناردیه شتابان آن‌راه را پیش‌گرفت.

آندو ازوی‌جلوبودند، اما معمولا بچه آهسته‌راه میرود واو تندمیرفت، بعلاوه این نقاطرا خوب میشناخت.

ناگهان ایستاد و مانندکسی‌که چیزی را فراموش کرده است وآمادهٔ بازگشتن است دست به‌پیشانی زد.

باخود گفت: کاش تفنگم را آورده بودم.

تناردیه یکی از طبایع ذوجنبتین بود که نظایرش غالباً بی‌اطلاع ما، بین ما بسیارند و بی‌آنکه بشناسیمشان ناپدید میشوند زیرا که تقدیر جز یك طرفشان را نشان نداده است. سرنوشت بسیاری از آدمیان چنین است که همیشه نیمه پنهان‌زندگی کنند. در یك موقع آرام و عادی، تناردیه آنچه را که برایش لازم بود تا بتواند خودرایك‌بازرگان باشرف ویك‌بورژوای خوب‌نشان‌دهد (نمیگوییم‌باشد) مهیاداشت. در همان‌حال اگراقتضایی پیش‌میآمد وبعض‌تکانها. طبیعت پنهانش‌را آشکار میساختند، آنچه را که‌برای جنایتکار بودن‌لازم است نیز داشت. دکانداری بودکه‌دیوی‌درروجودش بود. شیطان باید گاه دریك‌گوشهٔ زاغه‌یی که تناردیه درآن میزیست‌سرپا بنشیندوجلو این شاهکار نفرت‌انگیز به تفکر پردازد.

پس ازیك لحظه تردد باخود گفت:

- به! اگر برگردم فرصت فرار خواهند داشت.

باز راه افتاد، شتابان، تقریباً با اطمینان خاطر وبا بصیرت روباهی که یك دسته کبك را دنبال کند.

براستی چون ازکنار برکه‌ها عبور کرد واز یك نقطهٔ وسیع‌بی‌درخت جنگل که سمت راست خیابان « بل‌وو » است گذشت و به آن راه چمن زار رسید که تقریباً تپه را دور میزند و طاق ترعهٔ قدیم آبهای صومعهٔ «شل» را میپوشاند، ازدور برفراز یك خارستان ، کلاهی دید که قبلا در بارهٔ آن‌فرضیاتی ترتیب داده بود . این کلاه مرد غریب بود . خارستان در گودی افتاده بود. تناردیه دانست که مردو کوزت‌آنجا نشسته‌اند. بچه به‌دلیل کوچکیش دیده نمی‌شد اما سرعروسك نمایان بود.

تناردیه اشتباه نکرده‌بود. مرد آنجا نشسته بود تا کوزت اندکی از خستگی بیاساید. میخانه‌چی، خارستان‌رادورزد وناگهان رودر روی کسانی‌که‌درجستجوشان‌بود آشکار شد. با نفس‌نفس زدنی سخت وتندگفت:

- ببخشین، معذرت، آقا، این‌هزار وپانصد فرانك شما.

وضمن گفتن این کلمات سه‌اسکناس را سوی مرد غریب پیش برد.

مرد نگاه کرد وگفت: این‌چه معنی دارد؟

تناردیه بااحترام جواب داد: این معنی‌رو داره که من کوزت‌رو پس میگیرم.

کوزت به‌لرزه درآمد و خودرا بمرد مهربان چسباند.

مرد با نگریستن درقعر چشمان تناردیه وبا فاصله انداختن بین همه هجاهای کلامش گفت:

- کو...زت...را...پس...می...گی...رید؟

تناردیه گفت: بله آقا، پس میگیرمش.- هرچه فکر کردم دیدم‌که حق‌ندارم این بچه‌رو بشما بدم. ملاحظه‌کنین که من مرد درستکاری هستم. این‌کوچولو مال من نیست، مادر داره. مادرش شخصاً اینو بمن‌سپرده. نمیتونم‌جز بمادرش بدمش. شما ممکنه درجواب من بگین مادرش مرده. خوب! اما بازم نمیتونم این بچه‌رو بدم مگر

به‌کسی‌که نوشته‌یی به‌امضای مادرش بیاره به‌این‌مضمون که من‌باید بچه‌رو به‌اون شخص بدم. این روشنه.

مرد بی‌آنکه جوابی‌گوید دست درجیبش‌کرد و تناردیه‌بار دیگر ظهور کیف اسکناس را دید.

به‌لرزشی از شعف دچارشد. پیش خود گفت،

ـ خوب! خودمان را سفت بگیریم! میخواهد تطمیعم‌کند!

مسافر پیش‌ازگشودن کیف، نگاهی به‌اطرافش انداخت. محل‌کاملا خلوت بود. هیچ موجود جاندار نه درجنگل بود ونه در دره. مرد کیف‌را گشود و از درونش، نه یك‌دسته اسکناس چنانکه تناردیه منتظر بود، بلکه کاغذ سادهٔ کوچکی بیرون آورد، بازش‌کرد وجلو مسافرخانه‌چی نگاه داشت وگفت،

ـ حق با شما است. بخوانید.

تناردیه کاغذ را گرفت وچنین خواند:

« مونتروی سورمر- ۲۵ مارس ۱۸۲۳

« آقای تناردیه،

« کوزت را به‌حامل بسپارید.

« همه‌چیزهای جزیی به‌شما پرداخته خواهد شد.

« با تقدیم سلام و احترامات «**فانتین**».

مرد پرسید، این امضاء را میشناسید؟

واقعاً این امضاء فانتین بود. تناردیه شناخت.

دیگر جای چون وچرا نبود. در یك‌آن دوبغض شدید احساس‌کرد، بغض‌باطل شدن تطمیعی که امیدوار بود، وبغض مغلوب شدن.

مرد گفت، شما میتوانید این‌ورقه را بعنوان مفاصا نگاهدارید.

تناردیه موافق قاعدهٔ صحیح درهم‌شکست، غرولند‌کنان، از میان دندانهایش گفت :

ـ این امضاء خیلی خوب تقلید شده... بالاخره، باشه!

سپس جهد یأس‌آمیزی کرد وگفت،

ـ آقا، فرض میکنیم که شما همون شخص هستین. اما باید « همه چیز های جزیی» رو بمن بپردازین. بمن خیلی بدهکارن.

مرد راست ایستاد، ودرحالی‌که با تلنگرهایی غبار از آستین کهنه‌اش می‌سترد گفت ،

ـ آقای تناردیه، درماه ژانویه، مادراین‌بچه خودرا صدوبیست فرانك به شما مقروض می‌دانست، شما در ماه فوریه صورت‌حسابی بالغ بر پانصد فرانك برایش فرستادید. مبلغ سیصد فرانك در اواخر فوریه و سیصدفرانك در اوایل مارس برای شما فرستاده شد. ازآن پس نه‌ماه گذشته است و برای این‌مدت ماهی پانزده فرانك طلب شماست‌که جمعاً صدوسی وپنج فرانك میشود. صد فرانکش‌را ضمن ششصدفرانك گرفته بودید وطلب شما سی‌وپنج فرانك‌بود. بجای این مبلغ من هزاروپانصد فرانك بشما دادم.

تناردیه همان چیزیرا احساس کرد که گرگ احساس میکند، درآندم که خودرا گزیده شده و درفك پولادین دام گرفتار مییابد.

در دل‌گفت: این شیطان کیست؟

چون مثل گرگ گرفتار شده بود کار گرگ را نیز تقلید کرد، تکانی بخود داد. گستاخی، پیش‌ازاین، یك‌دفعه موجب کامیابیش شده بود.

این‌دفعه روش احترام آمیز را کنارنهاد وباعزم جزم گفت:

ـ آقایی که اسمتونو نمیدونم! یا الان‌کوزتو پس میگیرم یاشما هزار « اکو » بمن میدین.

مرد غریب به‌آرامی‌گفت: بیا، کوزت!

آنگاه دست کوزت را به‌دست چپ گرفت، وبادست راست عصایش را که روی زمین بود برداشت.

تناردیه ضخامت چماق وخلوت بودن محل‌را ملاحظه‌کرد.

مرد غریب میخانه‌چی‌را بی‌حرکت وساکت برجای گذارد، و خود با بچه در جنگل فرو رفت.

هنگامی‌که دور می‌شدند تناردیه شانه‌های عریض اورا که‌اندك خمیدگی داشت درنظر می‌گرفت.

سپس چشمانش رو به‌شخص خودش باز گشت، روی بازوهای نزارش، روی دستهای لاغرش افتاد؛ در دل‌گفت: واقعاً که من خیلی‌بیشعورم! من‌که به‌شکار میآمدم چرا تفنگم را برنداشتم ؟

با اینهمه میخانه‌چی دست بر نداشت وباخودگفت: میروم تا بدانم که این‌مرد کجا میرود.

و دورادور دنبال مرد غریب راه افتاد. درآن هنگام فقط دوچیز به دست داشت. یك مسخره یعنی پاره‌کاغذ به امضاء «فانتین»، و یك تسلای خاطر، یعنی‌هزار و پانصد فرانك.

مرد غریب باکوزت درجهت«لیوری» و«بوندی» میرفت. آهسته راه می‌پیمود، سرفروافکنده باحالت تفکروحزن.ـ برگ‌ریزان خزان جنگل را چنان روشن کرده بود که تناردیه باآنکه دور بود ازنظر گمش نمی‌کرد. گاه بگاه مرد پشت سرخود را مینگریست تا بداند که کسی دنبالش نیست. ناگهان تناردیه را دید، به‌تندی به گوشهٔ تراش شده‌یی ازجنگل که هردو میتوانستند درآن ناپدید شوندپیچید.ـ تناردیه گفت:ـ «لعنت برشیطان!» وسرعت قدمش رادوچندان کرد.

ضخامت وبرهم فشردگی درختان دراین قسمت جنگل ناگزیرازآنش‌کرده بود که به‌آندو نزدیك شود. مرد چون به انبوه‌ترین نقطه رسید به‌عقب برگشت. تناردیه بسیار کوشید تا خودرا میان شاخه‌ها پنهان کند اما نتوانست چنان کند که مرد غریب نبیندش. مرد نگاه‌اضطراب آلودی به‌او انداخت، سپس سرش را تکانی‌داد وراه افتاد. مسافرخانه‌دار دنبالش رفت. دویست یا سیصد قدم اینگونه رفتند. ناگهان مرد غریب یکباردیگر برگشت. این‌دفعه تناردیه رابا وضعی‌چنان تیره نگاه کرد که‌وی بیش‌ازآن رفتن را به‌قول خود «بیفایده» شمرد وازهمان نقطه بازگشت.

-۱۱-

شمارهٔ ۹٤۳۰ باردیگر آشکارمیشود و کوزت درلاتار برندهٔ آن میشود

ژان والژان نمرده بود.

درآندم که در دریا افتاد ، یا بهتربگوییم، خودرا در دریـا انداخت چنانکه میدانیم زنجیر نداشت، زیرآب شنا کرد وخود را به‌یك کشتی کـه لنگر انداخته بود رساند. یك کشتی کوچك به‌این کشتی‌بسته بودند . ژان والژان توانست خودرا تاشب دراین کشتی‌کوچك پنهان سازد. چون شب شد باز خود را در دریا افکند وشناکنان به ساحلی‌که نزدیك دماغهٔ «برون» است رسید . آنجا چون آنچه کم داشت پول نبود توانست لباسی برای خود فراهم‌آورد. میخانهٔ کوچکی در حدود «بالاکیه» درآنموقع رخت‌کن‌جبرکاران فراری بود که این خودکاراختصاصی‌پرفایده‌یی‌بود. پس ژان‌والژان مانندهمه‌این‌فراریان ماتمزده‌که می‌کوشند تاخودرا ازمراقبت قانون وازشئامت‌اجتماع برهانند، راهی تاریك وپرپیچ وخم را پیش گرفت. اول دفعه در«پرادو» پناه یافت، سپس به « بوسه» پناهنده شد. سرانجام سوی «گران ویلار» نزدیك بریانسون درآلپ علیا رفت. فراری توأم با احتیاط وبا اضطراب، ودر خط سیری مثل راه موش کورکه شعبش شناخته ناشده است.ـ بعدها آثاری ازعبورش در «لن» درناحیهٔ «سیوریو» واقع درجبال پیرنه ودر«آکون»، درجایی‌که به«گرانژ دودوملك» موسوم است، نزدیك‌قریهٔ «شاوای»، ودرحدود «په‌ریکو»، ودربرونی، بلوك «شاپل گوناگه» یافته شد. به‌پاریس رسید وما، درمون‌فرمی دیدیمش.

هنگام ورود به‌پاریس نخستین کارش خریدن یك‌دست لباس سوکواری برای یك‌دختر کوچك هفت هشت ساله، سپس تهیهٔ یك‌خانه بود. چون این‌دوکار را انجام داد بمون‌فرمی رفت.

درخاطر داریم‌که هنگام نخستین فرارش مسافرت اسرار آمیزی دراین حدود کرده‌بود، ودادگستری آثاری از این‌مسافرت بدست آورده بود.

ازطرف دیگر تصور میرفت که مرده است، واین تصور، ظلمتی را که بر او افکنده شده‌بود غلیظتر میکرد. در پاریس روزنامه‌یی به‌دستش‌رسید که‌شرح غرق ـ شدنش را نگاشته بود. مثل اینکه واقعاً مرده است خود را مطمئن و تقریباً آسوده احساس کرد.

ژان والژان عصر همانروز که کوزترا ازچنگ تناردیه‌ها نجات داده بود به پاریس رسید. درآغاز شب از خندق مونسو با بچه وارد شهرشد. بمحض‌ورود بشهر در درشکه‌یی نشست و بمیدان رصدخانه رفت. آنجا از درشکه پیاده شد ، کرایه‌اش را

پرداخت ودست کوزت‌را گرفت، و هردو در شب سیاه ازکوچه‌های خلوتی که مجاور «اورسین» و «گلاسیه‌ر» بود، سوی بولوار هوپیتال رفتند.

این‌روز برای کوزت، غریب وسرشار ازآشفتگی‌ها بود. بین راه پشت‌چپرها نشسته، نان و پنیری‌را که از قهوه‌خانه‌های دورافتاده خریده بودند خورده، چندین دفعه کالسکه عوض کرده، مقداری از راه را پیاده پیموده بودند و با این‌حال کوزت هیچ شکایت نکرده بود، اما خسته شده بود. ژان والژان خستگی اورا از آنجا که‌در اثناء راه رفتن دستش بیش‌ازپیش کشیده میشد دریافت. برداشتش وبردوشش گرفت. کوزت بی‌رها کردن کاترین سربرشانهٔ ژان والژان نهاد وهمانجا بخواب رفت.

کتاب چهارم

خانه خرابهٔ گوربو

-۱-

استاد گوربو

چهل‌سال پیش، گردش‌کنندهٔ تک‌روی که در نواحی دورافتاده «سالپتریهر» خودرا درخطرمیانداخت وازطرف بولوار،سوی زنجیر دروازهٔ ایتالی میرفت، به‌نقاطی میرسید که میتوانست بگوید که پاریس ناپدید شده‌است. این، یك جای خلوت نبود، راهگذرانی داشت؛ این‌یك صحرا نبود، خانه‌ها و کوچه‌هایی داشت؛ این‌یك شهر هم نبود، کوچه‌هایش مثل‌جاده های بزرگ دست‌اندازهایی‌داشتند که‌علف درآنها روییده بود؛ این یك دهکده‌هم نبود، خانه هایش بسیار بلند بودند. پس چه‌بود؟ یك محل مسکونی بودکه هیچکس‌درآن دیده نمیشد، یك‌جای غیرمسکون بود که تنی چند در آن سکونت‌داشتند؛ یك بولوار شهربزرگ، یك‌کوچهٔ پاریس بود که شب وحشیانه‌تر از یك‌جنگل بود وروز غم‌انگیزتر از یك قبرستان.

این، کوی قدیم بازار مال‌فروش‌ها (مارشه اوشووو) بود.

این گردش کننده اگر به‌آنسوی چهار دیوار منحنی این «مارشه اوشووو» میرفت، هم اگرچه راضی میشد که ازسرکوچهٔ پتی بانکیه آنسوتر رود، پس ازآنکه باغچه‌یی‌را که چهار دیوار بلند داشت سمت راستش مینهاد، وپس‌از عبور از چمنی پر از خرمن‌های علف شبیه به‌کلبه‌های بیدسترهای عظیم، پس ازعبور ازمحوطه‌یی مملو از چوب‌های خرپا، کنده های درخت، خاك اره وخرده نجاری که سگ بزرگی بالای آنها عوعو میکرد، پس‌ازعبور ازکنار دیوار طویل و کوتاهی یکسره ویران با در کوچکی سیاه و عزادار، وباردار ازخزه که در بهار پر ازگل میشد، پس ازعبور از خلوت‌ترین‌نقطه، یعنی ازجلو بنای هولناك ازجا دررفته‌یی که رویش باحروف درشت نوشته شده بود ، «الصاق آگهی‌ها ممنوع است» ، این مسافر ماجراجو ، به زاویهٔ کوچهٔ «وینی سن‌مارسل» که محل معروفی نبود میرسید . آنجا نزدیك یك کارخانه و بین دو دیوار باغ ، در آن زمان خانه خرابه‌یی وجود داشت که در نظر اول یك کلبه بنظر میرسید اما درواقع مانند کلیسایی بزرگ بود. ازطرف شارع عام، فقط یك بدنه‌اش با نمای باریك سه‌گوش دیده میشد؛ کوچکی ظاهریش از اینجا بود. تقریباً همهٔ خانه مخفی‌بود. جز در ویك پنجره‌اش نمایان نبود.

این‌خانه خرابه فقط یك طبقه داشت.

درمرحلهٔ وارسی، تفصیلی‌که نخست به‌نظر میخورد، این‌بود که این در ممکن نیست جز در یك خانهٔ محقر باشد، در صورتیکه این پنجره اگر بجای سنگهای عادی از سنگ‌تراش بنا شده بود ممکن بود تصور رود که پنجرهٔ یك عمارت عالی است .

در ، چیزی جز یك دسته چوب کرم خورده نبود که چند قطعه تیر بدتراش شبیه‌به‌کنده‌های بد بریده شده بهم متصلشان میکرد. بی‌فاصله پشت این‌در پلکانی بود سربالا با پله‌های بلند، پرگل، گچ‌آلود، گرد گرفته، به‌پهنای در،که ازکوچه مانند نردبانی دراز وراست‌دیده میشدکه سرش در تاریکی بین دو دیوار پنهان شده باشد. قسمت بالای درگاه بدشکلی‌که این‌در، میان آن بازمیشد بایك‌لایهٔ چوب باریك مسدود شده بودکه در وسطش روزنهٔ سه‌گوشه‌یی بریده بودند و این، چون دربسته میشد، هم دریچه وهم « بازشو » بشمار میرفت. برسمت داخلی در، یك قلم‌موی خیس شده در مرکب، با دوحرکت دست رقم ۵۲را نقش‌کرده وبالای لایه چوب، همین قلم مو رقم «۵۰» را نوشته بود. آنگونه‌که شخص به تردید میافتاد که اینجا کجاست! بالای در میگوید ، خانهٔ شمارهٔ ۵۰ است، داخل درجواب میدهد: نه، شمارهٔ ۵۲ است. معلوم نبود چه‌چل پاره به‌رنگ غبار به‌عنوان پرده جلوبازشو سه‌گوش آویخته‌بود.

پنجره، عریض، بحد کفایت بلند، آراسته به کرکره وقاب باشیشه‌های بزرگ بود؛ فقط این‌شیشه‌های بزرگ شکستگی‌های گوناگون داشتند هم پنهان و هم آشکار با بندهایی از کاغذکه ماهرانه برآنها بسته‌شده بود، وکرکره‌ها، ازجا در رفته و بهم ریخته، بیش‌ازآنکه ساکنان را محفوظ دارند عابرانرا به‌فروافتادن تهدید میکردند. آلتهای افقی‌کرکره‌ها اینجا وآنجا ازمیان‌رفته‌بود وبجای آنها تخته‌هایی بطورعمودی میخکوب شده بود، بطوریکه میشد گفت که‌اینها درآغاز کرکره بوده و سرانجام در تخته‌یی شده‌اند.

این‌در که وضعی نفرت‌انگیزداشت، واین‌پنجره‌که باهمه شکستگیش آبرومند بنظر میرسد، اینگونه که هردو بر یك خانه دیده میشدند مانند دو گدای ناجور بودندکه باهم بروند، وپهلو به‌پهلوی هم قدم بردارند، با دو قیافهٔ مختلف، زیر دو لباس ژندهٔ همانند ، ومسلم باشد که یکی همیشه یك‌مرد پست بوده، ودیگری‌همیشه یك‌مرد شریف.

پلکان به‌قسمت بسیار وسیعی ازعمارت منتهی میشد که پنداشتی انبار بزرگی بوده و خانه شده است. راهرو درونی این ساختمان، دهلیز درازی بودکه از چپ و راست، بافواصل متفاوت، درهای اتاق های گوناگون ، همه نامناسب برای سکونت، که به دکه‌چوبی شبیه‌تر بودند تا به‌اتاق، روبه‌آن باز میشدند. در این اتاقها بزحمت از اطراف، روشنایی وارد میشد. همه تاریك، حزن‌آور، کدر و گورآسا بودند. اگر روزنه‌ها درسقف بودند اشعهٔ بی‌فروغ واگر بردر بودند نسیم یخزده وارد این اتاق ها میشد. یك‌امتیاز جالب وخوش‌نمای این‌گونه مساکن، درشتی عنکبوتهاشان است.

سمت چپ در ورود، رو به‌بولوار، یك دریچهٔ بزرگ به‌بلندی قامت‌آدمی که جلوش دیوار کشیده شده‌بود، یك‌نوع طاقچهٔ مربع میساخت که پراز سنگ بود واین

سنگها را بچه‌ها هنگام عبور درآن میانداختند.

یك‌قسمت این ساختمان بتازگی خراب شده‌بود. آنچه امروز ازاین بنا مانده است معلوم میدارد که درآغاز چه بوده‌است. رویهم بیش‌از صدسال ازعمرش نگذشته است. صدسال برای یك کلیسا جوانی وبرای یك‌خانه پیری‌است. گویی که خانهٔ‌آدمی درعمر کوتاه او وخانهٔ خدا در ابدیت او سهیم است.

نامه‌رسانهای پست، این‌خانه را شمارهٔ « ۵۲ ـ ۵۰ » مینامیدند، اما بطورکلی این‌خانه دراین‌کوی بنام‌خانهٔ گوربو معروف بود.

بگوییم که این اسم ازکجا برای این خانه‌آمده بود.

گردآورندگان حوادث‌کوچك که مجموعه‌هایی از روایات فراهم می‌آورند و تاریخ‌های وقایع محوشدنی‌را بانوك سنجاق درخاطرهٔ خود حك میکنند میدانند که‌در پاریس، درقرن اخیر، مقارن سال ۱۷۷۰ دو دادستان در شاتله بودند، یکی موسوم به کوربو (کلاغ) ودیگری موسوم به رونار (روباه)، دو اسم که «لافونتن» پیش‌بینی کرده است. این گزك که بدست افتاده بود بسی خوبتر ازآن بود که هیئت دادیاران گلویی با آن گرم نکنند. بزودی تقلید یك منظومهٔ ادیبانه[1] بصورت شعری کمابیش نارسا در راهروهای کاخ دادگستری جریان یافت:

« استاد کلاغ، روی یك پرونده نشسته.
« حکم بازداشت لازم‌الاجرایی بمنقار گرفته بود؛
« استاد روباه، از بوی آن جلب شده،
« تقریباً این تاریخچه را برایش بیان کرد:
« سلام علیکم آقا؛ تا آخر . . .

این دو عامل درستکار از این‌شوخی به‌تنگ آمدند و از خنده‌هایی‌که پیوسته دنبالشان میکرد متغیرشدند، اراده کردند تا ازاسم خود بگریزند ومصمم شدند که‌در این‌خصوص به‌شاه مراجعه کنند. درخواست این‌دو،همان روز به‌شاه تقدیم‌شدکه سفیر کبیر دربار پاپ از یکطرف و «کاردینال دولاروش امون» ازطرف دیگر، هردوباکمال تقدس، زانو بر زمین زده بودند ودرحضور اعلیحضرت هرکدام یك‌لنگه کفش سرپایی بپای عریان مادام دوباری معشوقهٔ شاه که ازتختخواب بیرون میآمد میپوشاندند. شاه که میخندید، همچنان خنده زد، به‌شادی از کار دواسقف به‌کار دووکیل پرداخت ومرحمتی دربارهٔ این‌دو قبادراز مبذول‌داشت. ازطرف شاه به‌آقای کوربو اجازه داده شدکه بر حرف اول اسمش یك سرکش بیفزاید وبجای « کوربو » خودرا « گوربو » بنامد[2] ـ اما آقای «رونار» کمتر از اوخوشبخت بود زیرا که‌فقط اجازه داده شد که یك‌حرف « پ » جلوحرف « ر » اول اسمش‌گذارد وبجای«رونار» « پرونار » نامیده شود. به‌این‌ترتیب اسم دومشان، دیگرشباهت بسیار به‌اسم اولشان نداشت.

بهرحال، بموجب‌روایات محلی، این‌آقای‌گوربو صاحب ساختمان (۵۲ـ۵۰)

---

[1] ۱ـ مقصود منظومهٔ معروف « کلاغ وروباه » اثر لافونتن شاعرفرانسوی‌است.

[2] ۲ـ ترجمهٔ تحت‌اللفظی‌این قسمت چنین‌است: « برحرف اول اسمش یك دم بیفزاید. » یعنیC را G

بولوار هوپیتال بود وهم اوموجد پنجرهٔ با شکوه‌آن بود.

ازاین جهت‌این خانهٔ ویران بنام خانهٔ « گوربو » موسوم شده‌بود.

رو در روی خانهٔ شمارهٔ «۵۰-۵۲»، میان نباتات بولوار، درخت نارونی‌قرار دارد که سه ربعش مرده است. تقریباً جلو آن، کوچهٔ دروازهٔ گوبلن آغاز میبابد، کوچه‌یی‌که درآن‌زمان خانه‌یی نداشت، وسنگفرش نبود، درختهایی داشت که بد رشد کرده‌بودند، به‌تفاوت فصول، سبز، یا گل‌آلودبود وبه‌دیوار باروی پاریس‌منتهی‌میشد. یك بوی زاج سبز، با دم‌زدن ازبامهای یك کارخانهٔ مجاور، بیرون میآمد.

زنجیر دروازه بسیارنزدیك‌بود. باروی پاریس در۱۸۲۳ هنوز وجودنداشت.

این زنجیر دروازه به تنهایی صور شومی در افکار مجسم میکرد. اینجا راه « بی‌ستر » بود. ازاین راه‌بود که‌درزمان امپراتوری و زمان بازگشت سلطنت محکوم شدگان بمرگ، روز اجراء حکم اعدام عبور میکردند. همین‌جا بود که‌بسال۱۸۲۱ خونریزی اسرارآمیزی‌که به‌واقعهٔ دروازهٔ فونتن بلو موسوم شد صورت وقوع یافت ودادگستری نتوانست عمالش‌را کشف‌کند، مسئلهٔ مشئومی‌که‌روشن‌نشد، معمای‌وحشت‌آوری که حلش امکان نیافت. چندقدم که بردارید به‌کوچهٔ شوم «کرولبارب» خواهید رسید که در آن « اولباك » ، دختر بزچران « ایوری » را در خلال غرش رعد با خنجرکشت،چنانکه دریك ملودرام دیده شود. چندقدم دیگر که بردارید به‌نارون‌های بیریخت سر بریدهٔ دروازهٔ سن‌ژاك خواهید رسید، این تدبیربشردوستان را که چوبهٔ دار را پنهان میداشت، این « میدان‌گرو » مسکین و شرم‌آور یك «اجتماع دکاندار و بورژوا » را ، خواهید دید که ازجلو مجازات اعدام عقب‌نشینی کرده است زیرا که نه‌جرأت داشته‌است که با قدرت نقضش‌کند و نه میتوانسته است باتوانایی تأییدش‌کند.

سی‌وهفت سال پیش ، اگر میدان « سن‌ژاك » را که گفتی فرمان قضا بر سرش جاری شده‌است تاهمیشه مخوف باشد کنار نهیم، شاید حزن‌آورترین نقطهٔ این بولوار غم‌انگیز، محلی‌بود که خانه خرابهٔ «۵۰-۵۲» درآن قرارداشت؛ وامروزنیز آن نقطه فرحبخش نیست.

خانه‌های بورژوایی در آنجا جوانه‌زدن آغاز نکردند مگر بیست و پنج سال بعد. محل غم‌انگیز بود. هربیننده براثر اندیشه‌های مشئومی‌که آنجا دماغش را فرا میگرفتند خودرا میان «سالپتریه‌ر» که گنبدش نمایان بود ، و «بی ستر» که زنجیر دروازه‌اش درهمان نزدیکی قرارداشت احساس میکرد، یعنی میان جنون زن وجنون مرد[1] .ـ تاآنجا که چشم کارمیکرد چیزی جز سلاخ‌خانه‌ها ودیوار باروی پاریس وچند نمای کارخانه شبیه به‌نمای سربازخانه یا صومعه دیده نمیشد. همه‌طرف کلبه‌های‌چوبی و تل‌های گچ وخاك، دیوارهای کهنهٔ تیره مثل کفن سیاه، دیوارهای سفید تازه مثل کفن‌سفید؛ همه‌جا ردیفهای موازی درخت، بناهای ریسمان‌کشی، ساختمانهای مستوی، خطوط طویل خشك وبیروح، زوایای قائمهٔ حزن‌آور.ـ هیچ پست وبلند زمین، هیچ

---

[1] ـ (سالپتریه‌ر) Salpêtrière و « بیستر » Bicêtre ـ نام دو محل در پاریس و حدودآن‌ـ که در اولی زن‌های دیوانه ودر دیگری مردان مجنون‌نگاهداری میشدند.

سلیقهٔ معماری، هیچ پیچ وخم وجود نداشت. مجموعه‌یی یخ‌کرده، مرتب وزشت بود. هیچ‌چیز مانند قرینه سازی قلب را نمیفشارد. دلیلش آنست که قرینه سازی کسالت است وکسالت‌حقیقت سوکواری‌است. نومیدی خمیازه‌آور است. میتوان چیزی‌راتصور کرد که از جهنمی‌که آدمی درآن رنج میبرد مخوفتر باشد، وآن‌جهنمی است‌که آدمی درآن کسل میشود. اگر چنین جهنم وجود میداشت این قسمت از بولوار هوپیتال خیابانش بشمار میرفت.

با این همه، هنگام شب، موقعی که روشنایی میرود، خصوصاً در زمستان ، هنگامی که باد شامگاهی آخرین برگهای زرد نارون‌ها را می‌رباید، هنگامی‌که‌ظلمت همه‌جا را میگیرد وستاره‌یی درآسمان دیده نمیشود، یا وقتی که ماه وباد روزنه‌هایی درابراحداث میکنند این‌بولوار ناگهان‌مخوف میگردید. خطوط‌سیاه، درهم‌میشکستند و مانند ابر پاره‌هایی بیکران در ظلمات گم میشدند. راهگذر نمیتوانست از تفکر دربارهٔ روایات بیشمار جنایی محل خویشتن‌داری کند. خلوت بودن این مکان که اینهمه جنایت در آن وقوع یافته بود وضعی وحشت‌آور به‌آن میبخشید. پنداشتی‌که وجود دامهایی در این ظلمت احساس میشود. همه اشکال مبهم تاریکی ، مشکوك به نظر می‌رسیدند ، و فواصل مربع بین درختها مانند گودال در نظر مجسم می‌شدند. این، هنگام روز زشت بود؛ غروب شوم میشد؛ چون شب درمی‌رسید وحشت‌آوربود.

فصل تابستان، وقت غروب، در این حدود چند پیرزن دیده میشدند که پای درختهای نارون روی‌نیمکتی‌پوسیده ازباران نشسته‌بودند. این‌پیرزنان خوب،آسوده‌خاطر گدایی میکردند.

بهر حال این کوی که بیش از آنکه عتیق باشد متروك بود پس از آن زمان رو به دگرگون شدن نهاد. از آن پس کسی که میخواست ببیندش بایستی عجله کند. هر روز چیزی از این مجموعه از میان میرفت. امروز، و از بیست‌سال پیش، محل بارگیری راه آهن اورلئان، آنجا، کنار حومهٔ قدیم برقرار است وآنرا به‌کارمیگیرد. هرجا که کنار پایتختی ایستگاه راه آهنی قرار گیرد مرگ حومه و ولادت یك‌شهر جدید به شمار میرود. بنظر میرسد که پیرامون این مراکز بزرگ حرکت ملل، از چرخیدن این ماشین‌های قوی، از نفس این اسب‌های عجیب‌الخلقهٔ تمدن که زغال میخورند وآتش قی میکنند، زمین پر از جوانه ، می‌لرزد و دهان میگشایدتامساکن قدیم‌آدمی‌را فروبرد ومساکن جدید به‌وجودآورد. خانه‌های‌کهنه فرومیریزند.خانه‌های نو بالا میآیند .

از موقعیکه ایستگاه راه آهن اورلئان ، زمین «سالپتریه‌ر» را فرا گرفت کوچه‌های تنگ کهنه‌یی که در مجاورت گودال‌های سن ویکتور و باغ نباتات قرار گرفته‌اند در خطر انهدام افتاده‌اند زیرا که روزی سه یا چهار دفعه به سختی گندگاه این رشته‌های دلیجان‌ها وکالسکه‌ها وامنیبوس‌ها هستندکه، خود، درمدت کمی،خانه‌ها را از راست وچپ به‌عقب مینشانند؛ زیرا که چیزهایی هست که اظهارش ناگوار است اما کاملا صحیح است، وهمچنانکه راست است اگر گفته شود که در شهرهای بزرگ اشعهٔ آفتاب نمای خانه‌ها را رو به جنوب قرار میدهند اگر بگوییم عبور وسایط‌حمل ونقل جدید کوچه‌ها را وسیع میکنند نیز راست گفته‌ییم. پدیده‌های یك زندگانی

جدید آشکارند. دراین کوی قدیم شهرستانی، دروحشی‌ترین نقطه، سنگ فرش‌خودنمایی می‌کند، پیاده روها درنقاطی هم‌که هنوز راهگذاری ندارند به‌خزیدن وبه درازتر شدن پرداخته‌اند. یك روز بامداد، بامدادی‌که قابل یادداشت است، روزی از روزهای ژوئیهٔ ۱۸۴۵، ناگهان دیده شدکه آنجاهم دیگهای سیاه قیر دود میکنند. آن روزممکن بود گفته شود که تمدن به کوچهٔ «اورسین» رسیده و پاریس داخل حومهٔ«سن‌مارسو» شده است.

-۲-

آشیانه برای بوم و گنجشك

جلو همین ویرانهٔ گوربو که ژان والژان توقف کرد. مانند پرندگان وحشی خلوت‌ترین جارا برای ساختن آشیانه‌اش برگزیده بود.

دست در جیب برد، یك نوع کلید عمومی بیرون آورد ، در را گشود، داخل شد ، سپس آنرا با دقت بست و از پله‌ها بالا رفت، و در همه این‌احوال کوزت‌را بر دوش داشت.

چون بالای پله رسید کلید دیگری از جیب بیرون آورد که باآن دردیگری را باز کرد. اتاقی که به درونش رفت‌وبی‌درنگ درش‌را بست یك نوع اتاق‌زیرشیروانی به‌اندازه وسیع بود با اثاثه‌یی مرکب ازیك تشك که‌روی زمین افتاده بود و یك میز و چند صندلی. یك بخاری روشن که شراره‌های آتشش دیده میشد در یك گوشه بود. فانوس نورافکن بولوار این اندرون فقیرانه را اندکی روشن میکرد. ته اتاق یك اتاقك بود با یك‌تختخواب تسمه‌یی. ژان والژان کوزت را بی‌آنکه بیدارش کند روی تخت نهاد.

فندك را زد، شمعی را روشن کرد ؛ اینها همه از پیش روی میز آماده‌بود؛ آنگاه، همچنان که شب پیش کرده بود ، با نگاهی سرشار از جذبه که تجلی‌نیکویی و دل افتادگی. در آن به حد پرپشیدگی رسیده بود به تماشای کوزت پرداخت. دختر کوچك با آن اعتماد آرام که جز به قوت بسیار یا به ضعف بسیار بستگی ندارد، بی‌آنکه بداند باکیست به خواب رفته بود، و بی‌آنکه بداند کجا است‌درخواب بود.

ژان‌والژان خم شد ودست این‌کودك را بوسید.

نه ماه پیش دست مادر را می‌بوسیدکه اونیز تازه به‌خواب‌رفته بود

همان‌احساس دردناك زاهدانه ودلگداز ، ایندفعه نیز قلبش را پر میکرد.

جلو تختخواب کوزت بزانو درآمد.

روز دررسید وهوا کاملا روشن شدوکوزت هنوز درخواب بود. یك‌شعاع‌پریده رنگ‌آفتاب دسامبر ازپنجرهٔ اتاق به‌درون آمده ویك‌رشته سایه روشن برسقف‌انداخته

بود. ناگهان یك‌گاری سنگ‌کش، سنگین‌بار شده، که ازقسمت شوسهٔ بولوار میگذشت مانند حرکت طوفان، عمارت‌را تکان داد وکوزت را سراپالرزاند.

بچه بیدار شد، هراسان از جا جست و فریاد زد، چشم خانم، آمدم! آمدم!

و درحالی که هنوز پلك‌هایش از سنگینی خواب نیم‌بسته بود خودرا ازتخت خواب بزیر انداخت، دستش‌را به‌طرف زاویهٔ دیوار دراز کرد وگفت:

ـ آخ، خدایا! جاروم چه‌شد!

سپس چشمانش را کاملاگشود، چهرهٔ متبسم ژان‌والژان را دید وگفت:

ـ آه، عجب، راست است! سلام‌آقا.

کودکان شادمانی وسعادت را بزودی و با منتهای خصوصیت میپذیرند، زیرا که خود طبعاً شادمانی وسعادتند.

کوزت کاترین را پای تخت خود دید، در آغوشش کشید، و همچنان بازی‌کنان صدها سؤال از ژان والژان می‌کرد: ـ حالا کجاس؟ ـآیا اینجا شهر بزرگ پاریسه؟ ـآیا مادام‌تناردیه ازاینجا خیلی‌دوره؟ ـآیا دیگه به‌اینجا نخواهد اومد؟وغیره وغیره. ناگهان گفت: اوه! چقدر قشنگه اینجا!

این،کلبه‌یی ترس‌آور بود، اماکوزت خودرا آزاد میدید.

سپس پرسید: حالا باید جاروکنم؟

ژان‌والژان گفت: بازی‌کن.

روز اینگونه سپری شد. کوزت بی‌آنکه از هیچ نفهمیدن مضطرب شده باشد میان این‌عروسك واین‌پیرمرد بی‌اندازه خوشبخت بود.

ـ۳ـ

اختلاط دو بدبختی سعادت بوجود می‌آورد

روزبعد، هنگام طلوع آفتاب، ژان‌والژان باز هم کنار تختخواب کوزت بود، آنجا به‌انتظار نشسته بود ونگاهش میکرد تا بیدار شود.

چیز تازه‌یی درجانش راه مییافت.

ژان والژان هرگز چیزی را دوست نداشته بود. از بیست و پنج سال به این طرف در دنیا تنها بود. هرگزپدر، یامعشوق یادوست کسی نبود. در جبرگاه بدرفتار، تیره، پاکدامن، بی‌خبر وخشن بود. قلب این جبرکار پیر انباشته از بکارت بود. خواهرش وبچه‌های خواهرش، جزیك یادگار مبهم ودور که اندك اندك ازمیان رفته وتقریباً نابود شده‌بود برایش‌نگذاشته بودند. تا توانسته بودبرای بازیافتنشان‌کوشیده وچون موفق نشده‌بود ازیادشان برده بود. طبیعت انسانی اینگونه است. دیگرانقلابات دروتی زمان‌جوانیش‌نیز، بفرض آنکه‌چیزی‌ازاینگونه‌انقلابات‌دراو وجود داشته‌بوده‌است.

در ورطهٔ فراموشی افتاده بودند .

وقتی که کوزت را دید، وقتی که او را گرفت و همراهش آورد و نجاتش داد احساس کرد که درون خودش شوریده میشود . در وجودش هر آن چیز که از عالم سودا و محبت بود بیدار شد و خود را سوی این کودك پرت کرد . کنار تختی که وی بر آن خفته بودمی‌رفت و آنجا از شادی میلرزید. پیچ و تابهایی درونی‌مثل یك مادر احساس می‌کرد و خود نمیدانست که این چگونه چیزی است، زیرا که چیزی بس پیچیده و بس شیرین است آن جنبش بزرگ وشگفت قلبی که به دوست داشتن میپردازد.

مسکین قلب‌پیری که‌کاملا تازه مانده‌است!

فقط چون او پنجاه وپنج سال داشت و از عمر کوزت بیش‌ازهشت سال‌نمی‌گذشت هراندازه عشق که ممکن بود درهمه حیاتش‌داشته باشد ، درهم گداخته شد و به‌یك‌نوع روشنایی وصف ناپذیر تبدیل یافت .

این دومین تجلی نورانی بود که در مدت عمرش میدید . اسقف در افق زندگانیش فجر تقوی را طالع کرده بود ، و کوزت بامداد عشق را در آن درخشان میساخت.

روزهای نخست دراین خیرگی سپری شد.

به سهم خود، کوزت، این طفلك موجود کوچك، نیز چیز دیگری میشد . وقتی که مادرش ترکش‌گفت چندان‌کوچك بود که اکنون دیگر او را به‌یادنمی‌آورد. به شیوهٔ همه کودکان، مانند ساقه‌های جوان درخت مو که به‌هرچیز می‌پیچند‌کوشیده بود تا دوست بدارد . موفق نشده بود. تناردیه‌ها، بچه‌های آنان و بچه‌های دیگران، همه از خود رانده بودندش. سگی‌را دوست داشته بود که آنهم مرده بود. پس از آن دیگر هیچ چیز وهیچکس به او علاقه نشان نداده بود. چیزی که گفتنش غم‌انگیز است وپیش ازاین یك بارهم گفته‌ییم اینست که این بچه درهشت سالگی قلبش سرد بود . تقصیر خودش نبود . چیزی که از او کم داشت نیروی دوست داشتن نبود، دریغا ! امکان دوست داشتن بود . از اینرو از نخستین روز که این مردك را دید با همه فکر و احساسی که در وجودش داشت به دوست داشتن او پرداخت . چیزی درمییافت که هرگزنظیرش‌را در خودندیده‌بود؛ این یك احساس شکفتگی بود.

و نیز این مردك در نظرش نه پیرجلوه کرد نه فقیر. ژان‌والژان را زیبا می‌یافت همچنانکه کلبهٔ ناچیز، زیبا به‌نظرش میرسید.

اینها اثرات‌بامداد عمر، کودکی، جوانی و نشاط است. تازگی زمین وزندگی نیز درآن بی‌اثر نیست. هیچ‌چیز به‌لطف شعاع رنگین سعادتی نیست که بر زاغه‌یی تابد. ما همه درزندگی گذشته‌مان یك‌کلبهٔ آسمانی رنگ داشته‌ییم.

طبیعت، پنجاه سال فاصله، جدایی عمیقی بین ژان والژان وکوزت ایجاد کرده بود؛ این جدایی را تقدیر پر کرد. تقدیر این دوموجود ریشه‌کن شده را که اختلاف بسیار در سنین عمر داشتند، اما از حیث مصیبت همانند بودند به تندی متحد کرد و با قدرت مقاومت ناپذیرش دستشان را دردست هم‌نهاد. براستی هر یك از این دو

دیگری را تکمیل می‌کرد. غریزهٔ کوزت یك پدر می‌خواست، همچنانکه غریزهٔژان‌والژان جویای یك فرزند بود. ملاقات یکدیگر بهمنزلهٔ یافتن یکدیگرشد. در لحظهٔ اسرارآمیزی‌که دست‌های این‌دویکدیگر را لمس‌کردند،هردوبه‌هم جوش‌خوردند. این دوجان چون یکدیگررا دیدند چنانکه‌گفتی‌هریك به‌دیگری محتاج‌بوده‌است‌یکدیگر را باز شناختند ویکدیگررا تنگ درآغوش کشیدند.

اگر کلمات در آشکارترین معانی‌شان به‌کار برده شوند می‌توان گفت که ، جدا شده ازهمه کس به‌وسیلهٔ دیوارهای گور، ژان والژان « بی‌زن » بود همچنان که کوزت « یتیم » بود . این وضع باعث شد که ژان‌والژان با یك طرز آسمانی پدر کوزت شود .

و، براستی، اثر اسرارآمیزی که در قعر جنگل شل، در کوزت ، از دست ژان والژان که دستش را در تاریکی گرفته بود ایجاد شد یك خیال واهی نبودبلکه یك‌واقعیت بود. ورود این مرد درسرنوشت این‌کودك بمنزلهٔ ورود خدا بود.

بعلاوه ژان‌والژان پناهگاه خوبی انتخاب کرده بود. آنجا درامنیتی بودکه می‌توانست کامل به‌نظر رسد.

اتاق گوشواره‌داری که باکوزت در آن منزل گرفته بود همان اتاق بود که پنجره‌یی رو به‌بولوار داشت. چون این پنجره دراین خانه منحصر بفرد بود ، بیمی ازهیچ نگاه همسایه نبود، نه‌از پهلوو، نه از روبرو.

طبقهٔ هم‌کف عمارت شمارهٔ «۵۰ـ۵۲» که یك نوع ساباط ویران بود بعنوان اصطبل وانبار پالیزبانها به‌کار می‌رفت وارتباطی با طبقهٔ اول نداشت. بایك‌تخته‌بندی که نه‌در داشت ونه پلکان وحاجز بین دو قسمت عمارت بود، ازطبقهٔ بالا جدا میشد. طبقهٔ اول چنانکه گفتیم مشتمل برچندین اتاق وچند انباربود که فقط در یکی از آنها پیرزنی که خدمات ژان‌والژان را انجام می‌داد سکونت داشت. باقی خالی‌بود.

این‌پیرزن که‌آراسته‌به‌اسم «مستأجراصلی» ودرواقع سرایدار این عمارت‌بود، روزعید نوئل این اتاق را به‌ژان‌والژان کرایه داده بود. ژان‌والژان به‌پیرزن گفته‌بود که یك تنزیل‌خوار است که در نتیجهٔ تنزل بروات اسپانیا خانه خراب شده است و با نوه‌اش آمده است آنجا بماند. شش ماه اجاره بها را پیشکی داده وپیرزن رامأمور کرده بود تا اتاقها را چنانکه دیدیم مرتب کند. همین پیرزن بود که شب ورودشان بخاری را روشن کرده وهمه چیز را از پیش فراهم آورد بود.

چندهفته پیاپی‌گذشت. این دوموجود دراین‌کلبه، حیاتی سعادت‌آمیز داشتند.

ازآغاز روز، کوزت میخندید، پرگویی می‌کرد، می‌خواند. کودکان نیزمانند پرندگان نغمات خاصی برای بامداد دارند.

گاه اتفاق می‌افتاد که ژان‌والژان دست کوچك ترکیده از سرمای اورامی‌گرفت ومی‌بوسید. دختر بیچاره که عادت به‌کتك خوردن داشت نمی‌دانست این چه معنی دارد، وشرمنده می‌شد.

گاه خود را می‌گرفت و لباس سیاه کوچکش را تماشا می‌کرد . کوزت دیگر ژنده‌پوش نبود ، لباس سوکواری پوشیده بود . از بینوایی بیرون می‌آمد و وارد زندگی می‌شد.

ژان‌والژان به‌درس دادن بوی پرداخته بود. گاه در همان حال که بچه را به‌هجا کردن کلمات وامی‌داشت فکر می‌کرد که در جبرگاه فقط با اندیشهٔ بدکاری خواندن آموخته است. این فکر به‌تعلیم خواندن به‌یك بچه تغییر یافته بود. آنوقت جبرکار پیر لبخندی چون لبخند اندیشناك فرشتگان می‌زد.

الهاماتی از عالم بالا ، وارادهیی از موجودی که از آدمیان نیست احساس می‌کرد. دستخوش‌رؤیا می‌شد. افکار خوب نیز مانند افکار بد برای خود لجاتی‌دارند.

با سواد کردن کوزت و به‌بازی واداشتن اوتقریباً همه زندگی ژان والژان به شمارمی‌رفت. بعلاوه‌ازمادرش باوی سخن می‌گفت وبه‌دعا کردن وادارش‌می‌کرد.

کوزت «پدر» می‌نامیدش واسم دیگری برایش نمی‌شناخت.

ژان‌والژان ساعتهای متمادی را بتماشای کوزت هنگامی‌که وی سرگرم‌لباس پوشاندن ولباس کندن عروسکش بود، وبه‌شنیدن چهچههٔ اومی‌گذراند. زندگی درآن احوال درنظرش سرشار از جذابیت جلوه می‌کرد. مردم، خوب وعادل بنظرش‌می‌رسیدند. دیگردرفکرش هیچکس را ازهیچ‌حیث ملامت نمیکرد.اکنون‌که این بچه دوستش می‌داشت دلیلی‌نمی‌دید که بمنتهی درجهٔ پیری‌نرسد. مشاهده‌میکرد که‌کوزت مانند روشنایی مطبوعی زندگی آینده‌اش را روشن خواهد کرد. بهترین افراد نیز از افکار خودخواهانه، معاف نیستند. گاه با یك نوع مسرت فکر می‌کرد که کوزت زشت خواهد شد.

این جز یك رأی شخصی نیست، اما برای آنکه فکرمان کاملا گفته شود می‌گوییم: ژان‌والژان در مرحله‌یی که هنگام دل بستن به‌کوزت درآن جای داشت بر ما مسلم نیست که برای صیانت خود در خوبی نیازی باین تجدید نیرو نداشته است. باز هم شرارت آدمیان وبینوایی جامعهٔ انسانی را با مناظر تازه‌یی دیده بود و اینها مناظر ناقصی بودند که جزیك طرف را بدرستی نشان نمی‌دادند، یعنی خلاصهٔ سرنوشت زن در «فانتین» وتجسم قدرت عمومی در «ژاور»؛ ایندفعه بخاطرنیکوکاری به‌جبرگاه بازگشته بود ؛ مرارتهای تازه‌یی بوی روی آورده بودند؛ نفرت وخستگی بازش گرفته‌بودند. یاد اسقف نیز شاید گاه‌درتاریکی می‌افتاد، گرچه پس‌ازآن‌درخشان وفاتحانه آشکار می‌شد، اما بهرصورت این‌یادگار مقدس در قلبش رو بضعف می‌رفت. ازکجا معلوم است که ژان‌والژان به مرحلهٔ دلسرد شدن وفروافتادن نزدیك نشده بود؟ دل به‌محبت نهاد وباز نیرومند شد. دریغا! خود کمتر ازکوزت متزلزل‌نبود. اوکوزت را حمایت کرد، کوزت او را قوی ساخت. در سایهٔ او کوزت توانست در زندگی قدم بردارد؛ در سایهٔ کوزت او توانست بازهم در راه تقوی پیش رود. او تکیه‌گاه این بچه واین بچه نقطهٔ اتکاء اوشد. موازنهٔ تقدیر چه راز ملکوتی و تحقق ناپذیری است!

- ٤ -

ملاحظات مستأجر اصلی

ژان والژان احتیاط می‌کرد که هرگز روز روشن خارج نشود. همه روز عصر، هنگام مغرب، یکی دوساعت، گاه تنها وغالباً باکوزت، گردش می‌کرد وبرای این گردش، خلوت‌ترین پیاده‌روهای بولوار را برمی‌گزید، وچون هوا تاریك می‌شد وارد کلیساها می‌شد. با رغبت به‌کلیسای سن مدار که نزدیکتر از همه بود میرفت. وقتی که کوزت را همراه نمی‌برد کودك با پیرزن تنها می‌ماند. اما برای بچه‌بیرون رفتن با مردك شادمانی بزرگی بود. یك‌ساعت بااو بسربردن را، برخلوت‌های دلپذیر خود با « کاترین » هم ترجیح می‌داد. دست مردك را می گرفت وراه می‌رفت و چیزهای شیرین بوی می‌گفت.

ژان والژان اطمینان یافت که کوزت بسیار شادمان است.

پیرزن، خانه‌داری وآشپزی وخرید نیز می‌کرد.

با قناعت زندگی می‌کردند، همیشه آتش‌کمی داشتند، ولی مانند مردم تهی‌دست. ژان‌والژان تغییری در اثاثهٔ اتاق نداده بود؛ فقط در شیشه‌دار اتاق کوزت را برداشته ویك دربی‌شیشه برجای آن نهاده بود.

همیشه ردنگوت زرد، شلوار سیاه و کهنه‌اش را داشت. درکوچه‌ها فقیرمی‌پنداشتندش. گاه اتفاق می‌افتاد که بعض زنان نیکوکار چون می‌دیدندش برمی‌گشتند ویکشاهی باومی‌دادند. ژان‌والژان پول را می‌گرفت وبا نهایت‌احترام تعظیم می‌کرد. گاه نیز اتفاق می‌افتاد که بینوای مستحق انفاقی را می‌دید، آنوقت پشت سرش را می‌نگریست واگر مطمئن می‌شد که‌کسی نمی‌بیندش دزدکی بوی نزدیك می‌شد، پولی که غالباً نقره بود در دست اومی‌نهاد وشتابان دور می‌شد. این کار ممکن بود عواقب بدی برایش داشته باشد. رفته رفته در آن محل باسم « فقیری که صدقه می‌دهد » شناختندش.

پیرزن «مستأجر اصلی» ، آن مخلوق کج‌خلق، سراپا سرشته شده از دقت حسودان نسبت به‌اطرافیان، درکار ژان‌والژان بی‌آنکه خود او متوجه باشد مطالعهٔ بسیار می‌کرد. وی قدری کر بود که این پرحرفش می‌ساخت. از روزگار گذشته دو دندان یکی بالا ویکی پایین برایش مانده بود که همیشه برهم می‌کوفتشان. پرسش‌هایی از کوزت کرده بود واو چون چیزی نمی‌دانست جوابی نداده وفقط گفته بودکه از مون فرمی آمده است. یك‌روز صبح این زن کمین‌دار ، ژان‌والژان را دیدکه با وضع خاصی بدرون یکی از اتاق‌های غیرمسکون خانه میرود. به‌آهستگی گربهٔ‌پیری دنبالش کرد وبی‌آنکه دیده شود توانست از شکاف دری‌که بسی نزدیك بژان‌والژان بود مراقبش باشد. ژان‌والژان، بی‌شبهه برای آنکه بیشتر احتیاط کند ، پشت باین

درکرده بود. پیرزن اورا دیدکه جیبش را جستجو کرد، یك محفظه، یك مقراض و مقداری نخ ازآن بیرون کشید، به‌شکافتن آستردامن ردنگوتش پرداخت ، وازجای شکافته شده کاغذ زرد رنگی بیرون آورد وتا کرد. پیرزن با وحشت دانست که‌آن‌یك اسکناس هزار فرانکی بود. دفعهٔ دوم یا سوم بود که وی درمدت عمرش اسکناس‌هزار فرانکی دیده بود. وحشت‌زده گریخت.

یك لحظه بعد ژان‌والژان بوی نزدیك شد وخواهش کرد که همان‌اسکناس هزار فرانکی را برایش خرد کند وبوی‌گفت که این قسط شش‌ماههٔ درآمد پولش است که‌شب‌پیش‌دریافت داشته است. پیرزن دردل‌گفت: «- کجا؟ » ژان‌والژان‌زودتر ازساعت شش ازخانه بیرون نرفته بود. ودرآن موقع البته صندوق حکومت بازنبود. پیرزن رفت اسکناس را خرد کرد و فرضیاتی برای خود ترتیب داد . این اسکناس هزار فرانکی که بزودی تفسیر وتکثیر شد، موضوع بگومگوی حیرت‌آلود بسیاربین ننه‌جانهای کوچهٔ «وینی‌سن مارسل» شد.

روزهای بعد چنین اتفاق افتاد که روزی ژان‌والژان با آستین‌های بالا زده‌در دهلیز تکه چوبی را اره می‌کرد. پیرزن دراتاق به‌کارهای‌خانه‌داری اشتغال داشت. تنها بود. کوزت سرگرم تحسین چوب‌های‌اره شده بود. پیرزن ردنگوت را به‌میخی‌آویخته دیدو آنرا تفتیش کرد. آستر ردنگوت دوباره دوخته شده بود. زن نیکوکار بادقت دستمالیش کرد . بخیال خود دریافت که میان دامن‌ها و اطراف آستین‌های آن دسته‌های ضخیم کاغذ هست. بی‌شبهه اسکناسهای هزار فرانکی دیگر.

علاوه براین مشاهده کرد که همه چیز در جیب‌های ردنگوت هست. نه فقط سوزن ونخ ومقراض که دیده بود، بلکه یك کیف بغلی بزرگ، یك چاقوی بسیار بزرگ، وشبهه انگیزتر ازهمه، چند زلف ساختگی بعرنگهای مختلف نیزبود. بنظر می‌رسید که هر جیب این ردنگوت، یك تدارك احتیاطی برای حوادث پیش‌بینی نشده است.

سکنهٔ خانه خرابه بدینگونه به‌آخرین روزهای زمستان رسیدند.

-۵-

یك سکهٔ پنج فرانکی که برزمین افتدصدا میکند

نزدیک سن‌مدار گدایی بود که روی حلقهٔ یک چاه‌عمومی متروك سر پا می‌نشست، وژان‌والژان با رغبت بوی احسان می‌کرد. هرگز ازکنار این‌مرد نمی‌گذشت مگرآنکه چند شاهی باو می‌داد. گاه‌هم با اوحرف می‌زد. کسانی‌که باین‌گدا حسد می‌ورزیدند می‌گفتند: «ازمأموران پلیس‌است». این‌یك خادم قدیم کلیساوپیرمردی هفتاد وپنجساله بود که پیوسته دعاهایی میخواند.

ژان‌والژان یکشب که از آنجا می‌گذشت وکوزت را همراه نداشت‌پیرمرد

گدا را درجای همیشگیش زیرچراغ کوچه که تازه داشتند روشنش می‌کردند دید. این مرد به‌عادت همیشگیش خم شده‌بودوتصورمیرفت که‌دعا می‌خواند. ژان‌والژان‌بوی نزدیک شد وصدقهٔ همیشگی را دردستش نهاد. گدا بتندی سربرداشت ونگاه‌خیره‌یی در چشمان اوافکند، پس‌ازآن به‌تندی سرپایین انداخت. این حرکت سریع اثریک برق بخشید. ژان‌والژان به‌لرزه درآمد. بنظرش رسید که در روشنایی چراغ کوچه بجای چهرهٔ آرام وسادهٔ خادم قدیم چهرهٔ وحشت‌آور آشنایی را دیده است. حالتی از آن قبیل احساس کرد که شخص چون درتاریکی با ببری روبرو شود احساس‌میکند. وحشت‌زده بقهقرا رفت؛ نه‌جرأت نفس کشیدن داشت ونه‌یارای حرف زدن، نه‌پای رفتن داشت ونه‌قوت برجای ماندن، گدارا که سرپوشیده شده با یك پلاسش را زیر افکنده بود وپنداشتی که نمیداندکسی نزدیکش‌هست نگریست. دراین لحظهٔ عجیب، یك غریزه، شاید غریزهٔ اسرارآمیز حفظ حیات، لب ژان‌والژان را از سخن‌گفتن‌فرو بست. گدا همان قد وقامت، همان لباسهای ژنده‌وهمان صورت ظاهر همه‌روزدیگرش را داشت.

ژان والژان در دل گفت: ـ به!... من دیوانه‌ام! گرفتار خواب و خیال شده‌ام. محال است!

وبا تشویش تمام به‌خانه بازگشت.

بزحمت جرأت می‌ورزید پیش خود اعتراف کند که چهره‌یی که خیال‌می‌کرد که دیده بودچهرهٔژاور بود.

شب چون باین فکر افتاد متأسف شد که چرا ازمرد گدا چیزی نپرسید تا وادارش کند که یك بار دیگرسربردارد.

روزبعد چون شب رسید ژان‌والژان به‌همان نقطه‌بازگشت. گدای پیردر جای خودبود. یك‌شاهی بوی داد وباعزم جزم‌گفت: سلام‌علیکم‌عمو! گداسربرداشت وباصدای حزن‌آلود جوابداد: «متشکرم آقاجان.» این همان خادم قدیم کلیسابود.

ژان‌والژان خود راکاملاً آسوده خاطر یافت. بخنده درآمد وبا خودگفت: این ژاور لعنتی کجا بود که بنظر من رسید؟ ـ آیا حالا دیگر چشم من‌خیرگی پیدا کرده است وعوضی می‌بینم؟ـ دیگر دراین خصوص فکری نکرد.

چند روز بعد، تقریباً ساعت هشت بعد از ظهر بود و ژان والژان در اتاقش نشسته وکوزت را به‌هجا کردن با صدای بلند واداشته بود. ناگهان شنید که‌درعمارت بازوبسته شد. این بنظرش عجیب آمد. پیرزن که جز اوکسی در این‌خانه نبودهمیشه اول شب می‌خفت تامحتاج به‌روشن کردن شمع نشود. ژان‌والژان به‌کوزت اشاره‌کرد که ساکت شود. شنید که کسی ازپلکان بالامی‌آید. باز هم‌امکان داشت این پیرزن‌باشدو میشد گفت که احساس کسالت کرده و برای خریدن دارو نزد داروفروش رفته بوده است. ژان‌والژان گوش فرا داد. پایی‌که ازپله بالا می‌آمد سنگین بود و مانند پای مردان صدا می‌کرد؛ اما پیرزن کفش‌های بزرگی به‌پا داشت وهیچ چیز بصدای پای مرد ازصدای پای یك پیرزن شبیه‌تر نیست. با اینهمه ژان‌والژان شمع را فوت‌کرد.

کوزت را به‌تختخواب فرستاده، آهسته بوی گفته بود: توبرو آرام بخواب؛ و، هنگامی که‌پیشانی کوزت را می‌بوسید صدای پا خاموش شده بود. ژان‌والژان‌ساکت

وبی‌حرکت ماند. پشت به‌در اتاق کرد، روی صندلی بی‌آنکه آنرا از جای حرکت دهد نشست ودر تاریکی نفسش را نگاهداشت. پس از مدتی چون دیگر هیچ نشنید بی‌آنکه صدایی برآورد خود را گرداند. چون چشمانش را بطرف دراتاق بالابرد از سوراخ‌کلید یك‌روشنایی دید. این روشنایی، ستارهٔ مشئومی درسیاهی درودیوار می‌ساخت. مسلماً شخصی آنجا بود که شمعی بدست داشت وگوش می‌داد.

چند دقیقه گذشت و روشنایی ناپدید شد. فقط ژان‌والژان دیگر صدای پایی نشنید و این ظاهراً نشان می‌داد که کسی که پشت در ایستاده بود برای بازگشتن کفش‌هایش را درآورده است.

ژان والژان خود را با لباس روی تختخوابش انداخت و تا صبح نتوانست چشم برهم نهد.

اول روز، هنگامی که هنوز از خستگی بی‌حال بود از صدای خشك در اتاقی که در ته‌دهلیز بازشد ازجاجست، سپس صدای همان پای مرد را که شب پیش‌از پله‌ها بالا آمده بود شنید. صدای پا نزدیك می‌شد. ژان‌والژان از تختخواب به‌زیر آمد و چشم به‌سوراخ کلید که باندازهٔ کافی وسیع بود چسباند و امیدوار بود که به وسیلهٔ آن سوراخ، کسی راکه شب پیش وارد خانه شده و پشت در اتاقش به‌گوش دادن ایستاده بود ببیند . در واقع این یك مرد بود که این دفعه بی توقف از جلو اتاقش گذشت . دهلیز هنوز تاریکتر از آن بود که چهرهٔ کسی را بتوان در آن تشخیص داد، اما همین که مرد به‌پلکان رسید، یك شعاع روشنایی ازخارج بر او تابید وژان‌والژان کاملا از پشت سر دیدش. مرد قد بلندی داشت، ردنگوتی دراز پوشیده وچماقی زیر بغل نهاده بود. این هیکل مخوف ژاور بود.

ژان‌والژان می‌توانست برای بازدیدنش در بولوار به‌وسیلهٔ پنجره آزمایشی کند اما برای این کار لازم می‌آمدکه پنجره را بگشاید، وجرأت نکرد.

محقق بود که این مرد مثل اینکه اینجا خانهٔ خودش است باکلید وارد شده است. این کلید را چه‌کس به‌وی داده بود؟ معنی این کار چه‌بود؟

ساعت هفت صبح، وقتی که پیرزن برای انجام دادن کارهایش آمد ژان‌والژان نگاه نافذی به‌او انداحت، اما چیزی از او نپرسید. این پیر زن خوب مثل همیشه‌اش بود.

ضمن جاروکردن به‌ژان‌والژان گفت:

ــ البته دیشب شنیدین که یه‌نفر وارد شد؟

برای پیرزنی به‌این سن ودر این بولوار، ساعت هشت بعد از ظهر تاریکترین شب است.

ژان‌والژان با لحنی کاملا طبیعی گفت:

ــ راستی یادم آمد. که بود که وارد شد؟

پیرزن گفت: مستأجر تازه‌یی بود که باینجا اومد.

ــ اسمش چیست؟

ــ اینو دیگه خیلی درست نمی‌دونم؛ «دومون» یا «دمون». یه‌همچی‌اسمی.

ــ این مسیو«دومون» چکاره است؟

پیرزن با چشمان کوچك پرتزویرش اورا ورانداز کرد وجوابداد:

ــ اونم مثل شما نزول خوره.

شاید پیر زن هیچ مقصود نداشت، اما ژانوالژان باور کردکه توانسته است مقصودی دراین کلامش بیابد.

وقتی که پیرزن از اتاق بیرون رفت ژانوالژان در حدود صد فرانك پول سفید را که دریك گنجه گذاشته‌بود لوله کرد ودر جیب نهاد. باآنکه دراین کارکاملا با احتیاط رفتار کرد تاکسی صدای پول را نشنود، یك سکهٔ پنج فرانکی ازدستش رها شد وبا صدای بسیار برزمین افتاد.

چون هوا تاریك‌شد ازعمارت بیرون‌رفت وبا دقت همه‌جای بولواررانگریست. هیچکس را درآن ندید. بولوار کاملا خلوت بنظر می‌رسید. البته ممکن بودکه‌کسی پشت درختها پنهان شده باشد.

ژانوالژان بازگشت وبه‌کوزت گفت:

ــ بیا !

دستش را گرفت، وهر دوخارج شدند.

کتاب پنجم

برای شکار سیاه، سگ ساکت

-۱-

مارپیچ‌های سوق‌الجیشی

اینجا بخاطر این‌صفحات وبخاطر صفحات دیگری که بعدها خواهیم دید بیان نکته‌یی لازم است.

اکنون سالهای بسیار میگذرد که مصنف این کتاب، که با تأسف، ناچارشده است ازخود سخن‌گوید، از پاریس غایب‌است. از وقتی‌که پاریس‌را ترک‌گفته، این‌شهر دگرگون گشته است. شهر جدیدی جانشین آن شده‌است که ازبعض جهات برای او ناشناس است. محتاج نیست اینرا بگویدکه پاریس را دوست میدارد؛ پاریس زاد بوم روح اواست. براثر خرابی‌ها ودوباره ساختن‌ها، پاریس روزگار جوانیش، پاریسی‌که مؤمنانه درحافظه‌اش نشانده‌بود، « پاریس‌سابق » بشمار میرود. البته به‌او اجازه داده خواهد شد که‌ازآن پاریس چنان سخن گوید که تصور رود هنوز وجود دارد. ممکن است آنجا که مصنف خواننده را راهنمایی میکند و میگوید: « در فلان کوچه فلان خانه» امروز نه‌کوچه‌یی باشد ونه خانه‌یی. خوانندگان اگرممکن‌باشد که چنین‌زحمتی بخود دهند اینها را با اصل تطبیق خواهندکرد. اما مصنف از پاریس نو بی‌خبر است، وپاریس کهن‌را که تصوری‌گرانبها ازآن درذهن‌دارد پیش‌چشم نهاده‌است ومینویسد. برای اوبسی مطبوع است که تصورکند ازآنچه درکشورش وقتی‌که خود دراین کشور بود میدید چیزهایی درقفایش مانده‌است وهنوز همه‌چیزمحو نشده‌است. هنگامی‌که‌در زادبومتان میروید ومی‌آیید، تصور میکنید که این کوچه‌ها برای شما قابل ملاحظه نیستند، که این‌پنجره‌ها واین بام‌ها برای‌شما ارزشی ندارند،که این دیوارها نسبت به شما بیگانه‌اند، که این درختها مبتذلند، که این خانه‌ها که شخص هیچوقت واردشان نمیشود بیفایده‌اند،که این سنگفرش‌ها که‌رویشان راه میروید چیزی جزسنگ‌نیستند. بعدها وقتی‌که در وطنتان نیستید مشاهده میکنیدکه این‌کوچه‌ها برای شما عزیزند،که این بام‌ها، این‌پنجره‌ها واین درها گمشدگان شمایند،که این‌دیوارها برای‌شما ضرورت دارند، که این درختها محبوبتان هستند، که این خانه‌ها که‌هرگز داخلشان نمیشدید، همه روزه بدرونشان میرفتید، ودرآن سنگفرشها چیزی از احشائتان، از خونتان واز قلبتان گذاشته‌یید. همه این‌جاها که دیگردیده نمیشوند، که بعدهاهم شایدهرگزدیده

نخواهند شد، وشخص صورتشان را در خاطر نگاه داشته است، جدایی‌یی دردناك بخود گرفته‌اند، با وضع حزن‌آلود یك تجلی رؤیایی نزد شما باز میگردند، زمین مقدس را درنظر شما پدیدار میسازند، و به‌اصطلاح شکل صورت خود فرانسه را دارند؛ وانسان این صورتها را دوست میدارد، و پیوسته آنهارا بهمان وضع که‌بوده‌اند و هستند به‌خاطر می‌آورد، وروی آنها لجاج میورزد، وهرگز راضی‌نمیشود که‌چیزی ازآنها تغییر یابد، زیرا که آدمی به‌شکل وطنش همچنان علاقه‌مند است که به‌شکل مادرش.

پس بما اجازه داده خواهدشدکه‌درزمان حال اززمان گذشته سخن گوییم.

چون این‌گفته شد ازخواننده خواستاریم‌که متوجه باشد، وخود دنبالهٔ مطلب‌را میگیریم.

ژان والژان بی‌درنگ از بولواربیرون رفته و وارد کوچه ها شده بود ودراین حال تا توانسته‌بود راهش‌را پیچ وخم داده، وگاه بگاه به‌تندی برگشته بود تا مطمئن شود که‌کسی دنبالش نیست.

این، حرکت مخصوص گوزنی‌است که دنبال شده‌باشد، برزمین هایی‌که ممکن است رد پا برآنها نقش شود این مانور، علاوه بر دیگر مزایایش، مزیت فریفتن شکارچیها وسگهای شکاری را نیز بوسیلهٔ کج وراست‌کردن راه دارد. این چیزی‌است که در اصطلاح شکارچیها « از بیراهه برگشتن شکار » نامیده میشود.

شبی بود با ماه تمام. ژان والژان ازاین جهت ناراضی‌نشد. ماه‌که به‌افق‌بسیار نزدیك بود در کوچه‌ها برش‌های بزرگ ازسایه و روشنایی میانداخت. ژان والژان میتوانست درطول خانه‌ها و دیوارها ازکنارهٔ تاریك کوچه پیش رود ومراقب کنارهٔ روشن‌باشد. شاید آنقدرها دراین اندیشه نبود که‌با این‌روش از دیدن کنارهٔ تاریك باز میماند. با اینهمه درکوچه‌های خلوتی‌که مجاورخیابان « پولی‌وو » است مسلم پنداشت که هیچکس دنبالش نیست.

کوزت بی‌آنکه چیزی بپرسد راه میرفت. رنج نخستین شش‌سال عمرش‌حالت اطاعتی در طبیعتش داخل‌کرده بود. از طرف دیگر، واین ملاحظه‌یی است که بعدها بیش‌از یکدفعه برای‌تجدیدش فرصت خواهیم یافت، کوزت بی‌آنکه خود ملتفت‌باشد به‌کارهای خارق‌العادهٔ این مردك وبه‌غرائب تقدیر عادت کرده بود. گذشته از اینها تا با او بود خودرا درامان میدید.

ژان والژان نیز مانند کوزت نمیدانست کجا میرود خودرا به‌خدا میسپرد همچنانکه‌کوزت خودرا به‌اومیسپرد. بنظرش‌میرسیدکه دست‌کسی‌را که بمراتب‌بزرگتر ازخودش است‌گرفته‌است؛ خیال میکرد احساس میکند که موجود ناپیدایی راهنماییش میکند. براستی نه‌فکر خاصی داشت نه‌نقشه‌یی و نه‌طرحی. اطمینان کامل هم نداشت که‌آن شخص «ژاور»بود، وبفرض‌آنکه «ژاور»میبود ازکجا معلوم‌است‌که اورا شناخته ودانسته است که ژان‌والژان است. مگر تغییر لباس نداده است؟ مگر همه مرده‌اش نمیانگارند؟ اما دراین چند روزچیزهایی اتفاق افتاده‌بودکه عجیب‌بنظرمیرسید. بیش ازاین چه میخواست بشود؟ مصمم بود که دیگر به‌خانهٔ گوربو بازنگردد، مانند حیوانی که از لانه‌اش رانده شده‌باشد درجستجوی سوراخی بود تاخودرا درآن پنهان سازد در انتظار آنکه سوراخ دیگری یابد که درآن منزل کند.

ژان والژان چند پیچ و خم ناجور درکوی « موفتار » زد. ساکنان این کوی به رسم قرون وسطی در آن ساعت در خواب بودند. با تدبیر سوق‌الجیشی ماهرانه‌یی کوچهٔ « سانسیه » وکوچهٔ «کوپو»، وکوچهٔ «باتوارسن‌ویکتور» وکوچهٔ « پولی‌لرمیت» را بطرق مختلف باهم جور کرد. درآن حدود اجاره دارانی هستند اما او اصلا داخل این خانه‌ها نمیشد بدلیل نیافتن چیزی‌که بکارش آید. مثلا شك نداشت که اگر اتفاقاً ردش‌را گرفته‌باشند تـا اینجاگمش نکرده‌اند.

چون ساعت سنت‌اتین دومونت ساعت یازده‌را اعلام‌داشت ژان والژان ازکوچهٔ پونتواز ازجلو دفترکمیسر پلیس‌که در عمارت شمارهٔ ۱۴ است میگذشت. چند لحظه بعد غریزه‌یی که قدری بالاترگفتیم وادارش کرد که سر بگرداند، درآن دم بفاصلهٔ بسیار، ازلطف چراغ کلانتری که غمازی میکرد سه‌مرد را که‌دنبالش میکردند دیدکه پیاپی اززیراین‌چراغ‌گذشتند وبه‌کنارهٔ تاریك‌کوچه رفتند. یکی‌ازسه‌مرد وارد خیابان عمارت کلانتری شد. آنکه پیشاپیش میآمد مسلماً مظنون‌بنظرش رسید.

به کوزت گفت: « بیا بچه!ـ» وباعجله ازکوچهٔ پونتواز بیرون رفت

دوری زد، راه را ازگذر « پاتریارش » که به‌دلیل گذشتن وقت بسته بود کج کرد، ازکوچهٔ « اپه‌دوبوا » وکوچهٔ «آربالت» گذشت ودرکوچهٔ «پست» فرو شد.

آنجا چهارراهی‌است که امروز مدرسهٔ «رولن» درآن واقع‌است وکوچهٔ « نوو-سنت ژنووی یو» ازآن منشعب میشود.

(بایدگفت که کوچهٔ جدید «سنت ژنووی‌یو» کوچهٔ کهنه‌یی است، وهرده سال یکدفعه کالسکهٔ پستی ازکوچهٔ «پست» نمی‌گذرد. این‌کوچهٔ پست‌درقرن سیزدهم مسکن کوزه‌گرها بود وکوچهٔ « پوت » نام داشت وبعدها کوچهٔ « پست » شد).

ماه روشنایی تندی براین چهارراه می‌افکند. ژان والژان زیر سردری کمین کرد وپیش‌خود حساب‌کرد که این مردان اگر هنوز دنبالش باشند امکان‌ندارد هنگامی که او ازاین‌روشنایی عبورکند متوجه نشوند وبخوبی نبینندش.

واقعاً سه‌دقیقه نگذشته بود که‌مردان آشکار شدند. این دفعه چهـارمرد بودند، همه بلندقد، ردنگوت‌های دراز قهوه‌یی‌رنگ، کلاههای مدور، باتون‌های درشت‌بدست. رفتار هراس‌انگیزشان در تاریکی کمتراز هیکل عظیـم و مشت‌های بزرگشان مـایهٔ اضطراب‌نبود. پنداشتی‌که چهار عفریت موحشند که به‌لباس مردم شهری درآمده‌اند.

میان چهارراه ایستادند ومانند اشخاصی کـه با هـم‌مشورت میکنند جرگه‌یی ساختند. بنظرمیرسید که مصمم نیستند. آنکه ظاهراً راهنمای دیگران‌بود برگشت و به‌تندی بادست راست نقطه‌یی‌را که راه عبور ژان والژانش میدانست نشان داد؛ یکـی دیگر ظاهراً بایکنوع سماجت جهت مخالف را نشان میداد. لحظه‌یی که مرد اول باین سو گشت، ماه چهره‌اش‌را روشن‌کرد. ژان‌والژان ژاوررا کاملا شناخت.

- ۲ -

جای خوشوقتی است که روی پل اوسترلیتز کالسکه‌هایی هست

دو دلی در ژان والژان بپایان رسیده بود؛ اما خوشبختانه درآن مردان هنوز باقی بود. ژان والژان ازتردیدشان استفاده کرد، آنان وقتی‌را ازدست داده بودند و او بدست‌آورده بود. از زیر دری‌که به‌آن چسبیده بود، بیرون آمد، بسرعت داخل کوچهٔ «پست» شد وسوی ناحیهٔ باغ نباتات رفت. کوزت رفته رفته خسته میشد. ژان والژان درآغوشش‌گرفت وباخود بردش. درکوچه هیچکس نبود، وفانوس‌را هم به‌دلیل روشنایی ماه روشن نکرده بودند. ژان والژان برسرعت قدم افزود. با چند شلنگ ـ انداختن، به کوزه‌گری «گوبله» رسید که بر سردرش روشنایی ماه این کتیبهٔ کهن‌را آشکارا قابل خواندن میساخت:

« کارخانهٔ پسران گوبله اینجاست.
« بیایید انتخاب‌کنید: سبو و مشربه،
« کوزه‌های گل، لوله و آجر.
« بهمه اهل « دل »، «خشت» میفروشیم.[1]

کوچهٔ «کله» وپس‌ازآن چشمهٔ سن‌ویکتوررا پشت سرگذاشت، طول باغ نباتات را از کوچه‌های گود پیمود و به‌اسکله رسید. آنجا به‌عقب گشت. اسکله خلوت بود. کوچه‌ها هم خلوت بودند. هیچکس پشت‌سرش نبود. نفس‌راحت کشید.

خودرا به پل اوسترلیتز رساند.

درآن‌زمان راهداری سرپل هنوز معمول بود.

ژان والژان به‌دفتر راهداری رفت و یك « سو » پرداخت.

کارمند ناقص اندام پل‌گفت، باید دو «سو» بدهید. طفلی دربغل دارید که می‌تواند راه برود. برای دونفر پول بدهید.

یك«سو»دیگر نیز پرداخت وازاینکه هنگام عبور ازپل‌مورد توجه‌قرارگرفت متغیر شد. فرار باید شبیه به‌لغزیدن باشد.

---

[1] ۱ ـ لطف ایـن شعر در دو کلمهٔ «کور» و «کارو» است که اولی بمعنی قلب‌و دومی بمعنی خشت یا آجراست ونیز این دوکلمه نام دوخال ورق‌گنجفه یعنی « دل » و « خشت » است.

همـاندم یك گاری بزرگ مـانند او از ساحل راست پل عبور میکرد. ایـن برایش سودمند افتـاد. در سایهٔ این گـاری توانست همه پـل را بپیماید. نـزدیك وسط پل، کوزت چون پـایش بی‌حس شده بود خواست راه برود. برزمینش نهاد و دستش را گرفت.

چون پل را گذراند. اندکی سمت راست، چند محوطه جلو خود دید. به‌آن سو رفت. برای رسیدن به‌آنجا. ناچار بود ازیك فضای روشن عبور کند. تردید نکرد. کسانی‌که دنبالش میکردند بی‌شبهه ردش را گم کرده بودند وژان والژان خودرا دور ازخطر میدانست. درجستجویش بودند؟ آری؛ دنبالش می‌آمدند؟ نه.

یك کوچهٔ باریك، کوچهٔ «شمن ورسن‌آنتوان»، بین دومحوطهٔ محصوربه‌دیوار بـاز میشد. این کوچه، تنگ و تاریك بود ومثل این بود که مخصوصاً برای اوساخته شده است. پیش‌از ورود درآن کوچه پشت سرش را نگاه کرد.

ازنقطه‌یی‌که ایستاده بود همه طول پل اوسترلیتزدیده میشد.

چهار سیاهی، تازه قدم روی‌پل نهاده بودند.

این سیاهی‌ها پشت به‌باغ نباتات داشتند وسوی ساحل راست، میآمدند.

این چهار سیاهی، همان چهارمرد بودند.

ژان والژان مانند شکاری که محصور شده باشد بلرزه درآمد.

یك امید برایش میماند. اینکه این مردان شاید هنگامی که او دست کوزت را گـرفته بود و از میدان روشن عبور می کـرد هنوز به پل نرسیده بـودند و او را ندیده‌اند

در این صورت اگر به کوچه‌یی کـه پیش رویش بـود میرفت و موفق میشد به محوطه‌ها، به زمین‌های صیفی‌کاری، به‌اراضی‌کشاورزی، به‌زمین‌های ساخته نشده برسد، میتوانست فرار کند.

به نظرش رسید کـه میتوان به این کوچهٔ محقر خاموش اعتمـاد کرد. وارد آن شد.

-۳-

مشاهدهٔ نقشهٔ پاریس ۱۸۲۷

پس از پیمودن سیصد قدم، به منطقه‌یی رسید کـه همانجا کوچه دوشقه میشد. به‌دو کوچه منقسم میشد، که بصورت مایل، یکی‌بـسمت چپ میرفت و دیگری به‌طرف راست. ژان والژان رو در رویش، دو راه مانند دو شاخهٔ یك «Y» داشت. کدام را برگزیند؟

تأمل نکرد. وراه سمت راست را پیش گرفت.

چرا؟

زیرا که شاخهٔ چپ سوی حومه، یعنی سوی نقاط مسکون میرفت اما شاخهٔ راست بهصحرا یعنی بهنقاط خلوت منتهی میشد.

دراین هنگام دیگر با سرعت بسیار نمیرفتند. قدم کوزت قدم ژان والژان را کند میکرد.

بازهم اورا برداشت وبرسینه گرفت. کوزت سربرشانهٔ مردك تکیه میداد ویك کلمه هم نمیگفت.

گاه بگاه ژان والژان بهعقب میگشت ونگاه میکرد. مواظب بود تا پیوسته در کنارهٔ تاریك کوچه باشد. کوچه، پشت سرش راست بود. ـ دو یاسه دفعهٔ اول که بهپشت سرنگریست چیزی ندید. سکوت همهجا را فرا گرفته بود. راهش را باقدری اطمینان دنبال کرد. ناگهان یك دفعهٔ دیگر که بهفاصلهٔ چند لحظه برگشت، بهنظرش رسید که دریك قسمت کوچه که ازآن گذشته ودور شده بود میان تاریکی چیزی است که حرکت میکند.

رو به جلو جست ودوان دوان پیشرفت درآن امید که دراین اثناء بهکوچهیی برخورد ویکبار دیگرپی بردنبال کنندگانش گم کند.

به دیواری رسید.

اما این دیوار مانع ازجلو رفتن نمیشد. این، دیوار یك کوچهٔ باریك عرضی بود که کوچهیی که ژان والژان پیمودهبود بهآن منتهی میشد.

اینجا نیزباید تصمیمیگرفت؛ یابراست باید رفت ویا بهچپ.

بهراست نگریست. کوچهٔ باریك باپیچیدگی، بین ساختمانهایی که غالباً کاهانبار یاانبارخواربار بودند امتداد داشت، سپس بهیك دیوار منتهی میشد. تهاین بنبست از سرکوچه آشکارا دیده میشد؛ یك دیوار سفید بزرگ بود.

بهچپ نگریست. کوچهٔ کوچك ازاینسو باز بود و تقریباً بهفاصلهٔ دویست قدم به کوچهٔ دیگری که خود شعبهٔ آن بود میرسید. پس سلامت دراین سمت بود.

درآن لحظه که ژان والژان بفکررفتن به سمت چپ بود تا خود را به کوچهٔ بزرگی که در دویست قدمی میدید برساند، درته کوچهٔ باریك، یعنی در زاویهٔ بینآن کوچهوکوچهٔ بزرگ که میخواست سوی آن رودیك نوع مجسمهٔ سیاه دیدکه بیحرکت ایستاده بود.

قطعاً این یك مرد بود که آنجا کمین کرده، راه را بسته بود وانتظارمیکشید.

ژان والژان بقهقرا رفت.

این نقطهٔ پاریس که ژان والژان درآنقرارداشت، ناحیهٔ بینحومهٔ سنتآنتوان و«راپه»، یکیاز نقاطی استکهکارهای جدید ازسرتاپنش را دگرگون ساخته، بهعقیدهٔ برخی زشت ترش کرده وبه عقیدهٔ بعض دیگر تغییرشکلش داده است. کشت وکارها و کارگاهها وکارهای ساختمانی کهن محو شدهاند. امروز دراین نقطه کوچههای بزرگ کاملا تازه، انجمنها، سیرکها، میدان اسب دوانی، محلبارگیری راهآهن، ویكزندان «مازاس» هست؛ ترقی، چنانکه دیده میشود باوسیله اصلاحیش.

نیمقرن پیشبهآن زبان متداول عامیانه که ازسنن دیرین ساخته شده وباکمال پافشاری «انستیتو» را «چهار ملت» و «اپرای مضحك» را «فه دو» مینامد، محلی که

ژان والژان دراین لحظه به‌آن رسیده بود «پتی‌پیکپوس» نامیده می‌شد . دروازهٔ سن ژاك، دروازهٔ پاری، خط زنجیر سرژان، پورشرون، گالیوت، سلستن، کاپوسن، مای، بورب ، لاربردو کراکووی ، پتیت پولونی، پتی‌پیکپوس ، اسامی پاریس قدیمند که بر پاریس جدید شناورند . حافظهٔ ملت روی این خرده ریزهای گذشته موج میزند.

پتی‌پیکپوس که در واقع به‌زحمت وجود خارجی‌یافته بود وهرگز چیزی جز طرح یك کوی نبود تقریباً منظرهٔ رهبانی یك شهر اسپانیایی را داشت . راهها کم سنگفرش شده بودند ودر کوچه‌ها ساختمان‌کم دیده میشد. به‌استثناء دویا سه کوچه که گفته شد، همه‌جایش دیوارهای بلند ونقاط خلوت بود. نه‌یك دکان درآن دیده میشد، نه‌یك‌کالسکه، ودربعض نقاطش بندرت پنجره‌یی ازنورشمعی روشن بود. پس‌ازساعت ده هرروشنایی‌خاموش میشد. چند باغ، چند دیر، چند محوطهٔ کار وچند مرداب؛ به‌ندرت چندخانهٔ کوتاه ودیوارهایی به‌بلندی این‌خانه‌ها.

این کوی درقرن اخیربه‌این صورت بود. انقلاب فرانسه باخشونت بسیاربا‌آن رفتار کرده بود. ادارهٔ ساختمان جمهوری، ویران وپرشکاف وسوراخ دارش کرده بود. تل‌های آوار در همه جایش برقرار شده بود. سی‌سال پیش، این کوی، بر اثر طرح ساختمانهای جدید نابود شد . امروز یکسره خط بطلان برآن کشیده شده است . پتی‌پیکپوس که هیچ نقشهٔ کنونی‌قادر به‌نشان دادنش نیست درنقشهٔ **۱۷۲۷** پاریس‌که درپاریس ازطرف «دنیس تیری» ساکن کوچهٔ سن ژاك رو در روی کوچهٔ پلاتر، و در لیون توسط ژان زیرین ساکن کوچهٔ مرسیه درپرووانس انتشار یافت آشکارا نشان‌داده شده است. پتی‌پیکپوس چنانکه گفتیم کوچه‌هایی به‌شکل یك «Y» داشت که ازکوچهٔ «شمن ورسن‌آنتوان» تشکیل یافته بودند وبه‌دو قسمت منقسم میشدند. آنکه سمت‌چپ بود اسم « کوچهٔ کوچك پیکپوس » داشت و آنکه سمت راست میرفت به کوچهٔ «پولونسو» موسوم بود. دوشاخهٔ «Y» مثل این بود که در رأسشان بامیله‌یی بهم متصل شده‌اند . این میله، کوچهٔ « دروامور» بود. کوچهٔ « پولونسو» به آن منتهی می‌شد؛ کوچهٔ کوچك پیکپوس آنسوتر میرفت و به بازار « لونوار » میرسید . کسی که از « سن » می‌آمد و به ته کوچهٔ پولونسو میرسید، سمت چپش کوچهٔ دروامور را داشت که به تندی بسمت زاویهٔ راست می‌پیچید، رو در رویش دیوار این کوچه را ، وسمت راستش امتداد ناقص کوچهٔ « دروامور » را که مخرجی نداشت و بن‌بست « ژانرو » نامیده می‌شد .

ژان والژان دراین نقطه بود .

چنانکه گفتیم چون هیکل سیاهی را که در زاویهٔ کوچهٔ « دروامور » وکوچهٔ کوچك «پیکپوس» پنهان شده بود دید بقهقرا رفت . هیچ شبهه نداشت . این شبح در کمینش بود .

چه باید کرد ؟

موقع‌عقب نشینی‌نبود. چیزی که یك لحظه پیش دیده بود که بفاصلهٔ محدودی پشت سرش درتاریکی‌حرکت می‌کند بی‌شك ژاور وهمراهانش بودند . احتمال میرفت که ژاور در آن‌دم سرکوچه‌یی باشد که ژان والژان درپایانش‌بود . به‌حکم همه ظواهر ژاور این کوی را به‌خوبی‌می‌شناخته است وقبلا احتیاط های لازم را با فرستادن یکی

از رفقایش برای نگهبانی مخرج کوچه مراعات کرده است. این احتمالات که شباهت کامل به بدیهیات داشتند ، مانند یك مشته غبار که از یك باد ناگهانی پراکنده شود در مغز دردناك ژان والژان دور میزدند بن‌بست ژانرورا به‌دقت نگریست؛ ازاینسو که راه بسته بود . کوچهٔ کوچك پیکپوس را ملاحظه کرد؛ آنجا هم قراولی ایستاده بود. این هیکل تیره را که سایهٔ تاریکی بر سنگفرش روشن از ماهتاب افکنده بود میدید . پیش رفتن، مواجه شدن با این مرد است وبرگشتن افتادن در چنگ ژاور. ژان والژان احساس کرد که دردامی افتاده است که دمادم تنگ‌تر می‌شود. با نومیدی به‌آسمان نگریست .

- ٤ -

کورمالیهای فرار

برای فهمیدن دنبالهٔ مطلب باید کوچهٔ «دروامور»، خصوصاً زاویه‌یی را که هنگام خروج ازکوچهٔ پولونسو برای وارد شدن به‌این کوچه درسمت چپ‌قرارمیگیرد، باوضع صحیحی‌درنظرمجسم کنیم. کوچهٔ باریك دروامور ازطرف راست تقریباً درهمه طولش تاکوچهٔ کوچك پیکپوس باخانه‌های محقروبنظاهر فراگرفته شده بود اما کنارهٔ چپش سراسر فقط یك عمارت بود، مرکب از چند بدنهٔ ساختمان که هرچه به کوچهٔ کوچك پیکپوس نزدیکترمی‌شدند متدرجاًیك یادوطبقه بلندتر میگردیدند، بقسمی‌که این ساختمان که ازطرف کوچهٔ کوچك پتی‌پیکپوس بسیار مرتفع بود از طرف کوچه پولونسو بس کوتاه به‌نظر میرسید. آنجا در زاویه‌یی‌که گفتیم، عمارت چندان کوتاه میشد که‌چیزی جزیك دیوار نداشت. این دیواربازاویهٔ مستقیم به کوچه منتهی‌نمیشد؛ به‌جای زاویهٔ بین دو دیوار یك بدنهٔ بسیارعقب نشسته تشکیل میداد که بادوزاویه‌اش ازنظر دوفرد مترصد درصورتیکه یکی‌در کوچهٔ پولونسو قرار می‌گرفت ودیگری در کوچهٔ دروامورپنهان میماند.

ازاین‌دو زاویهٔ بدنهٔ‌بریده شده‌که میگذشتی، دیوار درکوچهٔ پولونسو تاخانه‌یی که شمارهٔ ۴۹ داشت و در کوچهٔ دروامور که آنجا بریدگیش بسی کوتاهتر بود، تا ساختمان تاریکی‌که سابقاً گفتیم ممتد میشد ونمای آنرا قطع میکرد، وبه‌این ترتیب زاویهٔ برجستهٔ جدیدی بر کوچه می‌افزود. این نما منظرهٔ حزن‌آوری داشت؛ براین نماجزیك پنجره دیده نمی‌شد، یابهتربگوییم دولنگه دریچه که بایك تکه‌روی پوشیده شده بود وهمیشه بسته بود.

وضع این محل که اینجا نشان دادیم چنان مطابق واقع‌است که مسلماً میتواند خاطرهٔ مشخصی را درفکرسکنهٔ قدیم‌این محل بیدار کند.

بدنهٔ بین دو دیوار را چیزی شبیه به یك در کوه پیکرفقیرانه کاملا فرا گرفته بود . این در یك دستهٔ بد شکل پهناور از تخته‌های عمودی بود که در بالا

عریض‌تر از پایین بودند و باچند تسمهٔ بلند آهنین به‌هم متصل شده بودند . یك در کالسکه‌رو بافاصلهٔ عادی، کنارآن قرار داشت که تاریخ احداثش مسلماً از پنجاه سال پیش میگذشت .

یك زیزفون شاخه‌هایش را بالای بدنهٔ بین دودیوار نشان میداد ودیوار ازطرف کوچهٔ پولونسو پوشیده ازعشقه بود.

با آنکه ژان والژان درمعرض‌خطر زودرسی بود این بنای تاریك آثاری از مسکون نبودن وخلوت بودن داشت‌که دروی مؤثرافتاد. باچشمانش بسرعت‌آنراپیمود. باخود می‌گفت که اگر بتواند وارد این‌خانه شود ممکن است نجات یابد. همانندم یك اندیشه ویك‌امید دراو راه یافت .

درقسمت وسطای جلواین ساختمان، روبه کوچهٔ «دروامور» برهمه پنجره‌های طبقات مختلف، طشتکهای قیفی‌سربی‌دیده میشد. شاخه‌های متنوع لوله‌هایی‌که‌از یك لولهٔ مرکزی به‌همه طشتکها می‌پیوست بربدنهٔ عمارت یك‌نوع درخت ترسیم میکردند. این، انشعاب لوله‌ها باصدها بازو شبیه به‌شاخه‌ها وتنه‌های پوست کندهٔ موهای کهن‌بود که بردیوارهای قلعه‌های قدیم گسترده است .

این داربست عجیب باشاخه‌های پولاد وآهن، نخستین چیزی بود که نظرژان والژان راجلب کرد. کوزت را کنارسنگی‌نشاند وسفارش کرد تا ساکت باشد وخود به‌طرف محلی‌که لولهٔ اصلی‌به سنگفرش میرسید دوید. شاید آنجا می‌توانست وسیله‌یی برای بالا رفتن وداخل شدن درخانه بدست آورد، اما این لوله، خراب وازکار مانده وبه زحمت به‌کلافش پیوسته بود. از طرف دیگر همه پنجره‌های این خانه ساکت، و پنجره‌های اتاقك‌های زیرشیروانیش هم به‌میله‌های ضخیم‌آهنین آراسته بودند. ازاین گذشته نورماه این بدنهٔ عمارت راکاملا روشن کرده بود ومردی‌که ته‌کوچه کمین کرده بود ممکن‌بود ژان والژان را هنگام بالا رفتنش ازدیوار ببیند. بعلاوه کوزت را چه باید کرد! چگونه میتوان اورا ازیك عمارت سه‌طبقه بالا کشاند؟

از خیال بالا رفتن از دیوار منصرف شد وکنارآن راه افتاد تا به‌درون کوچهٔ پولونسو باز گردد .

چون به‌بدنهٔ بین دودیوار که کوزت را آنجا گذارده بود رسید، ملاحظه کرد که هیچکس نمیتواند ببیندش. چنانکه قبلا شرح دادیم، ازهمه نگاه‌ها، از هرسو که میآمدند، ودرامان میماند. بعلاوه، این محل درتاریکی‌بود. ازاین گذشته دودر داشت که شاید میشد بازور بازشان کرد. دیواری که برسرش زیزفون وعشقه میدید مسلماً دیوار باغی بود که البته مخفی‌شدن درآن، هرچند که درخت‌ها هنوز بی‌برگ بودند امکان میداشت ومیتوانست او وکوزت را برای یك شب پناه دهد.

وقت می‌گذشت. لازم بود که بسرعت به‌کارپردازد

به درکالسکه‌رو دست زد وهماندم دانست که ازداخل و خارج میخکوب شده است .

با امیدواری بیشتری به در بزرگ دیگر نزدیك شد. این در بطور هولناکی خراب وازجا دررفته بود، تا آنجا که بزرگی‌وسنگینیش نیزاستحکامش را کمترمیکرد. تخته‌هایش پوسیده بودند، بندهای‌آهنین روی در که بیش ازسه تا نبودند زنگ زده

وشکسته بودند، به‌نظرمیرسید که سوراخ کردن این‌حصار کرم‌خورده ممکن‌است.

چون امتحان کرد، دید که این درواقعاً یك‌در نیست. نه لولاداشت، نه‌پاشنه، نه‌قفل ونه شکاف میان دولنگه. بندهای‌آهنین ازیکطرف تاطرف دیگرش‌بی‌گسیختگی امتداد داشتند. ازرخنه‌های‌تخته‌ها، سنگهای کوچك وبزرگی‌دید به‌هم پیوسته‌باناهمواری به‌وسیلهٔ سیمان که ازده سال پیش هم راهگذران می‌توانستند به‌همان وضعش ببینند. ژان والژان ناچار شد با بهت زدگی‌پیش‌خود اعتراف کند که آنچه اینجا ظاهراً به‌در میماند فقط نمای چوبی یك گوشهٔ ساختمان است که خود بر آن تکیه کرده است. ازجای کندن یکی ازاین تخته‌هاآسان بوداماشخص خود را با دیواری مواجه‌می‌دید.

ــ ۵ ــ

چیزی که با روشن بودن چراغ گاز ممتنع بود

دراین لحظه صدای سنگین وموزونی ازفاصلهٔ معینی آغاز یافت. ژان والژان نگاهش را اندکی برای دیدن قسمت بیرونی زاویهٔ کوچه در خطر انداخت. یك‌دسته سربازمرکب از هفت یاهشت تن وارد کوچهٔ پولونسو میشدند. ژان والژان درخشندگی سرنیزه‌هاشان را میدید. این دسته سوی او میآمدند.

این سربازان که در رأسشان قامت بلند ژاور مشخص بود آهسته وبا احتیاط پیش میآمدند. دمادم میایستادند. خوب نمایان بود که گوشهٔ هردیوار و زیر هردر را بادقت کاوش میکنند.

این دسته که فرض ژان والژان درباره‌اش صحیح بود یك دسته شبگرد بود که ژاور در راه دیده وهمراه آورده بود.

دوهمکار ژاور درردیف این سربازان میآمدند.

باآن پا که سربازان میآمدند وبا توقف‌هایی‌که میکردند تقریباً یکربع ساعت لازم داشتند تا به‌آنجا که ژان والژان بود برسند. لحظهٔ سهمگینی‌شد. فقط چند دقیقه، ژان والژان را ازاین پرتگاه مهیب‌که سومین‌بار دهان روبه‌او گشوده بودجدا میکرد. این دفعه دیگررفتن به‌جبرگاه فقط رفتن به‌جبرگاه نبود، بلکه ازدست دادن همیشگی کوزت بود؛ یعنی‌حیاتی‌که بدرون قبرشباهت میداشت.

اینجا جزیك چیزامکان نداشت.

ژان والژان دارای خصیصه‌یی‌بود که میشد گفت، دوخورجین بردوش داشت؛ دریکی‌ازآندو افکار یك مقدس‌راداشت ودردیگری قریحهٔ خطیریك جبرکاررا. همیشه به‌اقتضای موقع یکی‌از این‌دو راکاوش میکرد.

بین دستاویزهای دیگر، به‌خاطرداریم که ژان والژان براثر چند دفعه فرار از جبرگاه تولون درفن دور از باور بالا رفتن بی‌نردبان، بی‌قلاب و فقط با نیروی عضلات، و بکار بردن گردن و شانه‌ها و پهلوها و زانوها و استفاده از کوچکترین

برجستگی سنگ ، از زوایای مستقیم دیوار تا ارتفاع طبقهٔ ششم عمارت استاد شده بود ؛ همان فن عجیب که یك گوشهٔ محوطه زندان گونسیرزری پاریس را که بیست سال پیش « باتومول » محکوم به وسیلهٔ آن گریخت چنان موحش و چنان معروف ساخته است .

ژان والژان با نگاه، دیواری را که شاخه‌های زیزفون ازسرش آویخته بودند اندازه گرفت. ارتفاع این دیوار تقریباً هیجده پا بود. زاویه‌یی‌که این دیوار با نمای ساختمان بزرگ تشکیل میداد درقسمت پایینش انباشته ازتلی‌به شکل مثلث ازمصالح ساختمانی بود که شاید برای حفظ این گوشهٔ راحت، از توقف سوسکهای کثیفی که راهگذرنام دارند ساخته شده بود. این پرکردن احتیاطی‌کنج دیوارها درپاریس بسیار متداول است .

این برجستگی تقریباً پنج‌پا ارتفاع داشت. ازبالایش ارتفاعی‌که صعود ازآن برای رسیدن ببالای دیوار لازم بود به‌چهارده پا نمی‌رسید.

دیواریك تخته سنگ‌مسطح بی‌کنگره برسرداشت.

اشکال کار درکوزت بود. کوزت نمیتوانست ازدیوار بالارود. پس باید رهایش کرد؛ ژان‌والژان هرگزچنین فکری نداشت. اما بردن بچه ممتنع بود. همه قوای‌یك مرد برای خودش لازم‌است تابتواند این صعود عجیب‌را انجام دهد.کمترین‌بار، ممکن است مرکز ثقلش را برهم زند وپرتش‌کند.

پس طنابی لازم میشد. ژان‌والژان طناب نداشت. این‌وقت نیمه شب در کوچهٔ پولونسو طناب ازکجا می‌توان یافت؛ مسلماً در آن لحظه ژان‌والژان اگر ملك جهان را دراختیار می‌داشت ببهای یك طنابش میداد.

مواقع خارق‌العاده همیشه تابشهایی دارند که‌گاه باعث کوری ما میشوند وگاه روشنمان میکنند.

نگاه نومید ژان‌والژان، به‌تیر فانوس بن‌بست «ژانرو» برخورد .

در آن عصر در کوچه‌های پاریس چراغ‌گازوجود نداشت. چون شب درمیرسید فانوسهایی در کوچه‌ها روشن میکردند؛ این فانوسها را درفواصل معین جای میدادند وبوسیلهٔ طنابی‌که ازیك طرف کوچه بطرف دیگرکشیده شده بود واز شکاف تیر فانوس عبور میکردبالا وپایینشان میکشیدند. قرقره‌ایکه این طناب ازآن می‌گذشت، پایین‌پایهٔ فانوس دریك نوع محفظهٔ‌کوچك جای داشت وکلید این‌محفظه نزد روشن‌کنندهٔ‌فانوسها بود، وخود طناب تاارتفاع معین بوسیلهٔ یك‌غلاف فلزی محفوظ بود.

ژان‌والژان باحمیتی‌که درخورد یك مبارزهٔ خارق‌العاده‌است بایك جست‌کوچه‌را پیمود، وارد بن‌بست شد، بانوك چاقویش زبانهٔ قفل محفظهٔ قرقره را ازآنجا درکرد ، ویك لحظه بعد نزد کوزت بازگشت. طنابی به دست داشت. این چاره‌جویان مظلم که باتقدیر دست وگریبانند زودکار ازپیش میبرند.

گفتیم که آنشب فانوسها روشن نبودند؛ چراغ کوچهٔ بن‌بست «ژانرو» طبعاً مانند فانوس‌های دیگر خاموش بود. پس ممکن بود کسی ازکنارش بگذرد، بی‌آنکه هیچ توجه‌کند که برجایش نیست.

در آن موقع، دیری وقت، غرابت مکان، تاریکی، اشتغال حواس ژان‌والژان،

حرکات عجیبش، رفت وآمدهایش، رفته رفته کوزت را مشوش میکرد. جزاو هربچهٔ دیگر که میبود تا آندم فریاد های بلند برآورده بود. اما او بکشیدن دامن ردنگوت ژان‌والژان اکتفاکرد. صدای‌پای پاسداران که نزدیك میشدند هرلحظه آشکارترازلحظهٔ پیش شنیده میشد.

کوزت آهسته به ژان‌والژان‌گفت: پدر! من میترسم! کیه‌که ازاون بالا می‌آد؟

مرد بدبخت جوابداد: هیس! مادام تناردیه است!

کوزت سرتاپا لرزید و ژان‌والژان‌گفت:

ـ هیچ‌نگو؛ بگذار کارمرا بکنم. اگرفریاد بزنی، اگرگریه کنی مادام تناردیه درکمینت است. میآیه تادوباره بگیردت!

آنگاه بی‌شتاب، اما بی‌آنکه یك‌کاررا دوباره بیهوده انجام دهد، باعزمی‌جزم و تند که مخصوصاً دراین لحظه که دستهٔ ژاور در کار رسیدن و دستگیر کردنش بود بسیار قابل ملاحظه بود ، دستمال گردنش را گشود ، آنرا دور بدن کوزت از زیر بغلهای او بست، با مراقبت کامل که بچه را فشار ندهد و مجروحش نسازد. سپس یك سر طناب را باگرهی که کارگران دریا «گره پرستو» مینامند به دستمال گردن بست. سردیگر طناب را به دندان گرفت، کفشها و جورابهایش را درآورد واز بالای دیوار به آنسو افکند. خود به‌تنهایی روی تلی‌که درکنج دیوار ساخته شده‌بود بالا رفت، و از زاویهٔ دیوار و نمای آن با متانت و با اعتماد بسیار، مثل اینکه نردبانی زیر پاشنه‌هایش ، وزیرآرنجهایش دارد به صعود کردن پرداخت. نیم‌دقیقه نگذشته‌بود که زانو برسر دیوار نهاد .

کوزت درکوچه، ازپای دیوار، باحیرت نگاهش میکرد بی‌آنکه کلمه‌یی‌گوید، سفارش ژان‌والژان واسم مادام‌تناردیه منجمدش کرده بود.

ناگهان صدای ژان والژان را شنید که از بالا آهسته بانگ بر وی میزد و میگفت :

ـ کوزت، پشت بدیوار کن.

دخترك اطاعت‌کرد.

ژان‌والژان گفت، هیچ حرف نزن ونترس.

کوزت احساس‌کردکه اززمین بلند میشود.

پیش ازآنکه بتواند چیزی بفهمد ببالای دیواررسیده بود.

ژانوالژان گرفتش، بر پشت خود گذاشتش، دودست کوچکش را دردست‌چپ گرفت ، بشکم خوابید و روی دیوار تا بالای بدنهٔ بین دو دیوار خزید. همچنانکه قبلا فرض‌کرده بود، آنجا ساختمانی بود که بامش از بالای حصار چوبین شروع میشد وباسطح فرودآمدهٔ ملایمی تانزدیك زمین پایین میرفت وانتهایش تقریباً چسبیده به تنهٔ زیزفون بود.

وضعی سعادت آمیز بود زیرا که دیوار از این طرف بسیار بلندتر از طرف کوچه بود. ژان‌والژان ازسر دیوار زمین را جز در نقطهٔ بسیار عمیقی نمیدید و اگر بام فرود آمده و سراشیب وجود نمیداشت پایین جستن از این ارتفاع خطرناك میبود.

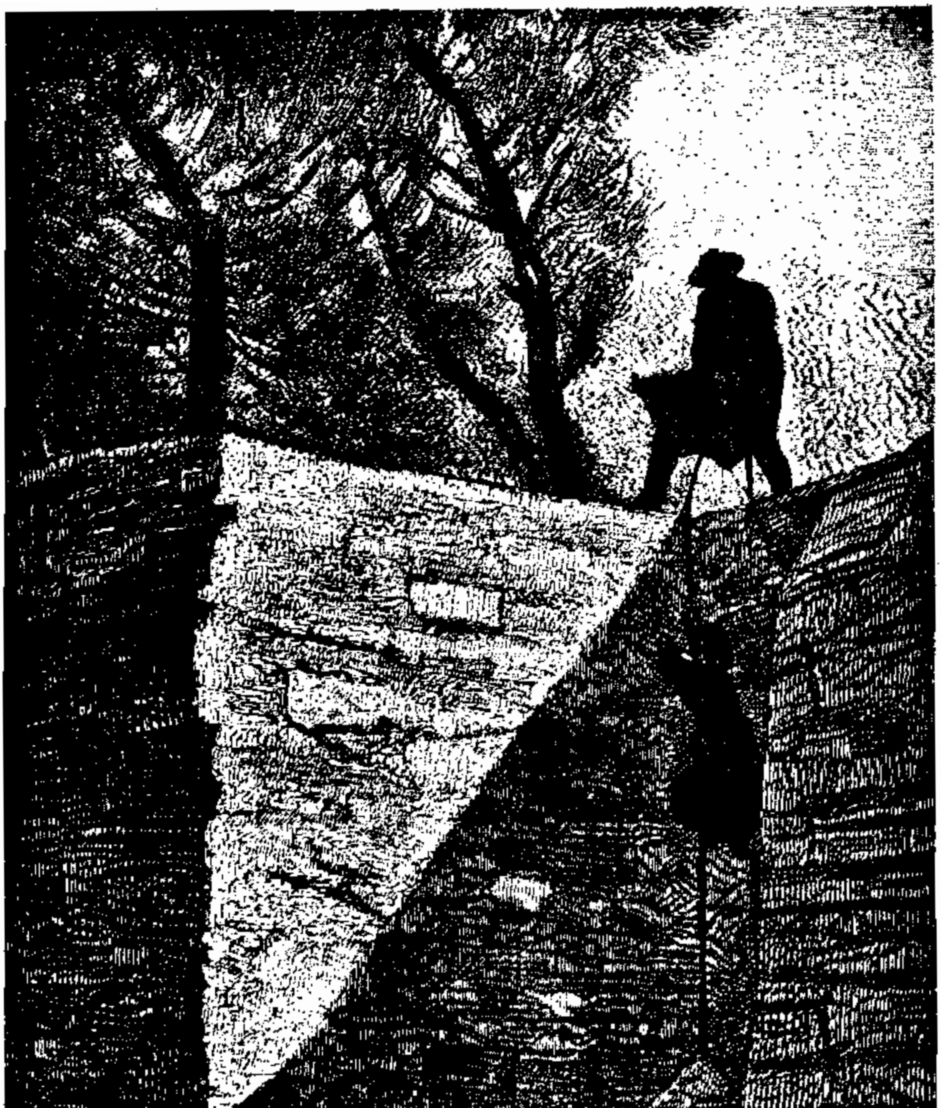

احساس کرد که از زمین بلند می‌شود

تازه بسطح متمایل بام رسیده و هنوز دست از سر دیوار بر نداشته بود که هیاهوی سختی رسیدن دستهٔ پاسداران را اعلام داشت. صدای رعد آسای ژاور شنیده شد که میگفت:

- بن‌بست‌را بگردید! درکوچهٔ «دروامور» نگهبان‌هست، درکوچهٔ‌کوچك‌پیکپوس هم هست. بعهدهٔ من که او دراین بن‌بست باشد!

سربازان دوان‌دوان وارد بن‌بست «ژانرو» شدند.

ژان‌والژان که کوزت‌را برپشت داشت درطول بام بپایین خزید، به زیزفون رسید، وازآنجا برزمین جست.کوزت خواه ازوحشت یاازجرأت تااین‌دم نفس‌نکشیده بود. دستهایش اندکی خراشیده شده بود.

-٦-

آغاز یك معما

ژان‌والژان خودرا دریك نوع باغ بسیاروسیع، بامنظره‌یی عجیب دید؛ یکی‌از آن باغهای حزن انگیز که پنداری برای تماشا در زمستان ودر شب ساخته میشوند. این باغ به شکل مستطیل بود، با خیابانی از سفیدار های بزرگ در ته، درخت های ضخیمی بس بلند در گوشه‌ها، وفضایی عاری ازسایه دروسط، که درآن یك تك‌درخت بسیار بزرگ، سپس چند درخت میوه‌دار بهم پیچیده مانند خارستانهای بزرگ، چند کرد سبزیکاری ویك جالیز خربوزه که سرپوش‌هایش درروشنایی ماه میدرخشیدند و یك چاه کوچك تشخیص داده میشد. اینجا وآنجا، نیمکت هایی ازسنگ بودکه سیاه ازخزه بنظرمیرسید. خیابانها نهالهای‌کوچك تیره وبسیارصاف بردوطرفشان داشتند. تا نیمی از ساقهٔ این درختها را علف پوشانده و کپك سبزرنگی نیم دیگرشانرا فرا گرفته بود.

کنار ژان‌والژان ساختمانی که بامش برای فرود آمدن او بکار رفته بود ونیز یك تل بزرگ از کوله بارهای چوب، وعقب این کوله‌بارها جلو دیوار یك مجسمهٔ سنگی قرار داشت که چهرهٔ مثله شده‌اش جز یك ماسك بد شکل نبود و در تاریکی مبهماً دیده میشد.

این ساختمان یك نوع ویرانه بودکه اتاقهای ازهم در رفته درآن تشخیص‌داده میشد، ویکی ازآن اتاقها که بسیار شلوغ بود صورت انبار داشت.

ساختمان بزرگ‌کوچهٔ «دروامور»که به‌کوچهٔ کوچك پیکپوس نیز می‌پیچید، در این باغ دونمای گونیایی داشت. این نماهای داخلی، حزن آورتر از نمای بیرونی بودند. همه پنجره‌ها بامیله‌های آهن بسته شده بودند. هیچ روشنایی ازپشتشان دیده نمیشد. درطبقات فوقانی‌چنانکه درزندانهاهست لوله‌های‌بخاری سرپوش‌های هرمی‌شکل داشتند. یکی ازاین دو نما سایه‌اش را برنمای دیگر انداخته بود که از آنجا مانند

پوشش سیاه پهناوری برباغ افتاده بود.

خانهٔ دیگری دیده نمیشد. تهباغ درمه ودرتاریکی ناپدید بود. اما بازهم آنجا، درهم وبرهم، دیوارهای متقاطع که پنداشتی پشتشان کشتکاری‌های دیگری هست و نیز بامهای پشت‌کوچهٔ پولونسو تشخیص داده میشدند.

وحشی‌تر وخلوت‌تر ازاین باغ درتصورنمیگنجد. کسی درآن نبودکه، این بدلیل دیروقت بودن بسیار طبیعی‌بود. اما ظاهراً تصورنمیرفت که اینخانه برای‌آن‌ساخته‌شده باشدکه کسی وسط روز هم درآن قدم‌گذارد.

اولین کار ژان‌والژان بـازیافتن وپوشیدن کفشهایش، سپس داخل‌شدن درانبار باکوزت بود. کسی‌که فرارمیکند هرجا که‌باشد خودرا کاملا پنهان ودرامان نمیداند. بچه‌که پیوسته درفکر زن تناردیه بود، درغریزه‌یی که ژان‌والژان را بـه هرچه بیشتر پنهان بودن وامیداشت سهیم بود.

کوزت میلرزید و خود رابه ژان‌والژان میفشرد. هیاهوی پرجنجال پاسداران که‌کوچهٔ بن‌بست‌را جستجو می‌کردند، وصدای ضربات چماقشان برسنگها، وفریادژاور که به سربازهای گشت فرمان میداد، ودشنامهایش که باکلمات نامفهوم آمیخته بودند بگوش میرسید. پس از یکربع ساعت بنظررسیدکه این غرشهای طوفانی روبه دورشدن است. ژان‌والژان نفس نمی‌کشید.

دستش را بملایمت بردهان کوزت نهاده بود.

وانگهی خلوتگاهی که وی خودرا درآن یافته بودآرامشی چنان شگفت‌داشت که این‌قال وقیل مخوف باآنهمه خروش واینهمه نزدیکی، یك‌سایهٔ اغتشاش هم درآن نمیافکند. پنداشتی که این دیوارها باآجرهای کرولالی‌که «اکریتور»[1] ازآنها سخن میگوید ساخته شده‌اند.

ناگهان، درخلال این‌سکوت مطلق، صدای‌تازه‌یی‌بگوش رسید؛ صدایی‌ملکوتی، وصف ناپذیر و بهمان اندازه کـه صـدای نخستین وحشت آور بود، دلربـا. سرودی بود کـه از تاریکی بیرون میآمد؛ مخلوط خیرگی بخشی از مناجات و آهنگ خوش موسیقی درسکوت تاریك ومخوف شب بود؛ صدای زنان بود، اما صدایی ترکیب یافته از آواز پاکیزهٔ دوشیزگان وصدای صاف کودکان، از آنگونه صداها که از عالم خاك نیستند و شبیه به صداهایی هستند که نوزادان هنوز میشنوند و محتضران شنیدن‌آغاز کرده‌اند. این آواز از ساختمان تیره‌یی که مشرف برباغ بود بگوش میرسید. در آن لحظه که هیاهوی شیاطین دور میشد میتوان‌گفت‌که یك آواز دسته‌جمعی فرشتگان در تاریکی نزدیك میآمد.

کوزت وژان‌والژان بزانو درآمدند.

نمیدانستندکه این صدا چیست ، نمیدانستند که کجا هستند، اما هردو ، مرد وکودك، تائب ومعصوم، احساس میکردندکه باید بزانو درآیند.

غرابت این‌صداها ازآن دودکه مانع از آن نمیشد که ساختمان، خلوت بنظر رسد. مانند یك‌آوازفوق‌الطبیعه بود که درخانه‌یی غیرمسکون شنیده شود.

---

[1] ـ کتاب عهد عتیق وعهد جدید انجیل.

هنگامیکه این صداها نغمه‌سرایی میکردند ژان‌والژان در هیچ فکر نبود. دیگر شب‌را نمیدید. آسمانی لاجوردی میدید. بنظرش میرسیدکه بازشدن پروبالی را که ما همه درنهادمان داریم احساس می‌کند.

آواز خاموش شد. شاید مدتی دوام یافته بود. ژان‌والژان نمیتوانست چیزی دراین خصوص بگوید. ساعات وجد هرگز دقیقه‌یی بیش نیستند.

همه چیز در سکوت باز افتاده بود. نه در کوچه صدایی بود، نه درباغ. آنچه تهدید میکرد و هم آنچه اطمینان می‌بخشید محو شده بود. وزش باد برسردیوار چند گیاه خشك را تکان میداد وصدای آرام وغم‌انگیزی از آنها برمیآورد.

-۷-

دنبالهٔ معما

نسیم شبانگاه وزیدن گرفته بود و این معلوم میداشت که ساعت بین یك و دو بعد از نیمه شب است. طفلك کوزت هیچ نمیگفت. چون کنار ژان‌والژان برزمین نشسته و سرش را خم کرده بود، ژان والژان گمان برد که خوابیده است. خم شد و چهرهٔ او را نگریست. چشمان‌کوزت باز بود ووضع تفکرآمیزی داشت‌که ژان‌والژان را اندوهگین ساخت.

کوزت همچنان میلرزید. ژان‌والژان گفت:

ـ میل داری بخوابی؟

کوزت جوابداد: خیلی‌سردمه.

یك‌لحظه بعدگفت: اون هنوز اونجاست.

ژان‌والژان پرسید: که؟

گفت: مادام تناردیه.

ژان‌والژان وسیله‌یی را که برای ساکت کردن‌کوزت به کار برده بودفراموش کرده بود. گفت:

ـ آه، مدتی است که رفته است. دیگر از هیچ چیز نترس.

بچه نفس کشید، مثل اینکه بار سنگینی از روی سینه‌اش برداشته میشد.

زمین مرطوب بود. انبار از همه طرف باز بود. نسیم هردم خنك‌تر میشد.

مرد مهربان ردنگوتش را بیرون آورد، کوزت را با آن پوشاند و گفت:

ـ حالا کمتر سردت است؟

کوزت جوابداد:

ـ اوه! بله پدر!

ـ بسیار خوب. یك دقیقه منتظر من باش، الان برمیگردم.

از ویرانه خارج شد و در طول ساختمان بزرگ در جستجوی پناهگاه بهتری

راه افتاد . چندین در دید اما همه بسته بودند . همه پنجره‌های طبقهٔ هم کف عمارت میله‌های آهنین داشتند .

هنگامی که میخواست از زاویهٔ درونی بنا عبور کند ملاحظه کرد که به چند پنجرهٔ هلالی رسیده است و آنجا روشنایی کمی دید. روی نوك پنجهٔ پا بلند شد و از یکی از این پنجره‌ها بدرون نگریست. اینها همه روبه تالار وسیعی داشتند،فرش‌شده با تخته سنگهای بزرگ ، بریده شده با طاقهای مقوس و ستونها ، که در آن جز یك روشنایی ناچیز و سایه‌های بسیار دیده نمیشد. روشنایی از پیه‌سوز کوچکی بود که در یك گوشه روشن بود. تالار خلوت بود و هیچ چیز درآن حرکت نمیکرد. با اینهمه او به نیروی نگریستن پنداشت که روی زمین چیزی میبیند که پوشیده به کفنی‌است وظاهراً شکل انسانی دارد.این، روی شکم‌برزمین درازشده،چهره‌اش را بر سنگ نهاده، بازوهایش را چلیپاوار خم کرده بود و مانند مرده بی‌حرکت بود به مشاهدهٔ چیزی شبیه به مار که نزدیك او بر زمین کشیده شده بود تصور میرفت که این شکل مشئوم طنابی به گردن دارد.

همه تالار را مه غلیظی که مخصوص جاهای کم نور است و بر خوف بیننده می‌افزاید فراگرفته بود.

ژان‌والژان از آنوقت بارها گفته است که هرچند در دوران زندگیش بسی منظرهٔ شوم دیده است اما هرگز چیزی رعشه‌انگیزترو مخوفتر ازآن صورت معمایی که کسی نمیدانست چه کار اسرارآمیز در آن مکان تاریك در دل شب انجام میدهد ندیده است. فرض اینکه شاید این یك مرده باشد وحشت‌آور بود، و موحش‌ترآنکه بیننده تصور میکرد که این زنده است.

ژان‌والژان آنقدر جرأت داشت که چهره‌اش را به شیشه بچسباند و به‌خوبی ببیند که‌آیا این چیزحرکت میکند.مدتی که به‌نظرش بسیار دراز بودهمانجاایستاد. هیکلی که بر زمین پخش شده بودهیچ حرکت نمیکرد. ژان‌والژان ناگهان‌خود را در چنگال وحشتی فوق‌العاده گرفتاردید وپا به‌فرارنهاد. دوان‌دوان بی‌آنکه‌جرأت‌کند به پشت سرش بنگرد سوی انباررفت. به نظرش میرسید کـه اگر سربگرداندآن چهرهٔ عجیب راخواهد دیدکه باقدمهای‌بلند دنبالش میدود و بازوهای خود را تکان میدهد.

نفس‌زنان‌به ویرانه رسید.زانوهایش خم‌میشدند؛ عرق‌از پهلوهایش جاری‌بود.

در کجا بود؟ کیست که بتواند چیزی را اینگونه در این نوع قبر، در وسط پاریس تصور کند؟ آن خانهٔ غریب چه بود؟ بنایی مملو از اسرار شبانه، که جانها را در ظلمات با صدای فرشتگان، سوی خود میخواند وچون می‌آیند ناگهان این منظرهٔ وحشت‌آور را نشانشان میدهد، وعده میدهدکه دریچهٔ درخشان‌آسمان را بگشاید، ودر مخوف دوزخ را باز میکند! و این واقعاً یك ساختمان بود! خانه‌یی بود که در کوچه شماره هم داشت! یك رؤیا نبود! ژان‌والژان برای آنکه وجودش را باور کند محتاج به آن بود که سنگهایش را لمس کند.

سرما، اضطراب، بیقراری، انقلابات اول شب، یك تب واقعی در اوایجادکرده بود و همه افکارش در مغزش درهم و برهم دور میزدند .

به کوزت نزدیك شد. دخترك خفته بود

-۸-

معما پیچیده‌تر میشود

کودك بینوا سر بر سنگی نهاده و به خواب رفته بود.

ژان‌والژان کنارش نشست و به تماشایش پرداخت. کم‌کم، همچنانکه بچه را نگاه میکرد آرامتر میشد و آزادی ذهنتی را باز میگرفت.

با روشنی، این حقیقت، یعنی اساس زندگی آیندهٔ خود را میدید که، تاکوزت آنجا باشد، و تا خود نزدیك کوزت باشد به هیچ چیز محتاج نخواهد بود مگر برای او و از هیچ چیز نخواهد ترسید مگر به خاطر او. احساس هم نمیکرد که چون ردنکوتش را بر کوزت پوشانده است، بسیار سردش شده است.

در خلال تخیلاتی که در آن غوطه میخورد، از چند دقیقه به‌این طرف‌صدای عجیبی‌میشنید. این مثل زنکوله‌یی بود که تکانش دهند. این صدا درباغ بود. باآنکه ضعیف بودآشکارا شنیده میشد. مانند صدایی بود که‌هنگام‌شب ازحرکت زنگهای‌گردن چهارپایان درچراگاه شنیده میشود.

این صدا، سر ژان‌والژان را به اطراف گرداند. نگاه کرد و دید که کسی‌در باغ است. موجودی که شبیه به‌مردی بود، میان سرپوشهای جالیز خربزه راه میرفت، بلند میشد، خمیشد، توقف میکرد، و مثل اینکه چیزی را روی زمین میکشاند یا میگسترد حرکات مرتبی داشت. به‌نظر میرسید که این‌موجود لنگ است.

ژان‌والژان با لرزش دایم بیچارگان به‌لرزه درآمد. همه چیز در نظر اینان دشمنانه و مشکوك است. روز را دشمن‌میدارند زیرا که کمك به دیده‌شدنشان‌میکند، و شب را خصم خود میشمارند زیرا که کمك به غافلگیر شدنشان میکند. یك لحظه پیش، از آن جهت میلرزید که باغ خلوت بود، اکنون به‌آن دلیل میلرزیدکه‌کسی را در باغ میدید. از ترس موهوم، به ترس واقعی دچار شد. با خود گفت که شاید ژاور و پاسداران ازآنجا دور نشده‌اند، که بی شك اشخاصی را در کوچه به مراقبت گماشته‌اند، و اکنون این‌مرد اگر دراین باغ کشفش کند فریاد خواهد زد که‌دزدآمده است، و تسلیمش خواهد کرد. به ملایمت کوزت را که خفته بود درآغوش گرفت و پشت یك‌توده اثاثهٔ کهنهٔ بی‌مصرف که دردورترین نقطهٔ انبار بود جایش داد. کوزت تکان نخورد.

ژان والژان ازآنجا به تماشای وضع موجودی‌که‌درجالیز خربزه‌بودپرداخت. عجب آنکه صدای زنکوله با همه حرکات این مرد توأم بود. وقتی که مرد نزدیك میشد صدای زنکوله نزدیك می‌شد و چون دور میرفت صدا از دور بگوش میرسید؛ اگر حرکت تندی به خود میداد صدای زنگ به سختی بلند می‌شد و هرگاه که می‌ایستاد صدا فرومی‌نشست. مسلم به‌نظر میرسید که این زنکوله به‌این مرد بسته‌است.

اما آخر این چه معنی داشت؟ این مرد که مانند قوچ یا گاو زنگوله به وی آویخته بودند که بود؟

در همان حال که‌اینهارا ازخود میپرسید دست به‌دستهای کوزت زد. این‌دستها یخ کرده بودند. باخود گفت: آه! خداوندا!

آهسته صدا کرد: کوزت!

کوزت چشم نگشود .

به‌تندی تکانش داد.

کوزت بیدار نشد.

با خودگفت: «آیا این کودك بینوا مرده است!» و از جا برخاست و راست ایستاد، مرتعش ازسر تا پا.

مخوفترین افکار، درهم و برهم برمغزش هجوم‌آور شدند. بعض مواقع‌فرضیات موحش باحملات شدیدی محاصره‌مان میکنند و پرده‌های دماغمان را به‌سختی‌درفشار میگذارند. وقتی که پای محبوبمان درمیان است حس‌احتیاطمان ایجاد هزاران‌سفاهت می‌کند . ژان‌والژان به نظر آورد که ممکن است خفتن در شب سرد درهوای آزاد منجر به‌هلاکت شود.

کوزت پریده‌رنگ برزمین گسترده شده بود بی‌آنکه حرکتی کند.

ژان والژان سر روی صورت او خم‌کرد و صدای نفسش را شنید، اما این تنفس بسیارضعیف ونزدیك به خاموش شدن بود.

چگونه میشود گرمش کرد؟ چگونه باید بیدارش کرد؟ هرچه‌جزاین اندیشه بود از مغزش بدر رفت. دیوانه‌وار خودرا از ویرانه بیرون انداخت.

قطعاًلازم بود که‌پیش‌ازیك ربع ساعت دیگر‌کوزت‌جلو آتشی ودر بستری‌باشد.

-۹-

مرد زنگوله‌دار

مستقیماًسوی مردی که در باغ میدید رفت. لولهٔ پولی را که درجیب‌جلیقه‌اش داشت به‌دست گرفته بود.

این مرد سرپایین انداخته بود واورا هنگام آمدن نمیدید. ــ ژان والژان با چند قدم بلند خودرا به‌او رساندوناگهان باصدای بلند گفت:

ــ صد فرانك!

مرد تکان سختی درجایش خورد، وچشمانش را بالا کرد. ژان‌والژان‌گفت:

صد فرانك میدهم. اگر امشب مرا پناه دهید.

در این دم شعاع ماه چهرهٔ وحشت‌زدهٔ ژان والژان را روشن میکرد. مرد به محض دیدن او گفت:

ـ عجب! شماپین بابا مادلن؟

این اسم‌که دراین ساعت تاریك، در این جای ناشناس، از طرف این‌مردبیگانه بدینگونه تلفظ شده بود ژان والژان را به قهقرا برد.

ژان‌والژان‌منتظر همه‌چیزبود جز این پیش آمد. کسی که با اوسخن‌میگفت پیر مردی منحنی ولنگ بود، لباس پوشیده تقریباً مثل یك روستایی ، که بر زانوی چپش زانوبندی از چرم داشت که زنگ نسبتاً بزرگی از آن آویخته بود. چهره‌اش که در تاریکی بود تشخیص داده نمیشد. درآن موقع پیر مرد کلاهش را با احترام تمام ازسربرداشته بود و باصدایی لرزان میگفت:

ـ آه خدای من! چطور شما اینجایین بابا مادلن ؟ شمارو به‌خدا ازکجا وارد شدین؟ حتماً از آسمون افتادین! تشویش نداره، شما هروقت که بیایین از آسمون میآیین. اما چطور این ریختی شدین! کراوات ندارین، کلاه ندارین، لباس‌ندارین! هیچ میدونین که هرکس دیگه به‌جای من میبود که نمیشناختتون شما اسباب‌وحشتش میشدین! لباس‌نداره ـ ! خدای بزرگ! آیا حالا دیگه مقدسا دیوونه میشن؟ راستی چطور وارد اینجا شدین؟

یك کلمه هم منتظر کلمهٔ دیگر نمیشد. پیر مرد چنان با خصوصیت و چرب زبانی سخن میگفت که هیچ‌جای نگرانی نداشت. همه اینها را با مخلوطی ازحیرت‌و شعف وساده لوحی گفته بود.

ژان والژان پرسید: شما کیستید؟ این‌خانه چیست؟

پیر مرد با هیجان گفت: آه،پناه برخدا! این دیگه خیلیه! من‌همون کسم‌که شما اینجاجاش دادین، و این خونه‌ام همونجاس که شما منو توش‌گذاشتین. چطور ! . حالا دیگه نمیشناسینم؟

ژان والژان گفت: نه! وچطور است که شما مرا میشناسید؟

پیر مرد گفت: شما زندگی منو نجات دادین.

آنگاه برگشت، یك شعاع ماه نیمرخش را روشن‌کرد و ژان والژان‌فوشلوان پیر را شناخت.

با حیرت گفت:

ـ آه شمایید؟ بله . میشناسمتان.

پیر مرد بالحنی ملامت آمیزگفت: خیلی اسباب خوشوقتیه!

ژان والژان پرسید: شما اینجا چه میکنید؟

پیر مرد گفت: عجب! روی خربزه‌هامو میپوشونم، اهه!

واقعاً فوشلوان در موقعی که ژان والژان خود را به‌او رساند سر حصیری را به دست گرفته بود و مشغول گستردن آن برخربزه‌ها بود . از یك‌ساعت پیش که در باغ بود چندحصیر بر جالیز گسترده بود واین باعث حرکات خاصش‌بودکه‌ژان‌والژان از درون انبار دیده بود.

پیرمرد گفت: من به‌خودم گفتم: ماه روشنه، الانه که یخ ببنده. چه‌عیب‌داره که پالتو خربزه‌هامو تنشون کنم؟

سپس نگاهی به تن‌بی‌بالاپوش ژان والژان کرد و باخنده‌یی درشت گفت: شمام

به‌خاطر خدا اگه همین کارو میکردین کار خوبی بوده اما راستی شما چطور به اینجا اومدین؟

ژان‌والژان که احساس میکرد این مرد لااقل به اسم مادلنش شناخته است با احتیاط‌تمام پیش میرفت. از جواب گفتن احتراز میجست، پیاپی پرسش‌هایی‌میکرد. امر عجیب اینکه، پنداشتی که نقش‌ها تغییر جا داده‌اند. پرسیدن حق پیر مرد بود اما او که بی‌حق وارد شده بود پرسش میکرد.

ـ این زنگ که به زانوتان بسته‌یید چیست ؟

فوشلوان گفت، این؟ برای اینه که از من‌اجتناب کنن.

ـ چطور! برای آنکه اجتناب کنند؟

فوشلوان پیر باوضعی وصف ناپذیر چشم برهم زد وگفت، آره والله ! تو این خونه کسی جز زن نیست؛ یك عالم دختر جوون. مثل اینه که ملاقات من واسه‌شون خطرناکه. این زنگ خبرشون میکنه.ـ وقتی کمن میآم اونامیرن.

ـ این خانه چه‌جور چیزیست؟

ـ دهه! شما که خوب میدونین.

ـ نه، من نمیدانم.

ـ آخه خودتون منو باغبون اینجاکردین!

ـ بمن جواب بدهید مثل‌اینکه من هیچ نمیدانم.

ـ بسیار خوب، اینجا دیرپتی پیکپوسه، آها!

خاطرات ژان والژان باز آمدند. اتفاق، یعنی مشیت ربانی چنین خواسته‌بود که اورا در این دیر کوی سنت آنتوان یعنی در همان دیر وارد کند که فوشلوان پیر پس از ماندن زیر چرخ گاری ونجات یافتن به وسیلهٔ او، به‌سفارش او دو سال‌پیش در آن به باغبانی گماشته‌شده بود. ژان والژان چون موضوع را به یاد آورد مثل اینکه با خود حرف میزند تکرار کرد :

ـ دیرپتی پیکپوس!

پیرمرد گفت: آره، خودشه. اما راستی، به خاطر شیطون، شماچطورتونستین وارد اینجا بشین بابا مادلن؟ شما درسته که یه مقدسین، اما یه مردین، ومردها وارد اینجا نمیشن.

ـ چطور شما هستید؟

ـ جز من نیست.

ژان‌والژان گفت: باوجود این من باید اینجا بمانم.

فوشلوان با اضطراب گفت: آه، خدایا!

ژان‌والژان به‌وی نزدیك شد و آهسته گفت:

ـ بابا فوشلوان، من شمارا ازمرگ نجات داده‌ام!

ـ فوشلوان، جوابداد، من بودم که اول اینو بیاد آوردم.

ژان والژان گفت: بسیار خوب، امروز شما میتوانید برای من‌کاری کنید که من بیش از این برای شما کردم.

فوشلوان دو دست بزرگ و قوی ژان والژان را در دستهای پیر لرزان چنین

خورده‌اش گرفت، و چند لحظه مثل اینکه نمیتواند سخن‌گوید ساکت ماند. سرانجام گفت:

ـ اوه! اگه من بتونم تا اندازه‌یی این کارو واسهٔ شما بکنم یك لطف خدای مهربونه! من ونجات دادن شما! آقای شهردار، این پیرمرد دراختیار شماس.

مسرتی شایان تمجید تقریباً این پیر مرد را تغییر شکل داده بود. به‌نظرمی‌رسید که شعاعی ازچهره‌اش بیرون میآید.

پیر مرد بازگفت: میخواهین من‌چه بکنم؟

ـ بعد برای شما شرح خواهم داد. فعلا یك‌اتاق دارید.

ـ من یك‌خونهٔ چوبی مجزا دارم، اونجا، پشت خرابهٔ دیر قدیم، دریك گوشهٔ دور افتاده که هیچکس نمیبینندش. سه تاهم اتاق داره.

واقعاً این ساختمان چوبی چنان در پس ویرانه پنهان بود وچنان برای دیده نشدن در آنگوشه قرار گرفته بود که ژان‌والژان هم آنرا ندیده بود.

ژان‌والژان گفت: بسیار خوب، اکنون من‌دوچیز ازشما میخواهم.

فوشلوان گفت: چی‌میخوان آقای شهردار؟

ـ اول آنکه، آنچه را که از من میدانید به هیچکس نگویید. دیگر آنکه‌در صدد نباشید که بیش ازاین چیزی بدانید.

پیر مرد گفت: هرطور میل شماس. من میدونم که شما هرگز نمیتونین‌کاری بکنین جز کار آدمهای باشرف، و میدونم‌که همیشه یه مرد خدا بوده‌یین. به علاوه شما بودین که منو اینجا گذاشتین، پس اختیار باشماس. من مطیع اوامرتون هستم.

ژان‌والژان گفت، بسیار خوب، اکنون با من بیایید. برویم بچه‌را بیاوریم.

فوشلوان گفت: آه! بچه‌هم هست؟

دیگر چیزی نگفت و مانند سگی که دنبال صاحبش رود با ژان والژان راه افتاد.

کمتر از نیم ساعت بعدکوزت، کنار آتش خوبی، سرخ‌رنگ شده، و در بستر باغبان پیر خفته بود. ژان‌والژان کراواتش را بسته، ردنگوتش را پوشیده وکلاهش‌را که از بالای دیوار در باغ انداخته بود یافته و برسر نهاده بود. فوشلوان زانوبند و زنگوله‌اش را برداشته و به میخی آویخته و دیوارش را به آن آراسته بود. دوپیرمرد آرنج برمیزی نهاده بودند و خودرا کنار آتش گرم میکردند. فوشلوان روی‌این‌میز یك تکه پنیر، قدری نان سیاه، یك بطری شراب و دوگیلاس گذاشته بود. در این حال دست برزانوی ژان‌والژان نهاد و گفت:

ـ آه! بابا مادلن! شما اول منو نشناختین! شما مردمو ازمرگ نجات‌میدین بعد فراموشون میکنین اوه! این بده! درصورتیکه اونا همیشه شمارو به‌یاد دارن! شما مرد حق ناشناسی هستین!

-۱۰-

آنجا که شرح داده شده است که ژاور چگونه شکارش را ازدست داد؟

حوادثی که به‌اصطلاح ازبیراهه مشاهده کردیم با ساده‌ترین صورت انجام‌یافته بودند.

وقتی که‌ژان‌والژان شب همان روز که ژاورکنار بستر مرگ فانتین‌دستگیرش کرد از زندان شهرداری مونتروی سورمر گریخت، پلیس حدس زد که جبرکار باید سوی پاریس رفته باشد. پاریس مغاکی است که همه چیز درآن گم میشود وهمه چیز دراین ناف دنیا که بمثابهٔ ناف دریا است نابود میگردد. هیچ جنگل نمی‌تواند مانند این ازدحام بزرگ مردی را پنهان دارد. فراریان همه این نکته را میدانند. به پاریس چنان می‌روند که پنداری وارد لجه‌یی میشوند؛ آنجا لجه‌هایی وجود دارندکه نجات میدهند. پلیس نیز از این نکته آگاه است وهرکس را که جای دیگرگم‌کرده باشد درپاریس میجوید. پس‌پلیس، شهردار سابق مونتروی سورمر را درپاریس‌جستجو کرد. ژاور برای‌تکمیل‌تحقیقات به‌پاریس احضارشد. ژاور در واقع‌کمك بسیاربه‌دستگیر کردن ژان‌والژان پس از این فرار کرد. حمیت ژاور در این مورد طرف توجه مسیو شابویه معاون کنت انگلس رئیس پلیس شد. مسیو شابویه که سابقاً نیز اززاورحمایت میکرد محل مأموریت او را تغییر داد و بازرس مونتروی سورمر را پلیس پاریس کرد. ژاور در موارد مختلف یا بهتر بگوییم ـ گرچه استعمال این‌کلمه در بارهٔ این گونه خدمات، دور از انتظار به‌نظر میرسد ـ خودرا «شرافتمندانه» مفید نشان‌داد.

دیگر بفکر ژان‌والژان نبود، ـ چون، برای این سگها که همیشه در شکارند گرگ‌امروزی گرگ دیروزی‌را ازیاد میبرد، ـ تا آنکه دردسامبر ۱۸۲۳ روزنامه‌یی بدستش افتاد درصورتیکه وی هرگز روزنامه‌نمیخواند؛اما ژاور که طرفدارسلطنت‌بود میخواست شرح ورود فاتحانهٔ شاهزاده سپهسالار را به«بایون» بداند. همینکه مقاله‌یی را که‌مورد علاقه‌اش بود بپایان رساند، یك اسم، اسم ژان‌والژان پایین‌یك‌صفحه‌توجهش را جلب کرد. روزنامه خبر میداد که‌ژان‌والژان جبرکار مرده است و واقعه‌را چنان جدی شرح داده بود که جای شك برای ژاور نماند. فقط به گفتن این جمله اکتفا کرد، «این برگ بازداشت خوبی است» سپس روزنامه را به کناری انداخت و دیگر دراین باره فکری نکرد.

چندی بعد چنین اتفاق افتاد که یك یادداشت پلیس از طرف رئیس پلیس «سن‌اه‌اواز» در بارهٔ ربوده شدن یك بچه که از قرار مذکور با شرایط خاصی در قریهٔ مون‌فرمی سپرده شده بود به رئیس پلیس پاریس واصل شد. این یادداشت اعلام

میداشت که یك دختربچهٔ هفت یاهشت ساله که مادرش به یك مسافرخانه‌دار محل سپرده بودش بوسیلهٔ یك مرد ناشناس دزدیده شده است؛ اسم این دختر بچه کوزت بوده و مادرش که فانتین نام داشته دریك بیمارستان، کسی نمیداند چه وقت وکجا، مرده است. این یادداشت به نظر ژاور رسید وبه خیالش انداخت.

اسم فانتین برایش کاملا آشنا بود. به یاد می‌آورد که ژان والژان هنگام دستگیر شدن تقاضای سه روز مهلت برای آوردن بچهٔ فانتین کرده و اورا یعنی ژاور را به خندیدن وا داشته بود. به یادآورد که ژان والژان در پاریس هنگامی دستگیر شد که به کالسکهٔ مون فرمی سوار میشد. بعض قرائن این تصور را ایجاد کرده بود که این دومین دفعه بوده است که وی در این کالسکه سوار شده، وپیش ازآن، روز قبل از واقعه ، سیاحتی در حوالی این دهکده کرده بوده است ، زیرا که در داخل دهکده دیده نشده بود. ژان والژان در «مونفرمی» چکار داشت؟ کسی نتوانسته بود حدس بزند . اکنون ژاور مقصود او را میفهمید. دختر فانتین در مونفرمی بود؛ ژان والژان به جستجوی او می‌رفت. اما این بچه به وسیلهٔ یك ناشناس دزدیده شده است . آیا این ناشناس ژان والژان بوده؟ اما این ژان والژان که مرده است . ـ ژاور بی آنکه چیزی به کسی گوید به بن‌بست پلانشت رفت ، کالسکهٔ پلادتن‌را گرفت و مسافرتی به مون‌فرمی کرد .

منتظر بود که آنجا قضیه کاملا روشن گردد، اما ابهامش بیشتر شد.

تناردیه‌ها در ایام نخست ازراه کینه توزی چیزهایی میگفتند و اعتراضاتی میکردند. قضیهٔ گم شدن کاکلی سرو صدایی در دهکده برپا کرد. بزودی چندین قصه روی این موضوع ساخته شد که همه به دزدیدن بچه منتهی میشد. یادداشت پلیس نیزاز همینها بود. با اینهمه چون خلق تنگی نخست سپری شد تناردیه با غریزهٔ شایان تمجیدش بسیار زود دانست که تحریك آقای دادستان کل هیچ فایده ندارد وشکایت در خصوص ربوده شدن کوزت اولین نتیجه‌اش این خواهد بود که چشم درخشان دادگستری به او، یعنی به آقای تناردیه وبه کارهای درهم وبرهمش متوجه شود. نخستین چیز که بوم ازآن بیزاراست اینست که شمعی برایش آورند. بعلاوه چگونه میتوانست ازهزار وپانصد فرانك دل برکند. پس دست از اعتراضاتش برداشت و دهان زنش را بست و هرگاه که کسی از دزدیده شدن وربوده شدن بچه با وی سخن می‌گفت خودرامتعجب وانمود می‌کرد . چیزی از این حرف‌ها نمی‌فهمید ؛ بی شك در موقعی که کوزت عزیز را به این زودی از نزدش بردند متألم شده بود؛ از روی عاطفه دلش می‌خواست که دو سه روز دیگر هم بچه را نگاه دارد؛ اما چه میتوانست بکند؟ پدر بزرگ بچه به جستجویش آمده بود و کاملا حق داشت که او را با خود ببرد . مخصوصاً «پدر ـ بزرگ» می‌گفت تا صورت بهتری به قضیه دهد. ژاور هم چون وارد مون فرمی شد همین تاریخچه را شنید . «پدربزرگ» نقابی بر چهرهٔ ژان والژان می‌آویخت وناپدیدش میکرد.

با اینهمه ژاور چند سؤال نیز مانند میلهٔ تحقیق درتاریخچهٔ تناردیه فرو برد. پرسید:

ـ این پدربزرگ که بود وچه نام داشت؟

تناردیه باسادگی تمام جواب داد، یك‌کشاورز متمول‌بود. گذرنامه‌اش‌را دیدم. گمان میکنم که اسمش «مسیوگیوم‌لانبر» است.

«لانبر» اسمی‌است شایستهٔ اشخاص مسن وبسیار اطمینان‌بخش.ــ ژاور به‌پاریس بازگشت وباخود گفت،

ــ مسلماً ژان‌والژان مرده است ومن یك احمقم.

نزدیك بودکه همهٔ این تاریخچه را فراموش کند، تاآنکه درجریان ماه مارس **۱۸۲۴** حرفهایی بگوشش رسید درخصوص شخص عجیبی‌که درکوی سن‌مدار سکونت داشت واورا «فقیری‌که صدقه میدهد» مینامیدند. گفته میشدکه این شخص یك‌تنزیل‌خوار است که هیچکس اسم واقعیش را نمیداند و بتنهایی بایك دختربچه هشت ساله زندگی‌میکند که اوهم‌چیزی ازاین‌مرد نمیداند جزاینکه‌میگوید ازمونفرمی آمده‌اند.ــ مونفرمی؟ بازهم‌این‌اسم شنیده‌شد وگوشهای ژاوررا راست‌کرد. یك پیرگدای جاسوس، خادم سابق کلیسا، که این شخص بسوی صدقه میداد تفصیلات دیگری بر این موضوع میافزود.ــ این تنزیل‌خوار اخلاق غریبی داشت، هرگز جزشبانگاه بیرون نمی‌آمد،ــ باهیچکس حرف نمیزد،ــ جزگاهی بافقرا،ــ نمیگذاشت کسی باو نزدیك شود،ــ ردنگوت کهنهٔ زرد مخوفی داشت‌که چند میلیون میارزید زیراکه درهمه‌جایش اسکناس دوخته شده بود .ــ این گفتگوها قطعاً حس کنجکاوی ژاور را تحریك کرد. برای آنکه بتواند این پیرمردرا ازنزدیك ببیند یك‌روز ازگدای پیرلباس او وجایش راکه هرروز این‌پیرجاسوس دوزانو برآن می‌نشست توی‌دماغی خطبه میخواند ودرخلال دعاخواندن جاسوسی میکرد به عاریت‌گرفت.

«شخص مظنون» براستی پیش ژاور که اینگونه تغییر لباس داده بود آمد و صدقه‌یی باو داد. دراین لحظه ژاور سربرداشت، وهمان تکان که ژان‌والژان را به‌خیال شناختن ژاور فراگرفت ژاوررا نیز به شناختن ژان‌والژان عارض شد .

با اینهمه ممکن بود که تاریکی فریبش داده باشد. مرگ ژان والژان رسمی بود؛ شبهه‌هایی‌قوی درژاور میماند؛ ودرموارد شبهه، ژاورمرد باوجدان، هرگزگریبان کسی را نمیگرفت.

مرد مظنون را تا ویرانهٔ گوربو دنبال‌کرد، پیرزن‌را بی‌زحمت بسیار به‌حرف زدن واداشت. پیرزن حکایت ردنگوت میلیون دوزی را برای او تأیید کرد و موضوع اسکناس هزارفرانکی را شرح داد. این یکی‌را باچشم خود دیده وبادست خود لمس کرده بود. ژاور اتاقی کرایه کرد. همانشب درآن اتاق سکونت گزید. آمد پشت در اتاق مستأجر اسرار آمیز بگوش دادن پرداخت، در آن امید که صدایش را بشنود. ژان والژان شمع او را از سوراخ کلیدی دید وبا حفظ سکوت، خلاف آرزوی جاسوس عمل کرد.

روزبعد ژان‌والژان مهیای رفتن ازاین خانه شد. اما صدای سکهٔ پنج‌فرانکی‌او که برزمین افتاده پیر زن را آگاه کرد که جابجا کردن پول، دلیل تغییر منزل است. شتابان ژاوررا آگاه ساخت. هنگام شب وقتی‌که ژان‌والژان ازدر خارج شد ژاور پشت درختهای بولوار بادومرد دیگر منتظرش بود.

ژاور ازادارهٔ پلیس کمك‌خواسته اما نگفته بودکه چه‌کس را میخواهد دستگیر

کند. این رازش‌بود، وبه سه‌دلیل این رازرا فاش نمیکرد؛ اول آنکه ممکن است ژان‌والژان آگاه شود؛ سپس برای آنکه دستگیرکردن یك جبرکار که فرار کرده وخبر مرگش رسماً منتشر شده است، دستگیرکردن محکومی‌که در یادداشتهای دادگستری ملقب به «تبه‌کاری از خطرناکترین نوع» بود، توفیق بزرگی بود که هرگز پلیس‌های قدیم پاریس نمیگذاشتند بدست ژاور افتد، واو میترسیدکه مبادا شکارش را بنفع خود از چنگش بدر آورند؛ دلیل سوم آنکه ژاور چون در فن خود صنعتگر ماهری بود میخواست که‌کارهای غیر مترقب انجام دهد، واشخاصی راکه، هنوزکاری‌را انجام نداده وازمدتی پیش، بهمه‌کس وهمه جامیگویند دشمن میداشت. میکوشید تاشاهکارهایش را درتاریکی بپایان رساند وناگهان پرده ازروی آنها بردارد.

ژاور، درخت به درخت، سپس ازنبش کوچه به نبش‌کوچه، ژان‌والژان‌را دنبال کرده ویك ثانیه هم ازنظر دورش نداشته بود. درلحظاتی هم‌که ژان‌والژان خودرا در اطمینان‌کامل میدانست چشم ژاور روی اوبود.

چرا ژاور ژان‌والژان را دستگیر نمیکرد؟ زیراکه هنوز شکش باقی‌بود.

باید بیاد آورد که در آن عصر، پلیس کاملا مختار نبود؛ آزادی مطبوعات مزاحمش بود. چند بازداشت بیمورد سرو صدایی در جراید راه انداخته، موضوع را به مجلس ملی‌کشانده ورئیس پلیس را محتاط ساخته‌بود. حمله به‌آزادی افراد یك‌کار ناهنجاربود. مأموران‌پلیس‌ازاشتباه میترسیدند؛ رئیس‌پلیس‌مورد مؤاخذه‌شان‌قرارمیداد. یك اشتباه موجب عزل میشد. خوب تصور کنید چه‌اثر ممکن میبود درپاریس ببخشد این شرح کوتاه که یکباره دربیست روزنامه انتشار میبافت:– «دیروز یك پدربزرگ پیر موسفید که مردی محترم است و با درآمد پولش زندگی میکند و با نوهٔ هشت ساله‌اش گردش میکرده است ، ازطرف پلیس بعنوان یك جبرکارفراری دستگیر وبه دفترپلیس برده شده است!»

ازاین‌گذشته، تکرارکنیم، که ژاور شخصاً نیز عقاید خاصی داشت؛ سفارشهای وجدانش بر توصیه های رئیسش افزوده.میشد. واقعاً شك داشت.

اما ژان‌والژان پشت‌گردانیده بود ودرتاریکی میرفت.

اندوه، اضطراب، هیجان، خستگی، این‌بدبختی جدیدکه ناچاربود دراین‌ساعت شب فرارکند وپناهگاهی ازهرگونه که‌باشد برای خودو کوزت بدست‌آورد، لزوم هم‌آهنگ ساختن قدمش با قدم یك بچه، رفتار ژان‌والژان را چندان تغییر داده بود و وضع عادی جسم او را چنان بااثر ناتوانی پیری دگرگون ساخته بود که نفس‌پلیس‌هم که دروجود ژاور مجسم شده بود ممکن بود دراشتباه افتد.– ودر اشتباه افتاد. امکان اینکه جلوتررود وزیاد باو نزدیك شود، لباس اوکه شبیه به لباس آموزگاران پیربود، توضیحات تناردیه‌که پدربزرگ کوزت معرفیش‌کرده بود برعدم اطمینانی‌که روح‌ژاور را درفشار نهاده بود میافزود.

یك لحظه خیال‌کردکه نزدیك شود وناگهان اوراق هویت اورا مطالبه‌کند. اما اگر این مرد ژان‌و الژان نمیبود و یك پیر مرد محترم پولدار نیز نمیبود احتمال میرفت عیاری باشد و جداً و ماهرانه درتوطئه‌های خاصی که درپاریس هست شرکت داشته باشد، یاشاید رئیس خطرناك یك دسته از دزدان است وصدقه میدهد تا راه را

برهمه گم کند. پس قطعاً عمال وهمدستانی باخانه‌های پنهان داردکه البته بیکی ازآنها پناهنده خواهدشد. این‌حرکت برپیچ وخم درکوچه‌ها ظاهراً معلوم میداشت که‌مردی بی‌آلایش نیست. دستگیرکردنش بهمان زودی بمنزلهٔ «کشتن مرغ تخم‌طلایی» بود. انتظار بردن در این مورد چه زیان میداشت؟_ ژاور مطمئن بود که وی از چنگش نخواهد گریخت.

پس با احتیاط پیش میرفت و هزاران پرسش در بارهٔ این مرد معمایی از خود میکرد.

چیزی نگذشت که به‌کوچهٔ پونتواز رسیدند وآنجا براثر روشنایی تندی که‌از چراغ یك میخانه میتابید ژاور ژان‌والژان را قطعاً شناخت.

در عالم دو موجودند که با شدید ترین لرزش میلرزند: مادری که بچه‌اش را باز یابد و ببری که شکار گمشده اش را باز پیدا کند. ژاور را نیز چنین لرزش فرا گرفت.

همینکه ژان‌والژان را شناخت و بیقین دانست که این همان جبرکار پرخطر است، مشاهده‌کردکه اوخود باهمراهانش بیش‌ازسه‌تن نیستند، وهماندم یکی‌رافرستاد وازکلانتری‌کوچهٔ پونتوازکمك‌خواست. پیش ازدست زدن به‌چوب خاردار بایددستکش بدست کرد.

این تعویق وتوقف درچهارراه «رولن» برای مرتب کردن پاسبانهای جدید، نزدیك بود ردفراری را بروی گم‌کند. اما بزودی حدس زد که ژان‌والژان میخواهد رودخانه را بین خود وشکارچیانش قرار دهد. مانند یك سگ شکاری که پوزه برزمین مینهد تا راه را خوب و مستقیم بپیماید و بشکار رسد سرخم کرد به تفکر پرداخت. بااستقامت نیرومند غریزه‌اش یك‌راست به‌پل‌اوسترلیتز رفت. یك‌کلمهٔ راهدارسرپل، راه‌را بوی نشان داد. ازراهدار پرسیده بود: _ «آیا مردی را دیدیکه دختر کوچکی همراه داشته باشد؟» راهدار جواب داده بود: «آری، من دوسو ازاو گرفتم.» ژاور بموقع روی پل رسید و ژان‌والژان را باکوزت دید که سمت دیگر آن درروشنایی ماه میرود. دید که وارد کوچهٔ «شمن ورسنت آنتوان» میشود، کوچهٔ بن‌بست «ژانرو» را که مانند تله‌یی در پایان این راه قرار گرفته بود ویگانه راه نجات آنرا که کوچهٔ «دروامور» در «کوچهٔ کوچك پیکپوس» بود بنظر آورد. باصطلاح شکارچی‌ها راه جلورا بست، باعجله یکی ازپاسبانانش را فرستاد تاآن راه را نگاه دارد. در آنموقع یك‌دسته ازپاسداران نظامی را دیدکه به‌پاسگاه قورخانه بازمیگشتند؛ این دسته را نیز با خود آورد. در اینگونه موارد سربازان «آتو» های خوبی هستند. از طرف دیگر قاعده این است، که برای گرفتن گراز باید علم شکارچی و قوت سگ‌های شکاری دفعتاً بکار رود. پس از بکار بستن این تدبیر چون احساس کرد که ژان والژان از طرف راست با بن‌بست ژانرو و از طرف چپ بوسیلهٔ پاسبانش و از پشت سر بوسیلهٔ خود و همراهانش محصور شده است و بی شك دستگیر خواهد شد، قدری انفیه کشید.

سپس به‌بازی کردن پرداخت. برای اولحظه‌یی جذاب ودوزخی بود؛ حریفش راگذاشت تاپیشاپیش برود، آسوده خاطر از اینکه خواهدش گرفت، اما مشتاق اینکه

هرچه بیشتر ممکن است لحظهٔ دستگیر کردنش‌را بتعویق اندازد، خوشوقت ازاینکه دستگیرشده احساسش کند وآزادش بیند. سرگرم وارانداز کردن او بانگاه، با شهوت عنکبوتی که به مگس اجازهٔ پرواز میدهد یا گربه‌یی که موش‌را رها میکند تا جلوش بدود. پنجه وچنگال، شهوت عجیبی دارند، و این، جنبش مرگبار جانور محبوس در چنگ آنهاست. چه لذت بالاترازاین خفه شدن.

ژاور تفریح میکرد. گره‌های تاروپود دامش محکم بسته شده بودند. یقین به کامیابی خود داشت؛ حالادیگرکاری جزبستن دستش نداشت.

باهمراهانی‌که اوداشت، تصور مقاومت ژان‌والژان هم، هرچند که وی باشهامت وقوی ونومید میبود محال مینمود.

ژاور به‌آهستگی پیش‌رفت وهمه گوشه های کوچه را مانند جیب‌های یك دزد کاوش کرد.

وقتی‌که میان دام رسید مگس را درآن نیافت.

میتوان تصورکردکه چه غضب اورا فراگرفت.

ازنگهبانش درکوچه‌های دروامور و پیکپوس تحقیق کرد. این پاسبان که از سرپستش تکان نخورده بود، هیچ ندیده بودکه مرد ازآنجا گذشته باشد.

گاه اتفاق میافتدکه گوزنی باآنکه سگان شکاری رویش افتاده‌اند، فرارمیکند، ودراین موقع پیرترین شکارچیان نمیدانند چه بایدگفت: «دوویویه» و «لینی‌ویل» و «دسپرز» در این مورد کوتاه میآیند. « آرتونژ » در یکی از این گونه پیشامدهای نامناسب فریاد زنان گفت، «این‌گوزن نیست، جادوگراست.»

ژاورنیز جاداشت‌که ازته دل همین فریادرا برآورد.

یکه خوردنش یك لحظه بایأس وباخشم آمیخته بود.

مسلم است که ناپلئون درجنگ روسیه اشتباهاتی کرد، که اسکندر درجنگ هند دچار اشتبا هاتی شد، که سزاوار خبط هایی درجنگ افریقا کرد، که سیروس در جنگ«سیتی»خطاهایی مرتکب شد ، و ژاور نیز در این اردوکشی برضد ژان والژان مرتکب خطا شد. شاید تردیدش در شناختن این جبرکار قدیم خطا بود. بایستی نظر اولش برای شناختن این‌شخص کفایت‌کرده باشد. اشتباه کردکه اورا بانهایت سادگی درکلبه‌اش نگرفت. خطاکردکه بمحض شناختن قطعی او در کوچهٔ پونتواز دستگیرش نکرد. خطاکردکه درچهارراه رولن درروشنایی مهتاب همراهانش‌را گردآورد. مسلماً این‌گونه آراء مفیدند، و پرسیدن ودانستن آراء سگهایی که شایان اعتمادند بی‌فایده نیست، اما شکارچی وقتی‌که حیوانات مضطرب ازقبیل گرگ وجبر کارا شکار میکند مشکل است که بتواند شروط احتیاط را کاملا بکار بندد. ژاور با پافشاری بی‌اندازه‌اش برای نصب سگ های شکاری در راه، حیوان را متوحش ساخته و با دادن فرصت باو فرارش داده بود. مخصوصاً در آن هنگام بیش از مواقع دیگر خطا کرد که چون رد شکار را درپل «اوسترلیتز» پیدا کرد ، به آن بازی مخوف و مهمل پرداخت، بتصور اینکه میتواند همچو مردی را بانوك رشتهٔ کوچکی دستگیر کند. خود را بیش از آنچه بود قوی شمرد و گمان بردکه میتواند بازی باموش را در حق شیری روا دارد. هم درآنحال خودرا بسیار ناتوان دید هنگامیکه کمك گرفتن از یك عدهٔ دیگر را

برای تقویت خود لازم شمرد. یك احتیاط منحوس، تلف‌کردن یك وقت‌گرانبها، ژاور همهٔ این خبطها را مرتکب شد. اما این باعث نمیشد که یکی از عالم‌ترین و دقیق‌ترین جاسوسان نباشد. اگر جمله را در محکم‌ترین معنیش بکاربریم باید بگوییم که ژاور، باصطلاح شکار چیان، یك «سگ عاقل» بود. اما کیست که از همه حیث کامل باشد.

بزرگترین رزم‌آرایان نیز دوران خسوفی دارند.

سفاهت‌های بزرگ غالباً مانند طناب‌های ضخیم ازرشته‌های‌نازك ساخته‌شده‌اند. این رشته‌ها را جداجدا بگیرید، یکی را پس‌از دیگری پاره خواهید کرد و خواهید گفت، اینکه چیزی نبود؛ این رشته‌ها را بهم به‌پیچید، ضخامتی‌تشکیل خواهدیافت؛ این «آتیلا» است که بین «مارسی‌ین» درروم شرقی و «والانتینین» درروم غربی‌متردد میماند، دانتوان است که در «آرسیس‌سوراوب» میخسبد.

بهرحال ژاور هماندم نیز که دانست ژان والژان فرارکرده است خود را گم نکرد. چون یقین داشت که جبرکار پس ازفرار ازاین بند براه دوری نرفته است دامهایی برقرار ساخت و کمین هایی برگشاد و سراسر این کوی را تا پایان آنشب جستجو کرد. نخستین چیزی که دید بی نظمی چراغ کوچه بود که طنابش بریده شده بود. این نشانهٔ خوبی بود اما بر سر گشتگیش افزود زیرا که راه را گم کرد و همه جستجوهایش را متوجه کوچهٔ بن‌بست ژانرو ساخت. در این کوچه دیوار های کوتاهی بود که باغهای بزرگی را محصور میداشت و در مجاورت این باغها زمینهای علفزار بسیار بود. مسلماً ژان والژان بایستی از آنجاها فرار کرده باشد. واقعاً هم ژان‌والژان اگر قدری زودتر به‌کوچهٔ بن‌بست ژانرو رسیده‌بود از همانجا میگریخت. ژاور مثل اینکه پی یك سوزن گم شده میگردد، با نهایت دقت این باغها وزمین‌هارا کاوش کرد.

چون روزدررسید، دومرد باهوش‌را به مراقبت گماشت وخودبه ادارهٔکل‌پلیس بازگشت، سرافکنده، مانند جاسوسی‌که یك دزد توانسته باشد بگیردش.

کتاب ششم

پتی پیکپوس

-۱-

کوچهٔ کوچك پیکپوس شمارهٔ ۶۲

نیم قرن پیش، هیچ چیز به اولین درکالسکه‌رو کــه در دنیا ساخته شده است شبیه‌تر ازدر کالسکه رو شمارهٔ ۶۲ کوچهٔ کوچك پیکپوس نبود. این درکه عادةً به‌جالب‌ترین طرز نیمه باز بود، دوچیز نشان میداد کــه چندان مشئوم نیستند؛ حیاطی محصور بادیوار های پوشیده شده ازشاخه‌های مو، و چهرهٔ یك دربان که پیوسته قــدم میزد. ازبالای دیوار ته محوطه، درختان بزرگی دیده میشدند. هنگامی‌که یك شعاع آفتاب حیاط را فرح‌انگیز میساخت، وهنگامی‌که یك‌گیلاس شراب دربان را سرخوش میکرد عبورازجلو شمارهٔ ۶۲ کوچهٔ پیکپوس بی‌آنکه شخص تصورمسرت‌بخشی‌همراه برد دشوار بود. بااینهمه این‌مکان تیره‌یی بودکه مشاهده شده بود.

آستانه لبخند میزد؛ درون خانه مناجات میکرد ومیگریست.

شخص اگر موفق میشد (هرچند که این کار هیچ آسان نبود) ازجایگاه‌دربان فراتر رودکه این خود تقریباً برای همه محال بود زیراکه یك «کنجد بازشو»[1]داشت که دانستنش لازم‌بود، اگر پس‌ازعبور ازجلودربان درسمت راست وارد دهلیزکوچکی میشد که درآن پلکانی میان دودیوار فشرده شده بود وچنان تنگ بودکه جز یك تن نمیتوانست دریك موقع ازآن بالارود، اگر اززنگ زرد صاف بادامنهٔ شوکولاتی‌رنگ که این پلکان را میاندود ترسی بخود راه نمیداد، اگر دل بدریا میزد و باز هم بالاتر میرفت، ازیك‌صفه وبعد ازصفهٔ دیگر میگذشت وبه طبقهٔ اول در دهلیزی میرسید که رنگ صاف زرد و ازارهٔ شوکولاتی‌تاآنجا نیز باسماجتی بیصدا امتداد مییافت.

پلکان ودهلیزبا دوپنجرهٔ زیبا روشن‌بودند. دهلیز پیچی‌میخورد وتاریك میشد. شخص اگرازاین پیچ می‌گذشت پس ازچند قدم جلو دری میرسید که بیشتراز آن‌رو اسرارآمیز بود که هیچگاه بسته نبود. دررا فشار میداد، وخود را در اتاق کوچکی میدید تقریباً بەمساحت شش پای مربع، آجر فرش شده، شسته شده، پاکیزه، سرد ،

---

[1] ۱ ـ مربوط به قصهٔ علی‌بابا از قصص شرقی قدیم، علی‌بابا گنجی یافته بود که درش باز نمیشد مگروقتی‌که پشت آن گفته میشد: «کنجد بازشو!»

آراسته به‌کاغذ دیوارپوش نخودی رنگ خال سبز، که یك لوله‌اش پانزده «سو»است.ـ یك روشنایی سفید ومات ازپنجرهٔ بزرگی باشیشه‌های کوچك‌که جهت عرض اتاق رادر سمت‌چپ فراگرفته‌بود، بدرون میتافت. شخص نگاه میکرد، هیچکس‌را نمیدید؛ گوش میداد، نه یك صدای پا میشنید ونه یك همهمهٔ انسانی. دیواربرهنه بود؛ اتاق اثاثه نداشت؛ یك صندلی‌هم درآن نبود .

شخص بازنگاه میکرد، وبردیوار، رودرروی در، سوراخی چهار ضلعی‌تقریباً به‌بزرگی‌یك پای مربع میدید، آراسته به‌پنجره‌یی ازمیله‌های آهن‌چپ وراست ،سیاه، گره‌دار ، محکم که قابهای شیشه‌یی یا تقریباً می‌شود گفت چشمه‌های زره به قطر یك «پوس» ونیم[1] تشکیل میداد. گلهای سبز کوچك‌کاغذ دیواری نخودی ، باآرامش وبا نظم تا این سدآهنین میرسیدند بی‌آنکه این تماس مشئوم خشونتی‌به‌آنها بخشد یا اغتشاشی درآنها بوجودآورد. بفرض آنکه یك موجود زنده‌آنچنان به شایستگی‌لاغر میبود که بتواند ورود وخروج ازسوراخ مربع راآزمایش کند این پنجرهٔ آهنین راه براو می‌بست. هیچ نمیگذاشت که جسم عبورکند، اما می‌گذاشت که چشم، یعنی‌روح، عبورکند. به‌نظر میرسید که دراین فکر نیز بوده‌اند، زیرا که بفاصلهٔ کمی پشت‌آن، یك تیغهٔ آهن سفید در دیوار کار گذاشته شده بود کـه هـزار سوراخ میکروسکوپی کوچکتر ازسوراخهـای کفگیرداشت. پایین این صفحه، سوراخ دیگری بودکاملا شبیه به‌دهانهٔ یك صندوق نامه‌ها.ـ نواری از نخ،بسته شده به‌یك زنگ، سمت راست سوراخ پنجره‌دارآویخته بود .

اگرشخص این نوار راتکان میداد، زنگی‌صدا میکرد وشخص‌کاملا نزدیك خود صدایی می‌شنید که به‌لرزه درمیآورد.

این صدا می‌پرسید، کیست؟

این یك صدای زن بود، صدایی‌لطیف که ازلطافت غم‌انگیز بود.

اینجا نیزکلمهٔ سحرآمیزی داشت که دانستنش لازم بود. اگرشخص این‌کلمه‌را نمیدانست صدا خاموش میشد ودیواربـاردیگرساکت می‌گشت مثل‌آنکه سمت دیگرش ظلمت موحش قبرستان است .

اگرشخص آن کلام را میدانست صدا بوی می‌گفت:

ـ ازسمت راست وارد شوید

آنگاه شخص، طرف راستش رودرروی پنجره، یك در شیشه‌دار وبالای‌آن یك قاب شیشهٔ خاکستری رنگ میدید.دستگیره رامیچرخاند،دررا می‌گشود، ازآن عبور میکرد ، و آنجا مطلقاً همان حالت را احساس میکرد که شخص دریك تماشاخانه، هنگام ورود به‌لژمسدودی احساس می‌کند که هنوز پنجرهٔ آهنیش‌را روبه سالن‌نگشوده وچراغش را روشن نکرده‌اند. براستی‌آنجا شخص دریکنوع لژتئاتربود، اندکی‌روشن ازنورمبهم یك درشیشه‌دار، بسیار تنگ، وآراسته به‌دو صندلی‌کهنه ویك حصیر ازهم گسیخته، یك لژواقعی‌با دیواره‌یی به‌ارتفاع کافی‌برای تکیه کردن، که لبه‌یی از چوب سیاه داشت. این لژبسته بود اما نه‌بایك طارمی‌نظیرطارمی‌های چوبی‌زرد رنگ اوپراها

---

[1] ۱ ـ Pouce مقیاس طول سابق فرانسه معادل ۰٫۰۲۷ متر.

بلکه باشبکهٔ ناهمواری ازمیله‌های آهن ضخیم که باقیدهای درشت شبیه به‌مشتهای بسته به‌دیوار متصل میشد .

چون دقایق نخستین میگذشت، نگاه، پس ازآشنا شدن با این نیمه روشنایی می‌خواست از طارمی عبور کند اما نمیتوانست بیش از شش «پوس» پیش رود. آنجا باسدی از دریچه‌های تخته‌یی سیاه مواجه میشد که قیدهای چوبی ضخیم افقی به رنگ زرد بر استحکامشان می‌افزود. این دریچه‌ها مرکب از بندهایی بودند که شباهت به تیغه‌های دراز باریك داشتند وجلو طارمی را یکسره می‌گرفتند . همیشه این دریچه‌ها بسته بودند .

پس ازچند لحظه، صدایی‌ازپشت این دریچه‌ها شنیده میشد که می‌گفت:

ـ من اینجا هستم. ازمن چه میخواهید ؟

این صدایی دوست داشتنی وگاه صدایی پرستیدنی‌بود. هیچکس دیده نمیشد. به‌زحمت صدای نفسی‌به گوش میرسید. پنداشتی‌که روح احضارشده‌یی است که ازپشت جدارقبر سخن می‌گوید .

اگرشخص واجد شروط خاص وکم‌نظیری میبود، تیغهٔ باریك یکی از دریچه‌ها رو در رویش باز میشد، وروح احضار شده به‌یك تجلی‌تبدیل میبافت . پشت طارمی، پشت درچوبی‌تاحدی که طارمی اجازه میداد، یك‌سر، که جز دهان وچانه‌اش پیدا نبود دیده میشد . باقی پوشیده با یك نقاب سیاه بود . یك روسری کوتاه و سیاه و یك هیکل، به‌زحمت قابل تشخیص، پوشیده دریك‌کفن سیاه، نمایان میشد. این سربا شما سخن می‌گفت، امانه نگاهتان میکرد ونه هرگز لبخندی به‌شما میزد.

روشنایی‌که از پشت سرمیآمد طوری بود که شماآن زن را سفید می‌دیدید واو شما را سیاه. این روشنایی، یك رمزبود.

در آن‌دم، نگاه، حریصانه دراین سوراخ که دراین جای بسته شده بروی هر نگاه باز شده بود نفوذ میکرد. ابهامی غلیظ این هیکل را که لباس عزا پوشیده بود فرا میگرفت. نگاه دراین ابهام‌کاوش میکرد وبه‌تشخیص چیزهایی که پیرامون این منظره بود میکوشید. پس‌ازمدت بسیارکمی‌مشاهده میکرد که‌آنجا هیچ نمی‌بیند. چیزی که دیده میشد عبارت‌بود از: شب، خلاء، ظلمات، یك مه زمستانی‌آمیخته بایك بخار گورستانی، یکنوع صلح وحشت‌آور، سکوتی‌که هیچ درآن نمیشد یافت تاصدای نفس کشیدن، سایه‌یی‌که هیچ درآن تشخیص داده نمیشد، تا اشباح.

چیزی که دیده میشد درون یك دیربود.

قسمت داخلی‌همین خانهٔ حزن‌آلود وبا وقاربود که دیر راهبات «برناردین ـ پرستش ابدی» نامیده میشد. لژی که نشان داده شد اتاق پذیرایی‌بود . صدایی‌که اول دفعه به‌گوش میرسید صدای « خواهررابط » بود که همیشه بی‌حرکت و ساکت پشت دیواری که سوراخ چهارگوش، وجلوآن طارمی‌آهنین وصفحهٔ هزار سوراخ مانند یك آفتاب‌گردان دولا داشت نشسته بود .

ظلمتی‌که لژمسدود را فراگرفته بود ازآنجا بود که اتاق پذیرایی‌که یك‌پنجره ازاین‌سو داشت ازسوی دیگرهیچ پنجره نداشت . چشمان پلید نبایست چیزی ازاین مکان مقدس ببینند .

بااینهمه، پشت این ظلمت یك روشنایی، وآنسوی این قبر، یك زندگانی‌بود. هرچند که این دیرپوشیده‌تر ازهردیربود ما میکوشیم تابه‌درونش نفوذ کنیم وخواننده را نیز همراه بریم، وبی‌آنکه اندازه را فراموش کنیم ، چیزهایی‌را که راویان هرگز ندیده ودرنتیجه هرگز نگفته‌اند بازنماییم.

- ۲ -

مؤسسهٔ مذهبی تابع مارتن ورگا

این دیرکه به‌سال ۱۸۲۴ سالیان درازبود که درکوچهٔ کوچك پیکپوس‌جای داشت یك‌جامعهٔ مذهبی‌جمعی‌ازراهبان برناردین تابع مارتن ورگا بود.

درنتیجه، این برناردین‌ها ، مانند برناردن‌ها ، بستگی به « کلروو » نداشتند ، بلکه همچون بنه‌دیکتن‌ها به «سیتو» مربوط بودند. بعبارت دیگر تابع «سن برنار» نه‌بلکه تابع «سن بنوا» بودند.

کسی‌که اندکی کتاب ورقزده باشد میداند که « مارتن ورگا » بسال ۱۴۲۵ یك جمعیت برناردین بنه دیکتین تشکیل داد کـه رئیسش « سالامانك » و شعبه‌اش آلکالا بود .

این جمعیت درهمه کشورهای‌کاتولیک اروپا شاخه دوانده بود.

پیوند یك طریقه باطریقهٔ دیگردرکلیسای لاتن نامتداول نیست . برای آنکه جزاز طریقهٔ سن‌بنوا که اینجا مورد بحث است سخن نگفته باشیم ، میگوییم که این طریقه قطع نظرازمؤسسه تابع مارتن ورگا، باچهارجمعیت منهبی؛ دوجمعیت درایتالیا یعنی «مون‌کاسن» و «سنت ژوستین دوپا دو» ودو جمعیت در فرانسه یعنی «کلونی» و « سن مور» بستگی‌دارد؛ ونیزشامل نه‌طریقه است که عبارتند از: والومبروزا، گرامون، سلستن‌ها ، کمالدول‌ها، شارترو‌ها ،اومیلیه‌ها، اولیواتر‌ها، سیلوسترن‌ها، ودردرجهٔ آخر سیتوها،زیراکه سیتوکه تنهٔ طریقه‌های دیگراست، خود جزشاخهٔ سن‌بنوا نیست.تاریخ سیتواززمان «سن‌روبرآبه دومولسم» درمقرروحانیت «لانگر» در۱۰۹۸شروع‌میشود. اما بسال ۵۲۹ بودکه شیطان در خلوتگاه «سوبیاکو» عزلت گزیده بود (پیربود ؛ آیا زاهد شده بود ؛) از معبد قدیم‌آپولون که به‌وسیلهٔ سن بنوای هفده ساله، در آن جای گرفته بود رانده شد.

پس ازنظامات‌کارملیت‌ها که پیروانش پا برهنه راه میروند ویك تکه از ساقهٔ تاك روی گلو می‌گذارند و هرگز نمی‌نشینند، سخت‌ترین نظامات، از آن برناردین بنه‌دیکتین‌های مارتن‌ورگا است. این‌جماعت سیاه پوشند، بایك روسری‌که طبق‌فرمان خاص سن‌بنوا تاچانه‌شان را فرامی‌گیرد. پیراهنی‌ازصوف باآستین‌های فراخ ، نقاب بزرگی از پشم ، سرپوشی کـه تاچانه میرسد و روی سینه بـه شکل چهار گوش قطع میشود، نواری که تا روی‌چشم پایین میآید لباسشان است. همه‌این لباس، سیاه است

جز چشم‌بند که سفیداست. تارك دنیاهای جدید نیزهمین لباس رادارند امابه‌رنگ سفید. «نادره‌ها» علاوه براین لباس، یك‌تسبیح درشت هم به‌پهلو دارند.

برناردین بنه‌دیکتین‌های مارتن ورگا آیین پرستش ابدی را معمول میدارند. مثل بنه‌دیکتین‌های معروف به‌خانمهای سن ساکرمان که درآغاز این قرن در پاریس دوخانه داشتند، یکی‌درتامپل ودیگری درکوچه نووسنت ژنووی‌یو. درواقع برناردین بنه‌دیکتین‌های پتی‌پیکپوس، که ازآنان سخن میگوییم طریقه‌یی بودندکاملا متفاوت با طریقهٔ خانمهای سن ساکرمان کوچهٔ « نووست ژنووی‌یو » و تامپل. در نظاماتشان تفاوت‌های متعدد بود ، درلباسشان نیزبود . برناردین بنه دیکتین‌های پتی‌پیکپوس روسری سیاه داشتند ، اما این روسری دربنه دیکتین‌های کوچهٔ نووسنت ژنوویو سفید بود، و علاوه برآن یك علامت سن ساکرمان به‌بزرگی‌سه «پوس» از نقرهٔ زراندود یا ازمس مطلا روی سینه داشتند. راهبان دیرپتی‌پیکپوس این طلسم مقدس رانداشتند. پرستش ابدی، معمول در پتی‌پیکپوس وخانهٔ «تامپل»این‌دو طریقه راکاملا ازیکدیگر متمایزمیساند. فقط بین خانمهای سن ساکرمان وبرناردین‌های «مارتن ورگا» دراجراء این عمل‌شباهتی‌وجود دارد همچنانکه مشابهتی ازنظرتتبع وتجلیل همه اسرار مربوط به‌زمان طفولیت وزندگی ومرگ عیسی‌مسیح ومریم عذراء ، بین‌دو طریقهٔ دیگروجود داشت که، بسیارازهم دور ودربعض موارد دشمن یکدیگربودند: یکی‌طریقهٔ رهبانیت ایتالیا که در فلورانس به وسیلهٔ فیلیپ «دو نری» برقرار شده ، ودیگری رهبانیت فرانسه‌که درپاریس بدست «پیربه‌رول» تأسیس یافته‌بود. رهبانیت پاریس مدعی‌برتری بود، زیرا که فیلیپ دو نری جز یك مقدس نبود و «به‌رول» مقام کاردینالی‌داشت.

به‌نظامات دشوار اسپانیایی مارتن ورگا بازگردیم.

برناردین بنه‌دیکتین‌های این سازمان تابع، درسراسرسال غذای سبك میخورند، ایام پرهیز و بسیاری از روزهای دیگررا کـه به نظرشان روزهـای خاص است روزه می‌گیرند، پس ازاندکی‌خوابیدن ساعت یك بعداز نیمه شب بیدار می‌شوند و تـا ساعت سه برای خواندن دعـا و سرود صبح بیدارند ، در پتوی صوف و همه فصول روی‌کاه می‌خوابند، هرگز به گرمابه نمیروند هیچ‌گاه آتش روشن نمی‌کنند ، هرجمعه خودرا با دیسیپلین هم‌آهنگ میسازند، قانون سکوت را مجری میدارند، جز درموقع تفریح که بسیار کوتاه است سخن نمی‌گویند ، وشش ماه ازسال یعنی از ۱۴ سپتامبرکه روز تجلیل « سنت کروا » است تا ایام پاك، پشمینهٔ ضخیم میپوشند. این شش ماه یك حد اعتدال است، نظامات می‌گوید درتمام سال ؛ اما این پشمینهٔ ضخیم در روزهـای گرم تابستان تحمل ناپذیر بود و موجب تب وتشنجات عصبی می‌شد. پس تخفیفی‌لازم بود . باوجود این تخفیف، در۱۴ سپتامبر وقتی که زنان روحانی این لباس را میپوشند، سه چهار روز تب می‌کنند. اطاعت، فقر، عصمت، استقرار ابدی دردیرمحصور، آمال این زنـان است که نظامات نیزبرسختیش میافزاید.

رئیسهٔ دیر برای سه سال ازطرف مادرانی‌انتخاب می‌شود که به مادران صاحب رأی موسومند زیرا که حق رأی در شورای راهبات دارند . یك رئیسهٔ دیر نمی‌تواند بیش ازدو دفعهٔ دیگر انتخاب شود که این، درازترین مدت ریاست یك رئیسه را، در نه سال تثبیت می‌کند.

راهبات دیر هرگز کشیش پیشنماز را نمی‌بینند زیرا که وی همیشه با پردهٔ بلندی بطول هفت پا ازنظرشان پنهان است. در مواقع موعظه هنگامی که خطیب در پرستشگاه است‌راهبات نقابشان را برچهره می‌آویزند. همیشه بایدآهسته سخن‌گویند، وچشم به‌زمین دوخته، وسرفروافکنده، راه بروند. فقط یك مرد می‌تواندآزادانه وارد دیرشود، وآن مطران محل است.

یك مرد دیگر نیزحق ورود دارد.وآن باغبان است؛ اما، باغبان دیرهمیشه یك پیرمرد است، وبرای‌آنکه پیوسته درباغ تنها باشد وبرای‌آنکه راهبات از رفت و آمدش‌آگاه باشند وازوی احترازجویند زنگی‌به زانو میآویزد.

راهبات اعتقاد مطلق و کورانه نسبت به رئیسه دارند . این، تبعیت از اصول کلیسا است با همه کف نفسی‌که در این اصول وجود دارد . مثل اینکه صدای مسیح را می‌شنوند . چالاك ، با رضا ، با پشت کار ، با یك نوع اطاعت کورانه ، مانند سوهانی که در دست کارگری باشد منقادند، و بی اجازهٔ صریح، نه خواندن می‌توانند ونه نوشتن[1] .

هریك ازراهبان به سهم خود عملی راکه «جبیره» نامیده می‌شود انجام میدهد. «جبیره» دعایی‌است برای همه گناهان، برای همه خطاها، برای همه بی‌نظمی‌ها، برای همه خشونت‌ها ، برای همه آشفتگی‌ها و برای همه جنایاتی که روی زمین صورت می‌گیرد. مدت دوازده ساعت پیاپی ازساعت چهار بعد ازظهر تاچهارساعت بعد ازنیمه شب یا ازچهارساعت بعد ازنیمه شب تاچهار ساعت بعد از ظهرخواهر مقدسی که عمل جبیره را انجام میدهد جلو سن ساکرمان روی سنگ‌برزانوانش میماند، دودست به‌هم پیوسته، طناب به‌گردن. هنگامی‌که خستگی تحمل ناپذیر می‌گردد به شکم برزمین میافتد،چهره‌برخاك، دست‌هاچلیپاوار؛این تسلایش به‌شمار میرود. دراین‌حال، خواهر مقدس برای همه گناهکاران عالم دعا می‌کند . این کاری بزرگ ، تاحداعلی است .

چون این عمل، جلو تیری که برفرازش یك شمع میسوزد انجام می‌گیرد آنرا بی‌تفاوت، گاه «جبیره» وگاه «رفتن زیرتیر» می‌نامند.خواهران مقدس ازراه فروتنی این اسم اخیررا که شامل فکرریاضت وخضوع است ترجیح میدهند.

جبیره کردن‌کاری است که جان درآن مستغرق می‌شود.خواهری که زیر تیر نشسته‌است اگرپشت سرش توپی‌صدا کند سرنمی‌گرداند. بعلاوه همیشه یك‌زن روحانی جلو سن ساکرمان به زانو درآمده است. این توقف، یك ساعت طول می‌کشد. سپس راهبات مانند سربازان نگهبان برمی‌خیزند. این، پرستش ابدی‌است.

رئیسهٔ دیر و مادران تقریباً همیشه نامهایی دارند آمیخته باخشونتی خاص‌که نه نام مقدسان وشهداء را بلکه لحظات زندگی عیسی مسیح را به‌یاد می‌آورد، مثل‌مادر ناتیویته (میلاد)، مادر کونسپسیون (آبستن شدن مریم)، مادر پرزانتاسیون(آوردن مریم به‌معبد)، مادر پاسیون (مصائب مسیح). ـ با این همه باز هم استعمال اسامی مقدسان ممنوع نیست.

---

[1] ـ اینجا مؤلف این دستورهای رهبانیت را راجع به‌ترك اراده و کف نفس باجمله‌های لاتن نیزعیناً تکرارکرده است که تکرارشان درترجمه ضرورت ندارد.

شخص وقتی‌که‌این زنان را می‌بیند چیزی‌جز دهانشان‌را نمی‌بیند. همه، دندانهای زرد دارند. هرگز یك مسواك وارد دیر نشده است. مسواك کردن دندان بمثابهٔ «بودن بربالای نردبانی‌است که زیر آن جایگاه هلاك جان باشد.»

هرگز نمی‌گویند «مال من». نه‌چیزی دارند ونه‌باید به چیزی دلبستگی پیدا کنند. به‌همه‌چیز «مال ما» می‌گویند، مثل: نقاب ما، تسبیح ما؛ اگریك راهبه بخواهد از پیراهن خود سخن گوید می‌گوید ، پیراهن ما. گاه دلبستگی به چیز کوچکی ازقبیل کتاب دعا، اشیاء مقدسان، مدال مقدس وغیر آن پیدا می‌کنند. همینکه‌احساس کنند که نزدیك است این دلبستگی پیدا شود باید آن شیئی را بدهند . همیشه کلام «سنت‌ترز» را به‌یاد می‌آورند که یك خانم بزرگ هنگام وارد شدن به طریقهٔ او بوی گفته بود، مادر مقدس ، اجازه دهید بفرستم یك « کتاب مقدس» را که به‌آن بسیار علاقمندم بیاورند. واوجواب داده بود: «آه! شما به‌چیزی علاقه دارید.! دراین‌صورت وارد اینجا نشوید.»

دربروی خود بستن وداشتن اتاق مستقل و خانهٔ مستقل برای هر کس ممنوع است. درحجرات درگشوده زندگی‌می‌کنند. وقتی‌که به‌یکدیگرمیرسند یکی‌می‌گوید، «سن‌ساکرمان محراب را میستاییم وعبادت می‌کنیم» دیگری‌جواب میدهد، «الی‌الابد». همین تشریفات وقتی‌که یکی‌دراتاق دیگری را بکوبد معمول میشود. همینکه دست‌بدر می‌خورد ازدرون اتاق شنیده میشود ، «الی‌الابد». مانند همه‌اعمال، این‌نیزعادی شده است . گاه پیش ازآنکه یکی بگوید ، سن ساکرمان را میستاییم و عبادت میکنیم، دیگری می‌گوید: «الی الابد». نزد «ویزیتاندین‌ها» کسی وارد شود می‌گوید : «سلام برمریم » وآنکه به‌اتاقش وارد شده جواب میدهد : «پر از لطف» . این، سلامشان است که حقیقتاً «پرازلطف» نیزهست.

درهرساعت روز، سه‌ضربت‌اضافی‌برزنگ‌کلیسای دیرزده می‌شود. به‌این‌علامت رئیسهٔ دیر، مادران صاحب رأی، ناذره‌ها ، راهبات خدمتکار، مبتدی‌ها، طلاب، همه، آنچه را که می‌گویند، یاآنچه را که می‌کنند یاآنچه را که می‌اندیشند قطع می‌کنند، مثلا اگرساعت پنج باشد همه بایك صدا می‌گویند: «درساعت پنج ودرهرساعت دیگر سن ساکرمان محراب را میستاییم و عبادت می‌کنیم . » یا اگر ساعت هشت باشد می‌گویند ، « در ساعت هشت و در هرساعت دیگر... الخ» و همچنین هرساعت‌دیگر که باشد .

این عادت که برای گسستن هر فکر دیگر و بودن به فکرخداوند است در بسیاری ازمؤسسات مذهبی وجود دارد، فقط دستورش تغییر می‌کند. مثلا در مؤسسهٔ «آنفان ژزو » می‌گویند ، « در این ساعت و در هر ساعت دیگر عشق مسیح قلبم را بر افروزد . »

بنه دیکتین برناردینهای «ماتن ورگا» که پنجاه سال است در پتی‌پیکپوس جای دارند ودعاهاشان را بالحنی‌محکم وآهنگی‌پاکیزه وازابتداء تا انتهای دعاباصدای یکنواخت وبلند میخوانند ، هرجا که علامت ستاره‌یی در متن دعا گذاشته شده باشد مکث می‌کنند وباصدای‌آهسته می‌گویند: «ژزو ـ ماری ـ ژوزف» . هنگام دعاخواندن برای مردگان صداشان را چندان آهسته می‌کنند که بزحمت ممکن است صدای زنان

تاآن حد پایین آید. نتیجه‌اش یك اثرگیرا ورقت‌باراست.

راهبات پتی‌پیکپوس، دخمه‌یی‌زیرمحراب بزرگشان برای دفن مردگان‌جمعیت خود ساخته بودند. دولت چنانکه می‌گفتند اجازه نداد که تابوت وارد این‌دخمه شود. پس وقتی‌که میمردند ازدیرخارج می‌شدند این اندوهگینشان میساخت ، ومثل یك پیمان شکنی‌موجب بیزاری‌شان می‌شد.

سرانجام ازاین راه خود را اندکی تسلیت دادند که قرار شد در ساعات خاصی در یك گوشهٔ اختصاصی قبرستان «ووژیرار» که زمینش سابقاً متعلق به‌این‌جمعیت بوده است دفن شوند.

روزهای پنجشنبه نیزاین راهبات مانند روزهای یکشنبه آیین «قداس احتفالی» را با همه اوراد خاص آن بجای می‌آورند . همه اعیاد کوچك را کـه مردم از آنها بی‌اطلاعند ولی‌سابقاًکلیساهای فرانسه وامروزکلیساهای‌اسپانیا وایتالیا مراعات می‌کنند، درنظر دارند وبه‌آداب آنها عمل می‌کنند. توقفشان درمعبد پایان ناپذیراست. برای دانستن تعداد ومدت دعاهاشان به ازاین راهی نیست که جملهٔ سادهٔ ذیل را ازقول یکی ازراهبات نقل کنیم:- «ادعیهٔ طلاب مخوف است، ادعیه مبتدی‌ها بدتروادعیهٔ تاذره‌ها از آنهم بدتر.»

هرهفته یکدفعه انجمن عمومی تشکیل می‌شود . رئیسهٔ دیر ریاست میکند . مادران صاحب رأی نیزحاضرند. هرخواهرمقدس نیزبه‌نوبت روی تخته سنگ ممتازی زانو میزند و گناهانی را که در هفته مرتکب شده است بـا صدای بلند درحضور همه اعتراف می‌کند. مادران صاحب رأی پس از هراعتراف به‌مشورت میپردازند، سپس باصدای بلند کفاره‌های گناهان را اعلام میدارند.

علاوه بر اعترافات صریح هفتگی‌که گناهان نسبتاً مهم را بـرای آن ذخیره می کنند برای گناهان کوچك مراسم اعتراف دیگری دارند موسوم به «کیفر». کیفر عبارت است ازبسجده افتادن باهمه سینه وشکم جلو رئیسه درهمه مدتی کـه خواندن دعا بطول می‌انجامد، تا وقتی‌که رئیسه که هرگز اسمی‌جز « مادر ما » به‌او نمیدهند، ضربتی‌برچوب مسند خود زند وبه این وسیله به راهبه خبردهد که میتواند برخیزد . کوچکترین چیزرا خطا میشمارند وبه مراسم آن عمل می‌کنند . شکستن یك شیشه، پاره کردن یك چادر، چند ثانیه تعویق غیرارادی دریك دعا، غلط‌خواندن یك کلمهٔ دعا درکلیسا و نظایرآن‌کافی است که راهبه مراسم « کیفر » را انجام دهد . عمل به «کیفر» اختیاری است وخود مقصر دربارهٔ خویشتن حکم واستغفار می‌کند. روزهای عید ویکشنبه‌ها چهار مادر آوازه خوان هستند که جلو یك میزچهار جعبه با صدای بلند و هم آهنگ ، دعا می‌خوانند . یك‌روز یك مادر آوازه خوان در خواندن دعا اشتباهاً بجای کلمهٔ « اچه » (اینست) که در یکی از مزامیربود، «اوت، سی، سول»[1] گفت . بـرای این اشتباه متحمل کیفری شد کـه در همه مدت تـلاوت دعا به‌طول انجامید. چیزی که مخصوصاً این تقصیر را بزرگ کرد این بود که همه ازاین اشتباه خندیدند .

---

۱ ـ سه نت از نت‌های موسیقی: دو- سی- سل.

وقتی که یك‌زن روحانی به اتاق پذیرایی احضار شود اگر رئیسهٔ دیرهم باشد نقابش را فرو می‌آویزد ، آنگونه که اگر از یاد نبرده باشیم ، چیزی جز دهانش پیدا نباشد .

فقط رئیسهٔ دیر میتواند با خارجی‌ها تماس داشته باشد . دیگران نمی‌توانند کسی را جز بستگان نزدیکشان ببینند، و این هم بندرت اتفاق میافتد . اگر اتفاقاً شخصی ازخارج بخواهد یك راهبه را که با اوآشنا یا دوست است ببیند اجازه گرفتن لازم است . اگر تقاضا کننده زن است ممکن است گاهی با تقاضایش موافقت شود . راهبه می‌آید وازپشت سد وپنجرهٔ آهنین با اوسخن می‌گوید وفقط درصورتی که تقاضاکننده مادر یاخواهرراهبه باشد سد بازمی‌شود. باید گفت که هیچوقت به مردان اجازهٔ ملاقات راهبات داده نمی‌شود.

این است نظامات «سن بنوا» که «مارتن ورگا» بردشواریش افزوده است.

این راهبات هرگزمانند دختران طریقه‌های دیگر، بانشاط و سرخ روی وبا طراوت نیستند. از ۱۸۲۵ تا ۱۸۳۰ سه تفرشان دیوانه شده‌اند.

- ۳ -

سختگیری‌ها

دست کم دوسال وغالباً چهارسال طلبه ودوسال مبتدی هستند . بندرت اتفاق میافتد که اعلام میثاق‌های آخرین بیش از بیست وسه ویا بیست وچهار سالگی امکان پذیرد . برناردین بنه دیکتین‌های تابع مارتن ورگا هرگز زنان بیوه را در طریقهٔ خود نمی‌پذیرند.

درحجراتشان متحمل‌بسیاری ریاضت‌های ناشناخته میشوندکه نباید دربارهٔ آنها چیزی بگویند .

روزی که یك مبتدی برای ورود درطریقت، سوگند یاد میکند بهترین لباس وزیورش را برتنش میپوشانند، گلهای «رز» سفید برسرش میزنند، موهایش را براق وحلقه حلقه می‌کنند ، سپس وی به‌سجده در میآید ، رویش پارچهٔ سیاه بزرگی می‌گسترانند و به‌خواندن دعای اموات میپردازند . آنگاه زنان راهبه به‌دو دسته تقسیم می‌شوند یك دسته از پهلویش می‌گذرد وبا صدای تضرع آمیزی می‌گوید: «خواهرمان مرده است!» و دستهٔ دیگر باصدایی بلند درجواب می‌گوید: « در وجود عیسی مسیح زنده شودا»

در عصری کـه این وقایع روی مینمود یك پرورشگاه به دیر پیوسته بود . پرورشگاه دختران کوچك نجیب و غالباً متمول ، که بین آنان مادموازل دو «سنت اولر» و مادموازل « دو به‌لیسن » ویك دختر انگلیسی موسوم به‌اسم زیبای کاتولیکی «تالبوت» دیده میشدند. این دختران خردسال که زیردست این زنان مقدس بین‌چهار

دیوارتربیت میبافتند، باوحشت ازدنیا وعصر بزرگ میشدند. یکی‌ازآنان روزی بما میگفت: «دیدن سنگفرش کوچه ازپای تا بسر به‌لرزه مان در میآورد.» این دختران لباس آبی میپوشیدند، کلاه سفید برسرمینهادند ویك‌صلیب سنت اسپری ازنقرهٔ مطلا یا ازمس برسینه داشتند. دربعض اعیاد بزرگ خصوصاً روزعید «سنت‌مارت»، بعنوان یك‌لطف عالی ویك‌سعادت عظیم به‌آنان اجازه‌داده میشدکه‌لباس روحانی بپوشند ومدت یك‌روز ادعیه و اعمال سن بنوارا بجای آورند. در اوائل امر، راهبات لباس‌های سیاهشان را به‌آنان به‌عاریت میدادند. این‌کار بزودی کفر شمرده شد ورئیسهٔ دیر از آن ممانعت بعمل‌آورد. قرض‌دادن لباس اجازه داده‌نشد مگر بمبتدی‌ها. این‌موضوع قابل ملاحظه‌است که این نمایش‌ها که‌پیوسته در دیر، به‌هدایت یك روح مخفی جلب پیروان جدید، وبرای ایجاد عشق به‌لباس مقدس در کودکان ، بیشتر و جدی‌تر میشد یك سعادت واقعی و یك شادمانی حقیقی برای کودکان بشمار میرفت . از این تماشا بسادگی تفریح میکردند. امر تازه‌یی‌بود ومنقلبشان میکرد. ازطرف دیگر، کودکان با عقل واستدلال ظریفشان نمی‌توانند به ما دنیاداران بفهمانند که بدست گرفتن‌یك عطرپاش و چند ساعت جلو یك میز بلند ایستادن وخواندن، چه‌سعادت بزرگی‌است .

شاگردان، اعمال دیر را باستثناء ریاضات بزودی فرا می‌گرفتند. ـ چه بسیار زن‌جوان سراغ داریم‌که ازاین‌دیر وپرورشگاه وارد زندگانی دنیوی‌شده و پس‌از چند سال زناشویی هنوز نتوانسته‌بود ترك عادت‌کند، وهرکس دست بردر اتاقش مینهاد به رسم راهبات می‌گفت: « الی‌الابد! ».ـ شاگـردان پرورشگاه نیز مانند زنان روحانی دیر، اقوام وکسانشان را جز در اتاقهای خاص پذیرایی، ملاقات نمیکردند. مادرانشان نیز موفق به‌بوسیدن آنان نمیشدند. سختگیری این طریقه تا این پایه بود. یك روز یك دختـر پرورشگاه را مادرش ملاقات کرد که خواهـر کوچك سه سالهٔ اورا هـم باخود آورده بود. دختر جوان گریه میکرد زیرا که میخواست خواهرکش را ببوسد. این‌کار غیر ممکن بود. سرانجام التماس کرد که بگذارند خواهر کوچکش یك دست خودرا از میان میله‌های سد اتاق پذیرایی داخل‌کند و او آنرا ببوسد. این تقاضا نیز تقریباً با جنجال رد شد.

ـ ٤ ـ

شادی ها

این دختران کوچك، این خانهٔ خشن‌را ازخاطرات مطبوعی می‌انباشتند .

دربعض ساعات، طفولیت، دراین محوطه به‌نورافشانی میپرداخت، زنگ تفریح زده میشد . دری روی پاشنه میچرخید پرندگان می‌گفتند: خوب! ـ ایـن پرندگان کودکان‌بودند. ازدحامی از بچه‌ها درباغ که مانند کفنی بایك صلیب قطع شده‌بود موج میزد. چهره‌های‌درخشان، پیشانی‌های‌سفید، چشمان معصومانه‌لبریز ازنورمسرت آلود،

همه‌گونه بامدادهای سعادت میان این ظلمت پراکنده میشدند. پس از نغمات مزامیر، و صدای ناقوس‌ها و زنگ‌ها و آوازهای مرگ، و ادعیه، ناگهان همهمهٔ دختران کوچك‌که لطیف‌تر ازصدای زنبوران‌عسل بود به‌گوش میرسید. کندوی شادی باز میشد وهرکس عسلش را عرضه میداشت. بازی میکردند، یکدیگررا میخواندند، دورهم جمع میشدند، میدویدند، دندانهای سفید کوچك درگوشه وکنار ریزه خوانی میکردند؛ چادرپوشان از دورمراقب این‌خنده‌ها بودند، ظلمت‌ها درکمین نورها می‌نشستند، اما چه اهمیت‌داشت! این‌مراقبت‌ها نه‌چیزی از خنده‌ها میکاست و نه تشعشع انوار را مانع میشد. این چهاردیوار شوم، دقایق خیره کننده‌یی برای خود داشتند. مبهماً سفید از پرتو اینهمه شادمانی، در این ولولهٔ دلنواز پروانگان حضور مییافتند. این، مانند بارانی ازسرخ گل‌بودکه‌براین‌کانون سوکواری‌ببارد. دختران خردسال،زیر نظر راهبات، خل بازی‌میکردند. نگاه طهارت مصدع بی‌گناهی نیست. درسایهٔ این کودکان شیرین‌رفتار، بین ساعات ناهنجار، ساعات بی‌پیرایه‌یی وجود داشت. کوچکها میجستند، بزرگها میرقصیدند. دراین‌محوطه، بازی باصفای ملکوت‌آمیخته‌بود. هیچ چیز فرحبخش‌تر ومحتشم‌تر ازاین‌جانهای باطراوت وبا نشاط وجودنداشت. «هومر» با «پررو»[1] برای خندیدن به‌آنجا آمده‌بود، و آنجا، درآن‌باغ سیاه، چندان جوانی، سلامت، همهمه، فریاد، گیجی، مسرت وسعادت‌بودکه‌برای محو چین از پیشانی نیاکان، چه‌آنان که در اساطیرند وچه‌آنان که‌در داستان‌هایند، چه‌آنانکه برتخت‌سلطنت‌بودند وچه‌آنان که‌اسیر مسکنت، از «هکوب»[2] گرفته تا «مرگران»[3] کفایت میکرد.

دراین‌خانه، شاید بیش‌ازهرجای دیگر، ازآن کلمات کودکانه که همیشه لطف بی‌پایان دربر دارند وهمیشه آدمی‌را باخنده‌های پرازتخیل، به‌قهقهه می‌آورند شنیده میشد. میان همین چهاردیوار شوم بود که روزی یك کودك پنجساله فریادزنان گفت: «مادر! یه بزرگ الان بمن‌گفت‌که من‌بیش‌ازنه سال‌وده ماه دیگه اینجا نخواهم‌ماند. چه‌سعادت! »

ونیز همینجا بود که این‌صحبت قابل توجه جریان یافت:

یك‌مادر صاحب رأی:ـ بچه‌جان چراگریه میکنی؟

بچه (شش‌ساله) بحال گریه:ـ من به‌آلیکس گفتم که تاریخ فرانسه‌مو خوب بلدم. اون بمن‌گفت که بلد نیستم. اما من بلدم.

آلیکس (ازبزرگ‌ها، نه‌ساله):ـ نه. بلد نیست.

مادر روحانی:ـ چطور بلدنیست بچه‌جان؟

آلیکس:ـ اون بمن‌گفت که همینطوری کتابو واکنم ویه سؤالی‌روکه توهمون صفحهٔ کتاب باشه ازش بپرسم. اونم جواب بده.

---

[1] ـ Perrault نویسندهٔ معروف فرانسوی مصنف معروفترین افسانه‌های‌کودکان (۱۶۲۸ ـ۱۷۰۳).

[2] ـ Hecube زن قهرمان افسانه‌یی‌که‌درجنگ تروا نوزده فرزندش را ازدست داد وقطعه‌قطعه شدن شوهرش‌را ودخترش‌را ونوه‌اش را هم بچشم دید.

[3] ـ Mère-Grand یا مادربزرگ. مربوط به‌افسانه‌های ننه‌بزرگ‌ها.

-- خوب، چه شد؟

-- نتونست جواب بده.

-- ببینم، شما چه ازاو پرسیدید؟

-- من همونطورکه‌خودش خواسته‌بود کتابو واکردم. اولین سؤالی‌رو که تواون صفحه دیدم ازش پرسیدم.

ــ آن سؤال چه‌بود؟

ــ سؤال اول صفحه این‌بود: «بعد چه شد؟ »

همینجا بودکه یکی ازکودکان، مطالعه‌یی درحال یك‌طوطی شکم‌پرست متعلق به‌یکی‌از خانه‌های پرورشگاه کرده وگفته بود:

ـ چه نازنین! مثل یه‌آدمیزاد، روی نون مربایی‌شو میخوره.

از روی یکی از تخته سنگهای همین محوطه بود که این اعتراف که از پیش برای فراموش نشدن در موقع اعتراف بدست یك عاصیهٔ هفت‌ساله نوشته بود نسخه برداری شد:

ـ «پدر، گناه من این‌است که خسیسم.

ـ «پدر، گناه من اینست که فاسقم.

ـ «پدر، گناه من اینست‌که چشمم را به‌روی‌آقایان بلند کرده‌ام »

روی یکی ازنیمکت‌های سبزه‌زار این‌باغ بود که یك‌دهان گلی شش ساله این قصه‌را که شنوندگانش چشمهای‌آسمانی چهار یاپنج ساله بودند نقل میکرد.

« یکی بود ویکی نبود، غیراز خدا هیچکس نبود. سه‌خروس کوچولو بودن که یك‌مملکت پرازگل‌داشتن. گلهارو چیدن وگذاشتن توجیباشون. اونوقت برگهارو چیدن وگذاشتن تواسباب‌بازیهاشون. تو این‌مملکت یه‌گرگ بود ویك «عالم» جنگل؛ وگرگه توجنگل بود، وخروس کوچولوهارو خورد.»

این قصهٔ منظوم نیز درهمین باغ گفته میشد:

« ــ یك‌ضربت چوب زده شد.
« این پولی‌شینل بود که گربه‌رو زد
« کار خوبی نکرد. کار بدی کرد.
« اونوقت یه‌خانم پولی شینلو انداخت توحبس! »

درهمین‌باغ بود که‌یك‌بچهٔ متروك که ازطرف دیرازسرراه برداشته شده‌بودواز راه انفاق تربیت میشد این‌کلمهٔ شیرین وغم‌انگیزرا بر زبان آورد. می‌شنید که دیگر کودکان از مادرانشان سخن می‌گویند و او نیز درگوشه‌یی‌که نشسته بود زمزمه کرد:

ــ من، وقتی‌که دنیا میاومدم، مادرم اونجا نبود.

یك «خواهر رابط» در دیر بودکه همیشه در دهلیزهای دیر بادسته‌کلیدبزرگش دیده میشد که وظیفهٔ دربانیش را انجام میدهد ونامش «همشیره‌آگات» بود. بچه‌های «بزرگ بزرگ» یعنی آنانکه بیش‌از ده‌سال داشتند اورا «آگاتوکلس»[1] می‌نامیدند.

---

[1] آگاتوکلس Agathoclès ستمگر بزرگ سیراکوس (۲۸۹ ـ ۳۶۱پیش از میلاد) .

سفره‌خانه، اتاق مربع مستطیلی‌بود که از محوطهٔ طاق‌داری که سطحش محاذی سطح باغ بود روشنایی روز واردآن میشد وخود، اتاقی تاریك و مرطوب و بطوریکه بچه‌ها می‌گفتند « پرازجانور » بود. همه نواحی مجاور، سهمیه‌شان را از حشرات، از آنجا فراهم می‌آوردند. هریك از چهار گوشه‌اش به زبان کودکان پرورشگاه یك اسم خاص نکته‌رسان داشت. گوشهٔ عنکبوت‌ها ، گوشهٔ کرم‌ها، گوشهٔ خرخاکی‌ها، و گوشهٔ سوسك‌ها، اسامی چهارگوشهٔ این اتاق بود. گوشهٔ سوسکها مجاور مطبخ و بسیارممتاز ومورد ستایش‌بود. این‌گوشه از جاهای دیگر کمتر سردبود. این اسامی از سفره خانه گذشته و به‌پرورشگاه رسیده بود، وآنجا مانند کالج قدیم « مازارن » بر چهار ملت مختلف اطلاق میشد. ــ هرشاگرد بمناسبت گوشه‌یی که درسفره خانه درآن می‌نشست و غذا میخورد، به‌یکی ازاین چهارملت بستگی‌داشت. یك‌روز عالیجناب مطران، ضمن بازدید مؤسسات مذهبی قلمرو روحانیش به‌آن پرورشگاه رفت، وارد کلاس‌شد ودختر کوچك گلگونی باموهای خرمایی دلپسند دیدکه ازآنجا عبور میکند. ازیکی دیگر ازکودکان پرورشگاه، یك دختر گندم‌گون ملیح با گونه‌های تر و تازه که نزدیکش بود، پرسید:

ــ آن دخترکه میرود کیست؟

ــ این یه‌عنکبوته، عالیجناب.

ــ به! آن دیگری‌کیست؟

ــ یه سوسك.

ــ خوب! آن یکی؟

ــ یه کرم!

ــ راستی! خود شما کیستید؟

ــ عالیجناب! من خودم یه‌خرخاکیم.

هرخانه ازاین‌قبیل، اختصاصاتی‌برای‌خود داشت. درآغاز این‌قرن «اکوئن»[1] یکی از نقاط ملیح وخشن‌بود که‌درآن بسیاری ازدختران جوان روزگار کودکیشان‌را بسربردند. در «اکوئن» برای‌آنکه کودکان را درصف‌آورند وبرای اجراء آداب عید سن ساکرمان حرکتشان دهند آنانرا دوقسمت میکردند، یك‌قسمت «باکره‌ها» بودند ویك‌قسمت « گلفروش‌ها»، همچنین دستهٔ«سرادق»ودسته«مجمر» نیزداشتند، یك‌دسته ریسمانهای سرادق را بدست داشتند ودستهٔ دیگر برای « سن‌ساکرمان » عوددر مجمر میسوزاندند. گل‌ها، از سمت راست بطرف «گل‌فروشها» می‌آمدند. چهار «باکره» پیشاپیش‌حرکت میکردند. صبح‌این‌روزبزرگ‌غالباً درخوابگاه این‌پرسش‌شنیده میشد،

ــ کیست که باکره است؟

مادام «کامپان»[2] حکایت میکرد که‌یك «کوچولوی» هفت‌ساله به‌یك «بزرگ»

---

[1] ــ Ecouen محلی است در ناحیهٔ پونتواز فرانسه که یك پرورشگاه معروف کودکان یتیم درآن از قدیم تأسیس شده است.

[2] ــ Campan اززنان معروف فرانسه، منشی ماری آنتوانت وپس‌ازآن رئیسهٔ پرورشگاه اکوئن (۱۷۵۲-۱۸۲۲)

شانزده ساله که این، سرمجمر را گرفته و آن، تهش را نگاهداشته بود، میگفت:«تو باکره‌یی؛ من که نیستم!»

-۵-

تفریحات

بالای در سفره خانه این دعا را که «دعای سفید» نام داشت و فضیلتش این بود که اشخاص را مستقیماً به‌بهشت می رساند با حروف درشت سیاه نوشته بودند:

«دعای کوچك سفیدی که‌خدا سرود، که خدا گفت، که خدا دربهشت‌گذاشت. شب که می‌روم بخوابم سه فرشته می‌بینم که بر تختخواب من خفته‌اند، یکی پایین تختخواب ودو تابالای آن و حضرت مریم عذرا وسط آن خوابیده است و به من می‌گوید که بخوابم وازهیچ چیز نترسم . خدای بزرگ پدر من است، مریم عذراء مادرم است، سه‌حواری برادران منند، سه «باکره» خواهران منند. پیراهنی که خداوند جسم مرا درآن بوجود آورده است بدنم را پوشانده است؛ صلیب « سنت مارگریت» برسینه‌ام نوشته شده است؛ خانم عذراء درصحراها راه افتاد، گریه‌کنان‌از فراق خداء آنجاء آقای یحیی مقدس را دید. ـ آقای یحیی مقدس‌از کجا می‌آیید؟ ـ از« آوسالوس» می‌آیم. ـ خدای‌خوب راندیدید؟ ـ اودرخت صلیب‌است،پاهایش آویخته است، دستهایش را میخ کرده‌اند، کلاه کوچکی از خار سفیددارد. کسی‌که این دعارا سه دفعه شب وسه‌دفعه صبح بخواند عاقبت به‌بهشت خواهد رفت.»

بسال **۱۸۲۷** این خطبه زیر سه‌طبقه رنگ از روی دیوار ناپدید شده‌بود؛ در این ساعت از حافظهٔ چند تن که درآن موقع دختران جوان بودند وامروز پیرزننـد نیز محو شده است:

یك مجسمهٔ بزرگ، مصلوب مسیح که بردیوار نصب شده بود آرایش این سفره خانه را که در منحصربفردش روبه‌باغ بازمی‌شد تکمیل می‌کرد. دومیزکم‌عَرض هریك کنار دونیمکت چوبین ، دو خط موازی طویل از یك سرسفره خانه‌تا سر دیگرش‌میکشید. دیوارهاسفیدومیزهاسیاه‌بودند. این‌دورنگ سوکواری،یگانه آرایش دیرهاست. غذاها عموماً وغذای کودکان نیز خشن بود. فقط یك‌بشقاب‌گوشت‌مخلوط با سبزی یا ماهی‌شور تجمل سفره بود. این غذای ناچیز هم که فقط برای شاگردان پرورشگاه تهیه می‌شد یك‌استثناء بشمار می‌رفت. بچه‌ها می‌خوردند وساکت‌میماندند زیرنظر مراقبت مادر مقدس مأمور هفتگی غذاخوری که گاه بگاه اگر مگسی‌خلاف مقررات ، آنجا پرواز و وزوز می‌کرد، کتابی چوبین را باسر و صدا می‌گشود و می‌بست. ـ چاشنی این سکوت شمه‌یی ازشرح زندگانی مقدسان‌بود که روی میز جعبه‌داری که زیر پای مجسمهٔ‌مسیح قرارداشت باصدای بلند خوانده می‌شد. خواننده‌این شرح حال؛ یك شاگرد بزرگ بود. روی میز در فواصل معین تغارهای رنگ وروغن

زده بود که بچه‌ها خود لیوان وبشقابشان را درآن می‌شستند وگاه مقداری از مازاد غذا،گوشت نپخته، یا ماهی فاسد درآنها می‌انداختند وهرکس که این کاررا میکرد تنبیه می‌شد. این تغار را «دایرهٔ آب» می‌نامیدند.

بچه‌یی که سکوت را می‌شکست یك «صلیب بازبانش » رسم می‌کرد. کجا ؛ روی زمین.ـ سنگفرش زمین را می‌لیسید. گرد وغبار که پایان همه شادیها است مأمور تنبیه این گلبرگهای کوچك بود که تقصیری جز چهچه‌زدن نداشتند.

در دیر کتابی بود که فقط یك نسخه ازآن چاپ شده بود وخواندنش ممنوع بود. این قانون «سن بنوا» بود. رازمکتومی بود که هیچ چشم پلید نمی‌بایست بر آن افتد.

شاگردان پرورشگاه یك روز موفق به ربودن آن کتاب شدند و با حرص به خواندنش پرداختند. دمادم از ترس آنکه مبادا کسی سررسد و غافلگیرشان کند کتاب را می‌بستند . از این کار خطرناك لذت می‌بردند . چند صفحهٔ غیر مفهوم راجع بگناهان پسر بچه‌های کوچك، چیزی بود که بیش از همه، طرف توجهشان قرار گرفت.

در یك خیابان باغ ، نزدیك چند درخت لاغرمیوه‌دار ، بازی می‌کردند . با وجود مراقبت فوق‌العاده وبا وجود سختی تنبیه‌ها، وقتی که باد درخت‌ها را تکان‌می‌داد بچه‌ها گاه موفق می‌شدند که یك سیب یا یك‌زردآلوی فاسد ویا یك گلابی کال از زمین بردارند. اکنون رشتهٔ سخن را بدست نامه‌یی می‌دهم که پیش چشمن است نامه‌یی است که بیست وپنج‌سال‌پیش نوشته شده‌است، بدست یك شاگرد قدیم‌پرورشگاه که امروز مادام «لودوشس دو...» ویکی از آراسته‌ترین زنان پاریس است. این را عیناً ازمتن نامه نقل می‌کنم: «هرکس‌گلابی یا سیبش را بهرصورت که‌بتواندپنهان میکند. وقتی که بالا میروند تا در انتظار شام خوردن روپوش را روی تختخواب بگذارند آن گلابی یا سیب را زیر بالش می چپانند ، و شب ، در رختخوابشان می‌خورندش، و وقتیکه نتوانند، درمستراح می‌خورندش.» این یکی از شدیدترین شهواتشان بود.

یك دفعه هنگامی که عالیجناب مطران ، دیر را بازدید می‌کرد، یك دختر تازه سال موسوم به‌مادموازل «بوشار» که قدری خون «مون مورانسی» در عروق‌داشت با رفقایش نذر بست که از عالیجناب مطران یك روز مرخصی که با نظامات سخت‌این دیر محال بود خواهد گرفت. همه در این نذربندی شرکت جستند، اما هیچ یك از رفقایش امکان چنین امر را باور نداشت . هنگامی که عالیجناب مطران از جلو کودکان پرورشگاه می‌گذشت مادموازل بوشار، در وحشت وصف ناپذیررفقایش، از صف بیرون آمد وبا صدای بلند گفت، «عالیجناب ، یك روز مرخصی بمن مرحمت کنید.» مادموازل بوشار با طراوت و بزرگ بود و زیباترین چهرهٔ گلگونی راکه دردنیا ممکن است داشت. مسیو «دوکه‌لن» لبخندی زد وگفت، «چطور، بچهٔ عزیزم چرا یك روز مرخصی؛ اگر مایل باشید با سه‌روز مرخصی شما موافقم.» رئیسهٔ دیر نتوانست اعتراضی به‌فرمایش عالیجناب مطران‌کند. جنجالی برای دیر، ولی‌مسرتی برای پرورشگاه. اثرش را خود حساب‌کنید.

با اینهمه این صومعهٔ ناهنجار آنچنان خوب محصور نبود که حیات سوداهای خارج، یا درام یا حتی رمان نتواند درآن نفوذکند. برای اثبات مدعی، اینجابه‌تصویر ونشان دادن یك امر واقعی و بی چون و چرا باختصار اکتفا می‌کنیم که در حقیقت هیچ نسبت با تاریخچه‌یی که نقل میکنیم ندارد وبا هیچ رشته به‌آن مربوط نمیشود. این‌واقعه را برای تکمیل قیافهٔ دیر در ذهن‌خواننده ذکر میکنیم.

مقارن این عصر در دیر یك زن اسرارآمیز بودکه از زنان روحانی نبود، اما نسبت به او با احترام بسیار رفتار میکردند و مادام آلبرتین مینامیدندش. چیزی از اونمیدانستند جز آنکه دیوانه بود و در دنیا درانتظارمرگ روز میگذارند. گفته میشد که در لفافهٔ این تاریخچه، موضوع تسویهٔ مکنت مهمی که برای یك عروسی بزرگ لازم بود نهفته است.

این زن، تقریباً سی‌ساله، سبزه، بغایت زیبا، پیوسته به وضع مبهمی با چشمان درشت نگاه میکرد. آیا میدید؟ همه شك داشتند. راه رفتنش بەلغزیدن شبیه‌تر بود؛ هرگز حرف نمیزد؛ یقین قطعی نداشتند که این زن نفس میکشد. منخرینش مثل حالتی که پس از آخرین نفس به خود گیرد در هم فشرده و سربی‌رنگ بود. لمس دستش به منزلهٔ لمس برف بود. ملاحت شبح‌آسای غریبی داشت. هرجا که او وارد میشد برودت همه را فرا میگرفت. یك روز یك خواهر مقدس چون دیدش که میگذرد به یك خواهر دیگر گفت: مثل مرده راه میرود. دیگری جواب داد: شاید اصلا مرده است.

راجع به مادام آلبرتین صدها حکایت نقل میکردند. وی موضوع کنجکاوی دائم شاگردان پرورشگاه بود. در پرستشگاه یك کرسی‌بود که چشم گاو نام داشت.[1] مادام‌آلبرتین دراین‌کرسی که‌جز یك دهانهٔ دایره‌یی، یك چشم گاو، نداشت می‌نشست و در مجالس موعظه حاضر میشد. عادتاً آنجا تنها بود زیرا که از این کرسی که در طبقهٔ اول بود دیدن خطیب یا خوانندهٔ دعا امکان داشت ، واین‌کار برای زنان‌روحانی ممنوع بود. یك روز منبر خطابه را یك کشیش جوان از طبقات ممتاز، مسیو دورك دوروهان عضو مجلس سنای فرانسه، افسر تفنگداران سرخ در ۱۸۱۵ هنگامی که پرنس‌لئون نام داشت، (متوفی پس از سال ۱۸۳۰ با مقام کاردینالی و مطرانی «بزانسون») اشغال کرده بود. این اولین دفعه بودکه مسیودوروهان دردیرپتی‌پیکپوس موعظه میکرد. مادام آلبرتین معمولا در مجالس خطابه ودعا با سکوتی کامل وسکونی مطلق حضور مییافت. آن روز همینکه مسیو دوروهان را دید در جایش نیم خیزی کرد وبا صدای بلندی‌که درآن فضای ساکت طنین‌اندازشدگفت: «ای‌وای! اوگوست!» همه متحیر شدند و سرگرداندند، واعظ چشمانش را بلند کرد، اما مادام آلبرتین سکون خود را بازگرفته‌بود. یك نسیم زندگی خارجی، یك روشنایی حیات، لحظه‌یی بر این چهرهٔ خاموش و یخ‌زده گذشته، سپس همه محو شده و زن دیوانه باز به صورت نعش درآمده بود.

در آن موقع این دو کلمه در دیر همه کسانی را که میتوانستند حرف بزنند

---

[1] ـ روزنه‌ها و دریچه‌های کوچك را فرانسویان « چشم گاو » گویند.

به‌پرچانگی واداشت. چه چیزها در این «ای‌وای! اوگوست!» خوابیده است! این‌چه اسرار نهفته را فاش میکند! براستی مسیودوروهان اوگوست نام داشت. در صورتی‌که مادام آلبرتین مسیودوروهان را می‌شناسد مسلماً خود از بزرگترین خانواده‌هاست، اکنون که از یك چنین آقای بزرگوار با اینهمه یگانگی سخن میگوید لابد خود مقام رفیعی دارد، وچون نام کوچك او را میداند پس رابطه‌یی با او دارد، شاید رابطهٔ خویشاوندی، اما حتماً بسیار نزدیك.»

دو دوشس بسیار با وقار، مادام «دوشول ازول» و مادام «سران» غالباً دیر را بازدید میکردند، بی‌شك درسایهٔ امتیازات‌اشرافی درباری درآن راه میافتند، وموجب وحشت شاگردان پرورشگاه میشدند. وقتی که این دو خانم پیر عبور میکردند همه این دختران کوچك بیچاره می‌لرزیدند و چشم پایین می‌انداختند.

درواقع مسیودوروهان بی‌آنکه‌خود متوجه‌باشد طرف توجه‌شاگردان پرورشگاه بود. در این زمان مسیودوروهان در انتظار ریاست روحانی، معاون بزرگ مطران پاریس شده‌بود. یکی ازعاداتش این بودکه‌غالباً برای اجرای مراسم مذهبی‌به‌پرستشگاه راهبات پتی‌پیکپوس بیاید. هیچیك از دختران جوان نمیتوانست او را به علت پردهٔ ضخیمی که وسط معبد آویخته بود ببیند. اما او صدایی داشت شیرین و تا حدی نازك که دختران توانسته بودند آنرا بشناسند و تشخیص دهند. وی سابقاً تفنگدار بود. به علاوه گفته میشد که بسیار ظریف و خوش اطوار است و موهای بلوطی رنگی دارد که دور سرش حلقه زده است، و یك کمربند برقی عریض اعلی به کمر بسته است، و ردای سیاهش با ظریفترین برش دنیا دوخته‌شده است. وی، همه این تصورات شانزده ساله را به شدت به خود مشغول میداشت.

هیچ صدای خارجی دردیر نفوذ نمیکرد. با اینهمه یك سال اتفاق افتاد که صدای یك فلوت به درون آن رسید، این حادثهٔ بزرگی به شمار رفت و شاگردان آن زمان پرورشگاه هنوز به یادش میآورند.

این فلوتی بود که کسی در همسایگی مینواخت ، این فلوت همیشه نوای واحدی را مینواخت، نوایی‌که امروز بسیار متروك است، «زتولبهٔ عزیزم، بیا برجانم حکومت‌کن!» و هرروز دوسه دفعه شنیده میشد. دختران جوان ساعاتی را به شنیدن این نوا مصروف میداشتند. مادران متغیر میشدند و شاگردان را تنبیه میکردند. این، چند ماه به‌طول انجامید. شاگران پرورشگاه، همه، کمابیش عاشق موسیقیدان ناشناس بودند. هریك ازآنان خود را «زتولبه» می‌پنداشت. صدای فلوت از کوچهٔ «دروامور» به گوش میرسید. همه حاضر بودند هرچه دارند بدهند یا وعده کنند و به هر کار که ممکن شود تن دردهند تا بتوانند دست کم یك دفعه این « موسیقیدان جوان » را که چنان شیرین فلوت مینواخت وهم درآن حال بی‌آنکه‌خود بدانداین جانها را به‌رقص می‌آورد یك ثانیه هم که شده باشد ببینند. سرانجام یك دفعه به‌وسیلهٔ یك درمخصوص خدمتگزاران گریختند و به طبقهٔ سوم عمارت که مشرف به‌کوچهٔ دروامور بود رفتند تا شاید به‌تلافی‌ایام محنت، جوان فلوت‌زن را ببینند اما موفق نشدند. یکی‌ازدختران، دستش را از عمارت بیرون برد و دستمال سفیدش را تکان داد . دو دختر دیگر گستاخی را از این حد نیز گذراندند. به وسایلی خود را به‌بالای بام رساندند وعاقبت

موفق به‌دیدن «فلوت‌زن‌جوان» شدند. این، آقای محترم‌پیری‌بود، مهاجر، نابینا وخانه خراب که در کلبهٔ زیر شیروانیش برای دفع کسالت فلوت میزد.

-٦-

دیر کوچك

در محوطهٔ پتی‌پیکپوس سه ساختمان بود که کاملا از هم متمایز بودند؛ یکی دیر بزرگ که جایگاه راهبات بود، یکی پرورشگاه که شاگردان در آن جای داشتند و یك ساختمان دیگر نیز بود که دیر کوچك نامیده میشد. این، یك قسمت عمارت بود که در آن همه‌گونه پیرزنان روحانی از طریقه‌های مختلف سکونت داشتند که از بازماندگان صومعه‌های منهدم شده به دست انقلاب بودند . اجتماعی از الوان مختلف، سیاه وخاکستری وسپید، و ازهیئت‌های مختلف، ومجموعه‌یی ازهمه اختلافات ممکنه بود.اگرترکیب‌کلمه بدین‌گونه ممکن باشد میتوان این‌اجتماع را«دیرچهل‌تکه»نامید.

ازآغاز امپراتوری، به همه این بیچاره دختران پراکنده و بی‌پناه اجازه داده شده بودکه بیایند زیر بالهای بنه‌دیکتین‌های برناردین پناهنده شوند. دولت مستمری ناچیزی به آنان میداد؛ خانم‌های پتی پیکپوس آنانرا با شوق وشتاب پذیرفته بودند. اختلاط عجیبی بود. هرکس مقررات طریقهٔ خود را معمول میداشت. گاه به کودکان پرورشگاه به عنوان تفریح بزرگ اجازه داده میشد تا با این پیرزنان ملاقاتی کنند. این کار باعث شد که درحافظه‌های جوان این دختران‌کوچك خاطراتی از مادرمقدس «سنت‌سکولاستیك» و مادر مقدس «ژاکوب» بماند.

یکی از پناهندگان تقریباً خود را در خانهٔ خویشتن میدید. این، راهبه‌یی از طریقهٔ «سنت‌اور» و یگانه کسی‌بود که ازاین طریقه زنده مانده‌بود. دیرقدیم خانمهای «سنت‌اور» از آغاز قرن هیجدهم همین‌خانهٔ پتی‌پیکپوس را اشغال کرده بود که بعدها به تصرف بنه‌دیکتین‌های مارتن‌ورگا درآمد . این دختر مقدس چون فقیرتر از آن بود که بتواند لباس اعلای طریقه‌اش را (یك جامهٔ سفید با روپوش ارغوانی) بپوشد با نهایت تقدس یك مجسمهٔ کوچك ساخته ولباسی مانند لباس طریقه‌اش به‌آن پوشانده بود که همیشه آنرا با شوق وبا شادمانی نشان میداد، و هنگام مردنش‌آنرا به‌دیر هبه کرد. در۱۸۱۴ از این طریقه جز یك راهبه باقی‌نبود؛ امروز اثری جزیك عروسك از آن نمانده است.

علاوه براین مادران شریف، چندپیرزن دنیادار مانند مادام آلبرتین ازرئیسهٔ دیر اجازه گرفته بودند که در دیر کوچك عزلت گزینند. مادام‌دو «بوفوردوتیول» و مادام لامارکیز دوفرسن از این عده بودند. یك زن دیگر هم بود که هرگز دردیر شناخته نشده بود مگر به وسیلهٔ صدای مدهشی که هنگام گرفتن آت بینی می‌کرد. شاگردان او را مادام «واکارمینی» می‌نامیدند.

به‌سال ۱۸۲۰ یا ۱۸۲۱ مادام دوژانلیس که درآن زمان سرگرم نگاشتن یك مجموعهٔ متناوب موسوم به «متهور» بود کسب اجازه کرد تا وارد دیرپتی پیکپوس شود. مسیولودوك دورلئان توصیه‌اش کرده بود. هیاهویی در کندو برپا شد. مادران صاحب رأی همه‌لرزان بودند. مادم دوژانلیس رمانهایی نوشته‌بود. اما وی اظهارداشت که بیش از همه‌کس ازآن رمانها بیزار است، به‌علاوه به‌مرحلهٔ اعلای تقدس‌ناهنجارش رسیده بود. به یاری خدا و نیز به‌کمك پرنس وارد شد. پس از شش یا هشت ماه از دیر خارج شد و دلیلش این بود که باغ سایه نداشت. راهبات از رفتنش شادمان شدند. وی باآنکه بسیار پیر بود هنوز «هارپ» مینواخت وبسیار خوب هم مینواخت.

چون از دیر رفت نشانهٔ خود را در اتاقش باقی گذارد. مادام دوژانلیس زنی خرافاتی بود وزبان لاتن را خوب می‌دانست. این دوکلمه صورتی به‌غایت خوب از او درنظرمجسم می‌کند. تا چند سال پس‌ازرفتن او درگنجه‌یی‌که پول وجواهراتش را در آن جای می‌داد پنج مصرع شعر لاتن دیده می‌شد که با مرکب قرمز برکاغذ زرد نوشته شده بود وبه‌عقیدهٔ اوفضیلت وخاصیتش دفع شر دزد بود.

این اشعار ، بزبان لاتن‌قرن ششم‌است وموضوعش اینست که‌آیا دودزدمعروف «کالوِر» بطوریکه همه‌میگویند «دیماس» و«ژستاس» نام داشتند یادیسماس[1]وژسماس. این املاء میتوانست در قرن اخیر خلاف مدعای ویکونت دوژستاس را که خود را از اعقاب‌آن دزد بدکارمی‌دانست اثبات کند. درحقیقت فضیلتی که برای این‌شعر تعیین شده‌بود در طریقهٔ مذهبی «مهمان دوستان» مورد قبول واقع شد.

کلیسای این خانه چنان ساخته شده بودکه مانند یك بریدگی واقعی بین‌دیر وپرورشگاه بود وطوری قرار داشت که دیر و پرورشگاه ودیر کوچك هرسه با آن مربوط بودند. در این کلیسا مردم‌نیز بوسیلهٔ دیر کوچکی که روبه‌کوچه داشت وارد می‌شدند. اما ساختمان کلیسا طوری بود که هیچکس از ساکنان دیر نمی‌توانست‌افراد خارجی را ببیند . کلیسایی فرض کنید که محل سرود خواندنش با دست عظیمی گرفته شده وچنان پیچانده شده باشد که نه مانند کلیساهای عادی فضای طویلی پشت محراب تشکیل دهد، بلکه یك نوع تالار یا سرداب تاریك در سمت‌راست محل‌تلاوت دعا ایجاد کند . فرض کنید که این تالار با پرده‌های هفت یا هشت‌پایی که سابقاً شرح دادیم‌بسته شده باشد؛ درسایهٔ این‌پرده‌ها، روی نشیمنهای چوبی، راهبات‌سرودخوان را سمت چپ، شاگردان پرورشگاه را سمت راست، خادمه‌ها و مبتدیها را در ته تالار تصور کنید، آنگاه تصویری از حضور زنان روحانی پیکپوس در خانهٔ خدا پیش چشم خواهید داشت. این غار که محل سرود خواندنش می‌نامیدند با یك دالان به‌دیر مربوط بود.کلیسا روبه‌باغ داشت. وقتی که زنان روحانی برای اجراء مراسم مذهبی درکلیسا حاضر میشدند وبموجب قانون دیر کاملا ساکت بودند افراد خارجی از حضورشان آگاه نمی‌شدند مگر بوسیلهٔ صدای صندلیهای چوبی دعاکه‌موقع

۱ـ مضمون این اشعار همین است که نوشته شده وبه‌همین جهت از ترجمهٔ متن آن‌که به‌زبان لاتن وتکرار همین مطلب است. یا نقل متن لاتن آن که‌فایده‌یی برای خوانندگان ندارد چشم پوشیدیم.

نشستن وبرخاستنشان بگوش میرسید.

-۷-

چند سواد از این سایه

طی‌شش‌سالی‌که سنوات ۱۸۱۹ و۱۸۲۵ را ازهم جدامی‌کنند خانم سرپرست دیر پتی‌پیکپوس مادموازل دو «بلمور» بود که به‌زبان روحانی «مادر بیگناه» نامیده میشد. این‌زن ازخانوادهٔ مارگریت دوبلمور مصنف کتاب «زندگی مقدسان طریقهٔ سن بنوا» بود. انتخابش بمقام ریاست یك‌دفعه تجدیدشده‌بود. این، زنی‌بود تقریباً شصت ساله، کوتاه قد، فربه‌که بقول نویسندهٔ نامه‌یی که قبلا شرح دادیم « مثل یك کوزهٔ ترك‌دار می‌خواند» ؛ ازاین‌گذشته زنی‌بود عالی، یگانه موجود با نشاط در همه‌دیر، و بهمین‌جهت مورد ستایش‌همه.

« مادربیگناه »مانند سلفش «مارگریت»، داسیهٔ طریقت[1] بشمارمیرفت. ادیبه، علامه، دانشمند، بصیر، مورخ دقیق، استاد زبان لاتن، متبحر در زبان یونانی، سرشار از زبان عبری و ازهمه جهت یك‌بنه دیکتن بود نه بنه دیکتین[2].

معاون رئیسه، یك‌پیرزن روحانی اسپانیایی تقریباً کوربود که « مادر مقدس سیتر» نام‌داشت. بین‌مادران صاحب‌رأی مهمترازهمه عبارت بودند ازمادرسنت‌اونورین خزانه‌دار ، مادر سنت‌ژرترود اولین معلمهٔ مبتدی‌ها؛ مادر سنت‌آنژ معلمهٔ دوم؛ مادر آنونسیاسیون رئیسهٔ مخزن؛ مادر سنت‌اگوستن پرستار ویگانه زنی‌که‌درهمه دیر شرور بود؛ سپس مادرسنت مشتیلد (مادموازل گوون) بسیارجوان، که صدای شایان ستایشی داشت؛ مادر فرشتگان (مادموازل دروئه) که‌پیش ازآن در « دیر دختران خدا » ودر دیر «خزانه» بین‌نواحی «ژیزور» و «مانیی» بود؛ مادر سن‌ژوزف (مادموازل دوکوگولیودو)؛ مادرسنت آده‌لائید (مادموازل دوورنه)؛ مادر میزریکورد (مادموازل دوسیفوانت، که نتوانست از عهدهٔ ریاضت‌ها برآید)؛ « مادر کومپاسیون» (مادموازل دولامیلتیه‌ر که خلاف قوانین طریقت درشصت‌سالگی پذیرفته شده‌بود و بسیارمتمول بود)؛ مادر پروویدانس (مادموازل دولودینیر) ؛ مادر پرزانتاسیون (مادموازل دوسیگنزا که‌بسال۱۸۴۷ رئیسهٔ دیرشد)؛ مادر سنت سلینی (خواهرسراکشی مجسمه‌ساز) که دیوانه شد؛ مادرسنت شانتال (مادموازل دوسوزن) که‌وی نیز دیوانه شد.

بین‌زیباترین راهبات، یك‌دختر دلربای بیست وسه‌ساله بود ازجزیرهٔ «بوربن» از بازماندگان شوالیه «رز» که در دنیا مادموازل « رز » نام داشت و دردیر مادر

---

[1] ۱- داسیه Dacier یك‌زن دانشمندفرانسوی ازاستادان السنهٔروم ویونان‌قدیم عبارت «داسیهٔ طریقت» یعنی بزرگترین زن دانشمند طریقت.

[2] ۲- یعنی مرد بود، نه زن.

«آسومپسیون» نامیده می‌شد.

مادرسنت مشتیلدکه مأمور آوازدسته‌جمعی‌بود بارضای دل،شاگردان پرورشگاه را برای این امر بکار می‌گرفت. معمولا از این دختران یك «گام» کامل موسیقی، یعنی هفت‌تن، شامل دختران ده‌ساله تا شانزده ساله، کاملا جور از حیث قدو صدا ، بر می‌گزید و بترتیب سن از کوچکتر ببزرگتر ردیفشان می‌کرد و به‌خواندن وامیداشتشان . این‌دسته یك منظرهٔ نی‌لبك «زن» روستایی مرکب از دختران جوان را درنظر مجسم میساخت، پنداشتی که «پان»[1] زنده شده وفلوتش را باآوازفرشتگان هماهنگ کرده است.

بین‌خواهران خدمتگزار وآنانکه بیش‌ازهمه مورد محبت شاگردان پرورشگاه بودند خواهرسنت «اوفرازی»، راخواهر «سنت مارگریت» را، خواهر«سنت مارت»را که هنوز بچه بود، و خواهر « سنت میشل » را که بینی درازش خنده‌آور بود، نام می‌توان برد.

همه این‌زنان نسبت به‌همه این‌کودکان مهربان‌بودند. راهبات خشونت نداشتند جز برای خویشتن.ـ جز درپرورشگاه درجای دیگر آتش‌روشن نمی‌کردند وغذاء در پرورشگاه نسبت به‌غذای دیر، ممتازبود.ـ وازاین گذشته هزاران مواظبت مادرانه‌در بارهٔ کودکان مبذول میداشتند. فقط هرگاه‌که یك‌بچه ازکنار یك‌راهبه عبور میکرد و با اوسخن می‌گفت راهبه هرگز جواب نمیداد.

این قانون سکوت، این‌نتیجه‌را بوجود آورده‌بود که‌در دیر اختیارسخن‌گفتن ازموجودات انسانی گرفته‌شده وبه‌اشیاء بیجان داده شده‌بود. گاه ناقوس کلیسا سخن میگفت، گاه زنگولهٔ باغبان.ـ یك زنگ «تنور» بسیارپرصداکه کنارخواهر رابط دیر جا داشت وصدای آن درهمه‌جای خانه شنیده میشد بوسیلهٔ زنگ‌زدن های گوناگون‌که یك‌نوع تلگراف صوتی‌بود همه اعمال زندگی مادیرا نشان میداد واگرضرورت اقتضا میکرد فلان‌راهبه یافلان دختررا به‌اتاق‌پذیرایی می‌طلبید. برای هرشخص وهرچیز بطرزخاصی زنگ‌زده میشد. زنگ رئیسه، یك‌ویك. زنگ معاون یك ودو بود. زنگ « شش‌ـ پنج » زنگ‌کلاس بود بطوری که شاگردان هرگز نمی‌گفتند زنگ کلاس‌بلکه می‌گفتند زنگ شش‌ـ پنج، « زنگ چهار چهار » مخصوص « مادام دوژانلیس » بود. غالباً صدای این زنگ شنیده می‌شد. کسانی که دلپاك نبودند می‌گفتند؛ این، شیطان چهار شاخ است. نوزده ضربهٔ زنگ وقوع حادثه بزرگی را اعلام میداشت. این حادثه عبارت‌بود ازباز شدن دردیرکه‌برای هیچکس گشوده نمی‌شد جزبرای‌عالیجناب مطران .

باستثناء او،و، چنانکه گفتیم،باغبان‌دیر، هیچ مرد وارد دیرنمی‌شد. شاگردان پرورشگاه جزاین دو، دومرد دیگرنیز می‌دیدند؛ یکی‌کشیش مرشد موسوم به « آبه بانه‌س » که پیرمردی زشت روی بود و در محل سرود خواندن ازپشت پنجرهٔ آهنینی میدیدندش؛ دیگری معلم نقاشی، مسیو «آنسیو» که نامه‌یی‌که چند سطرش‌را قبلا نقل کردیم اورا « مسیوآنسیو » نامیده وبه صفت « پیرمرد ترس‌آور گوژپشت » موصوفش

---

[1] ۱ـ یکی از ارباب انواع که‌فلوت مینواخته‌است.

ساخته است.

بخوبی دیده می‌شودکه همه این‌مردان، بادقت انتخاب شده‌بودند.

این‌خانهٔ عجیب، بدینگونه بود.

-۸-

هیئت دیر

پس‌ازنمایش دادن‌صورت اخلاقی دیر، بی‌فایده نیست که در چند کلمه هیئت مادی دیررا نیز نشان دهیم. خواننده پیش‌از این چیزهایی در این باره بخاطر سپرده است.

دیرپتی پیکپوس سنت‌آنتوان، تقریباً همهٔ ذوزنقهٔ وسیعی را اشغال می‌کرد که از تلاقی کوچه‌های پولونسو و «دروامور» و کوچهٔ کوچکی که ازمیان رفته‌است و در نقشهٔ قدیم، کوچه «اوماره» نام داشت تشکیل یافته‌بود. این‌چهار کوچه مانند گودالی ازهرطرف این‌ذوزنقه را احاطه‌کرده‌بودند. دیرمرکب بود ازچند ساختمان ویك باغ. ساختمان‌اصلی‌که‌قسمت عمدهٔ محل‌را فراگرفته‌بود عبارت ازچندقسمت متلاقی ومشترك بود که‌اگر ازبالا دیده میشد، کاملا شباهت به‌چوبهٔ‌داری داشت که‌روی زمینش خوابانده باشند. بازوی بزرگ چوبهٔ‌دار همه قسمت کوچهٔ « دروامور » را بین کوچهٔ کوچك پیکپوس وکوچهٔ پولونسو اشغال می‌کرد؛ بازوی کوچکش یك‌نمای مرتفع خاکستری محکم وآراسته به‌پنجره‌های آهن روبه‌کوچهٔ‌کوچك پیکپوس بود. درکالسکه‌روشمارهٔ ۶۲ انتهای این‌بازو رانشان میداد. نزدیك وسط این‌نما غبار وخاکستر بسیار، درکهنهٔ کوتاه طاقداری‌را که عنکبوتها تارشان‌را زیر آن تنیده بودند سفید می‌کرد. این در فقط یکی‌دوساعت روزهای یکشنبه، ودرمواقع نادری، برای‌بیرون‌بردن جنازهٔ راهبات ازدیر باز میشد. این در، مدخل عمومی کلیسا بود. آرنج چوبهٔ دار، تالار مربعی بود که بعنوان آبدارخانه بکارمیرفت وراهبات آنرا «خرج» مینامیدند. ـ در بازوی‌بزرگ حجرات مادران وخواهران‌ونوآموزان قرارداشت. دربازوی‌کوچك مطبخ‌ها، سفره ـ خانه، محوطهٔ مقابل آنها وکلیسا بود. بین درشمارهٔ ۶۲ و نبش کوچهٔ مسدود کوچك «اوماره»، پرورشگاه بود که‌ازخارج دیده نمی‌شد. باقی ذوزنقه، باغ را تشکیل میداد که سطحش‌ازسطح‌کوچهٔ«پولونسو» پایین‌تربود، وبهمین‌جهت دیوارباغ ازطرف داخل بلندتربود تا ازسمت‌خارج. ـ باغ که تا اندازه‌یی محدب‌بود، دروسطش، بالای یك تپهٔ کوچك، یك‌کاج زیبای نوك‌دار مخروطی‌داشت‌که پیرامون‌آن مانند خطوطی که به‌نوك یك سپر منتهی‌شوند چهارخیابان بزرگ‌بود، وهشت‌خیابان‌کوچك دیگر دوبدو ازاین خیاباد منشعب میشدند بقسمی که اگر باغ مدور میبود نقشهٔ هندسی خیابانها شبیه به صلیبی میشدکه روی‌یك چرخ جایش داده‌باشند. خیابان‌ها همه به‌دیوار نامرتب باغ‌که طولش در نقاط مختلف نامساوی بود منتهی میشدند. کنار خیابانها بته‌های

انگور فرنگی روییده‌بود. ته‌باغ یك خیابان محصور به‌سفیدارهای بزرگ بود که از خرابه‌های دیرقدیم‌که درزاویهٔ‌کوچهٔ «دروامور» قرارداشت به‌ساختمان دیر کوچك که در زاویهٔ‌کوچهٔ «اوماره» واقع‌بود منتهی‌میشد. جلودیرکوچك جایی‌بودکه‌باغ‌کوچك‌نام داشت. به‌این‌مجموعه، یك‌حیاط، همه‌نوع‌زوایای مختلف‌که ازبدنه‌های ساختمانهای‌داخلی ایجاد میشد، دیوارهایی چون دیوارهای زندان، ازهرطرف ودر هرقسمت خطوط سیاه طویل‌بامهایی‌راکه‌برکنارهٔ طرف دیگرکوچهٔ‌پولونسوواقع بود بیفزایید تاصورت‌کاملی‌از جایگاه چهل‌وپنج سال پیش برناردین‌های پتی‌پیکپوس، پیش چشم داشته‌باشید. این دیر درست دریك محل چوگان بازی معروف قرن چهاردهم تا شانزدهم موسوم به «بازیخانهٔ یازده‌هزار شیطان» ساخته شده‌بود.

این‌کوچه‌ها همه از قدیمترین کوچه های پاریس بودند. این‌اسامی، کوچهٔ «درامور» و «اوماره»، بسیار قدیمند؛ کوچه‌هایی‌که این نام‌هارا دارندخود قدیم‌ترند. کوچهٔ «اوماره»قبلاکوچهٔ «موگو»، وکوچهٔ «دروامور» قبلاکوچهٔ نسترن‌نامیده میشد، زیرا پیش‌ازآنکه بشر سنگهارا بشکافد، خداوند گلهارا میرویاند.

- ۹ -

یك قرن، زیر یك روسری

اکنون‌که یك‌نظر تفصیلی برمحلی میاندازیم که سابقاً دیرپتی پیکپوس نامیده میشد وجرأت ورزیده‌ییم‌که‌دریچه‌یی باین‌پناهگاه پنهانی‌بگشاییم خواننده یکباردیگر اجازه دهد تا ازموضوع خارج شویم ونکته‌یی‌را بازگوییم که ربطی باموضوع این‌کتاب ندارد اما وصف دقیقی‌است وازاین‌لحاظ مفیداست که میفهماند که دیرهم بخودی خود صور اصلی مخصوص‌خودرا دارد.

دردیرکوچك، یك‌پیرزن صدساله بودکه ازصومعهٔ «فونتورو» آمده‌بود. این‌زن پیش‌ازانقلاب دراجتماع میزیست. ازمسیودو «میرومنی» وزیر دادگستری درزمان‌لوی شانزدهم، وازیك رئیسه موسوم به «دوپلا» که‌نزد او معروف بود بسیارسخن می‌گفت. یادآوری این‌دواسم درهرموقع خوش‌آیندش بود وخودستاییش بشمارمیرفت. شگفتی‌های صومعهٔ «فونتورو» را نقل می‌کرد و می‌گفت که این صومعه مثل یك شهربود و کوچه‌هایی داشت.

بالحن خاصی به‌لهجهٔ اهل «پیکاردی» سخن میگفت‌که‌موجب تفریح شاگردان پرورشگاه میشد. هرسال‌آمالش‌را با کمال شکوه تجدید می‌کرد و هنگام اداءِ سوگند وفاداری‌به‌کشیش‌میگفت، «اینرا عالیجناب سن‌فرانسوا به‌عالیجناب سن‌ژولین قبولانده، عالیجناب سن‌ژولین به‌عالیجناب سن‌اوزب قبولانده ، عالیجناب سن‌اوزب به‌عالیجناب سن پروکوپ قبولانده وغیره، وغیره... از این‌جهات من‌نیز، پدرمقدس، اینرا بشما میقبولانم.» و شاگردان پرورشگاه می‌خندیدند، نه‌خندهٔ زیر لب بلکه‌خندهٔ آشکار،

ازآن شیرین خنده‌های کوچك ودر گلو گرفته که‌گره بر ابروی مادران صاحب رأی میانداخت .

یك‌بار دیگر زن صدساله تاریخچه‌هایی را حکایت میکرد. میگفت که درایام جوانیش‌برناردنهاآنرا به‌تفنگداران وانمی‌گذاردند[۱] . قرنی‌بودکه‌سخن می‌گفت اماقرن هیجدهم بود. عادت‌اهالی شامپانی وبورگونی‌را به‌چهارنوع شراب‌درزمان پیش‌ازانقلاب حکایت می‌کرد. می‌گفت وقتی که‌یك‌شخص‌بزرگ، یك‌مارشال فرانسه، یك شاهزاده، یك دوك، یکی از اعیان، از یك‌شهر بورگونی یا شامپانی عبورمی‌کرد، وجوه طبقات شهر برایش خطبه میخواندند وچهار صراحی بشکل کشتی که‌درآنها چهارنوع شراب مختلف ریخته بودند باو تقدیم میداشتند. روی پیمانهٔ اول، این‌کتیبه خوانده میشد، « شراب میمون »، روی دوم، شراب شیر، روی سوم، شراب گوسفند، روی چهارم، شراب خوك. این چهار افسانه، چهار درجهٔ مستی را نشان میداد، مستی اول آنکه خندان میکند، دوم‌آنکه خشمگین میسازد، سوم‌آنکه منگ می‌کند، چهارم آنکه خر میکند .

دریك گنجهٔ مقفل، یك‌شیئی اسرارآمیز داشت که به‌آن بسیار علاقه‌مند بود. آیین فونتورو[۲] تملکش‌را برای اوممنوع نمیساخت.نمیخواست این‌شیئی‌را بکسی‌نشان دهد.هروقتکه میخواست تماشایش‌کند بطوریکه آیین‌طریقه‌اش اجازه میداد دربروی خود میبست وپنهان میشد.اگردر دهلیزصدای پایی می‌شنیدبامنتهای‌سرعتی که‌دستهای ضعیفش‌اجازه میداد درگنجه را میبست. تا ازاین موضوع باوی سخن میگفتند ساکت میشد وباآنکه همیشه‌پرحرف‌بود دراین‌مورد لب‌فرو میبست. کنجکاوترین افراد، پیش سکوت اووسرسخت‌ترین اشخاص پیش‌لجاجش سپرانداختند.این‌نیزیك‌موضوع تعبیرات برای کسانی‌بود که‌در دیر بیکار یاکسل‌بودند. شیئی چنین اسرارآمیز وچنین‌گرانبها که گنج این‌زن صدساله بود چه می‌توانست باشد؟ بی‌شبهه یك نوع کتاب مقدس؟ یك تسبیح منحصر بفرد؟ نمونهٔ مطابق با اصل‌یك اثربزرگ؟ خودرا در فرضیات مختلف سرگردان میساختند.همینکه پیرزن‌صدساله درگذشت، شتابان به‌اتاقش‌رفتند، گنجه‌اش را گشودند، شیئی‌اسرارآمیز را مانند یك‌ظرف متبرك «پاتن» زیر یك پارچهٔ سه‌لا دیدند. این، یك بشقاب ساخت «فائنتزا»[۳] بود، ونقش روی‌آن تصویر فرشتکان‌عشق را نشان میداد که پروازمی‌کردند وکودکان داروفروش مسلح به‌آب دزدکهای بزرگ سر درعقبشان نهاده‌بودند. این‌تعاقب با چهره‌ها وریختهای مضحك صورت می‌گرفت. یکی ازفرشتکان دلربای عشق، گرفتارشده‌بود، دست وپا میزد، بالهای کوچکش را حرکت میداد ومی‌کوشید تاباز بگریزداما داروفروش مسخره‌یی‌که‌گرفته‌بودش خنده‌یی شیطنت‌آمیز میکرد. نتیجهٔ اخلاقی: مغلوب شدن عشق بواسطهٔ قولنج. این‌بشقاب که

---

۱ ـ مقصود از نقل این جملهٔ ناقص نشان دادن طرزصحبت پیرزن از روزگار قدیم است.

۲ ـ Fontevrault ـ یکی ازطریقه های معروف رهبانیت زنان.

۳ ـ Faenza ـ شهر ایتالیاکه سابقاً بمناسبت چینی‌هایی‌که درآن ساخته میشد و «فایانس» نام داشت معروف‌بود.

واقعاً شیئی نفیسی‌بود و شایستگی آنرا داشت که فکری بمولیر دهد، تا ماه سپتامبر ۱۸۴۵ هنوز موجود بود، برای فروش پیش یك‌سمسار بولـوار « بومارشه » گذارده شده بود.

این پیرزن خوب، خوش نداشت که هیچکس ازمردم خارج ازدیر را بپذیرد، ومیگفت دلیلش آنست که اتاق پذیرایی حزن‌آور است.

— ۱۰ —

اصل پرستش ابدی

درحقیقت، این اتاق‌پذیرایی، تقریباً شبیه به‌گور، که کوشیدیم تاتصویری‌از آن بخواننده دهیم یك‌امر کاملا محلی بود که باهمان انـدازه خشونت در دیرهای دیگـر بوجود نیامد.

بویژه دردیر کوچهٔ تامپل که‌درواقع مربوط به‌طریقهٔ دیگری بود، دریچه‌های چوبی سیاه، جای‌خودرا به‌پرده‌های خرمایی‌رنگ داده‌بودند واتاق پذیرایی نیز سالون زیبایی باکف چوبین‌بود که پنجره‌هایش باحسن سلیقهٔ بسیار آراسته به‌حریر سفید بود وبر دیوارهایش همه‌گونه قابهای‌عکس، تصویر یك‌راهبهٔ بنه‌دیکتین با چهرهٔ گشاده ، دسته‌گلهای نقاشی‌شده، ونیز تصویر سریك ترك دیده میشد.

درباغ دیرکوچهٔ تامپل‌بود که‌آن‌درخت بلوط هندی وجود داشت که زیباتر و بزرگترازهمه بلوطهای فرانسه شمرده میشد وبین‌مردم خوب‌قرن هیجدهم شهرت‌داشت که «پدر همه بلوطهای کشور» است.

این دیرتامپل‌را چنانکه گفتیم بنه‌دیکتین‌های پرستش ابدی اشغال‌کرده‌بودند که ازهمه حیث بابنه‌دیکتین‌های «سیتو» تفاوت داشتند. این‌طریقهٔ‌پرستش ابدی، بسیار قدیم‌نیست وتاریخش‌ازدویست سال تجاوزنمی‌کند. در۱۶۴۹ آیین «سن‌ساکرمان» دو دفعه بفاصلهٔ چندروز در دو کلیسای پاریس، در «سن‌سولپیس» ودر «سن‌ژان‌آن‌گرو» مورد اهانت‌قرارگرفت واین، هتك‌حرمت مخوف‌وکم‌نظیری بودکه همه‌شهررا تکان‌داد. آقای رئیس روحانی، نایب اسقف « سن‌ژرمن ده‌پره» فرمان‌داد که‌از همه کشیشان حوزه‌اش دستهٔ باشکوهی تشکیل‌یابد، ومیان این‌دسته، نمایندهٔ پاپ‌اقامهٔ نمازکرد. اما این اجتماع و مصلی‌رفتن، دو زن درستکار یعنی مادام «کورتن» مارکیز دو «بوك» و کنتس دو«شانوویو» راکفایت نکرد. این‌توهین‌که به «زمین‌مقدس بسیار رفیع محراب» وارد آمده بود هرچندکه‌گران بود تأثیرات شدیدش ازاین‌دو جان مقدس بیرون نمیرفت وبنظرشان رسیدکه جبران نخواهدشد مگربوسیلهٔ یك «پرستش‌ابدی» دربعض صومعه‌های دختران.ـ هردو، یکی‌بسال ۱۶۵۲ ودیگری بسال۱۶۵۳ پول قابل ملاحظه‌یی بمادر «کاترین‌دوبار» منتسب به «سن‌ساکرمان» که یك‌زن روحانی بنه «دیکتین» بود دادند تا درراه این هدف زاهدانه، یك صومعه طبق‌آیین سن‌بنوا تشکیل دهـد. نخستین

اجازه برای تأسیس این دیر، توسط «مسیودومتز» آبه دوسن‌ژرمن بمادر کاترین‌دوبار، داده شد باین‌شرط که هیچ دختر نتواند وارد دیر شود مگر آنکه سیصد لیور مستمری بپردازد که‌جمعاً ششهزار لیور میشود. پس‌از آبه دوسن‌ژرمن، شاه‌هم‌این اجازه‌را با نامه‌های رسمی تصدیق‌کرد، سپس همه آنها، قوانین اساسی دیر ونامه‌های ملوکانه بسال ۱۶۵۴ دردیوان محاسبات ودرمجلس تأیید شد.

اساس وصورت قانونی‌مؤسسهٔ بنه‌دیکتین‌های‌پرستش ابدی سن‌ساکرمان‌درپاریس اینگونه بود. نخستین دیرشان درکوچهٔ « کاژت » از صدقات مادام دوبوك، ومادام دوشاتوویو» تازه ساز شد.

این طریقه چنانکه مشاهده می‌شود، با طریقهٔ بنه‌دیکتین‌های معروف به سیتو هیچ مشتبه نمی‌شد. همچنانکه خانمهای ساکره کور از ژنرال ژزویت‌ها، و خواهران انفاق از ژنرال لازاریستها بوجود آمده‌بود، منشاء این‌طریقه نیز « آبه‌دوسن‌ژرمن‌ده پره » بود.

اینان با برناردین های دیر پتی پیکپوس هم که درونش را نشان‌دادیم تفاوت داشتند. بسال ۱۶۷۵ آلکساندر هفتم پاپ، فرمان خاصی‌صادر کرد که برناردین‌های پتی‌پیکپوس مانند بنه‌دیکتینهای سن‌ساکرمان به‌پرستش ابدی پردازند. اما بازهم این دوطریقه کاملا ازیکدیگر متمایز بودند.

- ۱۱ -

پایان پتی‌پیکپوس

ازآغاز زمان بازگشت سلطنت بوربن در فرانسه دیر پتی‌پیکپوس رو بضعف میرفت‌که این‌خود ازنتایج اضمحلال عمومی‌طریقه‌بود که‌پس‌ازقرن‌هیجدهم همه طریقه‌های مذهبی دستخوش‌آن شدند. سیروسلوك نیزمانند نماز، ازاحتیاجات انسانیت‌است؛ اما این‌نیزمانند همه‌چیزهایی که انقلاب دستکاری‌شان کرده‌است، صورت خصومت با ترقی اجتماعی را ازکف خواهد داد وباآن مساعد خواهد شد.

خانهٔ پتی‌پیکپوس بسرعت خالی‌از سکنه میشد. در۱۸۴۰ دیر کوچك ازمیان رفت وپرورشگاه هم تعطیل‌شد. دیگر نه‌پیرزنان درآن‌بودند، نه‌دختران جوان، آنان مردند و اینان پرورشگاه را ترك گفتند.

آیین پرستش ابدی چندان دشوار است که صورتی وحشت‌آور دارد؛ ارشادشدگان پاپس‌می‌کشند وطریقت، داوطلبان‌جدید نمی‌پذیرد. در۱۸۴۵ هنوز چندخواهر خدمتگزار در دیر بودند، اما از راهبات سرودخوانکسی نبود. چهل‌سال پیش زنان روحانی در دیر، نزدیك بصدتن بودند. پانزده سال قبل بیش از بیست و هشت‌تن نبودند. امروز چند نفرند؟ در ۱۸۴۷ رئیسه دیرجوان بود واین معلوم میداشت که دایرهٔ انتخاب تنگ شده‌است. این رئیسه کمتر ازچهل داشت. هرچه عده کمترشود

خستگی‌فزونی می‌یابد. ازهمان اوقات احساس میشد که‌هنگام آن‌رسیده‌است که برای تحمل بارسنگین آیین « سن‌بنوا » جز ده دوازده شانهٔ محنتکش وخمیده باقی‌نماند. این‌بار تحمل‌ناپذیراست وبرای عدهٔکم نیز بهمان‌سنگینی می‌ماندکه برای عدهٔ بسیار بود. پیش‌ازاین، فشارمی‌آورد، اکنون له می‌کند. پس‌این زنان میمیرند. از زمانی که مصنف این‌کتاب هنوز درپاریس سکونت داشت دوتن دیگر از این راهبات مرده‌اند. یکی‌ازآن دو بیست‌وپنجساله بود و دیگری بیست‌وسه ساله. ـ این یکی‌می‌تواند همچون «ژولیا آلبی‌نولا» بگوید، « اینجا کسی خفته‌است‌که سال‌عمرش ازبیست‌وسه نگذشت»[۱] بعلت این انحطاط بودکه دیرنتوانست ازعهدهٔ تربیت دختران‌برآید و پرورشگاه را تعطیل کرد.

ما نتوانستیم ازکنار این‌خانهٔ خارق‌العاده، مجهول، تاریك‌بگذریم و وارد آن نشویم وکسانی‌راکه‌همراه ماهستند وبعض‌آنان با علاقمندی‌گوش‌بما دارند تاسرگذشت غم‌انگیز ژان والژان‌را بشنوند باخود بدرون‌آن نبریم. ما، دراین صومعه‌که مملو از اینهمه اعمال کهنه‌یی‌است که امروز بنظر تازه جلوه می‌کنند نفوذ کردیم. این، «باغ مسدود» است. هورتوس کونکلوزوس[۲]. ما ازاین کانون عجایب بتفصیل اما با احترام سخن‌گفتیم، البته تاحدی‌که‌سازش بین‌تفصیل واحترام ممکن‌باشد. ماهمه‌را نمیفهمیم، اما هیچ‌چیزرا دشنام نمی‌گوییم. ما درفاصلهٔ مساوی بین هوشعنای[۳] ژوزف لومستر که احترام را تا تقدیس جلاد نیزرساند، وتمسخرات ولترکه مجسمهٔ مصلوب‌مسیح هم را بباد استهزاء گرفت قرارداریم. ضمناً بگوییم‌که ولتر کار دور ازمنطقی کرد، زیراکه او از مسیح همچنان دفاع‌کرد که‌از کالاس[۴] دفاع می‌کرد؛ و، برای‌کسانی‌هم که منکر تجسدخدا درآدمیان هستند،مجسمهٔ مسیح مصلوب‌چه‌معنی دارد؟ـ خردمند کشته‌شده.

درقرن نوزدهم فکرمذهبی به‌بحرانی دچارشد. بعض چیزها فراموش میشوند، و این‌خوب‌است بشرط‌آنکه چون این‌ازیاد میرود آن‌بیاد بازآید[۵]. درقلب‌آدمی جای خالی نمی‌ماند. ویرانی‌هایی روی مینمایند، خوب است که این ویرانیها روی نمایند، مشروط برآنکه تازه سازیهایی درپی داشته باشند.

دراین انتظار، در چیزهایی که دیگر وجود ندارند مطالعه کنیم. باید این چیزهارا لااقل برای احتراز ازآنها دانست. تقلید زمان‌گذشته یك اسم دروغین بخود گرفته‌است و با کمال رغبت «آینده» نامیده میشود. این‌باز گشته یعنی «گذشته» در

۱ـ کلام لاتن.

۲ـ Hortus Conclusus کلام لاتـن بمعنی باغ مسدود مجهول. اشاره بیك افسانهٔ قدیم حاکی‌ازوجود باغی‌که کسی‌را درآن راه نبود.

۳ـ هوشعنا (Hosanna) دعای مخصوص یهود در روز چهارم «عیدمظال» که یادبود هجرت وصحرانشینی بنی‌اسرائیل در زمان موسی است.

۴ـ Calas بازرگان تولوزکه در۱۶۹۸ بغلط متهم به‌کشتن پسرش برای‌منع او ازکناره‌گیری از مذهب پروتستان شد وباین اتهام اعدام شد اما بعدها دفاع مشهور ولتر موجب تبرئه واعادهٔ حیثیت اوشد.

۵ـ یعنی، اگرچیزی فراموش میشود بجای‌آنها چیزی دیگر بیاد آید.

گذرنامهٔ خود تقلب کرده است، از این دام برحذر باشیم. احتراز جوییم. گذشته را چهره‌یی است موسوم به‌خرافات و نقابی موسوم به‌ریا. آن چهره‌را از پرده بیرون‌اندازیم و آن نقاب را از جا برکنیم.

اما دیرها، یك مسئلهٔ مرکب از دو مسئله بمیان می‌آورند. یکی‌مسئلهٔ تمدن که محکومشان می‌سازد، دیگری مسئلهٔ آزادی که از آنها حمایت میکند.

کتاب هفتم

جملهٔ معترضه

- ۲ -

دیر، فکر مجرد

این کتاب، درامی‌است که شخص اولش لایتناهی است.

انسان ، شخص دوم آن است.

ازاین لحاظ ، چون یك دیر، سر راهمان قرار گرفت برما لازم بود که وارد آن شویم. چرا؟ زیرا که دیرکه‌به‌شرق نیزچون به‌غرب، به‌روزگارکهن‌نیزچون به‌زمان نو،به‌بت‌پرستی وبودویت واسلام نیزچون به مسیحیت اختصاص دارد یکی‌ازدستگاههای بصری است که به‌دست آدمی روبه لایتناهی‌نصب شده است.

اینجاهیچ جای‌آن نیست‌که بعض افکار رابیش ازاندازه بسط دهیم ؛ بااینهمه، هم در آن حال که ملاحظات و قیود و بیزاریهامان را مطلقاً محفوظ می‌داریم ، باید بگوییم که هردفعه که لایتناهی‌را درآدمی می‌بینیم، خواه خوب ادراك شده باشد یابد، احساس می‌کنیم که احترام بروجودمان چیره شده است. در کنیسه، در مسجد، در بتخانه ، در صومعه، یك جنبهٔ زشت هست که از آن بیزاریم و یك جنبهٔ عالی، که میستاییمش. ـ چه‌خوش سیروسلوکی‌است برای روح، وچه مکاشفهٔ بیکرانی‌است،تشعشع انوارخدایی بردیوار آدمی.

-۲-

دیر، جنبهٔ تاریخی

ازلحاظ تاریخ وعقل وحقیقت، رهبانیت محکوم به‌زوال است.

صومعه‌ها وقتی که بین ملتی‌فراوان شوند گره‌هایی‌هستند برای بستن جریان امور، مؤسساتی‌مزاحم، مراکز تنبلی برای نقاطی‌که مراکزعمل لازم دارند . تشکیلات رهبانی برای سازمان بزرگ اجتماع بمثابهٔ گیاه طفیلی « دبق» برای بلوط و زگیل

برای جسم آدمی است. سعادت و رونقشان نکبت کشور است. طریقهٔ رهبانی که برای آغاز مدنیت‌ها خوب و برای کاستن توحش بشری درسایهٔ معنویت مفیداست برای بلوغ ملل ناپسند است. بعلاوه وقتی که سست شود وقدم درمرحلهٔ بی‌نظمی گذارد، چون درسرمشق دادن مداومت کند بهمه دلایلی که دردوران خلوصش عافیت بخشش میساخت بد میشود.

اعتکاف درصومعه، عهد خودرا بپایان رسانده است. دیرها ، که برای نخستین پرورش مدنیت جدید مفید بودند ، براثر رشدشان مزاحم شدند و اکنون در نتیجهٔ توسعه‌شان زیان‌بخش گردیده‌اند. مانند مؤسسات تعلیم وتربیت وطرز تشکیلات جمعیت بشری، دیرنیز که درقرن دهم مفید ودرقرن پانزدهم قابل بحث بود در قرن نوزدهم نفرت‌آور شده است. برص رهبانیت ، جسد دو ملت ارجمند ، ایتالیا واسپانیا را که یکی نور ودیگری فروغ اروپا طی قرون بود تقریباً تا استخوان جویده‌است، ودرعصری که ما هستیم این‌دو ملت نامی نمی‌توانند به‌درمان خود پردازند مگر درسایهٔ بهداشت صحیح ونیرومند سال ۱۷۸۹.

دیر، خصوصاً دیر قدیم زنان، همچنانکه درآغاز این قرن هنوز هم در ایتالیا واتریش وجود داشت، یکی‌از تاریك‌ترین تشکیلات تیرهٔ قرون وسطی است. صومعه، همان صومعه، مرکز تقاطع جنایات ووحشت‌هاست. صومعهٔ کاتولیك، اگرمعنای واقعیش را بخواهیم کانونی است انباشته ازاشعهٔ تاریك مرگ.

دیر اسپانیایی بویژه بسیار مشئوم است. آنجا در بحبوحهٔ ظلمت زیر طاقهای مالامال از مه، زیر گنبدهای مبهم، به نیروی تاریکی، مذبح‌های کوه پیکری شبیه به‌برج بابل، به بلندی کلیساهای عظیم وجود دارند؛ آنجا به درختهای بلوط درظلمات مجسمه‌های بسیار بزرگ سفید از مسیح مصلوب آویخته‌اند؛ بر صفحه‌های آبنوس، مسیح‌های عریان بزرگ ازعاج نصب کرده‌اند که بیش ازآنکه خون‌آلود باشند خون چکانند؛ زشت وعالی، باآرنج‌هایی که استخوانشان نمایان است، با زانوهایی که غشاء داخلی‌شان پیدا است، باجراحاتی که گوشتهای بدن را نشان میدهند، تاجی ازخارهای نقره برسر، میخکوب شده با میخ‌هایی از طلا ، با قطرات خون از یاقوت برپیشانی وقطرات اشك ازالماس درچشمان. بنظرمیرسد که این یاقوت‌ها و الماس‌ها مرطوبند، ودرظلمات، بیچارگان چادرپوشی را که پهلوهاشان ازفشار کمربند ریاضت وازتازیانه‌های آهنین مجروح ، پستانشان از سبدهای چوبین کوفته، زانوهاشان از نماز، پوست کنده است به گریستن وامیدارند؛ زنانی که خود را عروس می‌پندارند، اشباحی که خود را از فرشتگان می‌پندارند. این زنان فکرمی‌کنند؟ نه ــ می‌خواهند؟ نه ــ دوست میدارند؟ نه. زنده‌اند؟ نه ــ اعصابشان بصورت استخوان درآمده است؛ استخوانهاشان بمثابهٔ سنگ شده است. تاروپود چادرشان ازظلمت است. نفسشان زیر چادر خدا میداند که شبیه بچه قسم تنفس رقت آور مردگان است . بزرگ دیر ، این روح عذاب دهنده ، تقدیسشان می‌کند، و میترساندشان . آنجا پاکدامنان سرکشند. دیرهای کهنهٔ اسپانیا اینگونه‌اند . کنام‌های تقدس مخوف ، دخمه‌های دوشیزگان ، جایگاههای درندگان.

اسپانیای کاتولیك. بیش ازخود روم نیز، «رومن» بود[1] آنجا آدمی خود را در

---

[1] ــ یعنی بیش ازخود روم پیرو اصول روحانیت رومن بود.

مشرق زمین احساس می‌کرد . مطران، یا « قیزلر آقای » دربار آسمان ، درهای این حرمسرای منصوص سلطان آسمانی را که جایگاه ارواح ذخیره شده برای خدا بود ، محکم می‌بست وپشت آنها به‌جاسوسی می‌ایستاد. زن تارك دنیا «ادالیك» [1]، وکشیش، خواجهٔ حرمسرا بود. زنان پرحرارت درعبادت، از برگزیدگان خیالی‌بشمارمیرفتند و مالك مسیح بودند. شب هنگام جوان زیبای عریان، ازچلیپای‌دارپایین می‌آمد، ومایهٔ وجد درحجرهٔ تاریك راهبه می‌شد. دیوارهای بلند ازهرطرف این ملکهٔ مستماررا که مجسمهٔ مصلوب مسیح سلطانش بشمار میرفت از هرگونه تفریح جاندار دور میساخت. یك نگاه به‌خارج این‌حرمسرای تاریك بمنزلهٔ‌یك بیوفایی‌میبود.زندان صومعه،جانشین کیسهٔ چرمین میشد. زنانی‌را که در مشرق زمین دردریا می‌افکندند درسر زمین غرب به سینهٔ خاك درون می‌کردند. هم آنجا وهم اینجا زنان بازوهاشان را بهم می‌پیچیدند؛ گروهی‌گرفتار امواج بودند وگروه دیگراسیرگودال؛ اینجا غرق شدگان، آنجا درخاك رفتگان ـ موازات وحشتناك.

امروزحامیان روزگار گذشته،چون قادر به‌انکاراین‌چیزها نیستند،کاررا به‌لبخند زدن برگذار میکنند. طرزآسان وغریبی‌برای نسخ مکشوفات تاریخ و ابطال تعبیرات فلسفی وحذف همه‌امور مصدع وهمه مسائل تیره متداول شده است. رندان میگویند، اینها همه عبارت‌پردازی است،ساده لوحان نیزتکرارمی‌کنند، «عبارت‌پردازی». ژان‌ـ ژاك ، عبارت پرداز؛ «دیدرو»عبارت پرداز[2]؛ ولتر دربارهٔ‌کالاس[3]، ولابار[4] وسیرون[5] عبارت پرداز . نمیدانم اخیراً کـه کشف کرده است کـه تاسیت[6] نیز عبـارت پرداز بود، ونرون[7] یك قربانی بی‌تقصیربود، ومسلماً باین بیچاره هولوفرن[8] رحم باید کرد.

با اینهمه، حقایق اموربا بطلان ناسازگار است وعناد میورزد. مصنف این‌کتاب بچشم خویشتن درهشت فرسخی‌بروکسل،آنچه را که مربوط به‌قرون وسطی‌ودر دسترس همه است، درصومعهٔ ویلر، سوراخ فراموشگاه‌ها را میان چمنی‌که حیاط صومعه بوده، وکنار رود «دیل» بلژیك، چهارسیاه‌چال سنگی‌را که نیمی‌ازآنها زیرخاك ونیم‌دیگر زیرآب‌است دیده است.ـاینها سرداب زندان دیربوده است. درهریك ازاین‌حفره‌های تنگ اثری ازیك درآهنین ویك مستراح ویك دریچهٔ مسدود به میله‌های آهنی دیده

---

۱ ـ Odalisque ادالیك‌ـ کنیزکان زرخرید خدمتکارحرم‌پادشاهان عثمانی.

۲ ـ اشاره بمضامین عالی«ژان ژاك روسو» ودیدرو دانشمندان بزرگ فرانسه.

۳ ـ به‌حاشیهٔ صفحهٔ ۷۰۸ رجوع شود.

۴ ـ Labarre اشاره بدفاع ولتراز «لابار» یك نجیب‌زادهٔ فرانسوی که باتهام مثله کردن یك مجسمهٔ مسیح اعدام وسوزانده شد (۱۷۶۶-۱۷۴۷).

۵ ـ Sirven پروتستان فرانسوی که باتهام کشتن دخترش برای بازداشتن او ازسازش باکاتولیك‌ها در۱۷۶۴ محکوم بمرگ و اعدام شد وبعدها مساعی‌ولترموجب تبرئه واعادهٔ حیثیتش شد.

۶ ـ Tacite مورخ بزرگ لاتن.

۷ ـ نرون ـ امپراتور خونخوار رم.

۸ ـ Holopherne سردارخونریز بخت‌النصر.

می‌شود که ازسمت خارج دوپا بالای رودخانه است و ازطرف داخل شش‌پا بالای خاك. رودخانه ازطرف خارج‌بقدرچهارپا درطول دیوار زندان جریان می‌یابد. زمینش همیشه خیس‌است. ساکن زندان را این زمین خیس بستر بوده است. دریکی از زندانها یك قطعه غل‌آهنین بدیوارآویخته است؛ در یکی دیگر یك نوع جعبهٔ مربع ازچهارپارچه سنگ خارا دیده می‌شودکه درونش برای خفتن بسیار کوتاه‌است وبرای سربلندکردن بسیار پست. دراین جعبه موجود جانداری را جای میدادند ویك سرپوش‌سنگی روی‌آن می‌نهادند. این هنوزوجود دارد. هرکس میتواند ببیندش، قابل لمس‌است. این زندانها، این سیاه‌چالها، این درهای‌آهنین، این غل، این دریچهٔ مرتفع که کنارش آب رودخانه جاری است، این جعبهٔ سنگی که مانند قبر، سرپوشی ازسنگ خارا دارد با این تفاوت که درقبرمرده میگذارند و دراین جعبه زنده، این خاك‌که بمثابهٔ گل‌است، این سوراخ مستراح، این دیوارها که آب ازآنها میتراود چه عبارت پردازهایی هستند!

-۳-

بچه شرط گذشته رامیتوان محترم شمرد

رهبانیت، آنگونه که دراسپانی‌وجود داشت وبصورتی‌که در«تبت» وجود دارد برای تمدن بمنزلهٔ یك نوع سل است. زندگی را یکباره قطع می‌کند. جمعیت را به‌آسانی‌ازمیان‌میبرد. محصورکردن درصومعه بمنزلهٔ خصی‌کردن است. رهبانیت بلای اروپا بود. علاوه براینها همه، خشونتی را که غالباً بروجدان وارد میساختند، ارشاد اجباری را، اصول ملوك الطوایفی را که بصومعه تکیه دارد، ارشدیتی را که زیادت خانواده را در رهبانیت سرنگون می‌کند، درندگی‌هایی را که از آن سخن گفتیم، زندانهای زیرزمینی‌را، دهانهای بسته را، مغزهای محصوررا، اینهمه قریحهٔ بدبخت‌را که درسیاه‌چال آمال ابدی جای میدهند، لباس گرفتن، روحانی‌ساختن و زنده بگور کردن این بیچارگان را در نظر آورید، شکنجه‌های فردی را بر محرومیت‌های ملی بیفزایید، آنگاه، هرکه وهرچه باشید، جلولبادهٔ راهبان وچادر راهبات، این دوکفن اختراعی بشر، احساس لرزش‌خواهید کرد.

با اینهمه، از بعض جهات و دربعض نقاط، برغم فلسفه، برغم ترقی، روح رهبانبت درهمین قرن نوزدهم وجود دارد ویك عود عجیب ریاضت دراین‌لحظه دنیای متمدن را متحیرمیسازد. سرسختی سازمانهای پرورشی‌کهن برای اینکه ابدیت بدست آورند، شبیه به خواهش عطر گندیده‌یی است که طالب آلوده شدن به موی شما باشد، شبیه به ادعای ماهی‌بو گرفته‌یی است که مایل باشد خورده شود، شبیه به اصرار لباس کودکان‌است که بخواهد کسوت مردان گردد، شبیه بمحبت نعشی‌است که‌بخواهدبازآید وزندگان را درآغوش گیرد.

لباس بشما می‌گوید، ای حق‌ناشناس! من‌درمواقع سخت حمایتتان کردم چرا

اکنون نمی‌خواهیدم ؟ ـ ماهی میگوید ، من درسینهٔ دریا بودم . عطر میگوید، من رونق سرخ گل بودم. نعش می‌گوید، من شما را دوست میداشتم. دیر می‌گوید: من متمدنتان ساختم.

برای اینها همه فقط یك جواب : گذشته گذشت.

تمدید نامحدود اشیاء مرده‌را، وحکومت‌اجساد مومیایی‌شده را بر مردم، در خواب دیدن ، گنبدهای مشرف به ویران شدن را برپا داشتن ، محفظه‌های یادگاری مقدسین‌را به‌تذهیب‌آراستن، صومعه‌ها را گچ‌کاری کردن، تقدیس صندوق بقایای اجساد اولیاء را ازسرگرفتن، خرافات‌را رونق تازه دادن، تعصبات رامجهزساختن، عطرپاشهای آب مقدس و قداره‌های کهنه را دستهٔ نو انداختن، اصول سلطنت و تسلط نظامی را دوباره روی‌کارآوردن، سلامت جامعه‌را درسایهٔ افزایش طفیلی‌ها امیدوار بودن، گذشته را برحال تحمیل کردن، غریب بنظرمیرسد. اما هنوز هم این نظریات را اهل نظری هست. این اهل‌نظرکه درحقیقت اشخاص بافکری هم‌هستند ، روشی‌بسیارسهل دارند، اندودی روی گذشته میچسبانند که، نظام اجتماعی، موهبت یزدانی، اخلاق، خانواده، احترام نیاگان، تفوق روزگار کهن، سنت مقدس، حق مشروع ، و مذهبش می‌نامند، وپیوسته ندا درمیافکنند: ـ ای مردم شریف، این‌را ببینید، متوجه این باشید .ـ این منطق‌را گذشتگان می‌شناختند؛ غیب‌گویان روم قدیم چنین‌عمل میکردند. ماده گاو سیاهی‌را با گل سفید مالش میدادند ومیگفتند: سفیداست. «گاو سفید کرده»[1]

ولی ما گذشته‌را، اینجا و آنجا، محترم می‌شماریم وچشم ازآن می‌پوشیم بشرط آنکه به مرده بودن راضی باشد. اگر بخواهد زنده باشد بوی حمله‌ور می‌شویم و به کشتنش می‌کوشیم .

خرافات ، خرمقدسی‌ها ، سالوسی‌ها، پیش داوریها ، این ارواح بازگشته ، با آنکه ارواح مردگانند، بـا سرسختی بزندگی‌چسبیده‌اند. دروجود دودآساشان دندانها وناخن‌هایی دارند، و باید که آنها را تن بتن در برکشیم، با آنها بجنگیم و در این جنگ متارکه قایل نشویم ، زیرا کـه یکی از سرنوشتهای آدمی محکومیت ابدیش به زد وخورد با اشباح است. گریبان ظلمت را گرفتن و ازپای درافکندنش کاری بس دشوار است.

یك دیرکـه در نصف‌النهار قرن نوزدهم در فرانسه وجود داشته باشد ، بمثابهٔ مدرسه‌یی ازجغدان است که درمعرض اشعهٔ آفتاب قـرار گیرد. یك صومعه در موقعی که مشت تقدس بازشده‌است‌درناف شهر۱۷۸۹ و ۱۸۳۰ و۱۸۴۸[2] وشکفته‌شدن روم در پاریس ، یك خطای تاریخی است. در زمان عادی برای حل یك اشتباه تاریخی و محوآن به‌تاریخ مسکوکات مراجعه می‌شود. ولی ماامروز هیچ در زمان عادی نیستیم.

پس بجنگیم ...

بجنگیم اما تشخیص دهیم. خاصیت حقیقت‌آنست که هرگز گزاف درآن راه نیابد. این‌کار را چه حاجت به مبالغه است؟ چیزی هست که باید منهدم شود، وچیزی

---

[1] ـ کلام لاتن.

[2] ـ تواریخ انقلابات بزرگی‌که درشهرپاریس روی داده است.

همت که باید بسادگی‌روشن گردد ونگریسته شود.

آزمایش خیرخواهانه وسخت چه زحمت بیهوده است! برای جایی‌که روشنایی کفایت میکند شعله نیاوریم.

پس‌ما، درقرن نوزدهم، بطورکلی با اعتکاف مرتاضانه، برای همه ملل، خواه درآسیا باشند یادر اروپا، خواه درهندوستان باشند یا درترکستان مخالفیم. کسی که طالب دیراست‌جویای باتلاق است.گندیدگیش حتمی‌است، رکودش منافی سلامت است، تخمیرش ملل را تبدار و ضعیف می‌کند؛ ازدیادش، بلای عمومی « مصر » می‌شود . ما نمی‌توانیم کشورهایی را که قلندران، مرتاضان ، بودوییها، خرقه‌پوشان ، معرضین از دنیا، ناسکان، مرشدها و درویشان از در و دیوارش میبارند بی‌وحشت در نظر مجسم سازیم.

چون این گفته شد مسئلهٔ دیانت باقی‌میماند. این مسئله،چند جنبهٔ اسرارآمیز وتقریباً خطیردارد؛ اجازه دهید که نظردقیقی برآن افکنیم.

- ٤ -

دیر از لحاظ اصول

مردم دورهم جمع می‌شوند وبه اشتراك زندگی میکنند. بموجب کدام حق؟ بموجب حق اشتراك منافع.

درخانهٔ خود، دربروی خویشتن می‌بندند. بموجب کدام حق؟ بموجب‌حقی‌که هرکس برای گشودن یا بستن درخانهٔ خود دارد.

ازاین‌خانهٔ عمومی‌خارج نمی‌شوند. بموجب کدام حق؟ بموجب حق‌رفتن وآمدن که شامل‌حق درخانهٔ خود ماندن است.

آنجا درخانهٔ خود چه می‌کنند؟

آهسته حرف میزنند؛ چشمانشان را پایین میاندازند ؛ کار می‌کنند . به دنیا، به‌شهرها، به‌احساسات، به‌خوشی‌ها، به‌خودستایی‌ها، به غرورها، به‌سودها، پشت‌پامیزنند. پشمینهٔ ضخیم، یا کرباس زبرمیپوشند. هیچیك ازآنان مالك ملك ومالی ازهرقبیل که باشد نیست، کسی‌که غنی بوده است چون وارد آن شود فقیر می‌شود. آنچه را که دارد بهمه میدهد. کسی‌که اصیل، رادمرد وآقا بوده باآن کس که روستایی‌بوده برابر شده است . حجرهٔ همه یکسان است . همه سرشان را بیك شکل میتراشند . یکنوع لباس میپوشند ، غذای همه همان نان سیاه، خوابگاه همه همان مشته‌کاه، بستر مرگ همه همان خاکستر است، وهمه یك‌نوع خورجین بردوش ویك جورطناب به‌کمردارند. اگرقرارشود که پابرهنه راه روند همه‌پابرهنه میروند. ممکن است که‌آنجا یك شاهزاده باشد ، اما این شاهزاده نیز سایه‌یی است چون دیگران. دیگرعناوینی وجود ندارد. نام‌های خانوادگی‌هم ناپدید شده‌است. چیزی جزاسم کوچکشان ندارند. همه‌زیرتساوی

اسامی‌تعمید خم شده‌اند. خانواده‌های جسمانی را دور انداخته و در خـانهٔ عمومیشان خانوادهٔ روحانی ترتیب داده‌اند. بستگانی جزهمه مردم ندارند. بیچارگان رادستگیری می‌کنند. به‌تیمار بیماران میپردازند. افرادی ازمیان خود برمیگزینند و اطاعت‌آنان را ازجان و دل میپذیرند. هریك ازآنان بدیگری میگوید، برادرم.

چون سخن باینجا میرسد کلام مرا قطع می‌کنید و برمن بانگ میزنید: ـ چه می‌گویی؛ دیری که بدینگونه باشد یك کمال مطلوب است.

آری ، این دیری است که اگر مانندش یافته شود برمن لازم است که به‌آن علاقمند باشم.

ازاین لحاظ است که در کتاب پیشین بالحن احترام آمیزی از یك دیرسخن گفتم. قطع نظرازقرون وسطی، قطع نظر از آسیا، مسایل تاریخی و مباحث سیاسی بجای خود محفوظ ، ازنظر فلسفی‌محض، خارج ازضروریات سیاست مخاصمت آمیز، مشروط برآنکه رهبانیت مطلقاً اختیاری باشد وهیچکس را بی‌رضای خودش در دیر محصور نسازند، باین صورت من همیشه اجتماع رهبانی‌را با متانتی دقیق، و از بعض جهات ، بانظر احترام مینگرم . جایی کـه اجتماع است جمعیت وجود دارد ؛ جایی که جمعیت است حقی موجود است . رهبانیت مـاحصل دستور « مساوات و اخوت » است. اوه! آزادی چه بزرگ است! وچه تغییرشکل تابناك دارد! آزادی برای تبدیل رهبانیت به جمهوری کافی است.

باز هم بگوییم .

اما این مردان، یا این زنان ، که درپس این‌چهار دیوارند، همه‌پشمینه می‌پوشند، همه ازهمه جهت مساویند، همدیگر را برادر میناممند، این خوب است اما آیا کار دیگری هم میکنند؛

آری .

چه می کنند ؛

بظلمت مینگرند، بزانو درمیافتند، ودستها را بهم متصل میکنند.

این‌کار چه معنی‌دارد ؛

-۵-

نماز

نماز میگزارند.

برای که ؛

برای خدا.

نماز گزاردن برای خدا؛ معنی این‌کلمه چیست؛

آیا خارج از ما یك لایتناهی وجود دارد؛ آیا این لایتناهی یك امر پایدار،

لایزال، وچون لایتناهی است بالضروره ذاتی‌است، واگرشامل ماده نمیبود، به‌همانجا محدود میشد؛ و چون لایتناهی است بالضروره ذیشعور است و اگــر فاقد شعور میبود به‌همانجا پایان میبافت؛ درصورتیکه ما نمیتوانیم‌چیزی جزتصور موجودیت به‌خویشتن نسبت دهیم‌آیا این‌لایتناهی‌درما ، تصورجوهروذات رابه‌وجود می‌آورد؛ بعبارت دیگر آیا او همان وجود مطلق نیست که ماوابستهٔ اوییم؛

هم درآن حال که یك لایتناهی،خارج ازمـا وجود داردآیا یك لایتناهی نیز درخود ما نیست؛ـ آیا این لایتناهی‌ها (به‌جمع موحش!) یکی‌شان فوق دیگری قرار نمی‌گیرد ؛آیا لایتناهی دوم، باصطلاح، زیردست نخستین نیست؛آیا آیـنهٔ آن، پرتو آن، انعکاس آن، ولجهٔ متحدالمرکز بایك لجهٔ دیگر نیست؛ آیـا این لایتناهی ثانوی نیزذیشعور است؛ فکرمیکند؛دوست میدارد؛ میخواهد؛اگرهردو لایتناهی ذیشعورند، پس هریك ازآن دو، اصلی برای خواستن دارد، و یك « من » درلایتناهی بالا هست همچنانکه یك «من» درلایتناهی‌پایین وجود دارد. « من » پایینی‌جان است؛ « من » بالایی خدا است.

لایتناهی پایین را به نیروی تفکر بالایتناهی بـالا در تماس نهـادن « نماز » نامیده میشود .

چیزی را ازروح انسـانی باز نگیریم؛ حذف بد است. باید اصلاح کرد وتغییر شکل داد . بعض عوامل انسـانی روبه « مجهول» دارند؛ اینها عبارتند از؛ فکر، رؤیا، نماز.ـعالم‌مجهول، یك‌اقیانوس‌است.وجدان چیست؛ قطب‌نمای عالم مجهول‌است فکر، رؤیا ونماز، درآن عالم بمثابهٔاشعهٔ بزرگ اسرارآمیزی هستند . محترمشان‌شماریم . ایــن نور افشانی‌های محتشم جان آدمی بکجا میروند ؛ به ظلمت یعنی به‌نور واقعی.

عظمت دمکراسی در آن است که چیزی را از انسـانیت انکار نکند، چیزی را ازانسـانیت رد نکند. پهلو بپهلوی حقوق انسـان یا لااقل نزدیك به‌حقوق انسـان،حقوق جان است .

محو تعصب، و تجلیل لایتناهی، ایــن است قانون واقعی. آدمی باید بوظیفهٔ آدمیتش عمل کند. به‌کرنش کردن زیردرخت «خلقت» وبه سیر و سیاحت درشاخ و برگهای پرستارهٔ آن اکتفا نکنیم. ما یك وظیفه داریم، کار کردن درراه جان انسـانی، دفاع از راز درقبال اعجاز،لایدرك را پرستیدن ونامعقول را دورانداختن، ازشگفتی‌ها جزآنچه را که ضرور است نپذیرفتن، ایمان را سالم‌کردن، خرافات را از روی دین برداشتن، خدا را ازقیود رهاندن .

-٦-

خوبی مطلق عبادت

طرق گوناگون عبادت همه خوبند، مشروط برآنکه ازروی خلوص‌نیت باشند،

کتابتان راوازگون بگردانید ودرلایتناهی باشید.[۱]

امروز، چنانکه میدانیم، فلسفه‌یی در کاراست که منکر لایتناهی است. یك فلسفهٔ دیگر نیز، در طبقه بندی علم‌الامراض هست که آفتاب را انکار میکند؛ این فلسفه «نابینایی» نام دارد.

بدست‌آوردن حسی برای ادراك سرچشمهٔ حقیقت که فاقدآنیم، بمنزلهٔ‌عصایی است که کوری بدست آورد.

عجب آنست که این فلسفهٔ کورانه، درقبال فلسفه‌یی که خدارا می‌بیند، تفرعن وبرتری شفقت آمیزی بخود می‌بندد. مثل این‌است که موش کوری فریاد زنان‌بگوید، دلم بحال آدمی‌زادگان میسوزد بااین آفتابشان!

میدانیم که ملحدان مجلل ومقتدری درعالم‌هستند. آنان نیز باطناً بوسیلهٔ همان قدرتشان سوی حقیقت رهبری شده‌اند وخود یقین ندارند که کافرند. آنچه اینان می‌گویند جزتعریف نیست، ودر همه حال اگرهم‌خود معتقد به‌خدا نیستند‌چون روح بزرگ وفکربلند دارند خدا را اثبات میکنند.

ما به‌این‌گونه فیلسوفان، هم در آن حال که فلسفه‌شان را بیرحمانه تشریح می‌کنیم درود میفرستیم.

باز هم بگوییم.

یك امرشایان تمجید اینست که‌آسان آسان به‌کلمات دل خوش می‌کنند. یك مکتب علوم فوقطبیعت شمال[۲] که قدری از مه اشباع شده است، خیال میکند که با تبدیل کلمهٔ «نیرو» به‌کلمهٔ «اراده» انقلاب بزرگی درفهم بشری تولید کرده است.

اگر بجای «گیاه میروید» گفته شود: «گیاه میخواهد»، درحقیقت این‌کلام پرحاصلی است، اما بشرط آنکه برآن بیفزاییم، « کون می‌خواهد». چرا؟ زیراکه این نتیجه ازآن حاصل می‌شود: گیاه می‌خواهد، پس «انانیتی دارد» کون میخواهد، پس خدایی دارد.

اما بنظرما، که با اینهمه، خلاف این مکتب، در قبال برهان عناد نمیورزیم تصور اراده‌یی در گیاه، که مورد قبول این مکتب است، دشوارتر از اذعان به‌وجود اراده‌یی در عالم آفرینش است، که مورد انکار این مکتب است.

انکار ارادهٔ لایتناهی، یعنی خدا، صورت‌پذیرنیست مگر بشرط‌انکار لایتناهی.- ما این نکته را اثبات کرده‌ییم.

انکار لایتناهی، « نیهیلیسم »[۳] را بر کرسی می‌نشاند. همه چیز بصورت یك «ادراك ذهنی» در می‌آید.

---

[۱] ـ یعنی توجه ازامور ومعلومات دنیوی برگیرید.

[۲] ـ اشاره به‌نظریات فلاسفهٔ معاصر انگلستان.

[۳] ـ Nihilisme مسلکی که همه چیزرا منکر است و هدف عمده‌اش محو و اضمحلال همه اصول وشئون اجتماعی است بی‌آنکه چیزقاطعی برجای آن گذارد. نیهیلیست‌ها که طرفدارانی در همه اقطار جهان بویژه در روسیه دارند منکر خدا و مجردات وهمه حقایق وهمه ادیانند.

با «نیهیلیسم» جروبحث ممکن نیست زیرا که نیهیلیست منطقی، در وجود مخاطب خود هم شك دارد وبه‌وجود داشتن شخص خود نیز کاملا اطمینان ندارد.

بنظراوممکن است که خودش برای‌خودچیزی جزیك «ادراك ذهنش»نباشد.

فقط مشاهده نمیکند که هرآنچه راکه انکارکرده است، یکباره با تلفظ همین یك‌کلمهٔ «ذهن» قبول میکند.

بطورکلی فلسفه‌یی که همه چیز را به‌یك‌کلمهٔ یك هجایی «نه» منتهی‌میکند، هیچ راه برای تفکر باز نمیگذارد.

«نه» بیش از یك جواب ندارد وآن «آری» است.

«نیهیلیسم» فاقد هرگونه ارزش است.

«عدم»، وجود ندارد. «هیچ»، درعالم نیست. همه چیز، چیزی است، «هیچ» هیچ چیز نیست.

زندگی‌آدمی بیش ازآنکه به‌نان بسته باشد به‌ایجاب بسته است.

دیدن ونشان‌دادن کافی نیست. فلسفه باید بمنزلهٔ یك‌انرژی باشد؛ بایدعملش واثرش بکار بهبود حال بشرآید. «سقراط» باید در«آدم» وارد شود و«مارك اورل»[1] را بوجودآورد، بعبارت دیگر از «مرد سعادت» «مرد عقل» حاصل دارد. مبدل‌کردن «عدن» به «دانشکده» علم باید یك اکسیر مقوی باشد. لذت بردن، چه هدف ناچیز وچه جاه‌طلبی بی‌مقداری است! لذت‌بردن کار جانوران است. پیروزی واقعی جان آدمی فکرکردن است. فکررا برای دفع عطش آدمیان بکار بردن، معرفت خدا را همچون اکسیر به‌همه دادن، دروجود همه‌کس وجدان وعلم را دست درآغوش کردن، و با این‌مواجههٔ اسرارآمیز، راستکارشان ساختن، چنین است وظیفهٔ فلسفهٔ واقعی. اخلاق، یك شکفتگی حقایق است، سیرو سلوك به عمل منتهی می‌شود. کمال مطلق باید عملی باشد. ایده‌آل باید برای روح‌آدمی قابل استنشاق، قابل ادراك و قابل خوردن باشد. همین ایده‌آل است‌که حق دارد بگوید: «بگیرید. **این گوشت من‌است، این‌خون‌من‌است.**»[2] عقل‌یك‌آیین مقدس‌است. به‌این‌شرط‌است‌که میتواند بمنزلهٔ‌یك عشق بی حاصل به‌علم نباشد، واسلوب واحد و عالی پیوستگی بشرگردد، و فلسفه را به‌مقام دیانت رساند.

فلسفه نباید مانند یك پیش‌آمدگی ساختمان باشد که روی نمای اسرار، فقط برای تماشا و حظ نظر ساخته شده باشد و حاصلی جز خوش آمدن حس کنجکاوی نداشته باشد.

بهرصورت ما، هم در آن حال که بسط افکارمان را برای موقع دیگر می‌گذاریم، به‌بیان این نکته اکتفا میکنیم که ما نه‌آدمی را مبدأ حرکت ونه ترقی را

---

[1] ۱ـ Mare ـ Aurèle ـ امپراتور رم از سال ۱۶۱تا۱۸۰ مسیحی عظمت و شهرت این امپراتور بدلیل تقوای بی‌پایان وخردمندی وروشن دلی او، واعتدال و راستکاریش‌درهمه چیز و ذوق سرشارش به‌فلسفه وادبیات است، وبسیاری ازهوشیاران جهان اورا یك «انسان کامل» شمرده‌اند.

[2] ۲ـ ازگفته‌های عیسی مسیح.

هدف میشماریم، جز بوسیلهٔ دو نیروکه بمنزلهٔدوموتورند و عبارتند از، معتقد بودن و، دوست داشتن.

ترقی، هدف است، ایده‌آل سرمشق اعلی است.

ایده‌آل چیست؟ خدا است.

ایده‌آل، کمال مطلق، کمال اتم، لانهایه، کلمات متشابه.

-۷-

احتیاطی که درمورد ملامت لازم است

تاریخ وفلسفه وظایفی ابدی دارند که هم در آن حال وظایف ساده‌یی هستند؛ جنگیدن با کاییف اسقف [۱]، دراکون قاضی [۲]، تریمالچیون، قانونگذار [۳] « تیبر » امپراتور [۴] چیزی است آشکار ومستقیم وآسان که ابهامی درآن وجود ندارد، اما حق برکنار زیستن با وجود زشتی‌ها و ناشایستگی‌هایش باید تصدیق و رعایت شود. ترك ماسوی یك معمای بشری است.

وقتی که ازدیرها، این مواضع وحشت ولی بیگناهی، سرگشتگی ولی ارادهٔ نیکو، نادانی ولی اخلاص، شکنجه ولی شهادت، سخن گفته میشود، تقریباً همیشه باید گفت، آری ونه.

یك‌دیر، یك اجتماع نقیضین است. هدفش سلامت ووسیله‌اش فداکاری است. دیر، خودخواهی بزرگی استکه نتیجه‌اش ترك اراده‌یی است عالی.

ترك اراده برای حکمرانی، حکمت رهبانیت بنظر میرسد.

درصومعه‌برای‌لذت بردن‌رنج میبرند. حوالهٔ باموعدی برعهدهٔ مرگ میدهند. ازظلمت زمینی نورآسمانی را دریافت‌میکنند. درصومعه، عذاب دوزخ بعنوان‌مساعدهٔ میراث بهشت پذیرفته میشود.

برداشتن چادر یا سرپوش رهبانی بمثابهٔ قتل نفسی است که به‌بهای ابدیت تمام می‌شود.

بنظرما در یك چنین مورد، تمسخر شایسته نیست. دردیر همه‌چیز، چه‌خوب

---

۱ ـ Caïphe روحانی بزرگ بنی اسرائیل که عیسی مسیح را محکوم و حواریون را اعدام کرد.

۲ ـ Dracon مفتی اعظم ومقنن‌سختگیر آتن که میگفتند قوانینش با خون نوشته شده است.

۳ ـ Trimalcion یك شخص افسانه‌یی که مظهرکامل هواوهوس واسراف و نفس‌پرستی رومیان در عصر انحطاط روم قدیم شمرده می‌شود.

۴ ـ Tibère دومین‌امپراتور روم‌کهظلم وجور وخونریزی را بحداعلی‌رسانید.

وچه‌بد، صورتی جدی دارد.

مرد عادل ازمشاهدهٔ این وضع ابرودر هم می‌کشد، اما هرگز لبخند بد برلب نمی‌آورد، دراین مورد معنی‌خشم را میفهمیم، نه‌معنی خبث را.

-۸-

ایمان ـ قانون

چند کلمهٔ دیگر بگوییم.

ما کلیسایی را که از دسیسه اشباع شده است مورد اعتراض قرار میدهیم، معنویتی را که ترشروی و ناپدار است تحقیر می‌کنیم، اما در همه حال مرد متفکر را تجلیل میکنیم.

ما به‌کسی که زانوی عبادت برزمین میزند درود میفرستیم.

یك‌ایمان؛ این برای‌آدمی یك ضرورت است.

بدبخت کسی که به هیچ چیز معتقد نیست!

کسی را که مستغرق است بیکار نمی‌توان شمرد. بعض فعالیتها آشکارندوبعض دیگر ناپیدا.

سیروسلوك، فعالیت است؛ فکرکردن عمل‌کردن است. بازوهای‌درهم نهاده برسینه ودست‌های بهم پیوسته، کار میکنند. چشم به‌آسمان دوختن، یك کار است.

«طالس» چهار سال بیحرکت ماند. فلسفه را پایه نهاد.

بنظر ما، تارکان دنیا بیکار نیستند، گوشه‌گیران بیمصرف نیستند.

فکرکردن دربارهٔ عالم غیب، یك کارجدی است.

بی‌آنکه چیزی ازگفته‌هامان را تضعیف کنیم، معتقدیم که یك یادآوری‌دایم قبر برای زندگان لازم‌است. دراین‌باره روحانی وفیلسوف موافقند «آبه‌دو لاتراپ»در جواب «اوراس» گفت: **«باید مرد»**.

فکر زیرخاك رفتن را با زندگی‌آمیختن قانون عقل است، قانون زهد نیز هست. زاهد وعاقل هردو به‌این نقطه متوجهند.

دردنیا رشد مادی وجود دارد، ما آنرا میخواهیم. عظمت اخلاقی نیزهست، ما به‌آن علاقه‌مندیم.

ارواح بی‌فکر وعجول میگویند،

ـ این صورتهای بیحرکت درکناراسرار برای چه خوبند؛ به‌چه کارمی‌آیند؛ چه میکنند؛

دریغا! درحضور ظلمتی که ما را فراگرفته است ودر انتظار ماست، درحالی که نمی‌دانیم تفرقهٔ عظیم با ما چه‌خواهد کرد، درجواب میگوییم: شاید کاری عالی‌تر ازآنچه این جانهای معصوم می‌کنند نباشد. وبرگفتهٔ خود میافزاییم؛ شاید کاری

مفیدتر ازآن هم نیست.

مقابل کسانی که هرگز روبه‌خدا نمی‌کنند وجود اشخاصی که دایم در نمازند لازم است.

بنظر ما، همه مطلب درمقدار فکری است که باعبادت می‌آمیزد.

لایبنیتز[1] در حال عبادت، بزرگ است؛ ولتر در حال پرستش ، زیبا است. «خدا ولتررا بالا می‌برد»[2].

ما موافق دین ومخالف مذاهبیم.

ما ازکسانی هستیم که اوراد را پست میشمارند وعبادات را بزرگ.

از اینها گذشته، در این دقیقه که‌مادر قیدحیاتیم، دراین دقیقه که‌خوشبختانه صورت خود رابرقرن نوزدهم تحمیل نخواهد کرد، در این ساعت که بسیاری ازمردم سروکاری با عالم بالا ندارند، بین این همه زندگان که اصول اخلاقشان تلذذ است، وهمه به مادیات بی‌دوام وبدشکل متوجهند کسی که یکباره از مادیات دوری جوید، در نظرمان شایان تقدیس است. رهبانیت یك اعراض‌است. فداکاری اگرچه‌براه خطا رود فداکاری است. یك‌اشتباه جدی را وظیفهٔ خود ساختن خالی از عظمت نیست.

بخودی خود، و از لحاظ ایده‌آل، و برای گشتن پیرامون حقیقت تا آنکه همه مظاهر و مناظرش، بیطرفانه مورد تعمق‌قرارگیرند، صومعه ، خصوصاً دیر زنان (زیرا که در اجتماع ما زن است‌که بیشتر رنج میبرد، و در این عزلت‌گزینی درپس حصار دیر اعتراضی باین رنج نهفته‌است) دیر زنان بی‌چونو چرا شوکتی دارد.

این حیات رهبانی‌که اینقدر دشوار و حزن‌آور است و ما نمونه‌یی چند ازآن نشان دادیم زندگی نیست، زیرا که آزادی نیست، قبر نیست، زیراکه کلیت ندارد؛ مکان غریبی است که مانند قلهٔ یك کوه بلند، از فراز آن‌یك طرف، لجه‌یی که درآن جای داریم، و طرف دیگر، لجه‌یی که در آن جای خواهیم گرفت دیده میشود؛ این سرحدتنگ ومه‌آلودی است که دوعالم را از هم جدا میکند، ازآن‌هردو دریك حال، هم‌تاریك میشود و هم روشن، و در آن، شعاع ضعیف‌زندگی باشماع مجهول مرگ در میآمیزد؛ این شبه ظل قبر است.

ما که به‌معتقدات زنان راهبه اعتقاد نداریم ولی مانند آنان با ایمان زندگی میکنیم هرگز نتوانسته‌یم جز با یك نوع وحشت زاهدانه و لطیف، جز با یك نوع شفقت سرشار از غبطه، این مخلوقات اخلاص پیشه، لرزان و با اعتماد را، این‌جانهای متواضع و همایون را مشاهده کنیم که جرأت می‌ورزند و کنار اسرار میزیند، چشم در راه بین دنیایی که بسته است و آسمانی که باز نیست، روگردانده سوی نوری که دیده نمیشود، فقط خوشبخت از اینکه بخیال خود می‌دانند آن نورکجا است، طالب وجود نامرئی ولامکان، بیحرکت، چشم به ظلمت دوخته، بزانو درآمده، سرگشته، حیران و لرزان، و نیم‌خیز شده در بعض ساعات بر اثر نفحات بیکران ابدیت.

---

[1] ـ Leibniz دانشمند وفیلسوف بزرگ آلمان (۱۷۱۶ـ ۱۶۴۶)

[2] ـ Deo erexit voltaire کلام‌لاتن.

کتاب هشتم

قبرستانها آنچه را که به آنها داده شود میپذیرند

-۱-

ترتیب ورود به دیر

در این خانه بود که ژان‌والژان بقول فوشلوان از آسمان نازل شد.

از دیوار باغ که‌کنار کوچهٔ پولونسو قرار داشت‌گذشته بود. آهنگ‌فرشتگان که نیمه شب‌بگوشش‌رسیده بود، صدای زنان‌روحانی بودکه‌سرودسحرگاه‌را میخواندند؛ تالاری که در تاریکی از دور دیده بود پرستشگاه دیر بود؛ شبحی که دیده‌بودکه بر زمین دراز شده است یکی از خواهران مقدس بودکه عمل « جبیره» راانجام میداد؛ زنگوله‌یی که صدای آن متعجبش‌ساخته بود زنگولهٔ باغبان بود که به‌زانوی فوش‌لوان پیر بسته شده بود.

همینکه کوزت خوابید، چنانکه دیدیم، ژان‌والژان وفوشلوان جلوآتش خوبی شامشان‌را که یك‌گیلاس شراب و یك تکه پنیربود خوردند. سپس چون یگانه بستری را که در اتاق بود، کوزت اشغال کرده بود هریك روی یك بسته کاه دراز شدنـد. ژان‌والژان پیش از آنکه چشم فروبندد گفته بود: من باید از این پس اینجا بمانم. این گفته همهٔ شب، مغز فوشلون را فشرده بود.

براستی تا صبح آن شب هیچیك از آن‌دو نخفته بود.

ژان‌والژان چون دانسته بود که شناخته شده است وژاور دنبالش است، احساس میکرد که اگر به پاریس بازگردد او و کوزت هردو نابود خواهند شد. اکنون کـه وزش جدید باد تقدیر به این دیرش افکنده بود میخواست همانجا بماند. اما از بخت بدی که همراه داشت این دیر در یك آن هم خطرناك‌ترین و هم اطمینان‌بخش‌ترین مکان بود ؛ خطرناکترین جا بودزیراکه چون هیچ مردنمیتوانست درآن راه یابداگر میفهمیدند که وارد دیر شده است جرمش نابخشودنی بشمار میرفت و ژان‌والژان از دیر تا زندان بیش از یك قدم فاصله نمیداشت؛ اطمینان‌بخش‌تر ازهرجای دیگر بود زیرا که اگر می‌توانست موفق به ماندن در آن شود دیگـر چـه‌کس‌در جستجویش تا آنجا می‌آمد؛ ساکن بودن درخانه‌یی‌که سکونت در آن ممتنع‌است نجات واقعی است.

فوشلوان نیز از طرف خود مغز خود را کند و کاو میکرد. کم‌کم با خود میگفت که هیچ نمیفهمد. چگونه مسیومادلن با وجود دیوارهای دیر به آنجا وارد شده است؟ دیوارهای صومعه قابل بالا رفتن نبود، چگونه این شخص با یك بچه بدرون آمده است! هیچکس نمی‌تواند با داشتن یك بچه در آغوشش از دیوار بالا رود. این بچه کیست؟ این‌دو از کجا می‌آیند؟ فوشلوان از وقتی که وارد این دیر شده بود چیزی از مونتروسورمر نشنیده و ندانسته بود که چه وقایع در آن روی نموده است. باباmادلن وضعی داشت که فوشلوان جرأت نداشت چنین پرسشی از وی کند. از طرف دیگر فوشلوان با خود میگفت، «از یك مقدس چیزی نباید پرسید» مسیومادلن در نظر او همه آبرو و اعتبارش‌را داشت. فقط از چند کلمه که از دهان ژان‌والژان بیرون جسته‌بود «فوشلوان» میتوانست چنین‌نتیجه‌گیردکه شاید «مسیومادلن» براثر ناسازگاری روزگار ورشکست شده و طلبکاران دنبالش کرده‌اند، یا شاید دریك کار سیاسی مداخله کرده است و اکنون میخواهد خود را پنهان سازد. این هم بنظر فوشلوان ناپسند نبود، زیرا که وی مانند بسیاری‌از روستاییان شمال ما یك نهادکهن بناپارت‌دوستی‌داشت. مسیومادلن‌باپنهان‌داشتن خود دیر رابصورت یك‌پناهگاه‌برگزیده است و واضح است‌که میخواهددرآن بماند. اماچیزی‌که «فوشلوان» قادر بفهمیدنش نبود و تفکر در بارهٔ آن‌مغزش را خسته میکردموضوع وارد شدن مسیومادلن با یك بچه به دیر بود. یك‌امر غیرقابل ادراك به کلبهٔ فوشلوان نازل شده بود. میدیدشان، لمسشان میکرد، با آندوسخن میگفت اما نمیتوانست وقوع چنین‌امری‌را باورکند. هزاران‌فرض گوناگونش‌فراگرفته بود اما سرانجام جز این چیزی را بروشنی نمیدید که مسیومادلن ازمرگ‌نجاتش داده است . این یك امر محقق بود که‌کفایتش میکرد. پس پایانی به‌تفکراتش داد و تصمیم گرفت. با خود گفت، «اکنون نوبت من است.» به وجدان خود رجوع‌کرد ودردل گفت، «مسیومادلن وقتی‌که خود را برای رهاندن من از مرگ‌زیرگاری در خطر انداخت اینقدر تردید بخود راه نداد.» پس مصمم شد که مسیومادلن را نجات دهد.

با اینهمه، چندین پرسش از خود کرد و چندین پاسخ به خویشتن داد. از خود پرسید، اگراین‌یك دزد میبودآیاپس ازکاری که برای من‌انجام‌داد نجاتش میدادم؟ ـالبته.ـ اگراین یك قاتل میبود پس ازکاری‌که برای من انجام داد نجاتش میدادم؟ ـ ـالبته. ـاکنون که یك مقدس است آیا نجاتش خواهم داد؟ ـ صدالبته!

اما وسیلهٔ ماندن او را دردیر فراهم آوردن چه معمای لاینحلی بود! فوشلوان در بارهٔ این سعی بزرگ که تقریباً محال مینمود نیز سست عزمی به خود راه نداد. این روستایی فقیر اهل «پیکاردی» بی‌آنکه دستاویز دیگری جزاخلاص و ارادهٔ نیکو و اندك زرنگی روستاییش که این دفعه آنرا برای اجراء یك نیت عالی بکار می‌بست داشته باشد غلبه بر امور ممتنع دیر و مشکلات طریقهٔ «سن‌بنوا» را برعهده گرفت. بابا فوشلوان پیرمردی بودکه درهمه عمرش خودخواه بود اما درآخرین ایام زندگیش در حالی که لنگ و ناتوانو بی‌علاقه به دنیا بود، حق‌شناسی را بس نیکو یافته بود. پس چون دید که کار جوانمردانه‌یی در پیش است که باید انجام یابد بیدرنگ خود را روی این کار خیر انداخت مانند مردی که دم مرگ ناگهان جامی از یك شراب‌اعلی

که هرگز مانندش را ننوشیده‌باشد دردسترس خود بیند وحریصانه بنوشدش.ـ می‌توان گفت که هوایی که از چند سال پیش در این دیر تنفس میکرد شخصیت را در اونابود کرده بود، تا آنجا که اقدام به یك عمل خیر از هر قبیل را برای او واجب ساخته بود.

پس تصمیمش را گرفت، به مسیومادلن مخلصانه خدمت کند.

ما به روستایی فقیراهل «پیکاردی» موصوفش ساختیم. این توصیف صحیح است اما کامل نیست، از لحاظ تاریخچه‌یی که نقل میکنیم تا اندازه‌یی از طبیعت فوشلوان وقوف یافتن بیفایده نیست. روستایی بود امایك چند سمت محرری داشت و این برزرنگیش میافزود و سادگیش را با نفوذ می‌آمیخت. پس از آنکه بعلل مختلف از کار خود بازماند، محرری را ترك گفت و گاریچی و کارگر شد، اما برغم فحشهای پیاپی و ضربات تازیانه که برای اسبها لازم بود، ظاهراً صفت محرری را برای خود حفظ کرده بود. تا حدی هوش طبیعی داشت؛ هرگز مانند روستاییان نمیگفت: «من هستیم» یا «من داریم». درست حرف میزد، که این در دهکده‌اش امر نادری بود؛ و دیگر روستاییان دربارهٔ او میگفتند: مثل آقاهای‌کلاهی لفظ قلم حرف میزند! براستی فوشلوان از آن نوع مردم بود که مجموعهٔ لغات بی‌ادبانه و جلف قرن اخیر، «نیمه‌شهری، نیمه‌دهاتی» مینامیدشان، و استماراتی که از کاخ بر کلبه میافتاد نامشان‌را در فهرست اسامی فرومایگان بعنوان «کمی روستایی، کمی متمدن، فلفل‌نمکی» ثبت میکرد. فوشلوان با آنکه بسیار بلادیده و بسیار بدست سرنوشت فرسوده شده بود، با آنکه یك نوع پیرمرد فقیر بود که مندرس و نخ‌نما شده بود، باز هم مردی با استعداد و دارای تمالك نفس بود. این صفت گرانبهایی است که آدمی را از بدبودن بازمیدارد. عیوبی‌که داشت همه سطحی بودند. بطورکلی قیافه‌اش از قیافه‌هایی بود که طرف توجه ناظران دقیق قرار میگیرند. این چهرهٔ پیر، هیچیك ازچین‌های زشتی را که بالای پیشانی دیده میشوند و حاکی از شرارت یا بلاهتند نداشت.

چون روز شد، بابا فوشلوان که بسیار فکر کرده بود دیده گشود ومسیومادلن را دید که روی بستهٔ کاهش نشسته است و کوزت را که در خواب است نگاه میکند. فوشلوان روی بستر خود نشست و به ژان‌والژان گفت:

ـ حالا که اینجایین، بگین ببینیم برای واردشدن باینجا چه میخواهین بکنین؟

این جمله، وضع را بطور خلاصه بیان میکرد، و ژان‌والژان را از تخیلاتش بیرون آورد.

دو پیرمرد به صحبت پرداختند.

فوشلوان گفت: اولا شما و این بچه باید کاری کنین که پا از این اتاق بیرون نگذارین. همینکه پاتون به باغ برسه، همه خواهیم سوخت.

ژان‌والژان گفت: صحیح است.

فوشلوان گفت: مسیو مادلن، شما موقع بسیار خوبی وارد اینجا شدین، یعنی میخوام بگم موقع بسیار بدی، زیرا که یکی از خانمهای این دیر سخت مریضه این باعث میشه که اونقدرها بطرف ما نگاه نخواهن کرد. همچو پیداست که این خواهد مرد. دعاهای چهل ساعتی میخونن. همه دیر سربه‌هوا شده. این، مشغولشون میکنه.

کسی که داره میمیره زن مقدسیه. اصلا ما همه اینجا مقدسیم، فقط فرقی که بین من و اونها هست اینه که اونا میگن، «حجرهٔ ما» و من میگم، «کلبهٔ من». اول خطبهٔ مخصوص موقع جون‌کندن خونده میشه، بعد نماز میت . امروز اینجا آسوده خواهیم بود. اما من دیگه مسئول فردا نیستم.

ژان‌والژان گفت، با وجود این، این‌کلبه پشت یك پیچ دیوار است، یك‌نوع خرابه پنهانش میکند، درخت‌هایی هم‌اینجا هست، هیچکس از دیر اینجا را نمی‌بیند.

فوشلوان گفت، بعلاوه زنها هیچوقت نزدیك اینجا نمی‌آن.

ژان‌والژان گفت. پس دیگر چه!

این‌پرسش معلوم میداشت‌که ژان‌والژان میگوید، پس‌من میتوانم اینجابمانم.

به همین نقطهٔ استفهام بود که فوشلوان جواب داد ؛ آخه بچه‌ها هم هستن.

ژان‌والژان پرسید، کدام بچه‌ها،

همینکه فوشلوان دهان گشود تا کلمه «بچه‌ها» را تفسیر کند صدای یك‌زنگ بگوش رسید.

فوشلوان گفت، زن مقدس مرد؛ این ناقوس مرگه.

و به‌ژان‌والژان اشاره کرد تاگوش فرا دارد.

ناقوس. یك زنگ دیگر زد.

فوشلوان گفت. مسیومادلن، این‌ناقوس مرگه. این‌زنگ تابیست وچهارساعت، تاوقتی‌که جنازه ازدیرخارج شه دقیقه بدقیقه زده خواهد شد. ملاحظه میکنین، اینجا بازی هم میکنن. درساعتهای تفریح فقط کافیه که یه توپ روی زمین بغلته تادخترك‌ها باوجود قدغن اکید بیان وهمه اینجاهارو جستجووسرکشی کنن.این فرشته‌کوچولوها همه شیطونن .

ژان‌والژان پرسید، که؟

فوشلوان جواب داد، بچه‌ها. شما خیلی زودکشف خواهین شد. فریاد خواهن زد، اوه! یك مرد! اما امروز خطری نیست. امروز ساعت تفریح نخواهد بود. همه روز رو عبادت خواهن‌کرد. صدای‌ناقوسومیشنوین؟همونطورکه‌گفتم‌هردقیقه یك زنگ میزنن. این ناقوس مرگه.

ژان‌والژان گفت، فهمیدم بابا فوشلوان. اینجا پرورشگاه هم هست.

و ژان‌والژان، پیش خود فکر کرد،

ـ وسیلهٔ تعلیم و تربیت کوزت هم پیدا شد.

فوشلوان گفت،

ـ پناه بر خدا! این بچه‌ها اگه اینجا بیان و شمارو پیدا کنن کیه که بتونه نجاتمون بده ؟ اینجا مرد بودن مثل طاعون داشتنه. می‌بینین که بپای من مثل‌اینکه یك حیوون وحشی باشم زنگوله بسته‌اند.

ژان‌والژان با غوطه‌وری بیشتری فکرمیکرد، زیرلب‌گفت، ـ این دیرنجاتمان خواهد داد.

سپس صدا بلند کرد و گفت،

ـ بله، اشکال درماندن است.

فوشلوان گفت: نه، در بیرون رفتنه.

ژان‌والژان احساس کرد که خون متوجه قلبش میشود و گفت:

ـ بیرون رفتن!

فوشلوان گفت: بله، مسیو مادلن! شما برای اینکه بتونین دوباره وارد بشین باید برین بیرون.

و پس از آنکه یك ضربت دیگر به ناقوس زده شد گفت:

ـ نمیشه شما باینصورت اینجا باشین. شما ازکجا اومدین؟ بعقیدهٔ من ازآسمون نازل شدین، واسه اینکه من شمارو میشناسم؛ اما زنهای روحانی. . . محتاج باینه که آدم از در وارد بشه.

ناگهان صدای درهم و برهم یك ناقوس دیگر شنیده شد.

فوشلوان گفت: آه، مادران صاحب رأی روخبرکردن. همه میرن به‌پرستشگاه همیشه وقتی که کسی میمیره اینها انجمن میکنن. این زن، اول‌روز مرده. معمولا همین وقت میمیرن. اما راستی شما نمیتونین از همونجا که وارد شدین بیرون برین؟ ملاحظه کنین، مقصود این نیست که از شما سؤالی شده باشه؛ اما از کجا وارد شدین؟

رنگ ازروی ژان‌والژان پرید. فکرپایین رفتن ازآن کوچهٔ مخوف بلرزه‌اش درمی‌آورد. بیرون رفتن از یك جنگل پر از ببر، وپس‌از بیرون رفتن، باز وارد آن شدن، چه‌نصیحت دوستانهٔ نیکویی‌است! ژان‌والژان تصور میکردکه هنوزمأموران پلیس در این کوی هستند، پاسبانها در کمین نشسته‌اند، هرگوشه و کنار پرازنگهبان و بازرس است، پنجه‌های مخوفی برای گرفتن گریبانش مهیا هستند و ژاور هم سر چهارراه منتظرش است.

ژان‌والژان گفت، محال است بابافوشلوان. فرض کنید که من از آسمان افتاده‌ام.

فوشلوان گفت: من باور میکنم، البته که باور میکنم، حاجت به اون نداشتین اینو بمن بگین. خدای مهربان شمارو تودستش گرفته تا از نزدیك نگاهتون کنه، بعد ولتون کرده، منتها میخواسته شمارو تویك صومعهٔ مردها بگذاره اما اشتباه کرده. گوش‌کنین، یك زنگ دیگه زده شد. این برای خبرکردن دربانه که بره به شهرداری اطلاع بده برای اینکه شهرداری پزشك اموات‌رو خبر کنه تااون بیاد و ببینه که کسی تو دیرمرده. اینها همه‌تشریفات مردنه. این خانمهای خوب،این ملاقات‌رو هیچ‌دوست ندارن. یك طبیب بهیچ چیز معتقد نیست. نقاب‌رو بالا میزنه، بعض‌وقتا چیزهای دیگرم بالا میزنه. چطور این دفعه طبیبو زود خبر کردن! مگه چی شده؟ بچهٔ شما همینطور خوابه. اسمش چیه؟

ـ کوزت.

ـ این دختر شماس؟ یا مثلا پدر بزرگش هستین؟

ـ بله.

ـ برای بچه بیرون رفتن ازاینجا آسونه. من درمخصوصی برای بیرون رفتن ازحیاط دارم. درمیزنم، دربان درو وامیکنه سبدم روی دوشمه، بچهٔ شمام توی سبد. بیرون میریم، میگن بابا فوشلوان با سبدش بیرون رفت؛ این بسیارساده است. شما به

بچه خواهین‌گفت‌که آروم باشه. زیرسرپوش سبد خواهد موند. میبرمش برای هرمدت که لازم باشه به این پیرزن میوه فروش میسپارمش‌که دوست منه، توکوچهٔ «شمن‌ور» منزل داره،گوشش‌کره و یه رختخواب‌کوچولو هم داره. توگوش پیرزن فریاد خواهم زدکه این برادر زادهٔ منه و باید تا فلون وقت واسه من نیگهش داره. بعد بچه با خود شما وارد دیرخواهد شد. زیرا که من شمارو دوباره وارد خواهم‌کرد. این لازمه. اما شما چطور بیرون خواهین رفت؟

ژان والژان سری تکان داد وگفت:

ـ مسیو فوشلوان، حرف در اینجاست‌که هیچکس نباید مرا ببیند. راهی پیدا کنیدکه مرا هم مثل‌کوزت در یك سبد و زیر یك سرپوش بیرون ببرید.

فوشلوان پایین‌گوشش را با انگشت وسط دست چپش ناخن میزد و در این‌کار که نشانهٔ تشویش فراوان است مداومت میکرد.

یك زنگك دیگر نیز زده شد.

فوشلوان‌گفت. این میگه‌کهطبیب مرده‌ها میره. طبیب نگاه‌کرده وگفته عیبی نداره، مرده. وقتی‌که طبیب‌گذرنامهٔ کسی‌رو واسهٔ بهشت «ویزا»کنه مؤسسهٔ تشییع یك تابوت میفرسته. اگه این، یکی از مادرای مقدس باشه مادرا کفنش میکنن، اگه یکی از خواهرا باشه، کفن‌کردن بعهدهٔ خواهراس. بعد از این کار، من تابوتو میخکوبی میکنم. این جزو وظایف باغبونی منه. یه باغبون، تقریباً گورکنم هست. مرده‌رو تو یکی از سالنهای کلیسا که بکوچه مربوطه می‌گذارن و هیچ مرد حق ورود به اونجا نداره جز طبیب اموات. اما البته مرده‌خورهاوخودمو مرد حساب نمی‌کنم. تو همین سالنه که من تابوتو میخ کوبی میکنم. مرده‌کشا میان جنازه‌رو ورمیدارن و سورچی شلاق میکشه! مسافرت به‌آسمون اینطوره. صندوقی میآرن‌که توش هیچ نیست، چیزی توش میگذارن و میبرنش. دفن اموات یعنی این. ـ «از اعماق[1]»

یك شعاع افقی‌آفتاب چهرهٔ کوزت را که درخواب بود لمس میکرد. دهانش بطور مبهمی نیمه‌باز بود و خود شباهت به فرشته‌یی داشت درحال آشامیدن نور. ژان‌والژان به تماشای او پرداخته بود. دیگرگوش به فوشلوان نداشت.

شنونده نداشتن دلیل خاموش شدن نیست. پیرمرد باغبان همچنان پرگویی می‌کرد .گفت:

ـ تو قبرستون «ووژیرار» گودالی میکنن. شنیده‌ام که این قبرستونو از بین خواهن برد. میگن این قبرستون خلاف مقرراته واسه اینکه قبرهاش متحدالشکل نیستن و به همین زودی از قبرستون بودن محروم خواهد شد. راستی حیفه. واسه اینکه جای راحتیه. یکی از دوستای من، بابامستین گورکن اونجاس. راهبه‌های اینجا یك امتیاز دارن و اون اینه که موقع غروب‌آفتاب به اونجا حمل میشن. یك حکم

---

[1] De Profundis ـ نام یکی ازمزامیر هفتگانهٔ توبه‌که هادتاً برای مردگان خوانده میشود، معنی این کلمه که بصورت اسم استعمال میشود به معنی « از اعماق » است و کلمهٔ اول دهای مزبوراست که چنین شروع میشود: «از اعماق لجه بانگك برآوردم.. »

رسمی این امتیازو بهشون داده. اما چه اتفاقاتی افتاده، از دیروز تاحالا! مادر کروسیفیکسون مرده، بابا مادلن. . .

ژان‌والژان کلام اورا قطع کرد، لبخند حزن‌آلودی برلب‌آورد و دنبال کلام اوگفت:

— . . . دفن شده.

فوشلوان کلمه را بمعنی دیگرگرفت وگفت:

-آره - والله! شما اگه درست وحسابی اینجا بمونین، این یه دفن شدن واقعیه.

زنگ چهارم صدا کرد، فوشلوان بتندی زنگوله را از میخ برداشت و به زانویش بست و درآن حال‌گفت:

— این‌دفعه زنگ مخصوص منه. مادرمقدس رئیسه‌احضارم میکنه. بسیارخوب، با سیخك قلاب کمرم‌بخودم مهمیزمیزنم.[1] مسیو مادلن، شما از اینجا حرکت نکنین و منتظر من باشین ، خبر تازه‌یی‌یه. اگه‌گرسنه‌تونه، نون و پنیر وشراب اونجاس.

و ازکلبه خارج شد درحالی‌که میگفت. آمدم! آمدم!

ژان والژان اورا دیدکه بامنتهای سرعتی که پای لنگش اجازه میداد از باغ میرود وضمن رفتن نگاهش به کردهای خربزه است.

کمتر از ده دقیقه بعد بابافوشلوان‌که صدای زنگوله‌اش راهبات را ازسر راهش دور می‌کرد پشت درکوچکی رسید، انگشتی به در زد. صدای ملایمی از پشت درگفت: «الی‌الابد، الی‌الابد.» یعنی «داخل شوید».

این یك در اتاق پذیرایی ومخصوص باغبان بودکه وی دستور خدماتش را از آنجا میگرفت. این اتاق پذیرایی به سالون انجمن پیوسته‌بود. خانم رئیس دیر روی یکانه صندلی این اتاق در انتظار بابافوشلوان نشسته بود.

-۶-

فوشلوان مواجه با اشکال

وضع اضطراب‌آلود و خشن داشتن در بعضی مواقع دشوار، خصوصاً برای کشیشان و روحانیان، به بعض امورمهم اختصاص دارد. هنگامی که بابافوشلوان وارد اتاق پذیرایی شد، این اثرمضاعف برقیافهٔ رئیسهٔ دیر دیده میشد، واین‌همان مادموازل «دوبلمور» ملیح و دانشمند بودکه «مادر بیگناه» نام‌داشت ومعمولا با نشاط بود.

باغبان سلامی ترس‌آلود کرد و برآستانهٔ در اتاق ایستاد. رئیسهٔ دیرکه دانه‌های تسبیحش را از میان انگشتان بیرون میکرد سربرداشت و گفت:

— شمایید بابا فوران؟

---

[1] یعنی تند میروم.

اسم بابا فوشلوان را در دیرخلاصه می‌کردند وبابافووان میناميدندش.

فوشلوان تعظیم دیگری کرد.

رئیسه گفت، بابافووان، من احضارتان‌کردم.

ـ مـادرمقدس. حاضرم.

با شما حرف دارم.

فوشلوان با تهوری‌که باطناً ازآن بیمناك بودگفت: منم از طرف خودم چیزی دارم برای گفتن به مادر بسیارمحترم.

رئیسهٔ دیر بوی نگریست وگفت:

ـ آه، شما برای‌گفتن به من یك مطلب دارید؟

ـ به استدعا.

ـ بسیارخوب، بگویید.

پیرمردی فوشلوان، محرر سابق، از روستاییانی بودکه به خود اعتماد دارند. مقداری‌جهالت ماهرانه، قوتی بشمارمیرود؛ این‌صفت تولید نفرت نمیکند وخوش‌آیند است. درمدت بیش از دوسالی که در دیر بودکامیاب شده وجلب رضا کرده بود. چون همیشه تنها وسرگرم باغبانیش بودکاردیگری نداشت جز آنکه‌کنجکاو باشد. درفاصله‌یی که او با این زنان چادرپوش‌که میآمدند ومیرفتند داشت، پیش‌روی خود جز حرکت اشباح نمیدید. بیارای توجه وتیزهوشی موفق شده بودکه جسمی به این اشباح دهد، و این مردگان درنظرش زنده بودند. مانند کری بودکه نگاهی نافذ داشته باشد. مانند کوری بودکه تیزگوش باشد. براثر دقت همه زنگ‌هارا تشخیص میداد، بطوری‌که این دیرمعمایی وخموش برای او چیزی پنهان نداشت؛ این ابوالهول همه اسرارش را در گوش اوگفته‌بود. فوشلوان همه چیزرا میدانست وهمه چیز را پوشیده می‌داشت؛ این هنرش بود، همه ساکنان دیر ساده لوحش می‌پنداشتند، این صفتی است‌که در دیانت، قابلیت بشمارمیرود. مادران صاحب رأی قدر فوشلوان را میدانستند. این یك کنجکاو خاموش بود. اعتماد همه را جلب می‌کرد. بعلاوه بسیار مرتب بود؛ و هرگز جز در مواقعی که برای باغبانی و صیفی‌کاری لازم بود بیرون نمیرفت . این احتیاط او در رفت‌وآمد موردتوجه بود. هم در این حال ازبه حرف واداشتن دومرد خویشتن‌داری نکرده بود؛ درددیر دربان را بحرف میآورد، و ازاین راه خصوصیات اتاق پذیرایی را میدانست، و درقبرستان.گورکن را، وبوسیلهٔ او ازعجایب گورآگاه بود، باین ترتیب درخصوص راهبات دوقسم آگاهی‌داشت: یکی از زندگیشان ودیگر از مرگشان. اما از اطلاعاتش سوء استفاده نمیکرد.

جمعیت دیر بوی علاقمند بود، بنظر این جمعیت، فوشلوان، پیرمرد لنگی بودکه آنجا هیچ نمیدید وشاید هم قدری کر بود؛ چه صفات بزرگ‌اکسی را بجای او آوردن برای دیر بسی دشوار بود.

این مردك، با پشت‌گرمی‌کامل به قدردانی و اعتمادی‌که نسبت به خود احساس میکرد، در حضور رئیسهٔ محترم دیر یك خطابهٔ روستایی بلند بالا وبسیارعمیق ایراد کرد. باطول‌وتفصیل از پیری وشکستگیش، از بالارفتن سن‌که‌خستگیش را دوچندان میکرد، از ضروریات روز افزون‌کار، از بزرگی باغ، از شب‌هایی‌که مثلا مانند شب

اخیر ناچار بود بعلت تابش ماه روی خربزه‌ها را بپوشاند و از چیزهای دیگر سخن گفت وگفته‌هایش را باینجا منتهی کردکه، برادری دارد، (رئیسهٔ دیر حرکتی بخود داد)ـ برادری‌که جوان نیست، (رئیسهٔ دیر حرکت دیگری بخود داد، اما حرکتی اطمینان‌بخش) ـکه اگر بخواهند برادرش میآید و در اتاق اوساکن میشود و بوی‌کمك میکند، که‌اوباغبانی ماهر است‌که دیرازوجودش استفاده بسیار خواهدکرد و بهتر از خود او بکار دیر خواهد آمد؛ خلاصه اگر جز این باشد، اگر برادرش را نپذیرند، او خودکه برادر ارشد است چون احساس می‌کند که شکسته شده است و از عهدهٔ کار برنمی‌آید با نهایت تأسف ناگزیر از رفتن از دیر خواهد بود. دیگر آنکه برادرش یك دخترکوچك داردکه‌باخود خواهدش‌آورد. این بچه درپرورشگاه براه خدا تربیت خواهد شد، و ازکجا معلوم است؛ خدا میداند، شاید روزی یکی از مقدسات شود.

وقتی‌که سخن او بپایان رسید رئیسهٔ دیر دست از تسبیح برداست و بوی‌گفت:

ـ آیا می‌توانید از این ساعت تا امشب یك میلهٔ‌آهنی تهیه‌کنید؟

ـ برای چه‌کار؟

ـ برای اینکه بجای اهرم بکار رود.

فوشلوان جوابداد، بله مادرمقدس.

رئیسهٔ دیر بی‌آنکه چیزی گوید از جای برخاست و به اتاق مجاورکه اتاق انجمن بود وشاید مادران صاحب‌رأی درآن مجتمع بودند داخل شد. بابا فوشلوان در اتاق پذیرایی تنها ماند

-۳-

مادر بیگناه

تقریباً یك ربع ساعت‌گذشت. رئیسهٔ دیر به اتاق پذیرایی بازگشت وبرصندلی نشست.

طرفین مذاکره، غوطه‌ور درتفکر بنظر میرسیدیدند. ما به‌بهترین قسم که میتوانیم صحت این دورا تند نویسی می‌کنیم.

ـ بابا فوان

ـ مادرمقدس؟

ـ شما پرستشگاه را میشناسید؟

ـ من اونجا یه قفس‌کوچك برای حضور در «قداس» ومراسم مذهبی دارم.

ـ برای‌کارتان هیچ وارد محل سرودکلیسا شده‌اید؟

ـ دو یا سه دفعه.

ـ آنجاباید سنگی را بلندکرد.

ـ سنگینه؟

— تخته سنگی است که‌کنار محراب است.

— سنگی‌که سر دخمه‌رو میپوشونه؟

— آری.

— این کاریه که دوتامرد لازم داره.

— «مادرآسانسیون»که مانند مردی‌قوی است، بشما کمك خواهدکرد،

— زن هرگز جای مردو نمی‌گیره.

— ما جز يك زن برای‌کمك کردن به شما نداریم. هرکس هرچه میتواند میکند. برای اینکه «دوم مابیون» چهارصد وهفده رساله از «سن‌برنار» دارد، و «مرلونوس هورستیوس» بیش از سیصد وشصت وهفت رساله ندارد، من «هرلونوس هورستیوس» را تحقیر نمیکنم.

— منم تحقیرش‌نمیکنم.

— لیاقت‌آنست‌که‌آدمی باندازهٔ قوایش‌کارکند. صومعه‌که‌يك محوطهٔ‌کار نیست،

— همینطور زن هم جای مردو نمی‌گیره. این برادرمنه‌که قویه.

— بعلاوه شما يك‌اهرم هم خواهید داشت.

— این یگانه‌کلیدیه‌که برای اینطور درها بکار میآد.

— سنگ، يك حلقه هم دارد،

— اهرمو از توش میکندونم.

— سنگ را طوری‌گذاشته‌اندکه گرداندنش ممکن است.

— خوبه مادرمحترم. من سردخمه‌روبازمیکنم.

— چهارمادر سرودخوان آنجا حضور خواهند داشت وبشماکمك خواهندکرد.

— وقتی‌که سردخمه باز شد چه بایس‌کرد.

— باید دوباره‌آنرا بست.

— اونوقت‌کار تمومه؟

— نه.

— دستوراتونو بمن بدین. مادر بسیارمحترم،

— فووان، ما بشما اعتماد داریم.

— برای همه‌کارحاضرم.

— وبرای ساکت ماندن.

— بله مادر مقدس.

— وقتی‌که دخمه بازشد.

— خواهمش بست.

— اما پیش‌ازبستن...

— چه بایس‌کرد مادرمقدس؟

— باید چیزی توی‌آن‌گذاشت.

سکوتی حکمفرما شد. رئیسهٔ دیر پس ازآنکه لب زیرینش را حرکتی داد و علایم تردید را آشکارساخت، سکوت را شکست وگفت:

— بابا فووان؟

- مادر مقدس؟

- میدانیدکه امروز یکی از مادران دیر مرد؟

- نه.

- مگرصدای ناقوس را نشنیدید؟

- نه. تو باغ هیچ صدا شنیده نمیشه.

- راستی؟

- من بزور میتونم صدای زنگ مخصوص خودمو تشخیص بدم.

- اول روز جان بجان‌آفرین تسلیم‌کرد.

- بعلاوه امروز باد از طرف اتاق من نمیوزید تاصدای ناقوسو بشنوم.

- مادرکروسیفکسیون بودکه مرد. زن سعادتمندی بود.

رئیسه ساکت شد. لحظه‌یی چنانکه گفتی دعا میخواند لبهایش را حرکت داد. بعدگفت:

- سه سال‌پیش فقط بر اثر مشاهدهٔ نماز مادر «کروسیفیکسیون» یك زن «ژانسنیست»، مادام «دوبتون»، ارتودوکس شد.

-آه! بله! حالا صدای ناقوس مرگو شنیدم. مادرمقدس.

- مادران اورا به‌اتاق مردگانکه متصل به‌کلیسا است برده‌اند.

- میدونم.

- هیچ مرد جزشما نمیتواند ونباید وارد آن اتاق شود. خوب مواظب باشید. بسیار ناهنجار خواهد بودکه یك مرد وارد اتاق مردگان شود.

- غالباً !

- ها؟

- غالباً.

- چه میگویید!

- میگم غالباً!

- غالباً که چه؟

- مادرمقدس، من نمیگم غالباً که چه، میگم غالباً.

- حرفتان را نمی‌فهمم؛ برای چه میگویید غالباً؟

- برای‌آنکه مثل شما گفته باشم، مادرمقدس.

- من‌که نگفتم غالباً.

- شما نگفتین، اما من میگم‌که مثل شما گفته باشم.

در این لحظه صدای زنگ ساعت نه بگوش رسید.

رئیسه چون صدای زنگ را شنید گفت:

- درساعت نه صبح و در هرساعت دیگر من ساکرمان بزرگ را میپرستیم و ستایش میکنیم.

فوشلوان‌گفت، آمین!

ساعت بموقع زنگ زد. «غالباً» های فوشلوان را پایان داد. اگرساعت زنگ نمیزد احتمال میرفت‌که رئیسهٔ دیر وفوشلوان هرگز ازاین‌کلافهٔ درهم بیرون نیایند.

فوشلوان پیشانی خودرا پاك کرد.

رئیسهٔ دیر باز هم یك زمزمهٔ کوچك درونی کرد، که شاید آنهم دعا بود. سپس صدا بلند کرد وگفت:

ـ مادر کروسیفیکسیون درزندگیش مردم را به‌تغییر مذهب وامیداشت، پس‌از مردنش معجزه خواهدکرد.

فوشلوان‌که پای لنگش را تکان میداد ومراقب بود تا دیگر درمکالمه اشتباه نکند گفت، البته خواهدکرد.

ـ بابافووان. مادر کروسیفیکسیون برکت‌دیر بود. البته هیچکس دردنیا مثل «کاردینال دوبرول» نمرد، زیراکه‌ضمن اجرای آیین‌قداس ودرآندم‌که جملهٔ مقدس «باشوق ورغبت جان می‌سپارم» را برلب داشت، مرغ روحش به‌آسمان پرواز کرد. مادر کروسیفیکسیون باین‌مرتبه ازسعادت نرسید اما راستی یك‌مردن بسیار گرانبها داشت. تاآخرین‌نفس هوشش‌را ازدست نداده بود. با ما حرف میزد، سپس بافرشتگان سخن میگفت. آخرین‌سفارشش را بماگفت. اگرشما قدری‌عقیده میداشتید واگر وارد حجرهٔ او میشدید پاتان را بمحض لمس‌کردن‌آن شفا می‌بخشید. تادم آخر تبسم می‌کرد. احساس میشد که دروجود خداوند جان تازه‌گرفته است. چیزی ازبهشت دراین مرگ نمایان بود.

فوشلوان تصورکرد که این‌نیز دعایی‌بود که تمام شد.

گفت، آمین!

ـ بابافووان، باید خواهش مردگان‌را انجام داد.

ـ البته مادر مقدس.

رئیسهٔ دیرچند دانه ازتسبیحش را رها کرد. فوشلوان ساکت بود. رئیسه پس‌از چند لحظه تردد گفت،

ـ من دراین موضوع باچند روحانی بزرگ که به‌اعمال دینی اشتغال دارند و ثمرهٔ نیکو می‌برند، مشورت کرده‌ام.

ـ مادرمقدس، صدای‌ناقوس مرده‌ها اینجا بهترشنیده میشه تا ازتوی باغ.

ـ بعلاوه این‌مادر، مقامش ازیك مرده بالاتربود، یك مقدس بود.

ـ مثل شما مادرمقدس.

ـ از بیست سال پیش در تابوتش می‌خفت با اجازهٔ مخصوص پدر مقدس ما «پی هفتم».

ـ همان‌کسی‌که امپر.. بناپارت رو تاجگذاری کرد؟

برای مرد قابلی‌مانند «فوشلوان» این‌یادآوری دور ازاحتیاط بود. خوشبختانه رئیسهٔ دیرکه کاملا سرگرم فکرخود بود این‌جمله را نشنید وگفت،

ـ بابا فووان.

ـ مادر مقدس؟

ـ «سن دیودور» مطران «کاپادوس» می‌خواست که روی قبرش بنویسند، «خراطین» که‌بمعنی کرم خاکی است. این خواهش‌اورا انجام دادند. راست است یانه؟

ـ بله مادر مقدس.

ـ «متزوکانه» سعادتمند، کشیش «آکیلا» میخواست که زیر صلیب دار دفن شود. اینکار انجام داده شد.

ـ صحیح میفرمایین.

ـ سن تەرانس، اسقف «پورت» ، واقع برمصب رود تیبر دردریا، تقاضا کرد که روی سنگ‌قبرش علامت پدرکش‌هارا نقش‌کنند دراین امیدکه راهگذران بر قبرش آب‌دهان اندازند. این‌تقاضا نیزبرآورده شد. باید فرمان مردگان‌را اطاعت‌کرد.

ـ باید اینطور باشه.

ـ جسد برنارگیدونیس، که‌درفرانسه نزدیک «روش آبی»متولد شده‌بود، چنانکه خودش‌خواسته‌بود، وخلاف میل‌شاه «کاستیل»، به‌کلیسای دومینیک های «لیموژ»برده شد، درصورتی که برنارگیدونیس اسقف «توی» در اسپانی بود. آیا می‌توان چیزی خلاف این‌گفت؛

ـ دراین خصوص، نه، مادر مقدس.

« پلانتاویت دولافوس» این موضوع‌را تصدیق کرده‌است.

ـ منم تصدیق می‌کنم.

چند دانه دیگرازتسبیح، بیصدا ازمیان انگشتان‌رئیسه عبورکرد وری گفت؛

ـ بابافووان، مادر کروسیفیکسیون در تابوتی‌که مدت بیست‌سال درآن خفته بوددفن خواهدشد .

ـ صحیح است.

ـ این یك‌مداومت درخواب است.

ـ پس من‌بایس توی همون تابوت میخکوبش‌کنم؛

ـ بله.

ـ پس تابوت متوفیاتو کنار خواهیم‌گذاشت؛

ـ البته.

ـ مطیع فرمان‌های هیئت بسیارمحترم دیرهستم.

ـ چهار مادر سرودخوان بشما کمك خواهند کرد.

ـ برای میخکوب کردن تابوت؛ احتیاجی بهشون ندارم.

ـ نه، برای پایین بردنش.

ـ کجا؛

ـ رئیسهٔ دیر بالحنی قاطع گفت؛

ـ توی دخمه.

ـ کدوم دخمه؛

ـ زیر محراب.

ـ فوشلوان حرکتی بخود داد وگفت؛

ـ دخمهٔ زیر محراب.

ـ بله، زیر محراب.

ـ اما . .

ـ شما یك‌میلهٔ آهن‌خواهید داشت.

ـ بله، اما...

ـ سنگ‌را باگنراندن میلهٔ آهنین ازوسط حلقه‌اش بلند خواهیدکرد.

ـ بله، اما...

ـ باید فرمان مردگان‌را اطاعت کرد. دردخمهٔ زیر محراب دفن‌شدن، به‌خاك پلید قبرستان نرفتن، درجایی‌که در زندگی عبادتگاهش بوده‌است پس‌از مردن جای گرفتن، اینها آمال عالیهٔ « مادرکروسیفیکسیون» بوده‌است. او ازما خواهش کرده، یعنی فرمان داده است.

ـ اما این‌کار قدغنه.

ـ مردم قدغن کرده‌اند، خدا فرمان داده‌است.

ـ اگه یمروز این دونسته بشه؟

ـ ما بشما اعتماد داریم.

ـ آه بله، من یه‌سنگ دیوار شما هستم.

ـ انجمن تشکیل‌شده‌است. مادران صاحب‌رأی که هم اکنون با ایشان مشورت کردم مصمم شدندکه مادرکروسیفیکسون طبق آرزوی خودش در تابوتش زیر محراب ما دفن‌شود. فکر کنید بابافووان، که اگر این‌معجزه صورت گیرد، چه افتخار برای جمعیت ما خواهدبود! معجزات ازقبر بیرون می‌آیند.

ـ ولی مادرمقدس. اگه نمایندهٔ کمسیون بهداشت...

ـ سن بنوای دوم، درخصوص قبر با «کنستانتن پوگونات» مقاومت کرد.

ـ با وجود این، کمیسر پلیس...

ـ «کونودمر» یکی از هفت پادشاه آلمان که درزمان امپراتوری‌کنستانس وارد سرزمین‌گل‌شدند حق‌خاص روحانیان را دربارهٔ تدفین‌مذهبی یعنی دفن‌شدن زیرمحراب برسمیت شناخت.

ـ اما بازرس فرمانداری...

ـ دنیا درقبال صلیب اهمیت‌ندارد. مارتن یازدهم ژنرال «شارتروها» این کلمهٔ قصاررا به‌طریقهٔ خود فرمود؛ « تازمانی‌که زمین در حرکت باشد صلیب قبر برقرار خواهد بود.»

فوشلوان این‌دفعه نیزمانند هردفعه که جملهٔ لاتن می‌شنید، گفت، آمین!

برای‌کسی‌که مدتها ساکت بوده‌است یك مخاطب، هرکس‌که باشد کافی است. روزی‌که «ژیمناستوراس» خطیب اززندان خارج شد، چون برهان وقیاس‌منطقی‌بسیار داشت ومیخواست حرفش‌را بگوید جلواولین درختی‌که سرراهش‌دید ایستاد، برای‌آن نطق بلیغی‌کرد وبه‌اقناع آن بسیار کوشید. رئیسهٔ دیرکه عادتاً گرفتار سکوت بود، و سخن‌بسیار درخود ذخیره کرده‌بود، اینجافرصتی بدست آورد، از جا برخاست ومانند جاری‌شدن نهرآبی که‌ناگهان سدش‌را بردارند با پرگویی شدیدی گفت؛

ـ من سمت‌راستم «بنوا» را وسمت‌چپم « برنار » را دارم. برنارکیست؟ اولین کشیش «کلروو» است. «فونتن» در بورگونی یك ناحیهٔ متبرك است، زیرا که تولد اورا دیده‌است. پدرش « تهسلن» نام داشت و مادرش «آلت». از «سیتو» شروع کرد، تا به «کلروو» منتهی شود؛ فرمان کشیشی او ازطرف اسقف شالون سورسائون « گیوم

دوشامپو» صادرشد، هفتصدشاگرد مبتدی‌داشت، صدوشصت دیر تأسیس کرد، درمجلس روحانی «سنس» در ۱۱۴۰ آبلار را، و «پیردوبرویس»را وشاگردش هانری را ویك نوع دیگر ازگمراهان را که‌موسوم به «آپوستولیك‌ها» بودند مغلوب کرد، «آرنو ـ دوبرس» را رهین منت‌خود ساخت، «رول» راهب، کشندهٔ یهودیها را مضمحل کرد، بسال ۱۱۴۸ رئیس‌مجلس روحانی رنس‌شد، ژیلبردولاپوره اسقف «پواتیه» رامحکوم کرد، « ائون دولتوال » را محکوم‌کرد، اختلافات شاهزادگان را بپایان رساند، رامرا براعلیحضرت‌لوی جوان روشن‌ساخت، اوژن سوم پاپ‌را نصیحت‌کرد، تامپل را انتظام داد، جنگهای‌صلیبی‌را تبلیغ وتوصیه‌کرد. دویست وپنجاه معجزه در دوران زندگیش کرد واین تا سی‌ونه معجزه دریك‌روزهم رسید. بنوا کیست؟ بطریق «مونکاسن»است، دومین مؤسس تقدس رهبانی‌است ، «بازیل» غرب است. طریقه‌اش چهل پاپ، دویست کاردینال، پنجاه بطریق، هزاروششصد مطران، چهارهزاروششصداسقف، چهارامپراتور، دوازده امپراتریس، چهل‌وشش پادشاه، چهل ویك ملکه، سه‌هزاروششصد مقدس که بمقام اولیاء رسیدند بوجودآورد ومدت هزاروچهارصدسال است‌که‌برقراراست. ازیك طرف سن‌برنار؛ ازطرف دیگرنمایندهٔ بهداشت! از یك‌طرف سن بنوا؛ از طرف دیگر بازرس معابر! دولت، معابر، تشییع جنازه، قوانین، نظامات، اداره، مگر، ما این‌چیزهارا می‌شناسیم؟ هرکس رفتاری‌را که اینان با ما می‌کنند ببیند متنفر میشود! ما تا آن اندازه هم حق‌نداریم‌که خاکسترمان را به‌عیسی‌مسیح دهیم! بهداشت عمومی شما یك‌نوع اختراع انقلابی‌است. خدارا محکوم حکم کلانترپلیس می‌شمارند؛ چنین است قرن حاضر. ساکت، «فووان».

فوشلوان، زیر این رگبار، مستأصل شده بود ـ رئیسه دنبال‌کلامش‌را گرفت وگفت ،

ـ حقوق رهبانی دفن‌اموات برای هیچکس‌جای شبهه‌ندارد. کسی‌جز جاهلان و گمراهان منکر آن نیست. ما در دوران یك اختلاف مخوف زندگی می‌کنیم. هرکس آنچه‌را که باید بداند نمیداند وآنچه‌راکه نباید بداند میداند. همه‌ناهنجار و بی‌دینند. دراین‌عصر اشخاصی‌هستند که بین «سن‌برنار» عظیم‌الشأن و «برنار» معروف به «برنار کاتولیك‌های‌فقیر» که‌روحانی ساده‌یی بوده ودرقرن سیزدهم میزیسته‌است فرق نمی‌گذارند. بعض‌اشخاص، کفرگویی‌را بجایی می‌رسانندکه سیاستگاه لوی شانزدهم را با صلیب‌عیسی مسیح یکی‌میشمارند. لوی‌شانزدهم، چیزی‌جزیك‌شاه نبود،چه جای آنست که باخدا همانندش‌سازیم! اصلا حق وباطلی‌برجای نمانده است. همه اسم ولتررا می‌دانند و هیچکس اسم سزاردو «بوس» را نمی‌داند در صورتی‌که سزار دوبوس یکی از اولیاء سعادتمند بود، و ولتریك بدبخت ـ مطران اخیر ، کاردینال دوپریگور، تا این اندازه هم نمی‌دانست که شارل دو «گوندرن» جانشین «بەرولله» و فرانسوا «بورگوان» جانشین «گوندرن» وژان فرانسوا«سنو» جانشین‌بورگوان، وپدرسنت مارت جانشین ژان فرانسواسنوشده‌است. اگرمردم اسم پرکوتون را می‌شناسند نه‌ازآن‌جهت است‌که اویکی ازسه‌نفری بودکه تأسیس«اوراتوار» را از پیش بردند بلکه‌ازآن جهت است‌که خودرا درمعرض‌فحش هانری چهارم پادشاه کج عقیدهٔ فرانسه قرار داد. یعنی

وادارش‌کردکه‌بجای کلام کفرآمیز «ژوروونی‌دیو» بگوید: «ژوروونی‌کوتون[1].» چیزی که سن‌فرانسوادوسال را محبوب دنیاداران کرده‌است اینست‌که او دربازی تقلب می‌کرد. ازاینها گذشته به‌دیانت حمله می‌کنند، برای چه؟ برای‌آن که روحانیون بدی وجود دارند، برای آنکه «سازی تر» اسقف «گاپ» برادر «سالون» اسقف «آنبرون» بود واین‌هردو برادر، «مومول» را پیروی کردند. این‌چه میکند! آیا «مارتن دوتور» را ازمقدس‌بودن وانداختن نیمی ازشنلش به‌یك فقیر بازمیدارد؟ مقدسان‌را می‌آزارند. چشمان خودرا روبحقایق فرومی‌بندند. همه‌بظلمت‌عادت‌کرده‌اند. درنده‌ترین‌حیوانات، حیوانات نابینا هستند. هیچکس‌بفکر جهنم نیست تاجز نکویی نکند! اوه! چه مردم شریری! امروز « ازطرف شاه » بمعنی«ازطرف انقلاب» است. هیچکس‌وظیفهٔ خودرا نه درقبال زندگان میداند ونه‌در قبال مردگان . مقدس مردن قدغن است. قبرهم یك موضوع مدنی شده‌است. حقیقتاً وحشت‌آوراست. سن‌لئون‌دوم دونامهٔ صریح یکی‌برای « پیرنوتر » ویکی‌هم برای شاه «ویزیکوت‌ها» نگاشت تا نگذارد اموردولتی واقتدار امپراتوری‌تماسی باکارمردگان‌داشته‌باشند. «گوتیه» اسقف شالون دراین‌خصوص مقابل « اوتون » دوك دوبورگونی ایستادگی کرد. سرانجام دیوان‌عالی قدیم باآن موافقت کرد. پیش‌ازاینها، ما، درانجمنمان درامورعصری نیزحق رأی داشتیم. آبه دوسیتو ژنرال طریقت، در پارلمان بورگونی یك مشاور مادرزاد بود. ما با مردگانمان آنچه دلمان بخواهد می‌کنیم. مگرجسد خود سن‌بنوا درفرانسه درصومعهٔ فلوری معروف به «سن‌بنوا سورلوار» نیست، درصورتی‌که او در «مونکاستن» ایتالیا روزشنبه ۲۱مارس ۵۴۳ مرده‌بود؟ اینها چیزهایی‌است که چون‌وچرا ندارد. من‌از سرودخوانهامتنفرم، رؤسای دیررا دشمن میدارم، ازملحدان بیزارم، بیشتر نفرت من‌ازکسی‌است که با من مخالفت کند. ـ چاره‌یی ندارند جز خواندن «آرنول ویون» و «گابریل بوسلن» و «تریتم» و «مورولیکوس» وحضرت «لوك داشری».

رئیسهٔ دیر نفسی‌کشید، سپس سرسوی فوشلوان گرداند وگفت،

ـ بابافووان، حرف تمام است؟

ـ بله، مادرمقدس، تمام.

ـ آیا میشود روی‌شما حساب کرد؟

ـ اطاعت خواهم کرد.

ـ بسیار خوب.

ـ درست‌وحسابی فدایی دیرم.

ـ پس درست شد. شما تابوت‌را خواهید بست. خواهران به‌محراب خواهندش برد، نمازمیت خواهندخواند وبعد بمدیرمراجعت خواهندکرد. بین‌ساعت یازده ونیمه شب شما بامیلهٔ آهنی‌تان خواهیدآمد. همه این‌کارها درنهایت پوشیدگی جریان‌خواهد یافت. در پرستشگاه کسی جزچهار مادر خواننده ومادر آسانسیون وشما نخواهد بود.

ـ خواهری‌که زیر تیر مشغول عبادته چطور؟

ـ او سرنخواهدگرداند.

---

[1] ـ جملهٔ اول‌یعنی « منکرخدا هستم » وکلام‌دوم یعنی «منکرکوتون هستم.»

ـ اما خواهد شنید.

ـ نخواهد شنید، بعلاوه چیزی‌که دیر میداند عالم از آن بی‌اطلاع است.

بازهم سکوتی حکمفرما شد، سپس رئیسه گفت،

ـ شما زنگوله‌را از پاتان باز می‌کنید؛ لازم نیست خواهری که زیر تیر است متوجه شودکه شما آنجا هستید.

ـ مادر مقدس؛

ـ چه میگویی بابا فووان ؛

ـ طبیب مرده‌ها، میت‌رو دیده؛

ـ امروز، ساعت چهار کارش‌را می‌کند زنگی‌که دستور احضار طبیب اموات است زده شد. پس شما هیچ صدای زنگهارا نمی‌شنوید؛

ـ من بهیچ زنگ جز به‌زنگ خودم توجه نمی‌کنم.

ـ این‌بسیار خوب‌است، بابا فووان.

ـ مادر مقدس، اهرمی لازمه‌که درازیش لااقل شش پا باشه.

ـ ازکجا تهیه خواهیدکرد؛

ـ جایی‌که نرده‌های آهنین هست میلهٔ آهنی‌هم پیدا میشه. من‌یك تل آهن پاره ته باغ دارم.

ـ تقریباً سه‌ربع ساعت پیش ازنیمه شب، فراموش نکنید.

ـ مادر مقدس!

ـ چه می‌گویید؛

ـ اگه شما کارهای دیگری‌ازاین‌قبیل داشته‌باشین ، برادر من خیلی قویه. یك ترك واقعیه .

ـ کارهایی‌را که گفتم هرچه زودتر انجام خواهید داد.

ـ من نمیتونم خیلی چابك وسریع باشم. عاجزم ؛ واسهٔ همینه که کمکی لازم دارم. من می‌لنگم.

ـ لنگیدن عیب‌نیست وشاید هم یك برکت باشد. هانری دوم امپراتور که با گرگوار پاپ دروغین جنگید، وبنوای هشتم را برتخت سلطنت روحانی نشاند دو لقب دارد، مقدس ولنگ .

فوشلوان که‌واقعاً گوشش قدری سنگین‌بود زیرلب‌گفت؛ حقیقتاً این دولاقبای خوبی است.[1]

رئیسه گفت، بابافووان. من‌فکر می‌کنم بهترباشدکه یك ساعت تمام به‌این‌کار اختصاص دهیم. این خیلی زیاد نیست. شما ساعت یازده با میلهٔ‌آهنی تان نزدیك محراب باشید. نماز، نصف شب شروع می‌شود. باید یك‌ربع ساعت پیش ازآن‌همه کار تمام شده باشد.

---

[1] ۱ـ اینجا باآوردن کلمات « دو لقب » و «دولاقبا» دراین جمله وجملهٔ قبلی کوشیده‌ییم تا چیزی نظیرکلمه‌یی که رئیسه گفته و فوشلوان عوضی شنیده‌است در ترجمه بیاوریم.

ـ من تا بتونم برای اثبات فداکاریم نسبت به‌دیر خواهم کوشید. اینه اونچه‌که دستور دادین؛ تابوت‌رومیخکوب خواهم‌کرد. درست سرساعت یازده به‌پرستشگاه خواهم اومد. مادرای خواننده ومادر آسانسیون‌آنجا خواهن‌بود. اگر من ویه‌مرد دیگه اونجا میبودیم بهتر میشد، اما اهمیت نداره! من اهرممو همراه خواهم داشت. در دخمه‌رو بازخواهیم کرد، تابوتو پایین‌خواهیم برد، ودر دخمه‌رو دوباره خواهیم بست. پس از این‌کارها دیگه اثری ازچیزی‌نخواهد موند. دولت هیچ نخواهد فهمید. مادر مقدس، آیا باین‌ترتیب همه‌چیز درست خواهد شد؟

ـ نه.

ـ دیگه چی هست؟

ـ تابوت خالی میماند.

این‌کلام سکوتی‌ایجادکرد. فوشلوان ورئیسه دراین‌خصوص به‌تفکر پرداختند.

ـ بابا فووان، تابوت را چه‌خواهند کرد؟

ـ میچپونندش زیر خاك.

ـ خالی؟

بازهم سکوت. فوشلوان بادست چپش اشاره‌یی ازآن قبیل کردکه یك مسئله اضطراب‌آور را از میان برمیدارد.

ـ مادرمقدس، منم‌که تابوت‌رو، توسالن پایین‌کلیسا میخکوبی می‌کنم وهیچکس جزمن وارد اونجا نمیشه، وباز من تابوتو نمد می‌پیچم.

ـ درست‌است. اما برندگان جنازه وقتی‌که تابوت را به‌جنازه‌کش می‌برند واز آنجا پایینش می‌گذارند می‌فهمند که‌چیزی درآن نیست.

فوشلوان گفت آه، شی...

رئیسه‌کشیدن علامت صلیبرا برسینه آغازکرد وبانگاهی خیره پیرمرد باغبان را نگریستن‌گرفت. « طان » درحلق پیرمرد ماند.

فوشلوان بیدرنگ برای‌آنکه این دشنام را ازیاد رئیسه بیرون برد چاره‌یی اندیشید وگفت،

ـ مادر مقدس، من توی تابوت خاك خواهم ریخت. مثل این‌خواهدشد که‌کسی توش باشه.

رئیسه‌گفت؛ راست می‌گویید. خاك وآدمی‌ازیك‌جنسند. پس شما تابوت خالی را درست خواهید کرد.

ـ کارمو انجام خواهم داد.

چهرهٔ رئیسه که‌تاآنوقت منشوش وتیره بود صفایش‌را باز گرفت. زن روحانی مانند رئیسی‌که مرئوسش‌را مرخص‌کند اشاره‌یی‌کرد. فوشلوان‌بطرف‌در رفت. وقتی‌که میخواست بیرون رود رئیسه صدا بلندکرد وبملایمت گفت،

ـ بابافووان، من ازشما راضیم. فردا، پس‌از دفن‌جنازه، برادرتان را پیش‌من آورید، وباو بگویید که دخترش‌را هم بیاورد.

- ٤ -

مثل اینست که ژان والژان کتاب «اوستن کاستی یه‌خو» را خوانده است

قدم‌های لنگ مانندنظر اندازیهای اعور است؛ هیچیك ازاین دو زود بمقصد نمیرسد. بعلاوه فوشلوان مترددد بود . یك‌ربع ساعت طول کشید تا به‌اتاقش درته باغ رسید. کوزت بیدارشده‌بود. ژان والژان نزدیك آتش نشانده‌بودش. هنگامی‌که فوشلوان وارد شد، ژان والژان سبد باغبان‌را به‌کوزت نشان می‌داد و می‌گفت،

ـ خوب گوش‌کن کوزت کوچولوی من. ما باید ازاین خانه برویم، اما بزودی باینجا بازخواهیم‌گشت، واینجا بسیارخوش‌خواهیم بود. این‌مرد خوب‌ترا توی این‌سبد روی دوشش خواهدگذارد وبیرونت خواهدبرد. درخانهٔ یك‌خانم، منتظر من خواهی ماند. من بزودی پیش‌تو خواهم آمد. مخصوصاً اگرمیخواهی زن تناردیه نیاید و ترا نبرد اطاعت‌کن وهیچ مگو.

کوزت باوضعی جدی اشاره‌یی با سرکرد.

چون‌صدای دربگوش رسید وفوشلوان واردشد ژان‌والژان سرگرداند وپرسید،

ـ خوب، چه شد؟

ـ فوشلوان گفت. همه‌کارا مرتب شده اما هیچ کار هم نشده. من اجازه دارم شمارو وارد دیرکنم. اما پیش از وارد شدن باید ازاینجا بیرون برین. همینه‌که راه گاریرو بند میآره! برای این‌کوچولو بیرون رفتن‌کاری نداره.

ـ شما خواهیدش برد؟

ـ ساکت خواهد موند؟

ـ این بعهدهٔ من.

ـ اما خودتون چه می‌کنین بابا مادلن؟

وپس‌از یك‌لحظه سکوت که با اضطراب قرین‌بود فوشلوان گفت،

ـ ازهمونجا که اومدین بیرون برین.

ژان والژان مانند دفعهٔ اول‌گفت، محال است؟

فوشلوان که تقریباً باخود حرف میزد نه با ژان‌والژان، غرغرکنان می‌گفت،

ـ یك‌چیز دیگه‌هم هست که عذابم میده. اونجاگفتم که خاك‌توش میریزم. اما آخه من‌فکرمیکنم، خاك که اون توبریزن بجای‌یه‌نعش، این‌مثل نعش‌نمیشه، جور در نمیاد، جابجا میشه، تکون‌میخوره مردم، ملتفت‌میشن. گوش‌میکنین‌بابا مادلن؟ دولت باخبر خواهد شد.

ژان والژان نظری باو افکند ویقین‌کرد که هذیان می‌گوید.

فوشلوان گفت: آخر لعنت بر شیطان. شما چطور بیرون میرین؟ باید تا فردا حتماً بیرون برین. فردا باید وارد دیر بشین. خانم رئیس منتظر تونه.

آنگاه فوشلوان توضیح داد: که این پاداشی است که دیر در قبال خدمتی به او میدهد؛ که یکی از وظایف او شریك شدن در کار عملهٔ موتی، و جنازه بندی و میخکوبی تابوت و رفتن به قبرستان است؛ که راهبه‌یی که صبح امروز مرده وصیت کرده است که او را در تابوتی که در زندگی در آن میخفته است و در دخمهٔ زیر محراب پرستشگاه دفن کنند، که مقررات پلیس این کار را ممنوع داشته است اما این مرده دارای مقامی بوده است که چیزی را نباید از وی دریغ دارند؛ که رئیسهٔ دیر و مادران صاحب رأی تصمیم گرفته‌اند به وصیت راهبهٔ مرحومه عمل کنند، که به ریش دولت هم میخندند؛ که او، یعنی فوشلوان تابوت را درحجره میخکوبی‌خواهد کرد، با اهرم سنگی را که در معبد است برخواهد داشت، وتابوت را به دخمه خواهد برد؛ که رئیسهٔ دیر برای قدردانی از او قبول کرده است که برادرش بعنوان باغبان وارد دیر شود و دختر خود را برای تحصیل در پرورشگاه بیاورد؛ که برادرش، مسیو مادلن و برادرزاده‌اش کوزت است؛ که رئیسه گفته است برادرش را فردا شب پس از دفن جنازهٔ ساختکی در قبرستان نزد او آورد. اما اگر مسیومادلن خارج از دیر نباشد او نمیتواند داخلش کند. این اولین مایهٔ دردسر است. یك مایهٔ دردسر دیگر هم دارد و آن تابوت خالی است.

ژانوالژان پرسید. تابوت خالی چیست؟

فوشلوان جوابداد:

- تابوت اداره.

- چه تابوت؟ کدام اداره؟

- یك راهبه مرده. طبیب شهرداری اومده دیده و گفته که یك راهبه مرده. دولت یك تابوت فرستاده. فردا هم جنازه‌کش میفرسته با کارگرای نعش‌کش تاتابوتو تحویل بگیرن و ببرن به قبرستون. اینها میآن و تابوتو برمیدارن و میفهمن که چیزی توش نیست.

- چیزی توش بگذارید.

- یك مرده بگذارم؟ من که مرده ندارم.

- نه.

- پس چی بگذارم؟

- یك زنده.

- کدوم زنده؟

- ژانوالژان گفت: من!

فوشلوان که نشسته بود مثل اینکه ترقه‌یی زیر صندلیش آتش زده شده‌باشد از جا جست و با حیرت گفت:

- شما؟

- چرا نه؟

ژانوالژان یکی از آن لبخندها زد که گاه بگاه مانند یك روشنایی آسمان

زمستان بر چهره‌اش دیده میشد. در این حال گفت:

ـ فوشلوان، یادتان هست که شما گفتید: مادر کروسیفیکسیون مرده، و من گفتم: بابا مادلن دفن شده است؛ حالا نیز همینطور خواهد شد.

فوشلوان گفت: خوب، شما میخندین، پس جدی حرف نمیزنین.

ـ بسیار جدی میگویم. مگر نباید از اینجا بیرون رفت؟

ـ البته باید بیرون برین.

ـ من بشما گفتم که یك سبد و یك سرپوش هم برای من پیدا کنید.

ـ خوب؟

این سبد از چوب کاج خواهد بود و سرپوش هم از نمد سیاه.

ـ اولا بگین نمد سفید، برای اینکه جنازهٔ راهبه‌هارو سفیدپوش میکنن.

ـ بسیارخوب، نمدسفید.

ـ شما هیچ شباهت به مردم دیگه ندارین بابامادلن.

اینگونه تصورات را که چیزی جز اختراعات تهور آمیز و وحشیانهٔ جبرگاه نیست دیدن، از چیزهای آرام وبی‌دردسری که احاطه‌اش می کردند بیرون رفتن ودر آنچه‌خود «جنفولك بازیهای دیر» مینامید داخل شدن برای «فوشلوان» تولیدحیرتی می‌کرد، قابل سنجش باحیرت راهگذری که ببیند یك کشتی‌ماهیگیری بزرگ‌درجوی باریك کوچهٔ سن‌دنی‌صید ماهی میکند.

ژان والژان دنبال کلامش گفت:

ـ باید ازاینجا بیرون روم وکسی مرا نبیند . ایـن وسیلهٔ خوبی است اما اول اطلاعات لازم را بمن بدهید. این تابوت کجا است ؟

ـ تابوت خالی ؟

ـ بله .

ـ پایین، درجایی‌که‌اسمش سالن مرده‌هاس.روی دوتا چهارپایه،زیرنمد جنازه.

درازای مابوت چقدر است ؟

ـ شش پا.

ـ سالون مرده‌ها چیست؟

ـ اتاقیه در طبقهٔ هم کف کـه پنجرهٔ آهن‌دار روبباغ داره و از بیرون بایك در چوبی بسته میشه . دو تا هم در داره کـه یکیش به دیر باز میشه و یکی دیگرش به کلیسا .

ـ کدام کلیسا ؟

کلیسای خیابان.کلیسای عمومی.

ـ کلید این دو دررا شما دارید ؟

ـ نه، کلید دری که بطرف دیربازمیشه پیش منه.کلید درکلیسا پیش دربانه.

ـ دربان چه وقت آن دررا باز می‌کند ؟

فقط برای ورود مرده‌کش‌ها که میآن تابوتو ببرن. همینکه تابـوت خارج شد در بسته میشه .

ـ کیست که تابوت را میخکوبی میکند ؟

ـ من .

ـ کیست که نمد روی تابوت میپیچد ؟

ـ من .

ـ شما تنها هستید؟

ـ هیچ مرد دیگه جزطبیب پلیس نمیتونه وارد سالون‌مرده‌ها بشه. اینورروی دیوار هم نوشته‌ان .

ـ شما امشب می‌توانید وقتی‌که همه خوابیدند مرا دراین سالون مخفی کنید؟

ـ نه، اما میتونم‌تو گوشهٔ تاریکی قایمتون کنم‌که مربوط به‌سالون مرده‌هاس و من افزارکارمو اونجا میگذارم ، وکلیدشم پیش‌خودمنه .

ـ مرده کش‌ها چه ساعت برای بردن تابوت میآیند؟

ـ درحدود ساعت سه بعدازظهر.ـ دفن مرده درقبرستون «ووژیرار» کمی‌پیش ازشب صورت می‌گیره. قبرستون چندون نزدیك نیست .

ـ من دراتاق افزارکارشما همه شب وهمه روز را مخفی‌خواهم ماند؛ اماخوراکی لازم است، گرسنه‌ام خواهد شد.

ـ من خوراکی براتون خواهم برد.

ـ ساعت دو بعد ازظهر می‌توانید بیایید ومرا درتابوت میخکوب کنید.

ـ آه! محاله!

ـ به! برداشتن چکش، ومیخ به‌تابوت تخته‌یی کوبیدن چطورمحال است؟

چیزی‌که بنظرفوشلوان پذیرفتنی‌نبود چنانکه گفتیم ازنظرژان والژان بسیار آسان بود. ژان والژان ازتنگناهای بدتری عبور کرده بود. کسی‌که در زندان بوده است فن «کوچك شدن باندازهٔ قطر وسائل فرار» را میداند. زندانی همیشه موضوع فراراست، مثل بیمار که موضوع بحران مرض‌است واین بحران یا نجاتش میدهد ویا معدومش میسازد. یك فرار بمنزلهٔ یك علاج است .آیا بیماربرای شفا یافتن از قبول چیزی امتناع میورزد؟ درتابوت رفتن ومانند بسته‌یی که در صندوق باشد حمل شدن، مدت درازی دریك جعبه زیستن، در جایی که هوا نیست هوایی برای تنفس یافتن، ساعات متمادی در تنفس صرفه‌جویی‌کردن ، خفه شدن بی‌مردن را دانستن،ازهنرهای تاریك وعجیب ژان والژان بود .

بعلاوه تابوتی‌که یك موجود زنده درآن باشد ، این تدبیر یك جبرکار، تدبیر یك امپراتور نیزبوده است. اگر گفتهٔ «اوستن‌کاستی‌یه‌خو» راهب را قبول کنیم. این وسیله‌یی بود که « شارل کن » چون پس از کناره گیریش میخواست یك دفعهٔ دیگر « پلمب » را ببیند . برای وارد شدن به صومعهٔ سن ژوست ، و خارج شدن از آن بکار برد .

فوشلوان چون قدری بخودآمد با نگرانی‌گفت ،

ـ برای نفس کشیدن چه خواهین کرد؟

ـ نفس خواهم کشید.

ـ تواین جعبه چطور ممکنه؟ من فکرشو که می‌کنم خفه میشم!

ـ البته شما یك مته دارید ؛ روی تابوت محاذی دهان من چند سوراخ کوچك

بانمی‌کنید وبی‌آنکه فشارآورید تختهٔ تابوت را میکوبید.

ـ خوب ا اگه سرفه یا عطسه‌تون بگیره؛

ـ کسی‌که فرار میکند ، نه سرفه میکند نه عطسه.

وپس ازچند لحظه سکوت گفت :

ـ بابا فوشلوان ، بین این‌دوکار یکی‌را انتخاب باید کرد، یا باید اینجا گرفتار شد ویا باید با تابوت بیرون رفت.

همه کس دیده است که گربه چون جلو یك درنیمه باز میرسد، متردد میماند وبین دولنگهٔ‌آن مایستد. دراین موارد همه کس به‌گربه گفته است، «داخل‌شو،معطل چه هستی!» مردانی‌هستندکه چون مقابل حادثهٔ مشکوکی‌قرار می‌گیرند بین‌دو تصمیم متردد میمانند، زیرا که میترسند تقدیر یکباره بین دو لنگه نیمه‌باز در این حادثه بفشاردشان ونابودشان کند . محتاط‌ترین افراد باآنکه شبیه بگربه‌اند ومخصوصاً برای آنکه گربه‌اند ، غالباً بیش از متهوران به‌خطردچار می‌شوند . فوشلوان از اینگونه طبایع متردد بود . با اینهمه ، خونسردی ژان والژان او را بی‌آنکه او خود بخواهد فراگرفت. زیرلب گفت؛

ـ واقعاً وسیلهٔ دیگری نیست!

ژان والژان گفت، یگانه چیزی که مضطربم میکند اینست که نمیدانم در قبرستان چه خواهد گذشت؛

فوشلوان گفت، این درست همون چیزیه که هیچ اسباب نگرونی من نیست. اگه شما یقین دارین که میتونین خودتونو زنده ازتابوت بیرون بیارین ، من قول میدم که شمارو از قبربیرون بکشم. گورکن، پیرمرد دایم‌الخمری از دوستان منه. اسمش بابا مستینه. پیرمردیه که گلشو باآب انگورخمیرکرده‌ان.گورکن، مرده‌هارو تو گور میگذاره ، ومن گور کنونو جیبم جا میدم . الان اونچه‌رو که اونجا خواهد گذشت براتون میگم. ـ کمی پیش ازمغرب، یعنی‌سه ربع ساعت پیش ازبسته شدن دربزرگ قبرستون تابوت به‌قبرستون خواهد رسید. جنازه کش تا کنارگودال قبرپیش خواهد رفت. من همراهش خواهم بود. این‌کارمنه. توجیبم یك چکش، یك منقاش ویك گاز انبرخواهد بود، جنازه کش میایسته، مرده کشها طنابی دور تابوت می‌پیچن و شمارو پایین‌میفرستن.کشیش دعاشو می‌خونه،علامت صلیب میکشه، آب‌مقدس‌میریزه،ومیره. من با «بابا مستین» تنها میمونم . گفتم که این دوست منه. اونوقت‌کار ما از دو حال خارج نیست، گورکن یامسته یانیست ، اگه مست نیست من بهش میگم، تاثیرکندونهٔ «به خوب» وازه ، بیا بریم پیاله‌یی برنیم... میبرمش، مستش میکنم؛ اونقدرها طول نمیکشه تا مست شه، ازگیلاس‌اول مستیش شروع میشه؛ همونجا زیرمیزمیخوابونمش، کارت مخصوصشو برای برگشتن به‌قبرستون ورمیدارم وخودم تنهایی‌به قبرستون میآم. دراین صورت سروکارشما فقط بامنه. اما اگه مست باشه بهش میگم تو برو، من‌کارتو درست میکنم. اون میره ومن شمارو ازقبربیرون میکشم.

ژان والژان دستش را بطرف او پیش برد و فوشلوان با محبتی روستایی آنرا گرفت .

ژان والژان گفت، کار تمام است، بابا فوشلوان. بخوبی موفق خواهیم شد.

فوشلوان دردل گفت، خدا کنه که کار برعکس نشه. اونوقت چقدر وحشتناك خواهد بود!

-۵-

باده نوشی دلیل نمردن نیست

روز بعد هنگام غروب‌آفتاب، روندگان وآیندگان انگشت‌شمار بولوار «من» کلاهشان را به‌احترام عبور جنازه‌کش کهنه‌یی که پوشش سفید داشت وصلیب سیاهی مانند مردهٔ بزرگی بـا بازوهای آویخته روی آن نصب شده بود برمیداشتند. این، کالسکهٔ روبسته‌یی‌بود که یك کشیش کرباس پوش، ویك کودك سرود خوان باعرقچین سرخ دنبالش دیده می‌شدند. دوتن از مرده برها با لباس متحد الشکل خاکستری و سرآستین‌سیاه، سمت چپ جنازه‌کش بودنـد . دنبال همـه پیر مردی لنگ بـا لباس کارگری می‌آمد. این جنازه‌کش سوی قبرستان «ووژیرار» میرفت.

از کنار جیب پیر مرد دستهٔ یك چکش، تیغهٔ یك منقاش، دو دستگیرهٔ یك گازانبر دیده میشد.

قبرستان «ووژیرار» در پاریس، یك قبرستان استثنـایی بود. آدابی‌مخصوص بخود داشت. تاآنجا که در کالسکه‌رو ودرکوچك نیز داشت، واشخاص پیرآموخته‌به‌کلمات قدیم،این دو در را «سواره‌رو» و«پیاده‌رو» مینامیدند.«برنارد ین‌بنه دیکتین» های دیر «پتی پیکپوس» چنانکه گفتیم اجازه داشتند که مردگانشان را دریك‌گوشهٔ خاص آن، هنگام مغرب دفن کنند زیرا که این زمین سابقاً متعلق به‌دیر بود.گورکن‌ها که باین ترتیب درگورستان،تابستانها یك‌سرویس‌عصرانه و زمستانها یك‌سرویس شبانه داشتند، ملزم به‌پیروی از نظامات خاصی بودند. درهای قبرستانهای پاریس در آنزمان‌هنگام غروب‌آفتاب بسته میشد واین‌امر را چون یك دستور عمومی‌شهرداری بود قبرستان «ووژیرار» هم‌مانند دیگرقبرستانها اطاعت‌می‌کرد. درسواره‌رو، ودر پیاده‌رو این قبرستان دو درآهنین پیوسته بهم بودند که‌کنار یك ساختمان کلاه‌فرنگی قرارداشتند. این کلاه فرنگی را «پرونهٔ» معمار ساخته بود و دربان قبرستان در آن منزل داشت. پس، این درهای آهنین همینکه آفتاب پشت گنبد «انوالید» ناپدیدمی‌شد روی پاشنه‌هاشان می‌چرخیدند وبسته می‌شدند، و اگر گور کنی در قبرستان می‌ماند، برای بیرون رفتن فقط یك‌وسیله می‌توانست داشته باشد وآن «کارت» مخصوص گورکنیش بود که ادارهٔ « متوفیات » به گورکن‌ها می‌داد. کنـار پنجرهٔ اتاق دربـان، صندوقی شبیه به‌صندوق نامه‌هانصب شده بود. گورکن کارتش را درصندوق میانداخت، دربان صدای آنرا می‌شنید، ریسمانی را که متصل به‌در پیاده‌رو بود می‌کشید، در باز می‌شدو گورکن بیرون می‌رفت. اما گورکن اگر کارتش را همراه نمی‌داشت دربان را صدا می‌کرد، دربان که یا دراز کشیده ویاخفته‌بود برمی‌خاست وبیرون می‌آمد، اگر

گورکن را می‌شناخت در را باکلیدبازمی‌کرد، گورکن‌بیرون می‌رفت،اما ناچار پانزده فرانك جریمه میداد.

این قبرستان با نظامات خاص خلاف قاعده‌اش مصدع اصول اداری بود. کمی پس از سال ۱۸۳۰ از میان برداشتندش. قبرستان «مونپارناس»، معروف به‌قبرستان شرق؛ جانشین آن شد ومیخانهٔ آنرا هم‌به‌ارث برد. این، میخانهٔ مشترك معروفی‌بودکه تصویر یك «به» را روی تخته‌یی کشیده، برفراز آن نصب کرده بودند واین‌جمله‌بر آن تخته نوشته شده بود، «بسلامت به‌خوب!»

قبرستان «ووژیرار» وضعی داشت که ممکن بود قبرستان ویران نامیده‌شود. رفته رفته متروك میافتاد، علف‌های خشك همــه جایش را فرا گرفته ، گـل و گیاه ترکش گفته بودند. بورژواها به‌دفن‌شدن درقبرستان‌ووژیرار بسیار کم راغب بودند ؛ دفن شدن دراین قبرستان نشانهٔ فقر جلوه میکرد. همه وصیت می‌کردندکه‌درقبرستان «پرلاشز» دفن شوند؛ خفتن در قبرستان پرلاشز بمثابـهٔ داشتن «مبل» آکاژو بود؛ دفن شدن درآن قبرستان یك نوع تجمل بود. قبرستان ووژیرار محوطهٔ محترمی بود که به‌اسلوب باغهای قدیم پاریس درخت درآن کاشته شده بـود، خیابانهای مستقیم، درختهای شمشاد، سدر، مورد، قبرهای کهنه زیر صنوبرهای کهن ، وعلفـهای‌بسیار بلند داشت. هنگام غروب حزن‌آلود بود. خطوط بسیار شومی در آن دیده‌میشد.

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که جنازه‌کش باروپوش سفید آراسته به‌صلیب سیاهش وارد قبرستان «ووژیرار» شد. مرد لنگی‌که همراه آن بود کسی‌جزفوشلوان نبود.

دفن مادر کروسیفیکسیون در دخمهٔ زیر محراب، بیرون بردن کوزت، وارد کردن ژان والژان در سالون مردگان، همه بی‌زحمتی انجام یافته بود و مانعی پیش نیامده بود.

ضمناً این‌نکته را بگوییم که‌دفن مادر کروسیفیکسیون زیر محراب دیربنظر ما کاملا از گناهان صغیره بوده است. این، یکی از خطاهایی است که به وظیفه شبیه است. زنان راهبه باین وصیت نه‌فقط بی‌تشویش بلکه باخرسندی‌کامل وجدانشان عمل کرده بودند. در صومعه آنچه «دولت» نامیده می‌شود چیزی جـز مداخله درکار یك مقام رسمی نیست ، مداخله‌یی که همیشه قابـل بحث است. نخست نظامات داخلـی را مراعات باید کرد؛ مقررات قانون بجای خود. ای آدمیان، هرطور کـه میخواهید قوانین وضع کنید اماآنها را برای خود نگاه دارید. حق عبور «قیصر» هرگزچیزی جزباقی ماندهٔ حق عبور خدانیست. یك پرنس درقبال‌یك‌پرنسیپ هیچ است.

فوشلوان لنگ‌لنگان دنبال جنازه‌کش میرفت وبسیار راضی بود دو رازی‌که در دل داشت، دوتوطئهٔ توأمش یکی با راهبات، و دیگری بامسیو مادلن، یکی‌بنفع دیر، و دیگری ضدآن،گشادگی مسرت آلودی به‌پیشانیش میداد . آرامش‌ژان‌والژان از آنگونه آسوده خاطرهای قوی و نافذ بود که به دیگران هم سرایت می‌کنند.

فوشلوان در کامیابیش شبهه نداشت. مهمترین قسمت کارش را با توفیق کامل انجام داده بود وآنچه باقی بود مهم نبود. ازدو سال باینطرف بیش از ده دفعه گورکن‌را که بابامستین ساده‌لوح، وپیرمردی بالب‌های برجسته بود مست کرده بود. بابامستین

بازیچه‌اش بشمار میرفت. بااو هرچه‌دلش میخواست می‌کرد. موافق ارادهٔ خودوهوس خود کلاه سرش میگذاشت. سربابا مستین با کلاه فوشلوان بخوبی جور میآمد . پس اطمینان فوشلوان کامل بود.

هنگامی که جنازه‌کش وارد خیابان قبرستان شد فوشلوان با مسرت به‌آن نگریست. دستهای درشتش را بهم مالید وزیر لب گفت؛

ـ اینم یه‌مسخرهٔ خوب!

ناگهان جنازه کش ایستاد؛ جلو در آهنین قبرستان رسیده بود ؛ می‌بایست جواز دفن‌را نشان دهند. مأمور حمل جنازه بادربان قبرستان به‌سخن گفتن‌پرداخت. درااثناء این مذاکره کـه غالباً موجب یکـی دودقیقه توقف می‌شود، یك مرد، یك ـ ناشناس، نزدیك فوشلوان، پشت جنازه نمایان شد. این مرد یك نوع کارگر بود کـه نیمتنه‌یی با جیب‌های بزرگ بتن وبیلی زیر بغل داشت.

فوشلوان به‌مرد ناشناس نگریست وپرسید؛

ـ شما کی باشین؟

مرد جوابداد.

ـ من گورکنم.

کسی کـه پس از اصابت گلولهٔ توپی به سینه‌اش زنده باشد قیافه‌یی خواهـد داشت که فوشلوان درآن لحظه داشت.

ـ گورکن !

ـ بله.

ـ شما !

ـ من.

ـ گورکن اینجا بابا مستینه.

ـ بود .

ـ چطور! بود؟

ـ مرده.

فوشلوان منتظر همه‌چیزبود جز این که یك گورکن هم بتواند بمیرد . اما این راست است؛ گورکنها هم میمیرند. به‌نیروی حفرقبر دیگران، گور خویش را نیزباز می‌کنند.

فوشلوان چنان دستخوش حیرت شد کـه دهانش باز ماند. بزحمت توانست با لکنت بگوید،

ـ اما این ممکن نیست!

ـ حالا که هست.

فوشلوان با صدای ضعیفی گفت؛ اما، آخه، گورکن اینجا... بابا مستینه.

گورکن جدیدجوابداد، بعد ازناپلئون لوی هیجدهم، بعد ازمستین«گریبیه»! دهاتی، اسم من «گریبیه» است.

فوشلوان، کاملا پریده رنگ، «گریبیه» را نگریست این مردی بود دراز، لاغر، سربی رنگ، بتمام معنی شوم . وضع‌طبیبی را داشت کهکارش نگرفته‌وگورکن

شده باشد.

فوشلوان ناگهان بقهقهه خندید وگفت؛

ـ آه! چه‌چیزهای‌مضحك اتفاق میافته! ،بابامستین مرده، بابا مستین کوچولو مرده! اما زنده‌باد «بابالنوارکوچولو!». میدونین بابالنوار کوچولوچیه؟ سبوی‌شراب سرخ نمرهٔ شش پلمپ شده ! سبوی سورسن! چه شرابی! سورسن واقعی پاریس ! آه! پیرمردی مستین مرد! اوقاتم تلخ شد؛ آدم زنده دلی بود ، اما شمام همونطورین ، خیلی زنده دلین . راست نمیگم، رفیق ؛ الان میریم یه‌پیاله بسلامت هم می‌زنیم.

مرد جوابداد؛ من تحصیل کرده‌ام. چهارمم را تمام کرده‌ام. هرگز شراب نمی‌نوشم.

جنازه‌کش راه افتاده بود. ودرخیابان بزرگ قبرستان پیش‌میرفت. فوشلوان قدم کند کرده بود. اکنون دیگر از اضطراب بیشتر میلنگید تا ازنقص‌پا. گورکن پیشاپیش اوراه میرفت.

فوشلوان یکبار دیگر هم گریبهٔ غیر مترقب را زیرامتحان کشید.

این، یکی از مردانی بودکه درجوانی وضع پیری دارند، وبا وجود لاغری، بسیار قوی هستند.

فوشلوان با صدای بلند گفت؛ رفیق!

مرد روباو گشت.

فوشلوان گفت؛ من‌گورکن دیرم؛

گورکن‌گفت؛ همکارمن.

فوشلوان، که بیسواد، اما بسیار دقیق بود، فهمید که با موجودی خطرناك، با سخنگویی عیار سروکار دارد.

فرولند کنان گفت؛ که گفتین «بابا مستین» مرده؟

ــ کاملا. خدای متعال‌نگاهی بسررسید نامه‌اش کرد ودید نوبت «بابامستین» رسیده است. آنوقت «بابا مستین» مرد.

ـ خدای متعال...

گورکن بانخوت گفت؛ بله، خدای متعال. بقول فلاسفه؛ پدر ابدی ؛ بقول ژاکوبن‌ها؛ وجود اعلی.

فوشلوان با لکنت گفت؛ اما آیا نبایس همدیگرو بشناسیم؟

گورکن گفت؛ شناختیم. شما دهاتی هستین، من پاریسی!

ـ تا باهم‌شراب نزنیم همدیگرو نخواهیم شناخت. کسی‌که‌پیاله‌شو خالی‌میکنه قلبشو خالی‌کرده. بیایین بریم چندپیاله باهم بزنیم! این‌چیزی‌نیست که‌بشه رد کرد.

ـ اول کار را باید انجام داد.

فوشلوان دردل گفت؛ خاك برسرم شد!

چند پیچ کوچك‌دیگر باقی‌بودتا جنازه‌کش بمحل‌مخصوص دفن راهبات‌رسد.

گورکن گفت؛

ـ دهاتی! من هفت تا کوچولو دارم‌که باید نان بخورند . تا آنها باید بخورند من نباید بنوشم.

آنگاه با رضای موجودی جدی که کلام بلیغی بگوید گفت؛

ـ گرسنگی آنها دشمن تشنگی من است.

جنازه‌کش ازکنار یك دسته سرو پیچید، خیابان بزرگ را ترك گفت، وارد خیابان کوچکی شد، به اراضی قبرستان رسید، درنقطهٔ پر درختی فرورفت. این، نزدیکی محل قبررا نشان میداد. فوشلوان قدم کند میکرد، اما نمیتوانست از تند رفتن جنازه‌کش جلوگیری کند. خوشبختانه زمین از باران زمستان خیس شده بود، چرخهای جنازه‌کش را فرومیبرد وحرکتش را سنگین میکرد.

فوشلوان به گورکن نزدیك شد وآهسته‌گفت؛

ـ اونجا یکی از اون شرابای آرژانتوی اعلی هست.

مردگفت، دهاتی، من نبایست‌گورکن شده باشم. پدرمن‌دربان «پریتانه» بود. او میخواست‌که من ادیب شوم، اما بدبختی‌هایی برایش پیش‌آمد. خساراتی بزرگ از بورس دید. من ناچار شدم دست از تصنیف بردارم. باوجود این بازهم نامه نویس عمومی هستم.

فوشلوان دست توسل باین شاخهٔ ضعیف زد وگفت؛ پس شما گورکن نیستین؟

گورکن‌گفت؛ این دوشغل، معارضه‌یی باهم ندارند. من جامع‌المناصبم.

فوشلوان کلمهٔ اخیر را نفهمید.

گفت؛ بریم شراب بزنیم.

اینجا تأمل در یك‌نکته لازم است. فوشلوان باوجود اندوه بسیار، باده‌نوشی را پیشنهاد میکرد، اما در یك موضوع ساکت بود؛ پول شراب را چه کس خواهد داد؟ معمولا فوشلوان پیشنهاد میکرد و بابامستین پول میداد. پیشنهاد باده نوشی این روز مسلماً نتیجهٔ وضع جدیدی بودکه با پیدایش‌گورکن تازه بوجودآمده بود، و این پیشنهاد هم لازم بود، اما باغبان پیر، نه‌بی‌تعمد، «ربع ساعت» ضرب‌المثل شدهٔ «رابله[1]» را در ابهام میگذاشت، فوشلوان با آنکه بسیارمتأثر بود هیچ در فکر پول دادن نبود.گورکن با لبخندی بزرگ‌منشانه گفت،

ـ باید نان خورد. من‌کار بابامستین را قبول‌کردم. انسان وقتی‌که تقریباً کلاسهای درسش را طی‌کرده است فیلسوف است. من به کاردست،کار بازورا افزودم. دکان نویسندگیم در بازارکوچهٔ «سور» است. میدانیدکجا؟ بازارچترفروش‌ها. همه زنان‌آشپز مهمانخانهٔ «چلیپای‌سرخ» به من‌مراجعه میکنند. من مطالبشان را قلم‌انداز برای رفقاشان مینویسم. صبح‌کاغذهای عاشقانه مینویسم، عصرگورمیکنم. زندگی چنین است، پیرمردکوهستانی.

جنازه‌کش پیش میرفت. فوشلوان در اوج اضطراب پیرامونش رامینگریست. قطرات درشت عرق از پیشانیش فرومیچکید،

گورکن گفت، باوجود این انسان نمیتواند دو «مترس» داشته باشد. من باید

---

[1] ربع ساعت «رابله» بمعنی «مهمترین موضوع» و «وخیم‌ترین لحظه» است و این ضرب‌المثل را با نقل حکایتی شیرین به «رابله» نویسندهٔ معروف فرانسه نسبت میدهند.

بین بیل وقلم یکی را انتخابکنم. بیل دستم را اذیت میکند.

جنازه‌کش ایستاد.

کودك سرودخوان ازکالسکهٔ سرپوشیده پایین‌آمد و پس از اوکشیش پا برزمین نهاد. یکی ازچرخهای کوچك جلو جنازه‌کش روی‌کپهٔ خاکی قرارگرفته بودکه سوی دیگرش‌گوری، دهان‌گشاده دیده میشد.

فوشلوان، بهت‌زده، تکرارکرد: اینم یه مسخره خوب!

-٦-

بین چهار تخته

درتابوت‌که بود؛ معلوم است، ژان‌والژان بود.

ژان‌والژان خودرا برای زنده‌ماندن درتابوت‌آماده‌کرده بود، وتقریباً نفس میکشید.

این‌امر عجیبی است‌که اطمینان وجدان تاچه‌اندازه به‌چیزهای دیگر اطمینان میبخشد. آنچه قبلا از طرف ژان‌والژان پیش‌بینی شده بود ازشب قبل تاکنون بخوبی پیش میرفت. اونیز مانند فوشلوان اطمینان خاطری از جهت‌باباMستین داشت. ازپایان کارشبهه نداشت. هرگز وضعی وخیم‌تر از این امکان ندارد، هرگزآرامشی کاملتر از این نمیشود.

چهارتختهٔ تابوت یك نوع آرامش‌مخوف حاصل میدارند. بنظرمیرسیدکه چیزی از استراحت مردگان درآسودگی ژان‌والژان داخل شده است.

کمی پس ازآنکه‌فوشلوان کارمیخکوبی تابوت رابپایان رسانده بود، ژان‌والژان احساس‌کرده بودکه‌بلندش‌کرده‌اند. آنگاه دریافته‌بودکه‌کالسکه حرکت میکند. باکمتر شدن تکان دانسته بودکه ازسنگفرش وارد زمین نرم شده، یعنی ازکوچه‌ها خارج شده وبه بولوارها رسیده‌اند. به شنیدن یك صدای‌خشك حدس زده بودکه از پل اوسترلیتز عبور میکنند. از اولین دفعه توقف فهمیده بودکه واردقبرستان شده‌اند؛ پس از دومین توقف بخودگفته بود: قبر اینجاست.

بسختی احساس‌کردکه چند دست تابوت را گرفتند، سپس تخته‌ها بهم فشرده شدند؛ حساب‌کردکه طناب دورتابوت‌گره میزنند تا واردگورش‌کنند.

آنگاه به یك نوع سرگیجه دچارشد.

شایدکارگران مرده‌کش وگورکن، تابوت را سرازیرکرده وسررا پیش از پا واردگورکرده بودند. چون احساس‌کردکه بطور افقی‌قرارگرفته و بیحرکت مانده است کاملا بخودآمد. به ته قبر رسیده بود.

یك نوع سرما احساس‌کرد.

بالای سرش صدایی بلند شد، صدایی منجمدکننده و با ابهت. ـ شنیدکه از

بالای سرش، چنان با تأنی‌که میتوان هرکلمه را پس ازدیگری ضبط‌کرد، کلماتی به زبان لاتن‌که معنی‌شان را نمی‌فهمید عبور میکنند:

«ای‌آنکه میان خاك خفته‌یی هوشیارباش، ای‌که قدم درعرصهٔ زندگی نهاده‌یی دیده بگشای، همیشه خدارا درنظر آور.»

یك‌صدای بچه جواب داد:

«از اعماق قبر خدارا میخوانم.

«صدای درشت‌گفت:

«صلح وصفای ابدی از اوست.

«صدای بچه جواب داد:

«ـ نورسعادت، جاویدان است.»

ژان‌والژان روی تخته، صدایی شبیه به ریختن چند قطره باران احساس کرد. شاید این‌آب مقدس بود.

در دل‌گفت، حالا کارها تمام میشود. قدری دیگر باید صبرکنم. الان کشیش میرود. فوشلوان مستین را برای باده‌نوشی خواهد برد. مرا تنها خواهندگذارد. بعد فوشلوان تنها برخواهد گشت ومن بیرون خواهم‌آمد. این‌کار یك ساعت تمام طول خواهدکشید.

صدای درشت‌گفت:

«روحش درصلح وصفا بیارامد.»

صدای بچه‌گفت:

«آمین»

ژان والژان که از درون تابوت بدقت‌گوش میداد صدای چندپا شنیدکه دور می‌شدند.

باخودگفت: حالا دیگر دارند میروند. من تنها هستم.

ناگهان روی سرش صدایی شنیدکه چون سقوط رعد بنظرش رسید.

این یك بیل خاك بودکه روی تابوت ریخته شد.

بزودی یك بیل دیگرخاك ریخته شد.

یکی از سوراخهایی‌که ژان والژان بوسیلهٔ‌آنها تنفس میکرد بسته شد.

سومین بیل خاك نیز روی تابوت فرودآمد.

سپس بیل‌چهارم ریخته شد.

درعالم چیزهایی بمراتب قویتر از قویترین مرد وجود دارند ژان والژان هوش از دست داد

-۷-

جایی که ریشهٔ این ضرب‌المثل کشف میشود: «کارت را گم نکنید»

اینست آنچه‌که بالای تابوت ژان والژان بوقوع می‌پیوست،

هنگامی‌که جنازه‌کش‌دورشد، وقتی‌که کشیش وکودك سرودخوان سوارکالسکه شدند و رفتند فوشلوان که گورکن جدید را از نظر دور نمیداشت، اورا دید که خم شد و بیلش را برداشت و زیر تل خاك فروبرد.

درآن موقع بودکه فوشلوان یك تصمیم خارق‌العاده‌گرفت.

خودرا بین‌گور وگورکن قرارداد، بازوها روی سینه درهم نهاد وگفت:

ـ من پول خواهم داد.

گورکن باحیرت نگاهش‌کرد وجواب داد:

ـ چه، دهاتی؟

ـ فوشلوان تکرارکرد: من پول خواهم داد:

ـ چه پول؟

ـ پول شراب.

ـ کدام شراب؟

ـ آرژانتوی.

ـ کجاست این‌آرژانتوی؟

ـ درمیخانهٔ به خوب.

گورکن‌گفت، برو پی‌کارت!

و یك بیل خاك روی تابوت ریخت.

صدایی چون صدای طبل میان تهی از تابوت بگوش رسید. فوشلوان لغزید و نزدیك بودکه خود درقبر افتد. باصدایی‌که به نالهٔ خفگی شباهت داشت فریاد زد:

ـ رفیق، پیش از اونکه «به خوب» بسته بشه بریم.

گورکن یك بیل دیگر خاك برداشت.

فوشلوان دنبال‌کلامش‌گفت:

ـ من پول میدم!

و بازوی‌گورکن را گرفت وگفت:

ـ گوش بمن بده رفیق، من‌گورکن دیرم، بکمك شما اومده‌ام، این‌کاریه که شب میشه کرد. پس اول بریم شراب بزنیم

و درحالی‌که اینگونه سخن میگفت وبا این اصرار یأس‌آمیز میخواست‌گورکن

را مصمم‌کند، این فکرشوم رنجش میداد: «برفرض‌که بیاید وشراب بنوشد آیا مست خواهدشد

گورکن گفت، دهاتی، حالا که شما اینقدر میل دارید با من شراب بنوشید حاضرم، اما بعد از انجام دادن کار، نه پیش ازآن.

و بیلش را حرکت داد. فوشلوان بیل را نگاهداشت وگفت:

- این آرژانتوی نمرهٔ شیشه!

گورکن‌گفت، اهه اه! مثل ناقوس زن کلیسایی! دنگ دونگ دنگ دونگ! غیر از این هیچ نمیدانی! برو شرت را از سرمن بکن.

و بیل دوم خاك را ریخت.

فوشلوان به جایی رسیده بود که‌آدمی معمولا چون به‌آن مرحله رسد نمیداند که چه میگوید.

باصدای غیرطبیعی گفت: حالا که من پول میدم پس بیایین شراب بنوشین.

گورکن گفت، وقتی‌که بچه را خواباندیم میرویم!

بیل سوم را درون قبر ریخت.

آنگاه بیل را زیرخاك فرو برد وگفت،

- مگر نمی بینید؛ امشب هوا سرد است و اگر ما مرده را بی‌لحاف بگذاریم و برویم پشت سرمان فریاد خواهد زد.

دراین لحظه‌گورکن برای پرکردن بیلش خم شد وجیب نیمتنه‌اش دهان‌گشود.

نگاه مشوش فوشلوان بی‌اراده بدرون جیب افتاد وبه همانجا دوخته شد.

روشنایی‌آفتاب هنوز ازافق دورنشده بود وهواآنقدرها روشن بود که تشخیص چیزسفیدی درقعراین جیب دهان باز ممکن باشد.

همه برقی که ممکن است در چشم یك روستایی پیرباشد درمردمك فوشلوان جمع شد. خیالی درسرش راه یافته بود.

بی‌آنکه گورکن که سرش‌کاملا به‌بیل خاکش گرم بود متوجه شود، ازپشت سر دست درجیب او فرو برد وچیزسفیدی را که ته‌آن دیده میشد آهسته بیرون کشید.

گورکن چهارمین بیل خاك را نیزدر قبرریخت.

درهمان لحظه که برگشت تا بیل پنجم را پرکند، فوشلوان بـا آرامش بسیار نگاهش کرد و گفت:

- راستی، تازه‌کار، کارتتونو همراه دارین؟

- چه کارت ؟

- الان آفتاب غروب میکنه .

- بسیارخوب: اوهم شبکلاهش را برسر بگذارد.

- الان در قبرستون بسته میشه.

- خوب، آنوقت چه می‌شود ؟

- کارتتونو همراه دارین ؟

گورکن گفت: آه راستی، کارت من کو؟

ودست درجیبش کرد.

یك جیب را جستجو کرد، دست درجیب دیگربرد، جیبهای جلیقه را دید، جیب اول را دوباره کاوش کرد، جیب دوم را باز زیرورو کرد، وسرانجام گفت:

ـ نه، کارتم نیست. گمان می‌کنم که فراموش کردم بیارمش .

فوشلوان گفت: پونزده فرانك جریمه!

رنگ گورکن سبزشد. رنگ سبز، پریده رنگی مردم سربی‌رنگ است.

باآشفتگی‌گفت: آه! یاعیسی‌مسیح؟ خدای من فلك زده! چه‌خاك برسر کنم! پانزده فرانك جریمه !

فوشلوان گفت: سه‌تا سکهٔ پنج فرانکی!

گورکن بیلش‌را برزمین انداخت .

نوبت فوشلوان در رسیده بود.

به‌گورکن گفت. ای بابا . آدم ناشی! بیجهت نا امیدنشین. همچی‌وقتاکه انسان نبایدخودشو بکشه وبره توی گور. پونزده فرانکم پونزده فرانکه، وانگهی‌شما نمیتونین این جور پولارو بدین، من پیرم، شما جوون تازه‌کار، من همه‌حقه‌هارو، همه دوز و کلکهارو، وهمه فوت‌وفن‌هارو، و زیروروی‌هرکارومیدونم. الان یه‌پند دوستانه‌بشما میدم. یك‌چیزواضحه، اون اینه که آفتاب نزدیك به‌غروبه، به سرگنبد انوالید رسیده، وتاپنج دقیقهٔ دیگه قطعاً در قبرستون بسته میشه.

گورکن جواب داد، راست است .

فوشلوان گفت ، خوب، از حالا تا پنج دقیقهٔ دیگه شما نمیتونین این گودالو پرکنین ، مثل خونهٔ شیطون گوده. پس قبل‌از بسته شدن درنمیتونین‌بیرون برین.

گورکن گفت: صحیح است.

ـ در این صورت باید پونزده فرانك جریمه بدین.

ـ پانزده فرانك ؟

ـ آره، پونزده فرانك. اما شما وقت دارین ... خونه‌تون کجاس؟

ـ در دو قدمی زنجیر دروازه. یك ربع ساعت تا اینجا، کوچهٔ « ووژیرار » شمارهٔ ۸۷ .

ـ پس الان وقت دارین که دوتا پا هم‌قرض کنین وفوراً برین بیرون.

ـ صحیح است .

ـ همین که ازدرخارج شدین بچهارنعل میرین به‌خونه‌تون، کارتتونو ورمیدارین وبر می‌گردین . دربون قبرستون درروبروتون باز میکنه. چون کارتتونو دارین دیگه جریمه‌یی نباید بدین. اونوقت مرده‌تونو چال می‌کنین. من اینجا برای شما نیگهش میدارم تا فرار نکنه .

ـ شما جان مرا خریدید دهاتی.

فوشلوان گفت: زودباش بزن به‌چاك.

گورکن، گیج ازحقشناسی، سلامی‌بادست باو داد ودوان دوان دورشد.

وقتی‌که گورکن ازنظرناپدیدشد فوشلوان گوش فراداد تاصدای پای‌او محوشد. آنگاه روی گورخم شد وباصدای نیمه بلند گفت:

ـ بابا مادلن !

جوابی شنیده نشد .

فوشلوان سراپا بلرزه درآمد. بجای پایین رفتن بحال غلتیدن وارد قبرشد، خودرا روی سرتابوت انداخت وباصدای بلند گفت :

- اینجایین؟

سکوت مطلق درتابوت برقرار ماند.

فوشلوان چنان می‌لرزید که یارای نفس کشیدن نداشت. منقاش وچکش رااز جیب بیرون‌آورد وتختهٔ سرتابوت را بلند کرد. چهرهٔ ژان والژان درتابوت آشکارشد، چشمان بسته، پریده رنگ.

موهای فوشلوان راست ایستادند ، از جا برخاست ، ایستاد. سپس روی طعمهٔ گور خم شد، حاضربرای آنکه همانجم جان دهد وروی تابوت افتد . ژان والژان را نگاه کرد .

ژان والژان، دراز افتاده، سرد، رنگ پریده وبی‌حرکت بود.

فوشلوان باصدای آهسته‌یی‌که شبیه به‌آه بود گفت:

- مرده .

وباز ازجای برخاست. بازوهایش را چنان تند وسخت روی سینه درهم‌انداخت که دومشت بسته‌اش بشانه‌هایش‌خورد، وناله کنان گفت:

- اینطوری نجاتش دادم من!

آنگاه پیرمرد بیچاره به‌گریستن پرداخت. باخود حرف میزد . زیرا که این یك‌اشتباه است که میگویند باخود حرف زدن درطبیعت نیست. اضطرابات بزرگ غالبا باصدای بلند سخن میگویند !

فوشلوان باخود میگفت :

- تقصیر بابا مستینه. چرا این پیرمرد احمق مرد؟ چه‌حاجت داشت که دور از انتظارهمه‌کس گور بگوربشه ؟ اون باعث مرگ مسیو مادلن شد. بابا مادلن، آه! آه! توتابوته . از دنیا رفته . تموم کرده ، اینم شد حرف ؟ اینم معنی داره ؟ آه! خدایا ، بابا مادلن مرد! خدایا بچه‌شو چیکار کنم؟ زن میوه فروش‌چی‌میگه؟ خداوندا! آیا میشه یك همچی مرد اینطور بمیره! هر وقت فکرمی کنم که برای نجات دادن من زیرگاری رفت بدنم میلرزه ! بابا مادلن ! ترو بخدا جواب بده ، خفه شده، گفتم که خفه میشه. نخواست حرف منو باور کنه . واقعا چه اتفاق پرشور و شری! این مرد شجاع، این مرد که بهترین مخلوق خدا بود ، مرد! بچه‌اش چی میشه ! دیگه به‌اونجا نمیرم ! همینجا میمونم! من که چنین‌کاری کرده‌ام کجا برم! وقتی که دو تا پیرمرد دیوونه باهم‌بنشینن، نتیجه‌اش اینطور میشه. راستی چطور وارد دیر شد ! اون کار، مقدمهٔ این نتیجه بود. انسان نبایس ازاین‌کارا بکنه . بابا مادلن! بابا مادلن ! مادلن! مسیو مادلن ! آقای شهردار - آه! نمیشنوه. مرده! مسیو مادلن ! آخه از اینجا بیرون بیایین .

وچون جوابی نشنید، دودست بسربرد وموهای خودرا کند.

ازدور، پشت درختان، صدای قرچ وقرچ زننده‌یی شنیده شد.این صدای بسته شدن درقبرستان بود .

فوشلوان روی ژان والژان خم شد و ناگهان از جا برجست وتا آخرین حدی که دریك گور ممکن است، به‌قهقرا رفت. ژان والژان چشمانش را باز کرده بود ، ونگاه می‌کرد .

دیدن یك مرده وحشت‌آوراست، زنده شدن یك مرده را دیدن وحشت‌آورتر است. فوشلوان مثل سنگ برجای خشك شد، پریده رنگ ، مبهوت ، متشنج با همه هیجاناتی‌که از انقلابات درونی‌حاصل می‌شود. بی‌آنکه بداند سروکار با یك زنده دارد یا بایك مرده، چشم دوخته به ژان والژان که چشم بوی دوخته بود.

ژان والژان گفت، من خوابیده بودم.

سپس حرکتی‌بخود داد ودرتابوت راست نشست.

فوشلوان بزانو درآمد وباوجد گفت،

ـ خدایا صدهزار مرتبه شکر!.. شما که منو ترسوندین!

سپس بلند شد وباهیجان گفت، مرسی مسیو مادلن.

ژان والژان فقط مدهوش شده بود. هوای‌آزاد بهوش‌آورده بود.

مسرت، عقب‌نشینی‌وحشت است. فوشلوان هم برای‌آنکه حالش بجاآید تقریباً باندازهٔ ژان والژان کارداشت.

گفت ، پس شما مرده نیستین،اوه! ماشاءالله روح خوبی‌دارین! اونقدرصداتون کردم تا ازاون دنیا برگشتین وقتی‌که دیدم چشماتون بسته است گفتم ، خوب! خفه شده دیگه ! واقعاً دیوونه میشدم ، یه‌دیوونهٔ آتشی، یه‌دیوونهٔ زنجیری . میبردنم به دارالمجانین «بیستر». اگر شما میمردین من‌چه می‌کردم؟ بچه‌تون چمیشد! زن میوه فروش هیچ نمیفهمید ، یه‌بچه‌رو میبرن بدستش میسپارن ، اونوقت پدر بزرگ بچه میمیره! چه حکایتی !.. ای مقدسان نازنین بهشت ! چه حکایت عجیبی! آه! شما زنده‌یین!.. مثل‌یه دسته گل!

ژان والژان گفت، سردم است.

فوشلوان از شنیدن این کلمه واقعیات را کاملا بیاد آورد . دانست که وقت می‌گذرد. این دو مرد پس ازآن هم که بخودآمدند بی‌آنکه خود متوجه باشند روحی مشوش داشتند ودر درونشان چیز غریبی بود که به سرگشتگی مشئوم مکان تعبیرش می‌توان کرد .

فوشلوان سراسیمه گفت، زود ازاینجا بریم.

دست درجیب برد وقمقمه‌یی را که ازراه دوراندیشی باخود برداشته بود،بیرون آورد و گفت ،

ـ اما اول یه غورت!

قمقمه،کار هوای آزاد را تکمیل کرد. ژان والژان یك جرعه عرق نوشید و کاملا برخود تسلط یافت .

ازتابوت بیرون‌آمد، فوشلوان درمیخکوبی دوبارهٔ تابوت کمك کرد.

سه دقیقه بعد، ازگودال بیرون آمده بودند.

درواقع فوشلوان‌آرام بود وسرفرصت کارش را انجام میداد . در قبرستان بسته شده بود. نگرانی از بازگشتن گریبیهٔ گورکن وجود نداشت. آن «ناشی» در خانه‌اش

بجستجوی کارتش مشغول بود و هرگز نمی‌توانست آن را بیابد زیرا که کارت در جیب فوشلوان بود . بی‌کارت هم نمیتوانست وارد قبرستان شود.

فوشلوان بیل را و ژان والـژان کلند را برداشتند و باتفاق تابوت خـالی را دفن کردند .

چون گور پرشد فوشلوان به‌ژان والژان گفت:

ـ دیگه بسه. من‌بیلو نگه میدارم، شما کلنگو بیارین.

هوا تاریك شده بود .

ژان والژان برای حرکت کردن وراه رفتن اندکی در زحمت بود . در تابوت بدنش فشرده شده بود ، تاحدی شبیه به‌نعش شده بود. جمود مفصل مرگ بین چهار تختهٔ تابوتش فرا گرفته بود . لازم بود که بهرصورت از انجماد قبر آسوده شود.

فوشلوان گفت : شما سست شده‌یین. حیف که پای من کجه و گرنه پا می‌کوبیدیم ومیرفتیم .

ژان والژان گفت: به، چهارقدم که برویم کاملا راه میافتم.

از خیابانهایی کـه جنازه کش عبور کـرده بود گذشتند . چون جلو در بستهٔ قبرستان و جایگاه دربـان رسیدند ، فوشلوان که کارت گور کن را بدست داشت آنرا در صندوق انداخت ، دربان ریسمان را کشید ، در بـاز شد ، ژان والژان و فوشلوان بیرون رفتند .

فوشلوان گفت : کارها چه خوب صورتگرفت ! واقعاً بابا مادلن، فکرشما چه عالی بود !

ازخط زنجیر «ووژیرار» باساده‌ترین وضع عبور کردند.اطراف یك قبرستان، بیل وکلند دوپروانهٔ عبورند.

کوچهٔ «ووژیرار» خلوت بود .

«فوشلوان» درحالی‌که راه میرفت ودرخانه‌ها را نگاه می‌کرد گفت: بابا مادلن، چشمهای شما بهترازچشمهای منه. شمارهٔ ۸۷رو بمن‌نشون بدین.

ژان والژان گفت، درست همین است.

فوشلوان گفت: هیچکس تو کوچه نیست. کلنگو بمن بدین ودودقیقه منتظر من باشین .

فوشلوان وارد خانهٔ شمارهٔ ۸۷ شد. بحکم غریزه‌یی‌که همیشه فقیر را به اتاق زیرشیروانی میکشاند مستقیماً بالا رفت ودریك کلبه را کوفت.

صدایی گفت، بفرمایید.

این صدای گریبه بود.

فوشلوان دررا فشار داد و وارد شد . منزل این گور کن مانند همه خانه‌های نکبت آلود، کلبه‌یی عاری ازمبل ومغشوش بود؛ یك صندوق چوبین، شاید یك تـابوت جای «کمد» را در آن گـرفته بود، یك کوزهٔ جای کره ، آب انبارش بشمار میرفت یك تشك کاهی‌پاره پاره، بمنزلهٔ تختخوابش بود، آجرجای صندلی ومیزش رامیگرفت. دریك گوشهٔ کلبه، روی یك‌پلاس پاره‌که یك تکه ازیك فرش مندرس بود یك زن لاغر ویك عالم بچه دیده میشدند که گردهم جمع آمده توده‌یی‌تشکیل داده بودند. درون‌این

کلبه فقیرانه آثارتشنج داشت. هرکس میدید گمان میبرد که در اتاق یك زمین‌لرزهٔ «انفرادی» روی داده است، سرپوش‌ها جابجاشده بودند. پلاس پاره‌ها وجل‌وجندره‌ها همه‌جا پخش شده بود، سبوی‌آب شکسته بود، مادر گریه کرده بود وبنظرمیرسید که بچه‌ها کتك خورده‌اند. اینها همه علایم یك کاوش سخت و خشم‌آلود بود. آشکار بود که گور کن، دیوانه‌وار، پی‌کارتش گشته و همه را، ازکوزه‌آب گرفته تازن‌خود، مسئول گم شدن‌آن دانسته است. نا امید بنظر میرسید».

اما فوشلوان برای پایان دادن ماجرا، بسی‌بیش ازآن عجله داشت که متوجه این جنبهٔ حزن‌انگیز کمیابیش شود.

وارد شد وگفت،

ـ من بیل وکلنگتونو آوردم.

گریبیه باحیرت نگاهش کرد وگفت،

ـ شما ، دهاتی؟

ـ فردا صبح هم، کارتتونو ازدربان قبرستون خواهین‌گرفت.

وبیل وکلند را روی زمین نهـاد .

گریبیه پرسید، مقصودتان ازاین حرف چیست ؟

فوشلوان گفت، مقصودم اینکه کارتتون ازجیبتون روزمین افتاده‌بود، که همین که شمارفتین من روی خاك‌پیداش‌کردم؛ که خاك روی مرده ریختم؛ که گوروپرکردم، که کار شمارو انجام دادم، کـه فردا دربان‌کارتتونو پس‌خواهد داد ؛ ودیگه اینکه شما پونزده فرانك جریمه نخواهین داد. فهمیدی، «ناشی»؟

گریبیه، خیره از مسرت گفت؛ متشکرم دهاتی، دفعهٔ آینده من پول شراب خواهم داد .

-۸-

توفیق در استنطاق

یك ساعت بعد، در شب تاریك، دومرد و یك بچه ، جلودرشمارهٔ ۱۲ کوچهٔ « پتی پیکپوس » رسیدند . از این دو مرد ، آنکه پیرتر بود بالاپوشش را برداشته بود ودر میزد .

اینان فوشلوان وژان والژان وکوزت بودند.

دومردك برای آوردن کوزت به خـانهٔ زن میوه فروش کوچهٔ « شمن‌ورد» ، که فوشلوان، کودك را شب پیش به‌آنجا سپرده بود رفته بودند. کوزت‌این بیست وچهار ساعت را در هیچ نفهمیدن ودر ساکت بودن ولرزیدن گذرانده بود. بیش از گریستن لرزیده بود. نه‌چیزی خورده ونه‌لحظه‌یی‌خفته بود. پیرزن میوه فـروش درستکار، صد پرسش ازوی کرده بود بی‌آنکه پاسخی‌جزیك نگـاه حزن آلود که همیشه همان بود

حاصل داشته باشد. کوزت نگذاشته بودچیزی ازآنچه این دو روزه دیده وشنیده بود بروز کند. احساس می‌کرد که بحرانی‌درجریان است. خوب میفهمید که باید «عاقل باشد». کیست‌که توانایی‌عظیم‌این دوکلمه را که بالحنی‌خاص درگوش یك‌بچهٔوحشت‌زده گفته شود منکرباشد ، «هیچ مگو.» ـ ترس ، موجودی زبان بریده است. از طرف دیگرهیچکس مثل‌یك بچه، توانایی‌حفظ راز راندارد.

فقط، همینکه پس ازاین بیست وچهار ساعت مشئوم، ژان والژان را باز دیده بود چنان ناله‌یی‌از مسرت از دل برآورده بود که اگر متفکری آنرا می‌شنید ، نجات ازلجهٔ مخوفی‌را درآن احساس می‌کرد.

فوشلوان ازسکنهٔ دیربود و کلمات عبور را میدانست. پس همه درها به آسانی باز شدند .

بدینگونه دو معمــای وحشت‌آور، بیرون رفتن از دیر و وارد شدن در آن حل شد .

دربان که تعلیمات لازم بوی داده شده بود درکوچکی را کــه باغ را به کوچه مربوط می‌کرد بروی آنان گشود، واین همان دربود که بیست سال پیش هم، ته‌حیاط رودر روی دربزرگ دیده میشد . دربان هرسه را ازاین در وارد کــرد ، و از آنجا هر سه به‌اتاق انتظارخاصی‌که شب پیش فوشلوان درآن دستورکارش را ازرئیسه گرفته بود رفتند .

رئیسه که سبحه‌اش را بدست داشت منتظرشان بود. یك مادرصاحب رأی ، با نقاب‌آویخته نزدیکش ایستاده بود. یك شمعدان ناپیدا، این اتاقرا روشن میکرد ویا بهتربگوییم؛ مثل‌این بود که روشن میکرد.

رئیسه نگاهی به‌ژان والژان کرد. هیچ‌چیز مانند یك‌چشم فرو هشته آزمایش نمی‌کند .

سپس از وی پرسید؛

ـ برادر بابافوان شمایید ؟

فوشلوان بجای ژان والژان جوابداد؛ آری مادر مقدس.

ـ اسمتان چیست؟

فوشلوان جواب داد؛ اولتیم فوشلوان.

براستی برادری موسوم به «اولتیم» داشت که مرده بود.

ـ اهل کدام ولایتید؟

فوشلوان جواب داد؛

ـ اهل پیکینی، نزدیك آمی‌ین.

ـ چند سال دارید؟

ـ فوشلوان جواب داد؛ پنجاه سال.

ـ شغلتان چیست؟

فوشلوان جواب داد؛ باغبان.

ـ مسیحی‌ومعتقدید؟

فوشلوان جواب داد؛ همه عالم مسیحی هستند.

ـ این بچه مال شما است؟

فوشلوان جواب داد، آری مادرمقدس.

ـ پدرش[1] هستید؟

فوشلوان جواب داد، پدربزرگش هستم.

مادر صاحب رأی به‌رئیسه گفت: خوب جواب میدهد.

ژان والژان یك‌كلمه هم برزبان نیاورده بود.

رئیسه‌کوزت‌را با دقت تمام‌نگریست وباصدای آهسته به‌مادرصاحب رأی‌گفت:

ـ زشت خواهد شد.

دو مادر مقدس چند دقیقه آهسته درگوشهٔ اتاق پذیرایی صحبت‌کردند، سپس رئیسه بجای خود برگشت وگفت:

ـ بابافوان، شما یك‌زانوبند دیگر با زنگوله خواهید داشت، حالا دیگر دو زنگوله برای شما لازمست.

براستی روزبعد صدای دو زنگوله درباغ شنیده می‌شد. راهبات بشنیدن صدای زنگولهٔ جدید تاب مقاومت نیاوردند، گوشهٔ نقابشان‌را بالازدند وبآنسو نگریستند، دو مرد دیدند که ته‌باغ زیر درختها، پهلو به‌پهلوی‌هم، باغچه بیل میزنند؛ بابافوان ویك مرد دیگر. حادثهٔ بزرگ! سکوت راهبات تاآنجا درهم شکست‌که، بهم گفتند، این کمك باغبان است.

مادران صاحب‌رأی براین‌گفته می‌افزودند، برادر بابافوان است.

درحقیقت ژان والژان بقاعده دردیر جای گرفته‌بود. زانو بندی از چرم با زنگوله داشت. ازاین‌پس رسمی‌بود. اولیتم فوشلوان نام داشت.

قویترین دلیل پذیرفته شدنش یك‌کلام رئیسه بودکه گفته بود: «کوزت زشت خواهد شد.»

رئیسه همینکه این‌مطلب را برزبان‌آورد، کوزت‌را بامحبت پذیرفت وبعنوان شاگرد « انفاق » در پرورشگاه جایش داد.

این یك موضوع منطقی است. در دیر آینه نیست، اما البته هرزن، معرفتی بحال‌چهرهٔ خود دارد. دخترانی‌که خودرا زیبا احساس می‌کنند بزحمت دین‌دار می‌شوند. وچون تقدس غالباً بخودی‌خود تناسب معکوس بازیبایی دارد، به‌دختران زشت بیشتر امیدواری میرود تا به دختران زیبا. ازاین‌جهت است‌که درديررغبت بسیار به دختران زشت احساس می‌شود.

همه این ماجرا، فوشلوان پیررا مقامی ارجمند می‌بخشید ؛ از سه‌جهت کامیاب شده بود: نزد ژان‌والژان، زیرا که اورا نجات بخشیده وپناه داده بود، نزد گریبهٔ گورکن که بخود می‌گفت، « مرا ازجریمه‌دادن رهانید» نزد دیر، زیراکه تابوت مادر کروسیفیکسیون‌را بی‌آنکه هیچکس بفهمدزیرمحراب دفن‌کرده، ودرنتیجه از«قیصر» با تردستی اجتناب ورزیده ورضای «کردگار» را جلب‌کرده‌بود. یك‌تابوت با نعش‌در «پتی پیکپوس» بود، ویك‌تابوت بی‌نعش درقبرستان ووزیرار. بموجب قوانین‌عمومی، این‌کارممکن‌بود زحمت بسیار برای‌دیرتولیدکند، اماکسی برآن راز واقف نشد. حق شناسی دیر ازفوشلوان به‌کمال رسید.

این فوشلوان بهترین‌مستخدم وقیمتی‌ترین باغبان شمرده شد. دراولین بازدید که مطران از دیر کرد رئیسه این‌قضیه‌را باطلاع جناب عظمت‌مآبش رساند، و از این حیث قدری اعتراف بگناه وقدری‌خودستایی‌کرد. مطران ازدیرکه خارج شد این‌مطلب را تمجیدکنان اماآهسته باطلاع مسیو دولاتیل مرشد «مسیو» که‌بعدها مطران «رنس» وکاردینال شد رساند. تحسین برای فوشلوان راه افتاد بطوری‌که‌بەرم هم‌رسید. کاغذی دردست ما است‌که ازطرف پاپ آن‌زمان «لئون دوازدهم» به‌یکی ازاقوام اویعنی سفیر کبیرش درپاریس موسوم به «دلاجنکا» نوشته شده‌است. این‌سطور در آن نامه خوانده می‌شود:«ظاهراً دریکی‌از دیرهای‌پاریس یك‌باغبان ارجمند هست‌که مردی مقدس‌است و «فوان» نام دارد».

فوشلوان در کنج کلبه‌اش هیچ خبر از این پیروزی نداشت؛ سرگرم پیوند زدن، وجین کردن، و پوشاندن روی خربزه‌ها بود ، بی‌آنکه از عظمت تقدس خود آگاه باشد. اگرگاو « دورهام » یا « سوری » که عکسش را در روزنامهٔ « ایلوستریتد لوندن نیوز» چاپکرده و زیرآن نوشته‌بودند « گاوی که درمسابقهٔ حیوانات شاخدار جایزه را برده‌است» چیزی ازافتخار خود فهمید، فوشلوان‌هم ازعظمت و تقدس خود آگاهی یافت.

- ۹ -

زندگی درصومعه

کوزت در دیر همچنان ساکت‌بود.

کوزت‌باوضعی بسیارطبیعی خودرا فرزند ژان والژان می‌پنداشت. بعلاوه چون چیزی نمی‌دانست چیزی‌نمی‌توانست بگوید، ودرهرحال چیزی نمی‌گفت. ما این‌نکته را ازاین پیش خاطرنشان کرده‌ییم‌که هیچ‌چیز مثل‌بدبختی، کودکان‌را به‌خاموش‌ماندن وانمیدارد. کوزت چندان رنج‌کشیده‌بود که از همه‌چیز می‌ترسید، تا سخن‌گفتن، تا نفس‌کشیدن.-چه‌بسیار اتفاق‌افتاده‌بود که‌یك حرف بهمنی‌برسرش فرود آورده بود. از وقتی‌که با ژان‌والژان بودکم‌کم‌میخواست‌اطمینان‌حاصل‌کند. بسیارزود به‌دیرعادت‌کرد. فقط ازجهت عروسکش کاترین متأسف‌بود، اما جرأت‌نمی‌کرد چیزی‌بگوید. با اینهمه یك‌دفعه به ژان والژان گفت:

- پدر، اگر می‌دانستم می‌آوردمش.

کوزت چون شاگرد پرورشگاه شد مجبور بود لباس مخصوص شاگردان را بپوشد. ژان والژان توانست لباسی‌را که او ازتن بیرون کرده‌بود از دیر بگیرد. این همان لباس عزا بودکه ژان والژان درمسافرخانهٔ تناردیه به‌کوزت پوشانده بود. هنوز چندان مستعمل نشده‌بود. ژان والژان این‌لباس را باجوراب و کفش آن به‌کافور و عطریات دیگر که در دیرها فراوان است آلود و همه را در جامه‌دان کوچکی که

توانسته بود فراهم‌آورد جای‌داد. این جامه‌دان را بر یك صندلی نهاد . کلیدجامه‌دان همیشه روی‌آن بود. یك‌روز کوزت ازاوپرسید، « پدر دراین جعبه چیست که اینقدر خوشبو است؟»

بابا فوشلوان علاوه بر افتخاری که شرح دادیم و او خود ازآن بی‌خبر بود، پاداش عمل نیکش را دریافت کرد. اول‌آنکه خوشبخت‌شد، دیگر آنکه کارش بسی‌کم شد زیرا که کارهایش را با ژان والژان قسمت کرد. بعلاوه چون توتون بسیار دوست میداشت با بودن بابا مادلن این‌بهره رابرد که‌روزی سه‌بار بیش‌ازسابق توتون استعمال می‌کرد وبااشتهای بیشتری هم‌استعمال می‌کرد،زیراکه‌خرج‌توتونش را باباما‌دلن‌میداد.

راهبات‌دیر « اسم اولتیم فوشلوان » را برای ژان والژان نپذیرفتند و «فوان ثانی » نامیدندش.

اگر این دختران مقدس‌دیر، ذره‌یی از نگاه دقیق ژاور میداشتند متوجه این نکته میشدند که هروقت که‌برای کارهای مربوط به‌باغ لازم می‌آمد که‌از باغ خارج شوند همیشه فوشلوان بزرگ یعنی آنکه پیر وعاجز وکج‌پا بود بیرون میرفت وهرگز «فوان ثانی» پا ازباغ بیرون نمی‌گذاشت، اما خواه ازاین جهت‌که دیدگان متوجه به خالق، به‌خلق توجهی ندارند ویا ازآنکه زنان دیر درکمین یکدیگر بودنرا ترجیح میدادند، هیچکس دردیر متوجه این‌موضوع نشد.

درحقیقت ژان والژان کاری عاقلانه می‌کرد که‌باغ را ترك نمی‌گفت وازآنجا قدم بیرون نمی‌گذاشت. ژاور متجاوز ازیك‌ماه این‌کوی را ازنظر دورنداشت.

این‌دیر برای ژان والژان بمثابهٔ جزیره‌یی بود که محصوربین‌گردابهای بسیار باشد. چهار دیوار این‌دیر ازاین‌پس دنیای او بشمار میرفتند. میان این‌چهار دیوار، آسمان‌را برای‌آنکه‌مصفی‌باشد بحدکفایت میدید وبه‌دیدن‌کوزت برای آنکه خوشبخت باشد بحدکفایت نایل میشد.

یك دوره زندگی بسیارشیرین برای اوشروع شد.

بابافوشلوان پیر دریك‌کلبهٔ ته باغ منزل داشت. این‌کلبه که باسنگ وگچ‌ساخته شده‌بود ودرسال ۱۹۴۵ هنوز باقی بود، بطوری‌که میدانیم مرکب از سه اتاق‌بود که کاملا عریان بودند وچیزی جز دیوارنداشتند. ازاین سه‌اتاق آنکه بهترازهمه بود به ژان والژان تسلیم شد زیراکه فوشلوان اصرارداشت‌که هنوز اورا مسیوما‌دلن‌بشمارد.

دیوار این اتاق علاوه بر دومیخ که برای آویختن زانوبند زنگوله‌دار و سبد باغبانی بود یك برگ بهادار طرفداران سلطنت سال ۱۷۹۳ داشت که بالای بخاری چسبیده بود و رونوشت صحیحش اینست،

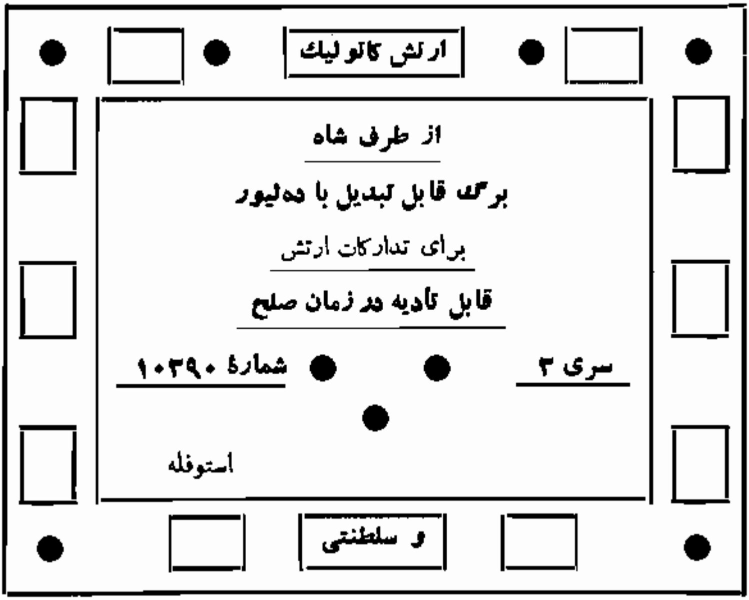

ارتش کاتولیک

از طرف شاه

برگ قابل تبدیل با ده‌لیور

برای تدارکات ارتش

قابل تأدیه در زمان صلح

سری ۳ ● ● **شمارهٔ ۱۰۳۹۰**

●

استوفله

و سلطنتی

این اسکناس مربوط به « جنگ وانده »[1] را باغبان سابق دیر که یکی از باغبان قدیم بود ودر دیر مرده و فوشلوان جانشینش شده بود بردیوار این اتاق چسبانده بود.

ژان والژان همه‌روز درباغ کار می‌کرد و در این کار بسیارمفید بود. سابقاً درخت‌تراش کن بود ودراین موقع با رغبت خودرا باغبان می‌یافت. می‌دانیم که همه گونه تدابیر و اسرار کشت وکاررا میدانست. این اطلاعات را بکار بست. تقریباً همه درختهای بوستان دیر وحشی بودند ، ژان والژان همه را پیوند زد و به‌درخت‌های میوه‌دار عالی مبدلشان ساخت.

کوزت اجازه داشت‌که هرروزپیش اوآید ویک‌ساعت آنجا بماند. چون‌خواهران دیر محزون بودند و او خوب، کوزت بین‌او و آنان مقایسه می‌کرد و اورامی‌پرستید. درساعت معین سوی‌کلبه میدوید. همینکه واردکلبه میشد آنرا به‌بهشت مبدل می‌کرد. ژان والژان بدیدن او مست شادی میشد واحساس می‌کرد که سعادتش از سعادتی که به‌کوزت می‌بخشید افزایش می‌یابد. مسرتی که ما به‌دیگری تلقین میکنیم واجد این لطف است که، دور از آنکه مانند هرپرتو دیگر ضعیف شود با درخشندگی

---

[1] ۱ـ Vendée یك جنگ داخلی که مخالفان انقلاب فرانسه یعنی گروهی از روحانیان دنیادار ودرباریان، بنام حمایت ازاصول سلطنت درمغرب فرانسه در۱۷۹۳ برپا کردند.

بیشتری به خودمان باز می‌گردد. در ساعات تفریح، ژان والژان کوزت را از دور سرگرم بازی ودویدن میدید وخندهٔ اورا ازخندهٔ دیگران تشخیص میداد.

زیرا که اکنون دیگرکوزت میخندید.

هم از این جهت‌چهرهٔ کوزت تاحدی تغییر یافته بود. تیرگی ازآن‌زدوده‌شده بود. خنده بمنزلهٔ آفتاب است؛ زمستان را از چهرهٔ انسانی میراند.

کوزت که بسیارزیبا نبود روزبروز ملیح‌تر می‌شد. با صدای شیرین‌بچگانه‌اش سخنان لطیف وعاقلانه میگفت.

وقتیکه ساعت تفریح تمام می‌شد وکوزت برمیگشت، ژان‌والژان پنجره‌های کلاس اورا می‌نگریست و شبها، از خواب برمی‌خاست تا پنجره‌های خوابگاه او را نگاه کند.

واقعاً مشیت خدایی طرقی مخصوص بخود دارد؛ دیر نیز مانند کوزت عهده دار تکمیل کار «اسقف» در ژان والژان شد. مسلم است‌که یك‌طرف تقوی به نخوت منتهی می‌شود. اینجا پلی‌است که بدست شیطان ساخته شده‌است. شاید ژان والژان بی‌آنکه خود متوجه باشدبه این طرف‌وبه‌این پل نزدیك شده‌بود؛ دراین موقع بودکه مشیت ربانی به‌دیرپیکپوس‌ش انداخت. تاوقتی که خود را جز با اسقف مقایسه‌نکرده بود خودرا نالایق یافته بود ومتواضع بود، اما ازچندی باین طرف بمقایسه کردن خود بامردم پرداخته بود وغرور بوجود میآمد. ازکجا معلوم است؛ شاید ژان‌والژان‌اندك اندك بکینه توزی باز میگشت.

دیر، روی این سراشیب لغزنده نگاهش داشت.

این دومین مکان اسارتی بود که میدید. درجوانیش، درآنچه آغاز زندگیش شمرده شده بود، وبعدها نیز، درهمین اواخر، یکی دیگر از این مکانها را دیده‌بود، مکانی هایل، مکانی موحش، مکانی که‌خشونت‌هایش همیشه درنظر او بصورت ظلم دادگستری وجنایت قانون جلوه کرده بود . امروز پس از جبرگاه، دیر را می‌دید، وچون فکر میکرد که اززندانیان اعمال شاقه بوده واکنون، باصطلاح، تماشاچی دیر شده است، ایندو را بااضطراب‌در فکرش، با هم مواجه میساخت.

گاه بگاه به‌بیلش تکیه‌میکرد وبتدریج در مارپیچ بیکران تخیل‌فرومیرفت.

رفقای سابقش‌را بیاد می‌آورد؛ آنان چه بینوا بودند؛ازسپیده دم برمیخاستند وتا شب کار میکردند؛ بزحمت اجازهٔ خفتن به‌آنان داده میشد؛ روی تختخواب‌های اردویی که اجازه داده‌نمی‌شد جز تشکهای بسیار نازك برآنها گذاشته شود، دراتاقهایی که جز درسخت‌ترین ماههای سرد سال گرم نمیشد میخفتند. نیمتنه‌های سرخ‌ولناك میپوشیدند؛ فقط در مواقع بسیار گرم می‌توانستند شلواری ازکرباس بپاکنند، وفقط درروزهای بسیار سرد مجاز بودند که نیمتنه‌یی پشمین بردوش اندازند. شراب‌نمی‌نوشیدند وگوشت نمیخوردند مگر وقتی که به کارهای بسیار سخت میرفتند. زندگی میکردند، بی‌آنکه اسمی داشته باشند، فقط مشخص با شماره، و از بعض جهات شبیه به ارقام؛ چشمها فرو افتاده، صداها خاموش، موها بریده، زیر چوب تأدیب، غوطه‌ور در سرافکندگی.

آنگاه ذهنش متوجه موجوداتی میشد که پیش چشم داشت.

این موجودات جاندار نیز با موهای بریده، باچشمان فروهشته و با صدای آهسته میزیستند. نه درسرافکندگی بلکه درمعرض استهزاء عالمیان، نه‌کوفته از ضربات چوب تأدیب، بلکه با شانه‌های خسته زیر بار نظامات. اینان نیز نامشان از دفتر اسامی آدمیان محو شده بود؛ جز با اسامی ناهنجار نمیزیستند. هرگز گوشت نمیخوردند و هیچگاه شراب نمی‌نوشیدند؛ غالباً تاشب بی‌غذا میماندند؛ ملبس بجامهٔ سرخ نبودند اما سیاه‌کفنی پشمین داشتند که برای تابستان سنگین بود وبرای زمستان سبك؛ نه می‌توانستند چیزی ازآن بکاهند ونه قادر بودند که چیزی بـرآن بیفزایند؛ بی‌آنکه بمقتضای فصل هم، به آنان لباس نخی یا بالاپوش پشمی داده شود؛ و شش ماه سال را باپیراهن‌هایی ازصوف بسر میبردند، که به‌تب مبتلاشان می‌کرد. مسکن داشتند، نه در اتاقهایی که فقط درسرماهای سخت گرم شود، بلکه در حجراتی که هیچگاه‌روی آتش نمی‌دید؛ می‌خفتند، نه بر تشکهای بسیار نازك بلکه روی مشتی کاه. بالاتر ازهمه آنکه اجازهٔ خفتن‌نیزبه‌آنان داده‌نمی‌شد؛ پس‌ازیك روزرنج بردن بایدهمه‌شب، درخستگی نخستین لحظات خواب، هنگامی که تنشان تازه میخواست گرم شودوتازه خواب به‌چشمشان راه یافته بود، بیدار شوند، ازجا برخیزند، به پرستشگاه‌تاریك و منجمد روند، زانوهای خسته‌شان را روی سنگهای سرد گذارند، وعبادت کنند.

در بعض ایام هریك از این بیچارگان مجبور بود بنوبت مدت دوازده ساعت متوالی روی‌سنگ برزانوافتد، یا بسجده رود، چهره برخاك نهد وبازوهای صلیب‌وار برزمین گذارد.

آن دستهٔ دیگر مرد بودند، اینان زن بودند.

آن مردان چه کرده بودند؟ ـ دزدیده بودند، بی ناموسی کـرده بودنـد، چاپیده بودند، آدم کشته بودند، مرتکب جنایت شده بودند. ـ آنان، راهزن،جاعل، مسموم کننده، حریق‌افروز، آدمکش، وپدرکش‌بودند. این زنان چه‌کرده بودند؟ هیچ.

از یك طرف راهزنی، تزویر، نادرستی، شهوت رانی، عنف، قتل نفس، همه انواع هتك‌ها، همه اقسام سوء قصدها؛ از طرف دیگر فقط یك چیز: بیگناهی.

بیگناهی‌کامل. تقریباً درمرحلهٔ وصول بمعراجی اسرار آمیز، هنوزوابسته به‌زمین بوسیلهٔ تقوی وبتازگی پیوسته به آسمان درسایهٔ تقدس.

از یك طـرف راز جنـایـات است کـه با صدای پست محرمانه بیکدیگرگفته میشود، ازطرف دیگر اعتراف به‌گناهان است‌که باصدای بلند صورت میگیرد. اما چه جنایات وچه گناهان؟

از یك طرف گندیدگی‌ها، از طرف دیگر عطری وصف ناپذیر. از یك‌طرف یك طاعون اخلاقی تحت مراقبت دقیق، محصور با توپ، که‌آهسته‌آهسته طاعون‌زدگان خود را میبلعد، از طرف دیگر آتشی طاهر که همه‌جانها را در یك کورمی‌سوزاند. آنجا ظلمات، اینجا سایه، اما سایه‌یی پرازروشنایی، وروشنایی‌پرازتشعشع.

دوجایگاه بردگی. اما درنخستین، امکان نجات، تحدید اسارت به‌حدود قانونی، امید رهایی بوسیلهٔ فرار، در دومین، اسارت ابدی، ویگانه چشم‌اندازامید درپایان دور دست‌آینده، فقط همان نورآزادی، که آدمیان مرگ مینامندش.

درجایگاه نخستین، اسیران جزبا زنجیربه‌بندکشیده نشده بودند، دراین یکی

به‌زنجیر ایمان پای‌بند بودند.

ازنخستین، چه برمی‌خیزد؟ لعنتی‌بیکران، دندان برهم فشردن، کینه، شرارت یأس آمیز، غرشی‌ازهاری برضد اجتماع بشری، دشنامی به‌آسمان.

ازدومین چه حاصل میشود؟ رحمت وعشق.

ودر این دو مکان که اینقدر مشابه و اینقدر مغایر یکدیگرند ، این دو نوع موجودات چنین متفاوت، کارواحدی انجام میدادند، وآن کفارهٔ گناهان بود.

ژان والژان کفارهٔ نخستین را میفهمید : کفاره‌یی بود شخصی و منحصر به خویشتن، اما کفارهٔ این‌عدهٔ دیگررا این موجودات ملامت ناپذیرو نیالوده رانمیفهمید، وباارتعاش ازخویشتن می‌پرسید، «کفارهٔ‌چه‌گناه ؟ چه‌کفاره ؟» صدایی درضمیرش‌جواب میگفت : « ملکوتی‌ترین جوانمردی‌بشری، یعنی‌کفاره دادن برای گناه‌دیگران. »

اینجا هرچه هست نظریهٔ شخصی‌است؛ ماکاری جزداستانسرایی‌نمیکنیم؛ خودرا در روزن چشم ژان والژان جای داده‌ییم وتأثرات اورا ترجمه میکنیم.

ژان والژان اینهارا پیش چشم داشت.

دروهٔ منیع ترك اراده که رفیع‌ترین اوج تقوای‌آدمی است، عصمتی‌که‌گناهان دیگران را میبخشاید و بجای آنان کفاره میدهد، تحمل بردگی، قبول شکنجه، اعلام داوطلبی‌برای عذاب‌کشیدن‌ازطرف جانهایی‌که گناهی‌نکرده‌اند، برای رهاندن جانهایی که مستوجب عذابند؛ عشق انسانیت غوطه‌ور در عشق خدا، اما در همانجا نیز ممتاز ومشخص مانده ودرحال‌تضرع؛ نازنین موجودات ناتوانی‌دستخوش بینوایی‌تنبیه شدگان، وآراسته به‌لبخند پاداش یافتگان.

آنگاه به‌خاطرمی‌آورد که جرأت ورزیده وازوضع خود شکایت داشته است.

غالباً، دردل شب، خواب ازسردور میکرد، دیده میگشود ، گوش فرا میداد، تاآواز حقشناسی‌این موجودات بیگناه وفرومانده از مشقات را بشنود. چون این‌آواز ملکوتی به گوشش میرسید ، چون در این حال میاندیشید که آنانکه بشایستگی در معرض عقوبت قرار میگرفتند جزبرای دشنام گفتن صدا به آسمان بلند نمیکردند ، و او خود، موجود بینوا ، نیز مشتش را به‌آسمان نشان داده بود، احساس می‌کرد که خون درعروقش یخ بسته است.

یك موضوع جالب که مثل یك الهام ربانی‌که آهسته در گوشش سروده شده باشد درتخیلات دور ودرازش غوطه‌ور میساخت این بود که، صعود ازارتفاعات، عبور ازحصارها، پذیرفتن سوانح تاپای مرگ، عروج دشوار وخطرناك، عین همان تلاشهای سخت که سابقاً برای بیرون آمدن از آن جایگاه دیگر مکافات انجام داده بود ، همه رابرای‌وارد شدن دراین‌یکی‌هم بانجام رسانده‌بود. آیااین یك‌رمز سرنوشتش نبود؟

این خانه نیزیك زندان بود و به مسکن دیگری که وی از آن گریخته بود شباهت شومی داشت؛ باآنهمه آنجا که بود هرگز تصوری ازاینگونه نداشت.

باردیگر درهای آهنین، چفت وبست‌ها، میله‌های آهن میدید ، برای نگاه داشتن که ؟ ـ فرشتگان .

دیوارهای بلندی راکه‌پیرامون‌پلنگان دیده‌بود، امروزگرداگردمیش‌هامی‌دید.

این، جایگاه کفاره بود نه‌جایگاه عقوبت، اما خشن‌تر، حزن‌انگیزتر و بی ـ

رحمانه‌تر از آن دیگری بود. این دوشیزگان نیالوده ، سخت‌تر از جبرکاران زیربار مشقت خم بودند . بادی سرد و تند، همان باد که جوانیش را خشك کرده بود ، از گودال آهن پوش ومقفل کرکس‌ها عبور می‌کرد؛ بادی زننده‌تر وردناکتر ازآن، در قفس کبوتران میوزید .

چرا ؟

چون دراین امورمیاندیشید، هرچه دروجودش داشت درپیشگاه این‌رازبزرگ جلالت، درگرداب فرو میرفت.

دراینگونه تفکرات،غرورمعدوم می‌شود. بارها ازهمه جهت‌سوی‌خود بازگشت، وبه‌نفس خود رجوع کرد، خودرا مفلوك دید واز اینرو چه بسیار گریست. هرآنچه از شش ماه باینطرف در زندگیش وارد شده بود بـار دیگرسوی تلقینات قدوسی اسقف راهبریش می‌کرد؛ در این راه کوزت بوسیلۀ عشق دستش را می‌گرفت و دیر بوسیلۀ فروتنی .

بعض اوقات، شامگاهان، درهوای تاریك وروشن،درساعتی‌که باغ خلوت بود، میدیدندش که وسط خیابان، پشت پرستشگاه، جلو پنجره‌یی که نخستین شب ورودش به دیرازپس آن بدرون نگریسته بود،بزانوافتاده وروبه سمتی کرده است که میدانست خواهرمقدسی که عمل «جبیره» انجام میدهد آنجا به سجده افتاده است. این‌گونه جلو این‌خواهرمقدس بزانو در می‌آمد وعبادت میکرد.

پنداشتی‌که جرأت نمیورزد بی‌واسطه درپیشگاه کردگاری بزانو درآید.

هرآنچه احاطه‌ش میکرد، این باغ‌آرام،این گلهای معطر،این‌کودکان که غریو شادی از دل برمی‌کشیدند، این زنان باوقار وساده، این محوطۀ ساکت، به آهستگی دروی نفوذ میکردندورفته رفته جانش، مانند این محوطه ازسکوت، مانند این گلها ازعطر، مانند این باغ ازصفا، مانند این زنان از سادگی، مانند این کودکان از شادی ترکیب می‌یافت. از طـرف دیگر بنظر می‌آورد که دردولحظۀ مهم زندگیش، پیاپی، درهای دوخانۀ خدا برویش گشوده شده ودو مهبط انوارالهی استقبالش کرده‌اند، یکی درآن موقع که‌همۀدرها برویش بسته‌شده بودوجمعیت بشری‌ازخود میراندش،ودیگری درآن موقع‌که جمعیت بشری سردرپیش نهاده بود ودرهای‌جبرگاه برویش بازمیشدند؛ وبنظرمی‌آورد که بی‌خانۀ نخستین، باز در ورطه‌جنایت میافتاد وبی‌دومین، بازبه‌عقوبت مبتلا می‌شد .

حقشناسی، همه قلبش را فرا میگرفت، وبیش‌ازپیش دوست میداشت .

چند سال اینگونه گذشت؛ کوزت بزرگ میشد .

پایان قسمت دوم ومجلد اول